بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنائی که سبحان ملا اعلی از ادای شمه ازان عاجز آیند و شکر و سپاسی که معتکفان صوامع بالا در گفتن آن بتقصیر اعتراف نمایند سزاوار ساحت عز قادریست که بنهج قالع با قبضه حوادث
آنیم مسوط باراده و تقدیر اوست مصوری که چندین اشکال مختلفه و صور متنوعه هر لوط ابجامه تشکیل و قلم تصویر اوست نظم زابر افگند قطره سوی یم ٭ ز صلب آورد نطفه در شکم ٭ ازان قطره
لولوی لالا کند ٭ وزین صورتی سرو بالا کند ٭ و صلات صلوات فایحات که نسیم ریاض فردوس از رایحه شمامه معطر آن غالیه سای دریوزه کند و تحف تسلیمات طیبات که باد روح انگیز
بهشت از طیب روائح آن عطر آمیزی استعاره نماید بر تربت مقدس و مرقد منور شفیع روز محشر صاحب کلمه بعثت الی الاسود و الاحمر نظم امام رسل پیشوای سبیل ٭ امین خدا
مهبط جبرئیل ٭ کلیمی که چرخ فلک طور اوست ٭ همه نور ها پرتو نور اوست ٭ و بر روان آل و اصحاب و عترت احباب او باد الی یوم اللقا و اما بعد چنین گوید راوی این حکایات
گذشته و آمیده و جامع روایات مختلفه و پراگنده که چون خاطر خطیر و ضمیر آفتاب تاثیر عالی حضرت سامی منقبت گردون منزلت مشتری ماهیت مملکت پناه حکومت دستگاه
مقرب حضرت سلطانی منظور نظر عاطفت ایزد سبحانی بیت خورشید سپهر آفرینش ٭ جمشید سریر ملک بینش ٭ سرور اصحاب سریر و مهتر ارباب شمشیر ناظم امور الملک و الدین علی
شیر ابد الله ایام دولته و شید ارکان سعد لته متوجه این معنی میبود دلیل میسیر میبود که بعد از اتمام دفتر اول و دفتر ثانی در تحریر دفتر ثالث پردازم با مول زعنایت ربانی چنانست که عنقریب با تمام
رسیده صورت اختتام پذیرد و من بنده فرمان بردار که سعادت دارین در قبول و امتثال امر حضرت امیر عالی مقدار میدانم از وفور اخلاص با وجود خفت دماغ و عدم فراغ خاطر پریشان ٭
در پریشانی خود حیران منت بر جان نهاده بیت کمری بمیان جان بستم ٭ جان کمر وار بر میان بستم ٭ بعبارت الق که این کلمات نا فرجام مطبوع طبع آن ملاذ اسلام اید و اهل صادق کجا
سهوی باشد طبع دراک سخن شناس آن قدوه انام اصلاح فرماید و منه الاعانة و التوفیق و هو یهدی الی سواء الطریق ذکر بعضی از کلمات قدسیه حضرت امیر المومنین علی ابن
ابیطالب کرم الله وجهه چون در مقدمه کتاب بیانی بد نجهی شده بود که صدر دفتر ثالث بذکر ائمه اثنا عشر چه آرایش خواهد پذیرفت و نبذی از حالات امیر المومنین علی کرم الله وجهه
بر وفق مقتضی وقت و زمان بواسطه کمال مناسبت و شدت ارتباط در دفتر ثانی سمت گذارش پذیرفت اکنون بر الفاظ عده در مقام اگر کلمه چند از الفاظ گوهر بار آنحضرت که رشک شاهوار است
رقم زده کلک بیان گردد فالگاه و نظر ارباب بصیرت چندان بعید نخواهد بود و از آنجمله اینست که فرموده الدنیا اولها عنا و آخرها فنا حلالها حساب و حرامها عذاب من صح فیها امن و
من مرض فیها ندم و من استغنی فیها فتن و من افتقر فیها حزن و من ساعاها فاتته و من نظر فیها بصرته معنی لازمی و مطابق این کلام است که دهر دنیا بنفسه
نشود و با و بازار و مصر هر که ابتدای دی مشقت و عناست انتهای او عدم و فنا در حلال او روز جزا حساب است و در حرام او در انروز عذاب هر که دروی چنان تندرست باشد
ایمن و مغرور شود و هر که امراض در او یابد غمناک گردد و هر که در وی پیش گرد و حزن و ملال از دی فارغ نکند و هر که چیزی در وی جمع کند با او نماند و هر که در وی بنا نظر کند دیده بصیرت او را بپوشاند

و از آنجمله فرموده که فرض الله تعالی الایمان تطهیراً من الشرک والصلوٰة تنزیهاً عن الکبر والزکوٰة تسبیباً للرزق والصیام ابتلاءً لاخلاص الخلق والحج تقویة للدین والجهاد عزاً للاسلام
والامر بالمعروف مصلحة للعوام والنهی عن المنکر ردعاً للسفهاء والقصاص حقناً للدماء و ترک شرب الخمر تحصیناً للعقل و ترک الزنا تحصیناً للنسب و ترک اللواط تکثیراً للنسل و مفاد این کلمات
آنکه حکیم علی الاطلاق عباد خود را تکلیف بایمان کرده بجهت آن کرده است که سراچهٔ دل ایشان بنور توحید منور گشته از حضیض کفر پاک گردد تا خانهٔ دل خالی از اغیار ربانی باشد هم و در این خانه
پرداز یار ربانی باشد و ایجاب صلوٰة برای آنست که بندهٔ مومن از عیب کبر که صفتی است بغایت مذموم خلاص شود و در فرضیت زکوٰة حکمت آنست که بفقرا عطا دهد و باب رزق مفتوح باشد
و در تکلیف صوم حکمت آنکه بندگان مخلص ممتاز گردند والزام حج از جهت تقویت دین مبین است و در ایجاب جهاد فایدهٔ آنکه اعلام اسلام مرتفع گشته انخفاض رایات کفر روی نماید
وامر بمعروف مستلزم انتظام ملک و ملت است و نهی از منکر موجب ردع سفها است و اثبات قصاص برای آنکه دماء محفوظ و مصئون ماند و حرمت شرب خمر بجهت آنست که عقل قرار
خود باشد تا تمیز نیک از بد و خیر از شر تواند کرد و ترک زنا از برای صیانت نسب است و ترک لواط بجهت تکثیر نسل و از آنجمله فرموده الناس من خوف الذل فی الذل یعنی مردم
از بیم تطرق مذلت و خواری در ذلت باشند و از آنجمله فرموده که طوبی لمن ذکر المعاد و عمل للحسنات و قنع بالکفاف و رضی عن الله تعالی یعنی خوشا حال آنکس که یاد معاد کند و اعمال نیکو
احراز مثوبات اخروی بود و قناعت کند بآنچه او را پسندیده باشد از معاش و باراده حق عز و علا راضی بود و از آنجمله فرموده که اغنی الغناء العقل واکبر الفقر الحمق واوحش الوحشة العجب
والکرم الحسب حسن الخلق مقصود ازین کلمات آنکه هر که بزیور عقل آراسته و بحلیهٔ خرد متحلی بود توانگرترین مردم آنکس باشد و مفلس‌ترین خلق آنکس است که متصف باشد بصفت حماقت
و هر کرا عجب و خودپسندی بیشتر وحشت او بیشتر و بهترین کمالات نفسانی حسن خلق است و از آنجمله فرموده که الغنی فی الغربة وطن والفقر فی الوطن غربة مراد ازین کلمه آنکه هر کس که در غربت
غنی و متمول باشد مردم بمجالست و مصاحبت او مایل و راغب باشند و آنکه در وطن مبتلا بفقر و قلت حال بود خویشان و آشنایان با او الفت و استیناسی نداشته باشند
و از آنجمله فرموده که عیبک مستور ما اسعدک جدک یعنی معایب تو از نظر دوست و دشمن پوشیده است مادام که بخت مساعدت نماید و مشهور است که ع بخت چون برگردد از پالوده
دندان بشکند و از آنجمله فرموده است که فوت الحاجة اهون من طلبها الی غیر اهلها یعنی نارسیدن بمطلوب نزد صاحب طبع سلیم آسان‌تر است از آنکه عجز بدرگاه لئیمان برند و از
ایشان چیزی طلب دارند و از آنجمله فرموده است که لا مال انفع من العقل ولا وحدة اوحش من العجب ولا عقل کالتدبیر ولا کرم کالتقوی ولا قرین کخلق الحسن ولا میراث کالادب
ولا قاید کالتوفیق ولا تجارة کالعمل الصالح ولا ربح کالثواب ولا ورع کالوقوف عند الشبهة ولا زهد کالزهد فی الحرام ولا علم کالتفکر ولا عبادة کاداء الفرائض ولا ایمان کالحیاء والصبر ولا حسب
کالتواضع ولا شرف کالعلم ولا عز کالحلم لا مظاهرة اوثق من مشاورة یعنی هیچ مال نافع‌تر از عقل نیست و هیچ تنهائی پر وحشت‌تر از خودپسندی نیست و هیچ عقلی مثل
تدبیر نیست و هیچ کرمی چون پرهیزگاری نیست و هیچ همنشینی چون اخلاق نیکو نیست و هیچ میراثی مثل ادب نیست و هیچ راهبری بهتر از توفیق نیست و هیچ بازرگانی مثل کردار خوب نیست
و هیچ سودی بهتر از ثواب نیست و هیچ ورعی بآن نمی‌رسد که کسی در شبههٔ شرع توقف نماید و هیچ زهدی بازایستادن چنان نیست که بنده از ارتکاب محرمات باز ایستد و هیچ علمی مثل اندیشه در مصنوعات
الهی نیست و هیچ ایمانی مثل شرم و تحمل نیست و هیچ کمالی برابر فروتنی نیست و هیچ برتری مثل دانش نیست و هیچ معاونی مقابل مشاورت نیست راقم حروف گوید که دلائل
این مدعیات در شرح نهج البلاغه مذکور است هر کرا رغبت بدانستن آنها باشد رجوع بآن کتاب نماید و از آنجمله فرموده که اضاعة الفرصة غصة یعنی اگر شخصی فرصتی یابد
و مهمی که لائق بآن وقت بود نکند رنج و غصه کشد و سزاوار محنت و نقمت گردد و وقت هر کار نگاهدار که نافع نبود چون نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند و از آنجمله
فرموده من اعطی اربعاً لم یحرم اربعاً من اعطی الدعاء لم یحرم الاجابة و من اعطی التوبة لم یحرم القبول و من اعطی الاستغفار لم یحرم المغفرة و من اعطی الشکر لم یحرم الزیادة یعنی هر کرا توفیق
چهار کار دهند چهار چیز دیگر ازو دریغ ندارند هر که موفق گردد بدعا از اجابت محروم نگردد و هر که موفق گردد بتوبه از قبول بی نصیب نماند و هر کرا الهام استغفار دهند از آمرزش محروم
نمانند و زبان هر که بشکر گویا گردد بمزید آلاء و نعما مخصوص گردد مصداق این مقال در کتاب حضرت ذوالجلال است حیث قال عز و علا فی الدعاء ادعونی استجب لکم و قال سبحانه
تعالی فی الاستغفار ومن یعمل سوءاً او یظلم نفسه ثم یستغفر الله یجد الله غفوراً رحیما و قال تبارک و تقدس فی الشکر لئن شکرتم لازیدنکم ولئن کفرتم ان عذابی لشدید و قال عز اسمه
انما التوبة علی الله للذین یعملون السوء بجهالة ثم یتوبون من قریب فاولئک یتوب الله علیهم و کان الله علیما حکیما و از آنجمله فرموده که من یعط بالید القصیرة یعط بالید الطویلة
یعنی هر که نفقه کند از مال خود طلباً لمرضات الله تعالی و آن مال اگرچه اندک باشد باری سبحانه و تعالی او را در عوض چیزی عظیم کثیر دهد و غرض از ید در این کلمات دو نعمت است
و امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه فرق کرده میان نعمت بنده و پروردگار بقصر و طول چه آن قصیر و یسیر است و این طویل و جزیل و از آنجمله فرموده که اصدقاؤک ثلثة و اعداؤک ثلثة فاصدقاؤک
صدیقک و صدیق صدیقک و عدو عدوک و اعداؤک عدوک و عدو صدیقک و صدیق عدوک یعنی دوستان تو سه کس اند و دشمنان تو سه اند اما دوستان تو یکی محب تست و دیگری دوست دوست
تو و دیگری دشمن دشمن تو و دشمنان تو یکی عدو تست و دیگری دشمن دوست تو و دیگری دوست دشمن تو و از آنجمله فرموده که مودة الآباء قرابة بین الابناء والقرابة احوج الی المودة من المودة الی القرابة

یعنی دوستان پدران خویش را دوستی نمای که دوستی میان پسران و احتیاج خویشی بمحبت بیشترست از احتیاج مودت بقرابت از شخصی پرسیدند که یار بهتر یا برادر جواب داد که برادر اگر
یار باشد و قیل لعلی کرم الله وجهه لو سد علی رجل باب و ترک فیه من این کان یأتیه رزقه قال من حیث یأتیه اجله یعنی از آنحضرت پرسیدند که اگر شخصی را در خانه کرده در آنرا مسدود
گردانند روزی آن شخص از کدام ممر باو رسد جواب داد که از آن ممر که اجل باو رسد و از اخبار است فرموده که ما احسن تواضع الاغنیاء للفقراء طلبا لما عند الله و احسن منه تکبر الفقراء علی الاغنیاء اتکالا
علی الله تعالی خلاصه این کلمات آنکه چه خوب ست فروتنی توانگران نسبت بفقرا و درویشان و از آن بهتر تکبر اهل فقرست نسبت بایشان بنابر توکل و اعتمادی که دارند بر عنایت ملک منان پوشیده
نماند که در حکم و خطب و نصایح و رسائل علی مرتضی بعد از محمد مصطفی صلعم افصح فصحاست و اکثر من ان تحد و تحصی ست و ایراد آنها مناسب این تاریخ نی آنچه که بسبیل تیمن و تبرک رقم زده کلک بیان گشته
سمت تحریر و رقم تسطیر یافت ذکر خلافت امیر المؤمنین حسن بن علی رضوان الله علیهما و بیان بعضی از حالات آن سرور او شبیه ترین خلق بود برسول خدا از سینه تا فرق علما
سیر آورده اند که ابوبکر رضی در بدایت خلافت خویش با مرتضی علی کرم الله وجهه و بعضی از اصحاب بر گذر بجائی میرفت در اثنای سیر نظر او بر امیر المؤمنین حسن افتاد که با کودکان بازی میکرد ابوبکر او را بر دوش
خود نهاده گفت تو مشابه بخاتم الانبیائی نه مانند علی مرتضی و امیر المؤمنین علی ع از این سخن متبسم گشته تصدیق ابوبکر نمود و کنیت وی ابو محمد ست و لقب تقی و سید و وارث و او در منتصف رمضان
سنه ثلاث و خمسین من الهجرة در مدینه ولادت یافت حافظ ابو العلاء همدانی روایت میکند که چون امیر المؤمنین علی بجوار رحمت ایزدی پیوست امیر المؤمنین حسن بر منبر برآمده گفت ایها الناس در شب
از میان شما مردی بیرون رفته است که متقدمین مثل او ندیده اند و متاخرین مانند وی نخواهند دید مردی بود که چون رسول صلعم او را بقلع و قمع اهل طغیان و عدوان نامزد فرمودی جبرئیل از جانب
یمین و میکائیل از طرف یسار مرافقت او اختیار کردندی تا فتح و ظفر دست ندادی مراجعت ننمودی و در شبی متوجه حضرت عزت و بارگاه صمدیت گشت که موسی بن عمران در آن شب وفات
یافت و عیسی بن مریم عروج بر آسمان کرد و یکیک از قضایای کلیه که در آن شب اتفاق شده بود نام برد و بعضی از نسخ چنین ست که بعد از ادای این کلمات با آنجناب بیعت کردند و در بعضی از کتب پیش از
تقریر این مقدمات بیعت او اتفاق افتاد و تحقیق و تنقیح میکرد و بیعت در رواج متابعت و مبایعت او قیس بن سعد بن عباده الانصاری بود در آنحین قیس گفت بیعت میکنم ابو کتاب الله جل و
عز و علا و سنت حضرت خیر البشر و جهاد با اعدا امیر المؤمنین حسن فرمود که جهاد داخل کتاب خدای و سنت رسولست احتیاج بتصریح آن نبود و از این سخن مردم استدلال کردند
که او در دیده بقبول میل نزاع و جدال و محاربه و قتال ندارد و چون معویه بن ابی سفیان از واقعه امیر المؤمنین علی و بیعت خلائق با ولد رشید او آگاهی یافت ضحاک بن قیس را بنیابت خویش در شام
گذاشته با شصت هزار مرد بعزم تسخیر ممالک عراق عرب روان شدند و امیر المؤمنین حسن بر این اطلاع یافته با چهل هزار کس از کوفه بیرون آمدند و طی مسافت کرده به دیر عبد الرحمن نزول
فرموده و در آن موضع فرمان داد تا قیس بن سعد با دوازده هزار سوار نامدار مقدمه لشکر باشد در تاریخ اعثم کوفی مذکورست که چون امیر المؤمنین حسن با سپاه بمداین رسید آنروز در آن
موضع توقف نموده تا چهارپایان آسوده شدند و روز دیگر بعد از ارتحال از آن موضع روزی میان انجمن زبان بسپاس و ثنای باری تعالی گشوده گفت ایها الناس شما با من مبایعت
کرده اید که در صلح و جنگ متابعت نمایید بخدای که قدرت او درجه کمال دارد که مرا نسبت بهیچکس بغض و عداوت نیست و از شرق تا غرب عالم احدی نخواهد یافت که آزار و کینه او
در خاطر من باشد و جمعیت و الفت و سلامت و اصلاح ذات البین نزد من دوستتر از تفرقه و پریشانی و دشمنی و خوف و بغض و عداوتست والسلام مردم از مضمون این کلمات دانستند
که او با معاویه صلح کرده ترک خلافت خواهد کرد و طایفه از خوارج با یکدیگر گفتند و الله این شخص همچو پدر خویش کافر شد و ما نیز خشم و غضب خلائق بمرتبه رسید که قصد امیر المؤمنین حسن کردند و جامه بر تن او پاره
ساختند و بساطی که بر آن نشسته بود در ربودند و اکثر لشکر متفرق گشتند و امیر المؤمنین حسن که مشاهده آن حال فرمود گفت لا حول و لا قوة الا بالله و از گفتن آن سخنان پشیمان گشت و در تاریخ ابو حنیفه
دینوری مسطورست که چون خبر شهادت امیر المؤمنین علی بسمع معویه رسید عزم عراق عرب کرده عبد الله بن عامر را از پیش فرستاد و چون حسن بن علی از این معنی وقوف یافت از کوفه بیرون آمده
بمحاربه عبد الله را وجه همت ساخت و چون بساباط رسید اثر کراهت حرب بر صفحات احوال خویش ظاهر دید بنابر این بنیاد خطبه کرده در اثنای آن گفت ایها الناس اینک در سینه من کینه هیچ مسلمانی
نیست و شما نیز همین اعتقاد دارید و من ملاحظه میکنم که اکثر اصحاب در این کار بحرب تردد و تبعید کرده اند و من شخصی نیستم که مردم را بامری که خلاف طبع ایشان باشد تکلیف نمایم بعضی از لشکریان
که مذهب خوارج داشتند گفتند کفر الحسن کما کفر ابوه من قبله و طایفه با این اکتفا نکرده مصلی و جامهای آنجناب را غارت کردند و ردا از دوش مبارک او کشیدند و آنجناب بر اسب خود سوار شده ندا کرد که قوم ربیعه
و همدان کجایید آن دو قبیله بحفظ و حمایت آنجناب پرداخته شر قوم را از وی باز داشتند و حسن بجانب مداین روان شد و در اثنای راه شخصی از خوارج که او را جراح بن اسود میگفتند انتهاز فرصت نموده
بران آنجناب زخمی زد و عبد الله بن حنظل و عبد الله بن ظبیان آن ملعون را کشتند و آنجناب بمحفه بمداین در قصر ابیض مداین نزول فرموده جراحان بمعالجه زخم اشتغال نمودند تا شفا یافت و در خلال
این احوال معویه بانبار رسیده قیس بن سعد را که از قبل حسن بن علی در آن موضع بود محاصره کرد و عبد الله عامر بمداین نزدیک شده حسن بعزم جنگ او از آنجا بیرون آمد و چون تلاقی فئتین روی نمود عبد الله
بن عامر فریاد کرد که ای اهل عراق من مقدمه معویه ام و غرض من محاربه نیست و معویه با جمعی کثیر در ولایت انبارست اکنون سلام من بحسن بن علی برسانید که عبد الله میگوید ترا سوگند میدهم که دست
از محاربه باز داری و در هلاکت خود و دوستان خود سعی ننمائی سپاه چون سخن عبد الله را شنیدند توقف کردند و دست از کارزار کوتاه کردند و کار از دست رفت و امیر المؤمنین حسن مراجعت بمداین نمود

و ابن عامر متعاقب رسید و بمحاصره شهر قیام نمود و چون آنجناب جبن و ضعف اصحاب را مشاهده نمود با ابن عامر پیغام فرستاد که من ترک خلافت گفته زمام اختیار در کف معویه نهم
اما مشروط بچند شرط است ابوحنیفه دینوری گوید که شرط اول آن بود که معویه اگر کینه از اهل عراق و شیعه امیرالمؤمنین علی داشته باشد انتقام نکشد و هیچکس را مواخذه نکند و خراج اهواز را هر ساله بآنحضرت مسلم دارد
و مبلغ دو هزار درهم هر سال بسال با امیرالمؤمنین حسین عنه رساند و در عطایا و صلات بنی هاشم را بر اهل بیت خویش تفضیل و ترجیح کند و در بعضی تواریخ مسطور است که شرط اول این بود که پنج هزار درهم از بیت المال
که در کوفه موجود بود با امیرالمؤمنین حسن تسلیم نماید تا قضای دیون خویش آن کند و خراج دارابجرد و فارس را هر سال بمدینه فرستد تا حسن رضوان الله علیه در مهمات خود صرف نماید
و فرماید تا دیگر امیرالمؤمنین علی را سب نکنند گویند که معاویه مجموع شروط را قبول کرد الا سب امیرالمؤمنین علی را اما گفت که در مجلسی که امام حسن باشد علی را سب نکنند ابوحنیفه گوید که چون
ابن عامر خبر مصالحه بمعویه فرستاد جمیع ملتمسات امیرالمؤمنین حسن را بانجاح مقرون داشته در آن باب بخط خویش وثیقه نوشت و بخاتم خود مهر کرده ایمان مغلظه یاد کرد که خلاف
آن نکند و فرمود تا رؤسای شام اسامی خویش بر آن کاغذ نوشتند و آن عهدنامه را بعبدالله بن عامر فرستاد و ابن عامر آن صحیفه را بجانب امیرالمؤمنین حسن فرستاد و امام حسن رضوان
الله علیه بصلح تن در داده مکتوبی بقیس بن سعد نوشت مضمون آنکه میان من و معویه صلح واقع شد میباید که از سر منازعت درگذرد و امر حکومت را با او گذارد و چون نامه امیرالمؤمنین حسن
بقیس رسید صورت واقعه را با معارف سپاه تقریر کرد و گفت یکی از دو کار باید کرد یا بی امام بر قتال مبادرت باید نمود یا اطاعت معویه را باید منظور نظر داشت اعیان لشکر شق ثانی را
اختیار نمودند و قیس بمدائن مراجعت کرد و در بعضی از روایات آمده که چون امیرالمؤمنین حسن عزم آن کرد که بساط محاربه را درنوردد عبدالله بن حارث بن نوفل را که خواهرزاده معویه بود
برسالت نزد او فرستاد و پیغام داد که اگر بر مقتضی کتاب خدای تعالی و سنت رسول و با زیردستان عمل خواهی نمود و مردم بجان و مال از تو ایمن و مطمئن خواهند بود مقالید
امور دنیا عالیانرا بتو میگذارم والا فالقدر وسیع و امکان در دفع تو خواهم کوشید حتی یحکم الله بیننا و هو خیر الحاکمین و معویه ازین معنی مستبشر شده گفت آنچه بر زبان امام حسن گذشته
قبول کردم و اگر ملتمس دیگر دارد او را نیز باسعاف و انجاح مقرون گردانم عبدالله گفت که حسن رضی الله عنه میگوید که تسلیم حکومت بر چند شرط دیگر موقوف است معویه پرسید که آن
کدام است جواب داد که یکی آنست که اگر تو پیش از وی ارتحال نمائی امر ریاست با او باشد دیگر آنکه در مدت الحکومت خویش هر سال پانصد هزار درهم از بیت المال
باو دهی دیگر آنکه خراج فسا و دارابجرد و فارس را سال بسال بوی رسانی معویه گفت همه را قبول کردم و ملتمسات او را باجابت مقرون گردانیدم و بعد از آن کاغذی سفید را
مهر کرده بعبدالله داد و گفت این صحیفه مختوم را نزد حسن بن علی ببر و بگوی که معویه میگوید که نشان اسعاف مقاصد تو این مهر من است بر این کاغذ اکنون غرض آنست که سطری
چند بر این صحیفه بنویسی که آن سطور مبنی باشد از موافقت و متابعت تو با من و شهادت جمعی از اصحاب تو باید که بآن قضیه مقرون گردد و عبدالله کاغذ گرفته بازگشت و معویه طایفه
از اعیان قریش را بموافقت او نامزد نمود و آن جماعت چون بخدمت امیرالمؤمنین حسن رسیده صورت واقعه را معروض داشتند حسن سلام الله علیه گفت آنچه با معاویه گفته اند که بعد از
وفات او حکومت بمن تعلق پذیرد دیگر نبوده زیرا که مرا میل بآن قضیه نیست و اگر بدین امر رغبتی میداشتم از سر آن درنگذشتمی و خراج دارابجرد نیز نخواهم ملتمس معاویه باشد ولی سیادت آنکه بسر خود واقف بوده که صلحنامه
بدین سیاق بنویس که این مصالحه است میان حسن بن علی ابن ابیطالب و معویه بن ابی سفیان و به آن اقرار باو صلح میکند و خلافت را بوی باز میگذارد که چون وفات
معویه نزدیک رسد هیچکس را بحکومت نصب نکند و مهم ریاست را باهل الشوری گذارد تا مسلمانان بحسب مصلحت خویش شخصی را خلیفه سازند و شرط دیگر آنکه اهل اسلام از دست
و زبان او ایمن باشند و با کافه خلایق معاش بر وجه احسن کند و شرط سوم آنکه بتخصیص شیعه و متعلقان و منتسبان علی ابن ابیطالب با اهل و عیال از وی در امان باشند
و بهیچ نوع بدان جماعت تعرض نرسانند بر این جمله شرط کرده و پذیرفت و معویه بن ابی سفیان با خدای عزوجل میثاق و پیمان بست و قبول کرد که باین شروط وفا کند دیگر آنکه امیر
مکروهی نگذارد در باره حسن بن علی و برادرش حسین در سر و علانیه بدی نخواهد دیگر آنکه باید که با ایشان و متعلقان ایشان مضرتی نرساند و آن طبقه در هر قطری
از اقطار دنیا که توطن نمایند از اسارت او و دیگر تابعان او مصون و محفوظ باشند و بر این جمله گواه گرفت عبدالله ابن الحارث ابن نوفل و عمرو بن ابی سلمه و فلان و فلان
و چون مبانی مصالحه استحکام یافت این خبر بسمع قیس ابن سعد رسید با یاران خویش گفت که چون حسن بن علی بر چنین امری رضا داد شما اختیار کنید یا مقتدای بی بیعت
با ضلالت اقدام نمائید اصحاب گفتند که ما متابعت را با ضلالت و بیعت برگزیدیم از آنکه خونهای ما ریخته شود و اموال ما در معرض تلف افتد و اهل و عیال ما ضایع گردد
و بر این روایت قیس ابن سعد از معرکه بیرون آمده متوجه کوفه شد و در آنجا بخدمت امام حسن رسیده استعداد یافت و هم در آن روز معاویه با لشکر شام بکوفه رسید
و امیرالمؤمنین حسن را طلبید تا با او بیعت کند و آنجناب باز خبر فرستاد که بیعت من با تو وقتی درست شود که عامه خلایق از تو در امان باشند معویه جواب داد که کاغذ سفید را [illegible]
مگر قیس ابن سعد بن عباده که او را هیچ وجه مندرج امان نیست حسن جواب فرستاد که اگر طالب بیعت منی باید که او نیز از تو ایمن و مطمئن باشد چون این سخن بوی رسید
قیس را امان داد و امیرالمؤمنین حسن بمجلس معویه رفته با او بیعت کرد در قبول معویه گفت حسین را طلب داشته تا او نیز بیعت کند و کس بطلب او رفت امیرالمؤمنین [illegible]

ابا نمود و بمجلس معاویه بنیاد امام حسن گفت ای معاویه حسین را بر بیعت اکراه مکن که پیش او قتل بر بیعت تو ترجیح دارد و او را نتوان کشت تا اهل بیت او را نکشند و اهل بیت او را
نتوان بقتل آورد تا شیعه او مقتول نگردند و این مهم بدو ور دورا نانجامد معویه چون این سخن بشنید از بیعت امام مظلوم درگذشت و در روایتی آنکه چون امیرالمؤمنین حسین با بیعت
معویه سر باز زد امیرالمؤمنین حسن او را از جبر و تکلیف کرد تا بمبایعت اقدام نمود و شیعه این روایت را مسلم نمیدارند گویند چون معویه قیس ابن سعد را به بیعت خویش دعوت کرد
امتناع نمود و امیرالمؤمنین حسن او را نصیحت کرده گفت برو با معویه بیعت کن که مصلحت درین است و قیس عذرها گفته امام حسن در آن باب مبالغه و الحاح نمود و قیس
طوعا و کرها نزد معویه رفته با وی بیعت کرد معویه گفت ای قیس من نمیخواستم که این کار بمن رسد و تو زنده باشی قیس گفت من هم اراده آن نداشتم که زنده باشم و تو حکومت
بکنی حضار مجلس در تسکین فتنه کوشیدند تا حرارت جانبین زائل شد و چون زمام حل و عقد مهام اسلام در قبضه اقتدار حاکم شام آمد عمرو ابن العاص با معویه گفت که
امام حسن را بگوی که بر منبر رود و خلق را از عزل خویش و خلافت تو بیاگاهاند و چنان نمود که امام حسن از ادای خطبه عاجز خواهد آمد و مردم را معلوم خواهد گشت که او صلاحیت
این مهم خطیر ندارد معویه گفت این امر خطیر محتاج الیه من نیست عمرو گفت بالضروره او را تکلیف میباید کرد و معویه از امیرالمؤمنین حسن التماس این معنی نمود آنجناب بر بالای
منبر بر آمد و حمد و ثنای باری سبحانه و تعالی و درود بر مصطفی گفت ایها القوم خدای عز و علا باول ما شما را هدایت داد و بآخر ما را از ریختن خون نگاه داشت و شما هر آینه
بملامت و سرزنش میکنید که امر را بغیر اهل آن دادم و این حق را در غیر موضعش نهادم اما قصد من درین قضیه صلاح حال امت بود و ان الله تعالی قال للنبی
وان ادری لعله فتنة لکم و متاع الی حین و چون سخن بدینجا رسید معویه بیطاقت شده گفت بس است ای ابو محمد فرود آی و چون لطافت لسان و فصاحت بیان امیرالمؤمنین
حسن بسمت ظهور پیوست عمرو عاص خجل شد و معویه از آن التماس پشیمان شده کینه عمرو عاص در ضمیرش پدید آمد و بعد از وقوع مصائب امیرالمؤمنین حسن با اتباع و اشیاع
بجانب مدینه مشرفه رفت و معویه بطرف شام مراجعت کرد و بروایتی مدت خلافت امام حسن شش ماه بود و درین اثنا مضی الخلافة بعدی ثلاثون سنة بر همگنان واضح
و لایح گشت چه زمان خلافت خلفای اربعه بیست و نه سال و نیم بود و سر آن سخن که نیز حضرت مقدس نبوی در شان امیرالمؤمنین حسن فرموده که این پسر من سید است و عنقریب
حضرت باری تعالی بواسطه او در میان دو گروه عظیم از مسلمانان اصلاح کند ظاهر و باهر باشد نقل است که اول کسی که امیرالمؤمنین حسن را بنا بر مصلحت توبیخ و ملامت کرده او را
بر مباشرت حرب تحریض نمود حجر بن عدی بود و مفصل این مجمل آنکه حجر چون با آنجناب ملاقات نمود گفت ای پسر رسول خدا کاش من پیش ازین میمردم تا این روز را نمیدیدم
تو ما را از زمره اهل عدل بیرون آورده در فرقه ارباب جور داخل گردانیدی و ما بواسطه این حرکت تو طریق هدایت را که سالها در آن سلوک مینمودیم گذاشته روی ببادیه
غوایت و غوایت که درتها از آن گریزان بودیم نهادیم و بصفت دنائت و خستی که لائق و مناسب طور ما نبود گرفتار گشتیم اکنون اگر صلاح باشد بسر حرف تحسین رویم و این سخن بطبع
امیرالمؤمنین حسن دشوار آمده گفت ای حجر من منابر و مسند ریاست را به معاویه مسلم داشتم که طباع اکثر مردم خود را بالصلح مایل دیدم و چون اثر کراهیت حرب در بشره
آن جماعت مشاهده کردم گفتم چگونه ایشان را بامری که از آن گریزان باشند ترغیب نمایم و دیگر آنکه از خوف قتل شیعه خویش رقبه خود را از ربقه حکومت بیرون آوردم و امر حرب را
بروز دیگر گذاشتم فان الله کل یوم فی شان و چون حجر بن عدی را از امیرالمؤمنین حسن مایوسی روی نمود همراه عبیده بن عمرو نزد امیرالمؤمنین حسین رفت و هر دو با او گفتند که یا
ابا عبدالله ذل را بعز و قلیل را بر کثیر اختیار فرمودید و بنا بر افعال شما تا اکنون در مقام اطاعت و انقیاد بودیم بعصیان ابدی گرفتار گشتیم مستدعی و ملتمس آنکه از برادر خود در صلح او
ابراکنی و شیعه خود را از اهل کوفه جمع سازی و ما دو مرد مطیع فرمانبردار را بمقدمه لشکر گردانی تا ما را از نهاوند و از متابعان او بیرون آریم امیرالمؤمنین حسین جواب داد که ما با معویه بیعت
کردیم و عهد و پیمان در میان آوردیم و در مذهب و مروت چگونه بر نقض عهد اقدام توان نمود ایشان هر دو ملول و محزون گشته صبر و تحمل را شعار خود ساختند علی بن بشیر
همدانی گوید که من و سفیان ابن لیلی بعزم پابوس امیرالمؤمنین حسن بمدینه رفتیم و چون بمجلس او در آمدیم مسیب بن نجبه و عبدالله بن ودک التمیمی و سراج ابن مالک خثعمی را
نزد او یافتیم من رو با امیرالمؤمنین حسن آورده گفتم السلام علیک یا مذل المؤمنین امیرالمؤمنین گفت و علیک السلام بنشین که من مذل مؤمنین نیستم و لیکن عزیز کننده ایشانم
زیرا که غرض من از مصالحه که با معویه کردم آن بود که خون شما ریخته نگردد و چون اصحاب خود را در قتال دیدم یقین دانستم که اگر صلح نکنم هیچ شیعه من در معرض تلف آیند
و بخدا سوگند که اگر با جبال و اشجار بجنگ معویه میرفتیم عاقبت این امر را با او تفویض مینمودیم علی ابن بشیر میگوید که چون این سخن از امام حسن شنیدم از مجلس او بیرون
آمده بخانه امام حسین رفتیم و آنچه از برادرش شنیده بودیم باو گفتیم امیرالمؤمنین حسین گفت که سخن ابو محمد موافق حق مطابق صدق است و تا این مرد یعنی معاویه در قید
حیات است چاره جز آن نیست که هر کس در خانه خویش بنشیند نقل است که چون امیرالمؤمنین حسن بمدینه آمد شخصی با او خطاب کرد که یا مسود وجوه المؤمنین آنجناب
فرمود که مرا سرزنش مکن که بر رسول خدا مکشوف شده بود که بنی امیه بر منبر او متعاقب یکدیگر بر می آیند و اینصورت بطبع مبارکش گران آمده سوره انا اعطیناک الکوثر

تا گشت و درین سال یعنی سنه اربعین خوارج با هم گفتند که اگر در محاربه امیرالمومنین علی شکی داشتیم که رواست یا نی اکنون در جواز و وجوب حرب معویه هیچ تردد
نیست و بعد از تقدیم مشورت پانصد کس با سردار خویش فروة ابن نوفل اشجعی بنخیله آمدند و معویه ازین صورت خبر یافته با امیرالمومنین حسن پیغام فرستاد که همت بر دفع
آن طائفه مصروف گرداند امیرالمومنین حسن جواب داد که جنگ نباید کرد و بر سفاهت ایشان اقدام نباید نمود چنانچه بر همه روشن است که من دامن از خلافت در چیدم و اگر مایل حرب
بودمی نخست با معویه محاربه نمودمی و بنابر آنکه با اهل قبله مقاتله نباید پرداخت و شیعه خود را در مهلکه نباید انداخت کنج عزلت را پسندیده بساط مخاصمت را در نوردیده ام ذکر وفات
امیرالمومنین حسن رضی الله عنه و شمه از مناقب او در بعضی از روایات آمده که یکی از شروط مصالحه آن بود که تعیین خلیفه بعد از معویه بی مشورت امیرالمومنین حسن نباشد
و چون چندگاه از قضیه صلح بگذشت معویه را خاطر بر آن قرار گرفت که یزید را ولیعهد گرداند و معارف مشاهیر آفاق را به بیعت او خواند و بتحقیق میدانست که این قضیه با وجود
امیرالمومنین حسن صورت نخواهد بست لاجرم در دفع آنحضرت شبها بروز آورده تدبیر اندیشید مروان بن حکم را که طرید رسول خدا بود بمدینه فرستاد و مندیلی زهرآلود مصحوب او گردانید
گفت که این مندیل به جعده بنت اشعث بن قیس زوجه حسن رسان و با وی بگوی که اگر بعد از مباشرت وجود حسن را باین مندیل پاک سازی و او بعالم آخرت انتقال کند ترا
پنجاه هزار درهم بدهم و ترا در سلک ازدواج یزید کشم و مروان بفرموده معویه ابن ابی سفیان بمدینه رفت و جعده را بفریفت تا بموجب مذکور عمل نمود و زهر باندام اعضای او
سرایت کرده تا بفرادیس جنان خرامید و چون آن واقعه بایلدرم بود معویه پنجاه هزار درهم بجعده داد و با پسر خود یزید گفت که بنا بر وعده که وفا شده می باید که بنت اشعث را در قید نکاح
آوری یزید جواب داد که جعده با فرزند رسول خدا چنین کرد از وی چه خیر و نیکوئی توقع توان داشت و کرا رغبت مواصلت و مصاحبت او باشد بیت صحبت گیتی که تمنا کند با که وفا
کرد که با ما کند و طائفه گفته اند که آنجناب را شربتی مسموم دادند و گروهی گویند مرض سل عارض شده چهل روز بیماری او امتداد یافت در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که از امیرالمومنین حسن
روایت کنند که در ایام مرض خویش گفت سقیت السم مرتین و هذه الثالثة جناب ولایت انتما خواجه محمد پارسا قدس سره ذکر امیرالمومنین حسن را در فصل الخطاب باین عبارت اوفر نمود
که امام حسن بن علی از معاملات وی چیزی بگویم مرا در اثنای بار زهر دادند پنج بار اثر نکرد و کار نکرد و حسین بن علی ببالین وی آمد و گفت یا برادر ترا که زهر داده است مرا خبر کن تا اگر ترا
کاری باشد خصمی کنم گفت یا برادر پدر غماز بشود و مادر فاطمه زهرا غماز بشود و جد مصطفی غماز بشود و جده ما خدیجه غماز بشود و از اهل ماتم نباید و اگر بقیامت خدای عز و جل مرا بیامرزد
و با آنکس که مرا زهر داده مرا ببخشد به بهشت در برد هم مروی است که درآمد حسن بن علی تا نان خورشی بخرد گفت مرا ده هزار درهم دادنیست امام حسن بفرمود تا ده هزار درهم دادند و آن بیرون رفت
و گفتش بیا تا نان خوری گفتند یا ابن رسول الله ده هزار درهم بخشیدی نگفتی بیا تا نان بخور گفت بدان خدای جل ذکره که عدد او لیستی تجلت فرستاده است که اگر من تا امروز دانستمی که کسی را
بباید گفت که بیا تا نان خوری قد انتهی کلامه افاض الله علینا سحائب الغفران گویند که امیرالمومنین حسن در ایام صحت بخواب دید که قل هو الله احد بر پیشانی او مکتوب است و ازین رویا غایت متوحش گشت
و چون این سخن بسمع سعید بن مسیب رسید گفت قد دنا اجله از عمیر بن اسحق روایت کرده اند که گفت من در وقتی بعیادت امیرالمومنین حسن رفتیم و چون نزد او نشستیم شنیدیم که با شخصی میگفت که بپرس
از حال من و آنکس جواب داد که خدای تعالی ترا عافیت بدهاد تو بپرسیم باری دیگر با نفر گفت بپرس از حال من پیش از آنکه مجال پرسش نماند آن شخص همان جواب داد و بعد از آن امام حسن گفت پاره
از جگر من افتاده است و چند نوبت مرا زهر دادند و این نوبت نوعی دیگر است بعد که روز دیگر بخدمت او رسیدیم امام حسین را دیدم بر بالین او نشسته بود و میگفت ای برادر این فعل نسبت بتو از که
صادر شده است و گمان تو بکیست امام حسن گفت که اگر با تو گویم بقتل او اقدام نمائی جواب داد که آری امیرالمومنین حسن فرمود که اگر گمان من نسبت بآنکس مطابق واقع شده است شدت
نکال و کمال ضلالت او از حد بیش خواهد بود و اگر مطابق واقع نباشد حیف باشد که بیگناهی کشته شود و نقل است که امیرالمومنین حسن در مرض موت با حسین گفت که چون من بمیرم مرا نزد
پدر یعنی رسول دفن کن لیکن بشرط آنکه خوف خون ریختن نباشد و اگر مخافت چنین آفتی بود در بقیع مدفون گردان و چون امام حسن وفات یافت امیرالمومنین حسین و موالی
سلاح پوشیده چون وهم آن داشت که نگذارند که برادر بزرگوارش را نزد رسول خدا دفن کنند و ابوهریره با وی گفت که بخدا سوگند میدهم ترا که وصیت امام حسن را
ضایع نکنی که این قوم او را در حجره حضرت رسالت نخواهند گذاشت که دفن فرمائی او دست از نصیحت باز نداشت تا امیرالمومنین حسین جنازه آنجناب را به بقیع برد و قریب بقبر جده خود که مادر
امیرالمومنین علی فاطمه بنت اسد بن هاشم مدفون بود بخاکش سپرد و در بعضی روایات آمده است که چون امیرالمومنین حسین قبری نزدیک بقبر حضرت رسالت کندند و جنازه آنجناب را بسر
قبر برده نهادند و قبل از دفن عایشه ازین معنی وقوف یافت و بر استری سوار شده بدان موضع رفت و بمنع مشغول گشت شیعه امیرالمومنین علی بنیاد غوغا کردند و گفتند ای عایشه
روزی بر شتر نشسته محاربت کنی و روزی بر استر سوار شده بر جنازه نبیره پیغمبر منازعت آغاز نهی و نگذاری که او را دفن کنند چندانکه سعی نمودند مفید نیفتاد و چه مردم بدو فرقه متفرق
شدند و بجانب یکدیگر تیر انداختند و چند تیر بجنازه رسید آنگاه امام حسین بنابر وصیتی که سابقا مذکور گشت جنازه را به بقیع برد و بقولی آنکه عایشه بوصیت امام حسن رضا داد
اما سعید بن العاص که والی مدینه بود و طایفه از عثمانیه بمنع پیش آمدند صاحب مستقصی گوید که در آن زمان حکومت مدینه بمروان الحکم تعلق میداشت و او نگذاشت که

امام حسن را پیش رسول خدا دفن کنند و ابوحنیفه دینوری نیز در تاریخ خویش این حرکت ناپسندیده را به مروان نسبت کرده است گویند که در آن اوان که خبر وفات امیرالمؤمنین حسن به معاویه رسید ابن
عباس در دمشق بود چون آنجناب بمجلس او در آمد و بنشست معاویه گفت یا ابا العباس شنیدی که حسن بن علی هلاک بهلاک اختیار کرده است و نقد حیات را بقابض ارواح سپرده
عبدالله ابن عباس گفت که انا لله و انا الیه راجعون چون دانست که غرض او ازین سخن اظهار شماتت بود گفت ای معاویه حفره که از برای تو مقرر و مقدر شده است بمرگ حسن مسدود
نخواهد گشت و تو در عالم تا قیامت نخواهی ماند و ما که اهل بیت محمدیم مصیبتی که ازین عظیم تر بوده گرفتار شده ایم خدای عز و علا ما را ازین مصائب فرجی روزی کناد
این سخن گفت و برخاست معاویه گفت من بعمر خویش عاقل تر و حاضر جواب تر از ابن عباس کسی را ندیده ام نقل است که امیرالمؤمنین حسن بر سبیل تعاقب زن میخواست و طلاق
میداد از جهت امیرالمؤمنین علی با مردم میگفت که دختران خود را به پسر من تزویج مکنید که مزواق و مطلاق است اما ابکار و نسوان بتزویج او رضی الله عنه رغبت مینمودند و بواسطه
آنکه آن طایفه رسیده بود که چشم و چراغ دودمان عبد مناف در ایام طفولیت امیرالمؤمنین حسن را بوسه بسیار بر ناف او میزده لاجرم دوست میداشتند که تن ایشان بموضع مساس ناف آن حضرت
رسیده تا آتش دوزخ بر اندام آن جماعت نرسد بسند موصل روایت جابر آمده که رسول خدا فرمود که هر کس که شاد گردد که بجانب اهل بهشت نظر کند گو در حسن ابن علی نگاه کن ابن زبیر گوید که در
زمانیکه رسول خدا در سجده بود امام حسن بر پشت مبارک وی بر آمد و رسول او را از پشت خود دور نکرد تا باختیار خود فرود آمد و در اخبار آمده که حضرت مقدس نبوی در شان امام حسن
فرمود اللهم انی احبه و احب من احبه یعنی ای خدای سزای پرستش من او را دوست میدارم و هر که محب و دوست من است او را نیز دوست میدارم فضائل و مناقب امیرالمؤمنین حسن زیاده
از آنست که اوراق گنجایش آنها داشته باشد و هر چند بیتی که صاحب ترجمه مستقصی ایراد کرده اختصار نموده می آید و آن ابیات اینست اگر عمری بیان این سخن را نشاید نعت من نعت حسن را
سخن گر هم که چند در عدن نیست + سزای وصف و اخلاق حسن نیست + سخن گر بگذرد از چرخ اخضر + هنوز از قدر هم باشد فروتر + سخن را گر بطاسین رسانم + رسانیدن بقدرش کی توانم + کمالش
گر چه نزد واصفان ظاهر + زبان از وصف او سست قاصر + دو گیتی را وجودش زیب و زین است + نظیر او اگر گویی حسین است + در ربیع الابرار مسطور است که مدت حیات امیرالمؤمنین حسن چهل و هفت سال
و چند ماه بود ذکر امام شهید مظلوم امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه کنیت او ابو عبدالله است و لقبش شهید و سعید ولادت آن جناب در مدینه اتفاق افتاد در روز
سه شنبه چهارم شعبان سنه اربع من الهجرة و بروایتی در روز پنجشنبه سوم ماه مذکور متولد شد و بعضی در پنجم ماه مذکور گفته اند و زمان حمل او شش ماه بود و هیچ فرزندی بغیر از
یحیی بن زکریا شش ماهه متولد نشده و حسین از سینه تا پا برسول خدا مشابهت داشت گویند که میان ولادت حسن و علوق فاطمه بحسین پنجاه روز بود و چون امیرالمؤمنین حسین
متولد شد فاطمه او را پیش رسول آورد و رسول قرة العین خود را حسین نام نهاده از برای وی عقیقه کرد و روایت است از ام الفضل بنت الحارث که گفت روزی نزد رسول الله رفته گفتم یا
رسول الله خوابی هولناک دیده ام و از مهابت آن ترسیده ام فرمود که چه دیدی بعرض رسانیدم که دیدم که پاره از جسد تو بریده در کنار من آمد و روزی ورا پرورده در کنار رسول نهادم
ناگاه دیدم که اشک از چشم مبارک آنحضرت روان گشت گفتم پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله سبب گریه شما چیست فرمود که جبرئیل آمد و مرا خبر داد که امت من زود باشد که این
پسر را بکشند و خاک را سرخ آورد و در بعضی از روایات آمده که اسماء بنت عمیس گفته که چون از مولد حسن یکسال منقضی شد امام حسین متولد شد و رسول خدا فرمود که اسماء پسر را بیار و
من او را در خرقه سپید پیچیده نزد آنحضرت بردم حضرت رسول در گوش راست وی اذان و در گوش چپ اقامت گفت آنگاه او را در کنار خویش نهاده بگریست گفتم فداک ابی و امی گریه
تو چیست یا رسول الله فرمود که از حال این پسر میگریم گفتم این پسر اکنون متولد شده و هنوز امری عارض نشده که موجب گریه باشد فرمود که ای اسماء تقتله الفئة الباغیة من بعدی لا انالهم
شفاعتی بعد از آن گفت ای اسماء فاطمه را ازین حال خبر مده که او هنوز قریب العهد بولادت است و داغ غم بر دل او منهی روایت است از ام سلمه که گفت رسول شبی از حجره من بیرون رفته
بعد از زمانی دیر باز آمد پریشان حال و خاک آلوده چیزی در دست گرفته گفتم یا رسول الله این چه حالت است فرمود که مرا امشب بموضعی از عراق که آنرا کربلا خوانند بردند
و مکان قتل حسین و محل قتل جماعتی از اولاد و اهل بیت مرا بمن نمودند و من خونهای ایشان را برچیدم و این است در دست من آنگاه دست مبارک بگشود
و گفت این را بستان و نگاهدار و هرگاه این خاک متبدل بخون تازه گردد بدانکه حسین را کشته اند و بموجب فرموده آنرا از وی بستاندم چون در آن نظر کردم مانند خاک سرخی بود
در قاروره انداخته سر قاروره را محکم ساختم و چون امام حسین عزیمت کوفه نمود روز و شب در قاروره نظر میکردم و هر صباح روز دهم محرم که امام حسین در آن روز
بقتل آمد در قاروره نگاه کردم آن خاک بحال خود بود و چون در آخر روز نظر بر قاروره افکندم دیدم که بخون تازه متبدل شده ناله و زاری کردم و تا دشمنان اهل بیت
نشنوند و شماتت نکنند خاموش گردیدم و بعد از اندک مدتی خبر آمد که امام حسین با اهل بیت در آن روز بشهادت فائز گشته منقول است که روزی رسول امام حسین را
بر ران راست خود نشانیده بود و فرزند صلبی خود ابراهیم را بر ران چپ و در آن حین جبرئیل نازل گشته گفت خدای تعالی این هر دو را از برای تو جمع نخواهد کرد و یکی را
از تو باز خواهد ستاند اکنون تو یکی را اختیار فرمای آنحضرت گفت اگر حسین فوت شود بواسطه مفارقت او هم جان من بسوزد و هم جان علی و فاطمه و اگر ابراهیم

نقل کنند بشیر اسلام بیرجان من باشد من مرگ ابراهیم را اختیار کردم و بعد از انقضای سه روز ابراهیم وفات یافت و هرگاه که امام حسین نزد پیغمبر آمدی وی را بوسه دادی و گفتی اهلا و مرحبا
بمن فدیته بابنی ابراهیم از عبد الله بن عمر رضی الله عنهما روایت است که گفت من دیدم که جبرئیل آمد و فوجی از ملائکه با او بودند همه بالها گشاده و از غایت اندوه بر وفات حسین میگریستند
و جبرئیل قبضهٔ خاک از تربت حسین همراه داشت و آن را برسول خدا داده و از آن خاک بوی مشک بمشام میرسید و با آنحضرت خطاب کرد که ای حبیب خدا این خاک فرزند تو حسین
بن فاطمه است که جمعی از ملاعین در زمین کربلا او را بشربت شهادت خواهند چشانید رسول خدا فرمود ای جبرئیل قومی که فرزند دختر مرا بکشند فلاح یابند جبرئیل گفت فلاح و نجات نیابند و
خدای تعالی میان دلها و زبانهای ایشان اختلاف پدید آرد و شرحبیل ابن عون گوید که فرشته که موکل بحار بود بدریای اعظم آمد و بالهای خود را گشاده گفت ای اهل دریا جامهٔ اندوه و ماتم بپوشید و بر فرزند
محمد مصطفی که او را خواهند کشت زاری نمائید و بپیغمبر آمده گفت ای حبیب خدا دو قوم در روی زمین با یکدیگر جنگ خواهند کرد و از امت تو یکی از آن دو گروه فاسق و ظالم فرزند ترا در دشت کربلا بقتل
خواهند رسانید و این خاک تربت فرزند تست آنگاه یک قبضه خاک از زمین کربلا بحضرت رسالت داد و حضرت رسول آن خاک را ببوسید و بگریست و بر قاتل امیر المؤمنین حسین لعنت کرد و آن
خاک را بام سلمه تسلیم نموده از کیفیت قتل امام حسین خبر داد و فرمود که این قبضهٔ خاک را نگاهدار و هر وقت در نظر مسکین چون ببینی که این خاک بخون تازه گشته باشد بدان که واقعهٔ فرزندم
حسین نزدیک آمده است روایت کرده اند که چون یکسال از عمر امام حسین بگذشت دوازده فرشته بصور مختلفه نزد حضرت رسالت آمده گفتند که ای محمد بفرزند تو همان رسد که بهابیل رسید
و باو آن مقدار ثواب دهند که بهابیل دهند و کشنده او را آن مقدار گناه باشد که قاتل هابیل را بشود و اولی گوید که در قتل امیر المؤمنین حسین اخبار بی نهایت بنظر رسید و ذکر مجموع آنها موجب
تطویل میشود و اکنون بذکر خبری چند که در باب سبطین وارد شده اکتفا میرود و عتبه بن غزوان روایت کند که رسول نماز میگزارد حسن و حسین آمده بر پشت آنحضرت نشستند و آن سرور هر دو را
گرفته نزد خود نشانده گاهی این را بوسه میداد و گاهی آن را قوم گفتند یا رسول الله ایشان را دوست میداری فرمود که ریحانتی من الدنیا یعنی چگونه دو ریحانه خود را دوست ندارم سلمان فارسی
گوید حضرت رسول فرمود که الحسن والحسین ابنی من احبهما احبنی ومن احبنی احبه الله ومن احبه الله ادخله الجنة ومن ابغضهما ابغضنی ومن ابغضنی ابغضه الله ومن ابغضه الله ادخله النار یعنی حسن و حسین
دو پسر من اند هر که ایشان را دوست دارد مرا دوست داشته باشد و هر که مرا دوست داشته باشد خدا او را دوست دارد و هر که خدا او را دوست دارد حق عز و علا او را به بهشت درآورد و هر که
حسن و حسین را دشمن دارد مرا دشمن داشته است و هر که مرا دشمن گیرد خدا او را دشمن دارد و او را بدوزخ درآورد و جابر بن عبد الله روایت کرده که حضرت رسول فرمود که اهتدوا بالشمس
فاذا غابت الشمس فاهتدوا بالقمر واذا غابت القمر فاهتدوا بالزهرة فاذا غابت الزهرة فاهتدوا بالفرقدین فقیل یا رسول الله ما الشمس وما القمر وما الزهرة وما الفرقدین فقال الشمس انا والقمر علی
والزهرة فاطمة والفرقدین الحسن والحسین یعنی راه راست طلبید بنور آفتاب اگر خورشید غائب گردد بروشنائی ماه طلب هدایت کنید و اگر ماه محجوب شود بزهره طلب راه راست نمائید
و اگر زهره مستور گردد بنور فرقدان طالب طریق مستقیم شوید پرسیدند که یا رسول الله عبارت از آفتاب کدام است و زهره و فرقدان کیانند فرمود که آفتاب منم و ماه علی است و زهره فاطمه
و فرقدان حسن و حسین اند در فصل الخطاب باین عبارت مذکور است بعد از ذکر امیر المؤمنین حسن از اخلاق حسین چیزی بگویم روزی طعام میخورد و کنیزکی بر سر او ایستاده بود با کاسهٔ طعام
کاسه از دست وی بیفتاد وی خشم گرفت کنیزک گفت والکاظمین الغیظ امام حسین گفت کظمت غیظی کنیزک گفت والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس امام حسین گفت
عفوت عنک کنیزک گفت والله یحب المحسنین امام حسین گفت انت حرة لوجه الله سبحانه و مناقب این کسان که تواند گفت که پاره از پیغمبر باشند و خدای عز و جل در شان ایشان
گفته باشد انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا کی بپایان رسد انتهی کلام فصل الخطاب شهادت امیر المؤمنین حسین در کربلا با برادران و دوستان در سنه
احدی و ستین من الهجرة اتفاق افتاد و آن قضیه بتفصیل در زمان حکومت یزید رقم زده کلک بیان خواهد گشت ان شاء الله وحده العزیز و بروایتی مدت حیات آنحضرت پنجاه و هفت سال
و پنج ماه بود ذکر احوال علی ابن الحسین رضی الله عنهما کنیت او ابو محمد و ابو الحسین است و ابو القاسم نیز گفته اند و ابو بکر هم گویند و لقبش سید العابدین و زین العابدین و سجاد و ذو الثفنات نام
مادرش شهربان و قیل شهربانو بنت یزدجرد بن شهریار بن خسرو بن پرویز بن هرمز بن نوشیروان العادل ولد یوم الجمعة و قیل یوم الخمیس فی النصف من جمادی الآخر و قیل التاسع خلون من شعبان سنة ثمان
و ثلاثین من الهجرة و قیل سنة سبع و ثلاثین و در ربیع الابرار مسطور است که امیر المؤمنین علی حریث ابن جابر حنفی را بحکومت جانبی از بلاد مشرق فرستاد و حریث دو دختر یزدجرد را
بدست آورده بخدمت آنحضرت آورد و حضرت مقدس امیر المؤمنین علی شهربانو را بقرة العین حسین داد و دیگری را که مسماة بکیهان بانو بود به محمد بن ابی بکر ارزانی داشت تا بخواست از یکی
خواهر امام زین العابدین متولد شده و از آن خواهر دیگر قاسم ابن محمد و آنجا [illegible] گویند از کثرت عبادت مواضع سجود او مانند زانوی شتر درشت شده بود گویند
که تا زمان وفات امام زین العابدین در هر شبانه روزی هزار رکعت نماز گزاردی و در حین شهادت امیر المؤمنین علی دو ساله بود و در واقعهٔ کربلا بیست و دو ساله بود
و او از اعیان سادات اهل بیت و عظمای تابعین است ابن المسیب و غیره از وی روایت کرده اند و از علامات شرف و بزرگواری او [illegible]
تر عجیب تر تکلم حجر الاسود است چنانکه مروی است که محمد حنفیه و زین العابدین رضی الله عنهما در باب امامت مجتمع گشته در باب امامت سخن میگفتند محمد حنفیه گفت که من بامامت سزاوار ترم زیرا که

که فرزند صلبی امیر المؤمنین علی بن ابی طالبم و سلاح رسول بمن باید داد امام زین العابدین گفت که ای عم از خدا بترس و دعوی که در آن محق نباشی مکن محمد حنفیه سخن خود را تکرار نموده امام
زین العابدین گفت که ای عم بیا تا در باب امامت از حجر الاسود گواهی خواهیم که خلیفه وقت و امام زمان اوست و قرار بر این جمله واقع شده امام زین العابدین گفت ای عم تو در سؤال تقدیم
نمای و از حضرت قادر مختار مسألت فرمای تا حجر الاسود بامامت تو شهادت اقامت کند و چون محمد حنفیه دست بدعا برآورده و از حجر الاسود سؤال کرد هیچ جواب نشنیدند پس امام زین العابدین
گفت که تو نیز همین نوع عمل نمای امام زین العابدین بعد از فراغ از مناجات گفت ای حجر الاسود بحق آن خدای که مواثیق انبیا و اصفیا را در تو نهاده است و ترا باین کرامت مشرف ساخته
که خبر دهی ما را بزبان عربی فصیح که وصی و امام بعد از امیر المؤمنین حسین بن علی کیست و چون امام زین العابدین این سخن گفت سنگ در حرکت آمد چنانچه نزدیک بآن باشد که از مکان خود بیرون آید و خبر
قادر مختار او را در سخن آورده گفت ای خدای سزای پیش تحقیق که امامت بعد از حسین بعلی ابن الحسین رسیده است و امام اوست محمد حنفیه که این صورت غریب مشاهده نمود بامامت امام
زین العابدین قائل گشت و از زهری منقولست که گفت در مدینه شنیده ام که علی ابن الحسین را بفرمان عبد الملک دو غل بر گردن و بندگران بر پای نهاده در فلان خیمه محبوس کرده اند و ایشانرا
داهل حفظ و حراست میخواهند او را از آن بلده طیبه بیرون برند من نزد محافظان او رفته دستوری خواستم که با او ملاقات نموده شرط وداع بجای آورم آن جماعت رخصت
داد و من بخیمه در آمدم و او را بآن حال دیدم بگریستم و گفتم ای کاش من بجای تو بودمی و تو بسلامت میبودی امام گفت ای زهری ترا تصور آنست که من ازین قیود زحمتی دارم
هرگاه که من خواهم اینها دور شود و میباید که اگر بتو و اشباه و امثال تو الم و اندوهی رسد عذاب خدای عز و جل بخاطر گذرانی تا آن بر تو آسان گذرد آنگاه دست و پای خود را از بند غل بیرون
داده گفت ای زهری من دو منزل بیش با این جماعت نخواهم رفت و چون از مدینه بیرون رفتند و چهار روز ازین قضیه بگذشت گماشتگان او بشهر باز گشتند و هر چند او را طلب کردند
نیافتند و بعضی از نگاهبانان او گفتند ما در دو منزل فرود آمده و شب همه شب بیدار بوده او را محافظت مینمودیم چون روز شد او را ندیدیم و بند و پای او برجا یافتیم زهری گفت که بعد از آن
نزد عبد الملک بن مروان رفتم و او در وقت بمن آورده از حال علی ابن الحسین پرسید و من آنچه از حالات او دانستم گفتم عبد الملک گفت در همان اوان که گماشتگان من او را گم کرده بودند
نزد من آمده گفت میان من و تو چه واقع شده گفتم پیش من اقامت فرمای قبول نکرده بیرون رفت و بخدا سوگند که من از خوف و هیبت او پر آمده بودم زهری هرگاه که یاد علی
ابن الحسین کردی بگریستی و گفتی وی زین العابدین است و آنجناب از کثرت عبادت ملقب باین لقب شده بود در دنیا و ابن رستم گفته که در مجلس امام جعفر صادق حاضر بودم که ذکر امیر المؤمنین
علی ابن ابیطالب میکردند جعفر آنحضرت را مدح گفت که اهل آن بود و بعد از آن گفت که هیچکس از امت طاقت عمل رسول الله نداشت و نبوده مگر امیر المؤمنین علی را و اگر چه آنکس عمل او
کند که روحی و در میان بهشت و دوزخ باشد یعنی بثواب امیدوار باشد و از عقاب ترسان گفت امیر المؤمنین علی هزار بنده آزاد کرد از خالص مال خویش لباس و لیکن کرباسی
نبودی و اگر آستین جامه او از سر انگشتان مبارک او در گذشتی آن زیادتی را ببریدی و هیچکس از فرزندان و اهل بیت رسول در لباس علم و تقوی بامیر المؤمنین علی شبیه‌تر چندان
داشت که علی ابن الحسین گویند که علی ابن الحسین چون وضو ساختی رنگ او زرد گشتی از وی پرسیدند که چرا رنگ روی مبارک ترا درین حال می بینیم فرمود که هیچ میدانید که روی بجانب
عزت و علا و عظمت و کبریا که می آرم و توجه و عزیمت بخدمت که دارم از سفیان عیینه منقولست که گفت امام زین العابدین قصد حج کرد و چون هنگام احرام خواست که تلبیه کند رنگ
او زرد گشته لرزه بر اعضای وی افتاد و لبیک گفتن نتوانست از وی پرسیدند که چرا لبیک نمیگوئی فرمود از خوف آنکه لبیک گویم و در جواب لا لبیک آید این سخن گفته گریه در افتاد
گفتند از تلبیه گفتن چاره نیست چون یکبار زبان به لبیک بگشاد بیخود گشته بیفتاد و باقی اعمال جمیع ارکان حج و طواف باین حال ادا نمود شیخ ابو محمد حسن ابن علی روایت کرده که شخصی از اهل
بیت نزد علی ابن الحسین آمده با وی سفاهت بسیار کرد و او را بمعایب منسوب گردانید اما علی ابن الحسین با هیچ نوع سخن نگفت و بجواب وی قیام ننمود و بعد از مراجعت آن
شخص با جمعی که در خدمت او بود گفت میخواهم که با من بیائید تا جواب آنمرد بگویم همه قبول کردند امام نعلین در پای کرده پیاده میرفت و میگفت الکاظمین الغیظ والعافین
عن الناس والله یحب المحسنین یاران ازین سخن دانستند که هیچ امری از آن جناب ظاهر نخواهد گشت که موجب آزار موذی باشد و چون بدر وثاق آن مرد رسید ندا کرد
که ای فلان آن شخص با خاطر پریشان بیرون آمد و چه تصور کرد که امام بجهت انتقام آمده امام زین العابدین فرمود که ای برادر در شأن من آنچه گفتی اگر در نفس من موجود
باشد از آن استغفار میکنم و دست در دامن توبه و انابت میزنم و اگر موجود نیست خدای تعالی ترا بیامرزد و از تو عفو کناد مرد موذی چون این سخن بشنید در میان هر دو چشم او بوسه داد و زبان
بعذرخواهی بگشاد و گفت بل قلت فیک ما لیس فیک و انا احق به در باره تو گفتم چیزی که در تو موجود نیست من بدان سزاوارترم راوی گوید که این شخص یکی از اولاد حسن بن علی بود و کرامات
و مقامات امام زین العابدین علی اکثر من ان تعد و تحصی است و شمه از آنها در کشف الغمه و شواهد النبوة مذکور است وفات آنجناب ثامن عشر محرم سنه خمس و تسعین اتفاق افتاده در زمان حکومت
ولید بن عبد الملک بن مروان و در گورستان بقیع نزد امیر المؤمنین حسن مدفونست ذکر احوال محمد ابن علی بن الحسین رضی الله عنهم ولادت آنجناب در مدینه اتفاق افتاد فی سنه سبع و خمسین من الهجرة النبویة
در روز جمعه غره رجب و بعضی سیم صفر گفته اند مادرش ام عبد الله بنت امیر المؤمنین حسن است و او هاشمی از دو هاشمی متولد شده کنیت او ابو جعفر و لقبش باقر است و بواسطه تبقر در علم یعنی توسع وی را این لقب

گفتند و باین لقب ملقب گشت مناقب مأثوره بحدی نیست که زبان قلم و بنان به بیان تقریر و تحریر آن وافی باشد مضمون این قول روایت کنند از امام جعفر صادق و از پدر خویش امام محمد باقر نقل میفرماید
که گفت روزی پیش جابر بن عبدالله انصاری در آمدم و او مکفوف البصر بود سلام کردم بجواب مبادرت نموده پرسید که کیستی گفتم محمد بن علی بن الحسین گفت نزدیک آی پیش او رفتم دست مرا بوسید
و چون خواست که پای مرا ببوسد دور تر شدم گفت رسول ترا سلام میرساند گفتم علیه السلام و رحمة الله و برکاته این صورت چگونه بوده باشد یا جابر و چه کیفیت اتفاق افتاده مرا یاد کرده گفت روزی در خدمت
رسول بودم فرمود که یا جابر لعلک تبقی حتی تلقی رجلا من ولدی یقال له محمد بن علی بن الحسین یهب الله له النور و الحکمة فاقرئه منی السلام یعنی ای جابر شاید که تو باقی مانی تا آن زمان که ملاقات کنی با یکی از اولاد
من که او را محمد بن علی ابن الحسین گویند خدای در او نور و حکمت دهد پس او را از من سلام برسان و بعضی از نقله اخبار چنین روایت کرده اند که جابر بن عبدالله گفت که حضرت رسول با من میفرمود که نزدیک است که تو بمانی
حتی تلقی ولدا لی من الحسین یقال له محمد یبقر علم الدین بقرا فاذا لقیته فاقرأه منی السلام یعنی یا جابر شاید که بمانی تا با فرزندی من که از نسل حسین باشد ملاقات کنی که او را محمد گویند علم دین بگشاید و چون و را ببینی
از من سلام برسانی و احمد بن محمد عیسی روایت میکند که جابر بن عبدالله انصاری در مسجد رسول می نشست عمامه سیاه بر سر بسته و گاهی ندا میکرد که یا باقر و مردم میگفتند که جابر بیهوده میگوید و گاهی [illegible]
بر زبان میراند و جابر میگفت که بخدا سوگند که این بیهوده نیست چه از رسول خدا شنیده ام که با من میگفت که انک ستدرک رجلا منی اسمه اسمی و شمائله شمائلی یبقر العلم بقرا ابوبصیر مکفوف البصر گوید
که روزی من با باقر گفتم که ذریت رسول اید فرمود که آری پرسیدم که رسول وارث علوم جمیع انبیا بود جواب داد که آری گفتم که شما جمیع علم رسول را میراث یافته اید فرمود که یافته ایم گفتم حضرت رسالت [illegible] میراث یافته
یافته ایم گفتم بدین تقدیر شما را قدرت این باشد که مرده بدعای شما زنده شود و نابینا و ابرص از رحمت خویش شفا یابد و هر چه مردم بخورند و ذخیره کنند از آن خبر دهید گفت آری باذن حق سبحانه و
تعالی بعد از آن با من گفت که ای ابوبصیر پیشتر آی چون پیش رفتم دست مبارک بچشم من نهاد و گفت [illegible] روی من فرود آورد و چشم من بینا شد چنانچه کوه و صحرا و ارض
و سما را دیدم و باز دست بر روی من بمالید چشم من بحال اصلی رفته نابینا شدم آنگاه فرمود ای ابوبصیر اگر خواهی باذن الهی چشم ترا بینا سازم چنانچه دیدی حساب تو بر خدای تعالی باشد و اگر خواهی
بی حساب به بهشت در آیی گفتم آن میخواهم که چند روز نابینا باشم و بی حساب به بهشت در آیم از سخنان اوست که مردم بجهت آن کینه و عداوت با ما می ورزند که ما اهل بیت رحمتیم و شجره نبوت
و معدن حکمت و جای فرشتگان و محل فرود آمدن وحی و از کلمات اوست که بلای مردم بر ما عظیم است و از خلایق در بلیتیم اگر ایشانرا میخوانیم اجابت نمیکنند و اگر ترک ایشان میکنیم از غیر ما راه
بجائی نمی برند و فرمود که ما خازنان علم خداوندیم ما والیان امر حقیم خدای سلام را بما فتح کرده و بما ختم خواهد نمود [illegible] که با خدای [illegible] آدمی را بیافرید که علم خدا
کسی را روا نیست [illegible] و از الفاظ گوهر بار اوست که سخن ما دشوار باشد و مردم آنرا آسان فهم نکنند و احتمال آن نکنند مگر فرشته مقرب یا نبی مرسل یا بنده که باری سبحانه و تعالی دل او را امتحان
کرده باشد برای ایمان و اخلاص و دانسته و از کلمات اوست که بخدا سوگند که ما خازنان خدائیم در آسمان و زمین نه بر زر و نقره بل بر علم او خازنیم که علم حق ما دانیم شرح کمالات و مناقب امام محمد باقر
مجلدی علیحده میباید و این مختصر احتمال آن نکند وفات او در سنه اربع عشر و مائة روی نمود و مدت حیات پنجاه و هفت سال بود و قبر منور او در بقیع غرقد است در قبه امیر المؤمنین حسن ذکر احوال جعفر بن محمد
بن علی ابن الحسین رضی الله عنهم کنیت او ابو عبدالله است و لقب مشهورش صادق ام او ام فروه بنت محمد بن ابی بکر بوده ولادت او در مدینه اتفاق افتاده فی سنة ثلاث و ثمانین مائة
من الهجرة و قیل فی [illegible] و از سادات اهل بیت و عظمای آن طایفه بود و بعلم علوی ظاهر و باطن طائفه از مشاهیر علما و ثقات احادیث روایت میکنند چون یحیی بن سعید الانصاری و سفیان ثوری و سفیان بن عیینه
شعبی و یحیی بن سعید القطان و غیرهم از ائمه اسلام و در مناسبت ذکر [illegible] قدر او و اتفاق [illegible] در تاریخ خویش آورده که کلمات نفیس در علم توحید و تحقیق از وی صادر گشته و شاگرد
[illegible] کتابی تالیف کرده محتوی بر هزار ورق مشتمل بر کلمات و فضائل آن بزرگوار [illegible] کتاب کشف المحجوب مسطور است که امام جعفر صادق عالی قدر و
بلند مرتبه نیکو سیرت و صافی سریرت بود و او را اشارات لطیف است در جمیع علوم مشهور است در میان مشایخ بدقت کلام و متانت معنی و در کتب معروف است در میان ارباب طریقت و اصحاب حقیقت
سفیان ثوری گوید که از ابو عبدالله جعفر بن محمد الصادق التماس کردم که مرا وصیتی کن تا بمحافظت آن قیام نمایم شاید که بواسطه آن از عنایات الهی منتفع گردم گفت ای سفیان دروغگوی را
مروت نیست و حسود را راحت نی و بدخوی را بزرگی و سیاست نی و ملوک و سلاطین را اخوت نی گفتم ای فرزند رسول خدا زیاده کن فرمود که نفس خود را از محارم حضرت الهی باز دار تا عابد باشی و
بآنچه خدای عزوجل ذکره نصیب تو کند راضی باش تا [illegible] مجاورت خلق [illegible] بزینت اسلام [illegible] با هیچ فاجری مصاحبت مکن تا ارتکاب گناه
[illegible] گفتم زیاده کن ای نور دیده رسول خدای و ای مقتدای راهنما فرمود که ای سفیان هر که عزتی خواهد بی عشیرت و هیبتی بی سلطنت باید که بیرون آید از ذلت
معصیت [illegible] گفتم زیاده ازین میخواهم گفت مصاحبت مکن [illegible] سلامت [illegible] نشان [illegible]
باشد روایت است که روزی امام [illegible] جعفر صادق نشسته بود [illegible]
توانگری [illegible]
باشند و در مقابل مردمی خویش [illegible] حکایتی مشهور است [illegible] مذکور است که ابوجعفر منصور در ایام خلافت خویش [illegible] جعفر بن محمد را احضار کرد

بموجب فرموده عمل نموده چون امام مجلس درآمد منصور گفت خدای مرا بکشد اگر ترا نکشم تو را کردی طعن در سلطنت من میکنی و هلاکت من میخواهی صادق گفت من قطعا این سخن را نگفته ام و هیچ
چیز مانند این نخواسته و اگر امثال این سخنان بسمع تو رسیده از زبان دروغگوی رسیده و بر تقدیری که آنچه بمن نسبت می کنند واقع باشد بر یوسف ظلم کردند عفو فرمود و ایوب را
ببلا مبتلا ساختند و صبر در بر و مدتی صبر و شکیبائی کرد و سلیمان را سلطنت داد و بعد از آن شکر گزاری قیام نمود و ایشان پیغمبران اند و نسبت تو با نبیا متصل میشود منصور گفت
راست میگوئی و امام را بالا خوانده بپهلوی خود بنشاند بعد از آن با او گفت که فلان بن فلان از تو این سخنان بسمع من رسانیده صادق گفت یا امیر المؤمنین باحضار او امر
فرمائی تا در روی من بگوید و چون بحسب الحکم آن شخص حاضر گشت منصور با او گفت که آنچه بمن رسانیدی از جعفر ابن محمد تو خود شنیدی گفت آری منصور گفت بر این جمله
سوگند توانی خورد جواب داد که بلی چون آغاز کرد که بالله الذی لا اله الا هو عالم الغیب و الشهادة امام جعفر گفت یا امیر المؤمنین من او را سوگند می دهم منصور گفت که چنین
باش صادق با آن شخص فرمود که بگوی برئت من حول الله و قوته والتجات الی حولی و قوتی لقد فعل کذا و کذا جعفر و قال کذا و کذا جعفر و آن دروغگوی نخست امتناعی نموده
آخر سوگند خورد و بهمان لحظه در مجلس افتاده بمرد منصور گفت تا پای او را کشیده بیرون بردند ربیع گفت از صادق پرسیدم که چرا آن غماز را نگذاشتی که سوگند بخدا خورد گفت نخواستم که
نام خدا ببرد و او عز و جل علم و علی را به بزرگی یاد کند تا خدا با او حلم ورزد و در عقوبت وی تاخیر فرماید و او را بدانچه شنیدی سوگند دادم تا امان و مهلتش نداد و هم از ربیع منقول است که گفت
از امام جعفر صادق پرسیدم که در آن زمان که پیش منصور آمدی لب خود جنبانیدی و لب خود هر چند حرکت می دادی غضب او کم می شد جواب داد که دعای جد خود حسین ابن علی
را می خواندم که یا عدتی عند شدتی و یا غوثی عند کربتی احرسنی بعینک التی لا تنام و اکفنی برکنک الذی لا یرام ربیع گفت این دعا را یاد گرفتم و در جمیع شداید و مکاره که پیش آمد
خواندم و ببرکت آن ملک منان مرا از همه فرج داد و خلاصی ارزانی داشت محمد ابن اسکندر که یکی از مقربان منصور بود گوید که روزی پیش ابو جعفر منصور رفتم او را متفکر یافتم پرسیدم
که یا امیر المؤمنین سبب اندیشه تو چیست گفت ای محمد جمعی کثیر از علویان را کشته ام و پیشوا و مقتدای ایشان را گذاشته ام گفتم آن کیست گفت جعفر بن محمد گفتم که آن مردی است
بعبادت حق سبحانه و تعالی مشغول و از دنیا و ما فیها گریزان و ملول گفت ای محمد من دانسته ام که تو بامامت او اعتقاد داری و من سوگند یاد کرده ام که پیش از آنکه بنشینم تا خاطر خود از
او فارغ نگردانم که ملک عقیم است و بهمان لحظه سیاهی خوانده گفت که چون جعفر بن محمد حاضر گردد و من دست بر سر خود نهم تو او را بقتل رسان بعد از آن فرمان داد که امام جعفر را بیاوردند
و در وقت در آمدن من با وی پیوستم دیدم که لب مبارک وی در حرکت بود ندانستم که چه می خواند و چه می گوید و کوشک را دیدم که در جنبش آمد چون کشتی که از تلاطم امواج در حرکت آید
و منصور را دیدم که سر و پای برهنه و لرزه بر اعضای او افتاده باستقبال صادق بشتافت و بازوی وی را گرفته بر تخت نشانید و گفت ای فرزند رسول و ای نور دیده بتول
سبب آمدن چه بود گفت مرا طلبیدی آمدم منصور گفت حاجتی که داری بخواه گفت حاجت من آن است که دیگر مرا نخوانی تا هر گاه که خاطر من خواهد باختیار خود بیایم و چون
امام جعفر صادق مراجعت نمود منصور جامه خواب طلب داشت بخسپید تا نیم شب و نماز او از وی فوت شد و چون بیدار شد مرا نزدیک خود دید گفت بر جای خود باش تا من
بعد از قضای فوایت حال خویش با تو بگویم و بعد از آنکه نماز را قضا کرد گفت در آن وقت که جعفر بن محمد حاضر شد اژدهائی دیدم که دم خود گرد قصر من در آورده و یک لب بر زمین
و لبی دیگر بر بالای قصر من بود و بزبان فصیح گفت که ان الله قد بعثنی و امرنی ان اهلکک و دارک ان احدثت فی ابی عبد الله حدثا یعنی خدای تعالی مرا فرستاده است و امر کرده
که ترا و سرای ترا فرو برم اگر به ابی عبد الله گزندی رسانی محمد گوید که با منصور گفتم که این سحر است گفت که چنین مگوی بلکه خاصیت اسم اعظم است که بر رسول نازل شده بود
اگر خواستی ببرکت آن روز روشن را چون شب مظلم و شب تاریک را چون روز روشن گردانیدی و هر چه خواستی آنچنان شدی و در بعضی از مصنفات اهل تحقیق مذکور است
و قد قیل ان الکتاب بالجفر الذی بالمغرب یتوارثه بنو عبد المؤمن هو من کلامه علیه السلام این کتاب جفر مشهور است و مشتمل بر علوم و اسرار ایشان و ذکر ایشان در کلام امام علی
ابن موسی الرضا صریح است آنجا که گفت چون مامون وی را ولی عهد ساخت الجفر الجامعة یدلان علی خلاف ذلک راقم حروف گوید که روایت صحیح آن است که این دو کتاب از علی
مرتضی است مؤید این مقال آنکه در شرح مواقف جناب عالم ربانی منظور نظر سبحانی اعنی سید شریف جرجانی طاب الله تعالی قبره و ثراه آورده است که چون مامون لعلی بن موسی الرضا
خبر فرستاد که ترا ولی عهد خویش می سازم آنجناب جواب داد که تو خود این داعیه داری اما جفر و جامعه بر خلاف آن معنی دلالت میکند و لیدا زین سخن آن فاضل محقق گفته
که جعفر رض فرموده که جفر و کتاب است از آن امیر المؤمنین علی که وقایع عالم را تا قیامت از آن دو کتاب بیرون توان آورد و من در مصر آن جمله ورق دیدم که احوال
ملوک آن دیار را از آنجا استخراج کرده بودند بصحت پیوسته که امام جعفر صادق گفت که علمنا غابر و مزبور و نکت فی القلوب و نقر فی الاسماع و ان عندنا الجفر الاحمر و الجفر الابیض
و مصحف فاطمه و ان عندنا الجامعة فیها جمیع ما یحتاج الناس الیه جمعی از تفسیر این کلمات پرسیده فرمود که غابر علم بدانچه واقع شده و مزبور علم است بقضایای گذشته
و غرض از نکت در قلوب الهام است و مقصود از نقر در اسماع کلام ملائکه است که سخن ایشان را می شنویم و ذوات ایشان را نمی بینیم اما جفر احمر ظرفی است که سلاح

رسول و نقل بود ان جاست وآن بیرون آورده نشود تا به تحیز وقائم از میان ما که اهل بیتیم با علم ابیض ظرفی ست که توریت موسی و انجیل عیسی و زبور داود و سایر کتب الهی در آنجا
و مصحف فاطمه هر چیز که از قوة بفعل آید و نام هر ملکی و حاکمی که تا قیامت پیدا شود در آن است و جامعه کتابی ست که طول آن هفتاد گز است که رسول خدا آنرا املا فرموده و امیر المؤمنین علی
بخط خود نوشته و هر چه محتاج الیه خلق ست تا روز قیامت در آنجا مسطور ست حتی ارش الجدة و ولده و نصف جلده روایت است که جعفر صادق فرمود که سلونی قبل ان تفقدونی فانه
لا یحدثکم احد بعدی بمثل حدیثی یعنی بپرسید از من پیش از آنکه گم کنید مرا که هیچکس بعد از من با شما سخنی مثل من نخواهد گفت حقائق و دقائق کرامات و خوارق عادات امام جعفر صادق از حیز
حد و احصا بیرون ست و در این مقام بر این چند کلمه اختصار افتاد و امام جعفر صادق بقول در سنه ثمان واربعین ومائة بعالم بقا خرامید در ایام خلافت ابوجعفر عباسی او را در گورستان بقیع که پدرش
امام محمد باقر و جدش امام زین العابدین و عم پدرش امام حسن در آنجا مدفون اند دفن کردند و گویند مدت حیات آنجناب شصت و پنج سال بود ذکر احوال موسی بن جعفر صادق رضی الله عنهما
ولادت او در ابوا اتفاق افتاده که منزلی ست میان مکه و مدینه فی صفر سنه ثمان و عشرین ومائة کنیت او ابوالحسن و ابوابراهیم و ابوعبدالله است و بواسطه فرط حلم و کظم غیظ ملقب بکاظم
گشت مادرش ام ولد بود و مسماة بحمیده بربریه گویند که اکبر اولاد امام جعفر صادق او بود و باوصاف حمیده آراسته و باخلاق پسندیده پیراسته بجود و احسان آراسته و مشهور به بر و امتنان گر
توبسمع شریف وی رسانیدند که فلان کس پیوسته بغیبت تو مشغول است فی الحال هزار دینار بر سبیل انعام نزد او فرستاد و ابومحمد ابن یحیی علوی روایت میکند که شخصی از اولاد عمر بن الخطاب امام
را رنجانیدی و امیر المؤمنین علی را دشنام دادی و بعضی از منتسبان اهل بیت با او گفتند که ما را رخصت فرمای تا این شخص را بکشیم و انتقام اهل بیت از وی بکشیم جناب امام بمبالغه تمام والحاح
بالکلام ایشانرا ازین حرکت منع فرموده پرسید که آنمرد کجاست گفتند بر ضیعت خود رفته است امام بمبالغه تمام بجانب آن ضیعت روانه شد چون بدانجا رسید مرکب در مزرعه او راند ابن عمر از دور فریاد
برآورد و تشنیع آغاز کرد که مرکب در کشت زار مردان مران امام موسی التفات بسخن او نکرده همچنان میراند تا بدو رسید و از مرکب فرود آمده پیش او نشست و در ملاعبه و مطایبه گشته پرسید که ترا درین زراعت
چه خرج شده باشد گفت دویست دینار باز امام استفسار نمود که چند امید میداری که ازین مزرعه بتو رسد جواب داد که دویست دینار امام بر فور صره مشتمل بر سیصد دینار بیرون آورده
پیش او نهاده فرمود که این سیصد دینار را بستان و امید از زراعت خود منقطع مگردان آن مرد برخاست و سر امام را ببوسید و از گناهان گذشته عفو و اغماض طلب نمود و گفت هیچکس
در فضیلت و کرم بهمپای اولاد نبی و ولی مسابقت نتواند جست و امام موسی کاظم چون بمنزل خود باز گشت با مخصوصان خویش که قصد آن شخص داشتند صورت حال را بیان
کرده فرمود که این فعل که از من صادر گشت به بود یا آنچه شما تصور کرده بودید گویند که امام موسی قرآن را بغایت نیکو خواندی و در قرآن خواندن بگریستی و سامعان نیز بگریستندی و در آن
زمان بتجوید و ترتیل او هیچکس کلام الهی قرات نمیکرد و در بعضی از کتب المجتهدین میگفتند روایت ست که محمد بن جعفر منصور که مهدی خلیفه عبارت از وست امام را از مدینه بدار السلام
بغداد برده محبوس و فرمان داد شبی امیر المؤمنین علی را در خواب دید که با او میگفت یا محمد فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض وتقطعوا ارحامکم ربیع حاجب گوید که هم در آن شب مهدی مرا طلب
داشت و چون پیش او رفتم این آیه را بآواز خوش میخواند و میگریست آنگاه گفت برو و موسی بن جعفر را نزد من حاضر گردان بموجب فرموده عمل نمودم و مهدی چون امام موسی را دید بر خاست
و در کنارش گرفته بنشانید و صورت واقعه را تقریر کرده گفت هیچ توانی که مرا ایمن گردانی و بر من و فرزندان من خروج نکنی فرمود بخدا سوگند که هرگز این داعیه مرا نبوده و در خاطر خطور نکرده
بعد برین امر اقدام نمایم و این قضیه از شان من نیست مهدی گفت راست میگوئی و مرا گفت که ده هزار دینار باو ده و ساختگی وی کن تا بمدینه باز گردد و من همان شب
اسباب سفر امام را مهیا ساخته او را گسیل کردم از خوف آنکه مبادا مانعی روی نماید ایوب بن حسین الهاشمی روایت کند که نفیع انصاری که مردی بدنفس هرزه گوی بود متعرض مردم
شدی روزی با عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز بعجبی دیگر بر در قصر هارون رشید نشسته بودند که امام موسی بر مرکبی سوار طالع گشت و حاجب رشید بقدم اعزاز و اجلال باستقبال او شتافت و
و سائر مردم نیز شرائط تعظیم و تبجیل بجا می آوردند و حاجب بی توقف خدمت ملاقات حاصل نموده امام موسی بمجلس رشید در آمد نفیع با عبدالعزیز گفت که من عاجز تر از عباسیان
ندیدم که با شخصی که دشمن ایشانست و هم آن داند که ملک ایشانرا زیان آورد اینهمه تملق و فروتنی مینمایند و بهمین نمط که امام موسی از نزد رشید بیرون آمدن او انحطاط لائق
مطلب ساخته خاطرش را اندوهگین گردانیدم عبدالعزیز نفیع را نصیحت کرده گفت متعرض او مشو و ادب را نگاه دار که این طائفه اهل بیت پیغمبر اند و گاه باشد که در جواب کسی
که با ایشان تعرض نماید سخنی گویند که تا قیام قیامت عار آن بر صفحات روزگار بماند چون امام موسی از پیش هارون الرشید بیرون آمد بمرکب سوار شد نفیع از جای خود جسته لجام مرکب
امام را بگرفت و از روی غلظت گفت تو کیستی و انکیالی کاظم با او فرمود که اگر مقصود تو آنست که نسب و حسب مرا بشنوی من پسر محمد حبیب الله بن اسمعیل ذبیح الله بن ابراهیم خلیل الله ام و اگر از
شهر من میپرسی شهر من آنست که حق سبحانه و تعالی بر کافه مسلمانان و بر تو اگر از زمره ایشانی بشرطیکه مسلم نمیدانی واجب گردانیده که بزیارت و طواف آنجا روند تا در آخرت باجر
مثوبات اختصاص یابند و اگر اظهار ابانت غرض ست و مفاخرت پیش خلق بخدا سوگند که مشرکان دیار ما راضی نشدند که مسلمانان مدینه در برابر ایشان آیند تا گفتندی که ای محمد اکفاء
ما را بیرون فرست و این سخن امام موسی اشاره بآن بود که در روز بدر چنانچه سبق ذکر یافت عتبه و شیبه و ولید از صف خود بیرون آمده مبارز طلبیدند و سه کس از انصار در مقابل ایشان

رفتند و بعد از آنکه مشرکان دانستند که ایشان مردم مدینه اند گفتند آنچه مذکور شد اگر استفسار از شرف و منقبت است آن کسانی هستیم که بموجب فرمان اهل ایمان و ایقان
بر ما صلوات میفرستند و اگر تو مسلمانی میگوئی اللهم صل علی محمد و علی آل محمد اکنون دست از مرکب من باز دار تا بروم و لرزه بر اعضای فقیع انصاری افتاده رسوا و فضیحت باز گشت
از امام جعفر صادق منقول است که اشاره باولاد خود کرده گفت اینها همه فرزندان من اند امام موسی سید الشباب است و هم امام جعفر صادق در باره امام موسی فرموده که موسی
بابیست از ابواب الهی و از وی بیرون خواهد آمد کسیکه غوث این امت و نور ملت باشد و بهترین کل مولود و فاضل ترین جمیع موجود بود و مامون از پدر خود روایت کند که در شان امام
موسی کاظم با پسران خود گفت که این مرد امام مردم است و حجت حق بر خلق و خلیفه بر کافه عباد و من امام جماعت ام بحسب ظاهر از روی قهر و غلبه و بخدا سوگند که امام موسی سزاوار
تر است از من و از سایر خلق بجای رسول و من این سخن نه بجهت آن میگویم که مهم ملک و کار خلافت را سهل می انگارم و آسان می شمارم والله که اگر عزیز ترین اولاد من در حکومت
با من منازعت ورزد چشم او را از حدقه بیرون کنم که ملک عقیم است ولیکن ای مامون ابن موسی وارث جمیع انبیاست اگر علم صحیح خواهی از وی باید خواست مامون گوید که چون این
سخنان از پدر خود شنیدم نهال محبت اهل بیت در روضه جان نشاندم و جان شیرین از برای طلب مرضات ایشان فشاندم و در بعضی از مصنفات ارباب تحقیق باین عبارت
مذکور است که شخصی گفته است که کرت اول که موسی کاظم را ببغداد طلبیدند مرا فرمود که بعضی از حوائج راه از بازار بخر چون نظر کرد مرا بسیار مغموم و محزون دید گفت ای
فلان چیست که ترا مغموم می بینم گفتم چون مغموم نباشم که پیش این ظالم می روی و معلوم نیست که سرانجام چه خواهد بود فرمود که هیچ باکی نیست در فلان ماه و در فلان روز
باز خواهم آمد تو در اول شب منتظر میباش و من دانستم راه و روز شمردم تا آن روز که موعد بود در رسید و انتظار می بردم تا نزدیک غروب هیچکس را ندیدم شیطان وسوسه در خاطر من انداخت
بترسیدم که شکی در دل من راه یابد اضطرابی عظیم در دل من افتاد ناگاه دیدم که از جانب عراق سیاهی پیدا آمد و امام موسی کاظم در پیش آن سیاهی بر بغله سوار آواز داد که ای فلان
عرض کردم لبیک یا ابن رسول الله فرمود که مترس و یک لو که شکی در دل تو افتد گفتم چنین بود پس گفتم الحمد لله که از این ظالم بسلامت خلاص شدی فرمود که یکبار دیگر مرا خواهند برد و کرت دیگر
بنابهم جامع اوراق گوید که نوبت دیگر هارون الرشید در ایام حکومت خویش فرمان داد تا امام موسی را از مدینه بدار السلام بردند هارون او را بسندی شاهک سپرده یحیی بن خالد برمکی [illegible]
هارون آنجناب را در مجلس زهر داد تا در گذشت وفات او در سنه ثلاث و ثمانین و مائه اتفاق افتاد و مدفنش هم در آن سرزمین است در حظیره که بگورستان قریش اشتهار داشت نقل
که چون امام موسی مسموم گشت فرمود که مرا امروز زهر دادند و فردا این تن زرد گشته بعد از آن بعضی سرخ خواهد گشت و پس فردا سیاه خواهد شد و آنگاه خواهم مرد و هر چه امام گفته بود از قوه بفعل آمد
مدت حیات شریفش بقول صاحب جامع الاخبار چهل و پنج سال بود رضی الله تعالی عنه و عن اولاده الطاهرین ذکر احوال علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما مشهد مقدس و مرقد این
امام علی الاطلاق مرجع زائران و مقصد سالکان اکابر و اصاغر آفاق است طوائف امم و طبقات بنی آدم از اقصای روم و هند بل از جمیع مرز و بوم هر ساله مهاجرت از اوطان و مفارقت
خلان اختیار کرده روی توجه باین آستان فرخنده نشان نهاده و مراسم زیارت و طواف بجای می آورند و این موهبت عظمی را سرمایه سعادت دنیا و عقبی میدانند کنیت خجسته وی
همچون کنیت پدرش امام موسی ابو الحسن است و لقبش رضا و مرتضی نیز گفته اند ولادت همایون او در مدینه اتفاق افتاده فی سنه ثمان و اربعین و مائه من الهجرة و یقال انه ولد فی الحادی
عشر لیله خلت من ذی القعده یوم الجمعه سنه ثلاث و خمسین و مائه بعد وفات ابی عبد الله جعفر الصادق رضی الله عنه بخمس سنین و مادر او ام ولد بود و قیل لها اسمار منها اروی و نجمه و
سمانه و ام البنین و استقر اسمها علی تکتم و در بعضی از روایات آمده که حمیده مصفات مادر امام موسی کاظم از جمله اشراف غیر عرب کنیزکی خرید در نهایت حسن و ملاحت و نهایت صلاح و عفت
و از کمال عقل و دیانتش بنات عظام عجم بوی افتخار نموده ام البنین از او تعبیر می کردند شبی حمیده رسول را در خواب دید که با او خطاب فرمود که یا حمیده ابتغی نجمة لابنک موسی فانه سیلد
منها خیر اهل الارض یعنی ای حمیده نجمه را به پسر خود موسی ببخش که زود باشد که از وی فرزندی متولد شود که بهترین اهل زمین باشد و آن پسندیده صفات بموجب اشارت حضرت رسالت
عمل نموده نجمه را بکاظم داد و چون امام هشتم متولد شد حمیده نجمه را طاهره نام نمود و از طاهره منقولست که دران ایام که بامام رضا حامله بودم اصلا ثقل حمل احساس نمیکردم و در اوقات نوم از شکم خود
آواز تسبیح و تهلیل و تقدیس و تحمید می شنودم و هول و هیبت بر من استیلا می یافت و چون بیدار می شدم هیچ آواز بگوش من نمی رسید و در آن دم که متولد شده دیدم که دستها بر زمین
نهاده بود و سر بجانب آسمان بر داشته و لبهای او می جنبید چنانکه کسی سخن گوید و مناجات کند و در روایتی درین باب آمده که یکی از خواص امام موسی کاظم گوید که روزی امام با من گفت که هیچ خبر
که درین نزدیکی تاجری از طرف مغرب آمده باشد جواب دادم که معلوم ندارم فرمود که آمده است بیا تا برویم پس با او سوار شده رفتیم تا بآن مغربی رسیدیم و از وی التماس نمودیم که هر کنیزکی
که آورده بر ما عرض کند و هفت کنیزک بما نمود که هیچ کدام از آنها مقبول طبع امام نیفتاده فرمود که اگر کنیزک دیگر داری عرض کن گفت دیگر نمانده مگر یک جاریه صاحب فراش فرمود
که چه سود می خواهی اگر او را نیز عرض کنی تاجر از این معنی ابا و امتناع نموده باز گشتیم در روز دیگر مرا فرستاده پیغام داد که غایت ثمن آن کنیزک که بیمار است چیست و گفت
بهر چه گوید بخر و چون پیغام امام را بسمع بازرگان رسانیدم گفت از مبلغ کذا کم نیست گفتم بآنچه نام بردی کنیزک را خریدم گفت بتو فروختم اما بگوی که آن مرد که همراه تو بود

کیست گفتم مردیست از بنی هاشم گفت از کدام بطن آن قبیله گفتم از بنی فاطمه گفت انحال این کنیزک با تو سخنی خواهم گفت چون این کنیزک را در اقصی بلاد مغرب بخریدم زنی از اهل کتاب ملاقات کرده گفت تو ظرف آن نیستی که این کنیزک مخصوص بتو و مملوک تو باشد و باید که این جاریه نزدیک بهترین اهل زمین باشد که در اندک فرصتی از وی فرزندی تولد نماید که از مشرق تا مغرب هیچ فردی عدیل و نظیر او نباشد راوی گوید که چون نجمه را نزد امام موسی آوردم بعد از اندک روزگاری امام رضا متولد شد نقلست که در ایام خلافت مامون از اطراف و اکناف و لایات اسلام علویان خروج می کردند مامون ازین جهت پیوسته ملول و دل تنگ می بود تا آخر الامر با عقلا و اصحاب رای درین باب مشورت کرده رای صائب بران قرار گرفت که یکی از اولاد امیر المؤمنین علی را که بحلیه علم و زیور عمل متحلی و مزین بوده به نباهت ذکر و فخامت قدر موصوف باشد ولی عهد باید ساخت تا این طائفه دل بر امالت و خلافت وی نهاده ترک تهیج فتنه کنند و در تعیین ولی عهد متصدی چنین استشاره و استخاره کرده قرعه اختیار بر امام علی ابن موسی الرضا افتاد و شمه از ین قضیه در ذکر وقایع ایام دولت مامون مرقوم رقم بیان خواهد گشت انشاء الله تعالی قال فی فصل الخطاب وقیل لابی جعفر محمد بن علی الرضا ان اباک سماک المامون الرضا درضیه لولایة عهده فقال بل الله سبحانه سماه الرضا لانه کان رضا لله عزوجل فی سمائه ورضا لرسول الله فی ارضه وخص من بین آبائه الماضیین بذلک لانه رضی به المخالفون کما رضی به الموافقون وکان ابوه موسی الکاظم یقول ادعوا لی ولدی الرضا واذا اخاطبه قال یا ابا الحسن وکان ابو مسلم صاحب الدولة ومن معه یدعون الی کتاب الله عزوجل وسنة نبیه والی الرضا من آل محمد صلعم و رضی الله عنهم گویند که چون بیعت رضا بر نهج انعقاد یافت که بعد از مامون او بامر خلافت قیام نماید و هلال عید جمال نمود مامون نزد امام هشتم فرستاد که داعیه نیست که سوار شده به عیدگاه روی و نماز عید و خطبه اشتغال نمائی امام رضا عذرها گفته ازین معنی استعفا نمود مامون التماس خود را مکرر ساخته گفت غرض آنست که خاطر مردم اطمینان یابد و فضائل و کمالات تو بر ایشان ظاهر شود و چون مبالغه و الحاح مامون درین باب از حد اعتدال تجاوز نمود امام رضا باو پیغام داد که معاف داشتن تو مرا از ارتکاب این کار دوست تر است و اگر از امتثال امر او چاره نیست چنانچه حضرت رسول بمصلی رفته من می روم مامون جواب داد که رضا مختار است بهر وجهی که خاطر خواه او باشد عمل نماید مامون فرمان داد تا اعیان حضرت و ارکان دولت و اشراف ولایت بل عامه رعایا و کافه برایا بر در دولت سرای امام رضا جمع آمدند و جمعی کثیر از مردان و امرا در درگاه پیش از طلوع آفتاب بموجب حکم دران محل مجتمع گشته و زنان و کودکان و سائر مردم بر روی بامها منتظر بودند و طلوع قرار گرفته انتظار مقدم امام می بردند چون آفتاب طلوع کرد امام رضا غسل کرده جامه های مطیب پوشیده و دستار سپید بر سر مبارک بسته علاقه در پیش و دیگری درمیان دو کتف همایون خود آویخته داشت و عصای آهنی در دست گرفته فرمود تا جمیع موالی او بدین سان نمودند و فرمود تا موالی پیش پیش وی روان شدند و خود پای برهنه در حرکت آمد و ازار تا نیمه ساق برکشیده خود را چیست کرد و اندکی برفت و روی سوی آسمان کرده تکبیر گفت و موالی بروی موافقت کردند و باین هیئت بر در سرای خود آمده بایستاد امرا و سران سپاه مامون و غیرهم چون امام رضا را بآن صورت مشاهده کردند همه از پشت زین بر زمین افتادند و موزه و کفش از پای بیرون کرده پای برهنه بایستادند امام رضا بر در سرای خود تکبیر گفت و خلق با او موافقت نمودند راوی گوید که دران زمان چنان پنداشتم که آسمان و زمین امام رضا را جواب می گویند و از در و دیوار و شجر و مدر آواز تکبیر می آید زلزله و غلغله در شهر مرو افتاد و خلائق چون امام رضا را بآن ساز دیدند و آواز تکبیر او شنیدند فریاد و فغان باوج آسمان رسانیدند و شور گریه افتاد و مامون را ازین حال خبر شده فضل بن سهیل ذوالریاستین وزیر او که رتق و فتق و بست و کشاد مهمات کلیه و جزئیه تعلق بوی می داشت بعرض رسانید که اگر رضا باین دستور بمصلی رود مردم شیفته او شوند لیکن خون و مال ما در معرض تلف آید مصلحت آن است که او را باز گردانی مامون متوهم شده شخصی را نزد امام رضا فرستاد و پیغام داد که ما ترا تکلیف داده و در زحمت انداختیم و من مشفقت تو راضی نیستیم اکنون التماس آنکه باز گردی تا همان کس که سابقا امامت می کرد بدستور معهود بمصلی رفته با مردم نماز می گزارد امام رضا چون پیغام شنید موزه خود را طلب کرده بپوشید و سوار شده بمنزل خویش مراجعت نمود و خلق بهم برآمده از سعادت آن حالت محروم ماندند و خاطر ایشان دران روز انتظام نیافت یاسر روایت کند که دران آوان که مامون از مرو مراجعت نموده عزیمت بغداد کرد و فضل ابن سهیل با او بود و ما نیز در مرافقت و خدمت ابو الحسن رضا روان شدیم چون به سرخس رسیدیم فضل بن سهیل نامه رسید که به برادرش فضل نوشته مضمون آنکه در تحویل سال تو نظر کرده و دانستم که در فلان ماه و روز چهارشنبه از حدت آهن و حرارت آتش آسیبی بتو خواهد رسید اکنون صلاح آنست که دران روز در ملازمت امیر المؤمنین و امام رضا بحمام رفته حجامت کنی تا شری که متوجه تست از تو مندفع گردد و در روایتی دیگر درین باب هست که در اثناء قضایا مامون سمت گزارش خواهد یافت یاسر گوید که بعد از وصول نامه حسن ابن سهیل فضل از ماهیت صورت حال را معروض مامون گردانید مامون پیغام داد که فردا تو را با ما بحمام می باید رفت امام از رفتن حمام ابا و امتناع نموده بار دیگر مامون رقعه نوشت و التماس خود را مکرر کرد امام رضا جواب داد که دوش رسول خدا را در خواب دیدم که مرا از رفتن گرمابه درین روز منع فرموده و حال آنکه تو را و فضل تو را نیز نمی باید رفت مامون نوشت که صدقت یا ابا الحسن و صدق رسول الله من نیز نخواهم رفت

اما فضل در کار خود داناترست یاسر گفت که در شب پیش امام رضا حاضر گشتیم فرمود بگوئید نعوذ بالله من شر ما ینزل هذه اللیلة و چند نوبت این کلمه را بر زبان بگذرانید و چون نماز بامداد بگزارد مرا گفت بر بام رو و معلوم کن که چه واقعه هست من بموجب فرموده عمل نمودم که ناگاه آواز گریه بگوش من رسید که هر لحظه زیاده تر می شد درین اثنا مأمون از راهی که میان منزل او و امام مفتوح بود درآمد و گفت یا سیدی یا ابا الحسن خبر داری که جمعی فضل ابن سهل را در حمام کشته اند و سه کس را گرفته اند که یکی از آنها پسر خال اوست روایت است که روزی مأمون از علی بن موسی الرضا پرسید که ابنای پدر تو در شان جد ما عباس چه می گویند فرمود چه گویند در شان کسیکه خدای تعالی بر همه خلائق طاعت رسول خود را فرض ساخته و آنحضرت را طاعت عمش امر کرده مأمون که این سخن شنید مقدار هزار هزار درهم تحفه نزد امام فرستاد و برادر امام را که بجهة خروج محبوس داشت مطلق العنان گردانیده بخدمت او روان کرد و گفت یا ابا الحسن بگویند که جرم او را بجهة خاطر شریف تو بخشیدم نقلست که مردی با امام رضا گفت که تو بهترین مردمی فرمود که خلاف واقع میگوئی هر کدام از من پرهیزگارتر باشد از من بهترست و آن آیه منسوخ نشده که ان اکرمکم عند الله اتقیکم و دیگری با وی گفت که بمجلس از مردی آبا شریف تر از تو نیست جواب داد که شرف پدران ما بواسطهٔ تقوی بود مناقب مآثر و فضائل و مفاخر امام ابو الحسن رضا زیاده از آن است که بحیطهٔ علم بشری گردد و درین مقام بر سطری چند از خوارق عادات آن قدوهٔ ارباب سعادات اقتصار می رود از احمد کوفی نقل کرده اند که گفت نوبتی از کوفه بعزم خراسان بیرون آمدم و در حین خروج دختر من حله داد که این بفروش و از بهای این فیروزه بخر و چون بعد از طی منازل و قطع مراحل بمرو رسیده در ظاهر شهر فرود آمدم غلامان علی ابن موسی الرضا را دیدم که بمنزل من آمدند و گفتند که یکی از خادمان امام فوت شده حله با ما بفروش تا او را کفن او تمام کنیم گفتم من هیچ حله ندارم برفتند و باری دیگر آمدند و گفتند که مولای ما ترا سلام میرساند و میگوید با تو حله ایست که در فلان مکان نهاده که آنرا بموجب وصیت دختر خود خواهی فروخت و فیروزه خواهی خرید اینک بهای حله را بستان و حله را تسلیم نمائی احمد گوید زر بستاندم و حله را بایشان دادم و با خود گفتم از امام رضا مسئله چند بپرسم اگر جواب داد و بیشک صاحب ولایت و امام عهد اوست و آن مسئله ها را که با خود قرار داده بودم در کاغذی نوشته بوقت امامت شتافتم و بر در دولت سرای او از غلبه و ازدحام بمرتبه بود که مجال ملاقات محال می نمود و ساعتی بر آستان و کتبه را ستان بود توقف نمودم ناگاه خادمی بیرون آمده و کاغذی بمن داد و گفت ای احمد جواب مسائل تست و چون اجوبه را موافق اسوله یافتم دانستم که امام رضا از اکابر اصفیا و اولیاست از خواص امام رضا روایت کنند که حسین واسطه که روسا واقعه بود از ما التماس نمود که دستوری حاصل کنیم تا با امام ملاقات کند و چون رخصت حاصل کردیم و حسین بشرف دست بوس مشرف گشت عرض کرد ای ابو الحسن تو امامی فرمود آری گفت مرا معلوم شده است که تو امام نیستی حضرت لحظه سر در پیش افگنده فرمود بچه دانستی که امام نیستم حسین جواب داد که از ابو عبد الله جعفر صادق حدیثی بما رسیده که امام عقیم نباشد و تو بدین سن رسیده هیچ فرزندی نداری امام باز سر فرو برده بعد از لحظه سر برآورده فرمود که این سال با خر نرسیده باشد که خدای تعالی مرا پسری دهد عبد الرحمن که یکی از راویان این سخن است گفت هنوز سال تمام نشده بود که امام محمد تقی متولد شد مرویست که چون مأمون امام رضا را ولیعهد ساخت امام رضا با او در هر چند روزی یکبار ملاقات فرمودی و هر گاه که ترتیب ببارگاه خلافت رسیدی نواب و حجاب خلیفه بقدم اعزاز پیش باز امام رفتندی و پرده را که در بارگاه آویخته بودی بالا داشتندی تا در آمدی و عاقبت بنابر بعد مشربی که میان اصحاب جاهت و ارباب غوایت می باشد نفاری از امام رضا در خاطر ایشان پدید آمده باهم اتفاق کردند که دیگر برای تعظیم وی برنخیزند و پرده را بالا ندارند و چون دیگر بار امام رضا پدید اشد آن جماعت بی اختیار برپای خواست باستقبال شتافتند و بعد از آن پرده را برداشتند تا امام رضا در آمد آنگاه باهم گفتند که این چه حرکت بود که از ما صادر شد و باز بایکدیگر قرار دادند که این کرت که بیاید ترک تعظیم و احترام نمایند و چون نوبتی دیگر آمده همه برخاستند و سلام کردند اما در برداشتن پرده تعلل نموده توقف جایز داشتند و دران حین حضرت مرسل الریاح بادی فرستاده تا پرده را برداشت پیش از آنکه ایشان بر می داشتند و چون در آمد باد تسکین یافت و چون هنگام بیرون آمدن شد باد برخواسته پرده را بالا برداشت آن طائفه که این صورت مشاهده کردند گفتند که عزیز کردهٔ خدا را هیچکس خوار نتواند کرد و دست و دامن لیاقت زده پیر دستور معهود و عادت سابق عود کردند

ذکر قصهٔ مأمون نسبت با امام رضا و وفات او

بعضی گفته اند که سبب تغیر مأمون به امام رضا آن بود که چون مقرر کرد که بعد از وفات او امام رضا خلیفه باشد عباسیان پریشان خاطر و غمناک شدند و گفتند که مأمون بی جهتی بمجرد توهمی اولاد عباس و اهل بیت خود را از نعمت حکومت محروم گردانید و کار بجائی رسید که طائفه از هواخواهان خاندان عباسی سلوک طریق بغی و عناد نموده با عم مأمون ابراهیم ابن مهدی بیعت کردند و نام مأمون را از خطبه و سکه بیفگندند و مأمون این واقعه را از فضل بن سهل می دانست چه او در استخلاف امام رضا مبالغه و الحاح تمام نموده و درین توجه بغداد باشارهٔ مأمون فضل بن سهل در سرخس بقتل آمد چنانچه سبق ذکر یافت و بعد از آن هم بفرموده او امام رضا مسموم گشت و برخی از مورخان چنین گویند که امام رضا بمقتضی قل الحق و ان کان مرا در نصیحت مأمون مبالغه نمودی و مداهنه جایز نداشتی چنانچه روزی امام رضا بجانب مأمون درآمده دید که وضو می ساخت

وغلامی آب بر دست وپای او می ریخت فرمود که یا امیر در عبادت خدای عز وعلا هیچکس را با خود شریک مگردان مامون بجهة انکار امام رضا غلام را از آن کار باز داشته وضو را
باتمام رسانید ونماز گذارد وهر چند مامون بحسب ظاهر متابعت ومطاوعت امام می نمود اما اغبار ملال ونقار بر حاشیهٔ ضمیر او می نشست تا بعد از آنکه از آن
این حرکت شنیع از وی در وجود آمد ودیگر آنکه اگرچه بواسطهٔ تحریک فضل بن سهل مامون علی بن موسی الرضا را ولیعهد گردانید اما هر گاه که مامون وفضل وحسن برادر او کردهی
امام از کمال دیانت ونیک اندیشی فضائح اعمال وقبائح افعال ایشان را به مامون گفتی واو را منع فرمودی که سخن آن دو برادر را در امور ممالک وملت نشنود وایشان این
معنی اطلاع پیدا کرده بواسطه وبی واسطه بغض امام مشغول شدند تا بواسطهٔ آن بدکیشان اندیشهٔ بد بخاطر مامون راه یافت وعاقبت بحسب اتفاق امام رضا ومامون باهم طعامی
خوردند وامام رنجور شد مامون نیز اظهار مرض کرده عبدالله بشیر را فرمود که دست از ناخن چیدن باز دار تا دراز شود عبدالله گوید که چون ناخن های من طول پیدا کرد مامون چیزی مانند
تمر هندی بمن داد وفرمود که این بهردو دست خود خمیر کن وبمال من چنان کردم وبعد از آن بتوقف من در آن مکان امر فرموده برخواست وپیش امام رضا رفته از حال او پرسید
امام رضا فرمود امیدوارم که بهتر شوم مامون گفت الحمدلله که من امروز بهتر شده ام واکنون کسی پیش تو خواهد آمد که به معالجه قیام نماید امام گفت که هیچکس پیش من نیاید [illegible]
درشتم شده گفت امروز آب انار باید آشامید انگاه مرا طلب داشته گفت مقداری انار بیاور ومن با خود انار آوردم گفت که دانه های این انار را بهردو دست بیفشار بر موجب
فرموده عمل نمودم ومامون بدست خویش آن انار را به امام داد تا بخورد وبعد از دو روز وفات یافت از ابو الصلت هروی منقول است که گفت روزی پیش امام رضا
ایستاده بودم بامن فرمود که درین قبه که محیط است بر قبر هارون الرشید درو از چهار جانب آن خاک بیاور آنچه فرموده بود بجای آوردم وخاک را استاند وبوی
کرده بینداخت وفرمود که زود باشد که در این موضع برای من قبری حفر کنند وسنگی ظاهر شود که هر کلنگی که در خراسان است بیارند آنرا قلع نتوانند نمود وبعد از آن امر کرد که از فلان
موضع خاک بیاور من آوردم فرمود که بجهت من در این مکان قبری حفر کنید ومی باید که در آن زمان بگوئی که هفت درجه فرو برند ودر میان قبر شق کنند واگر مانع آیند بگوئی تا لحد کنند ومی باید
که لحد دو ذراع ویک شبری باشد که آنرا واسع خواهد گردانید چندانکه خواهد ودر زمان حفر از جانب سر من رطوبتی پدید خواهد آمد به کلامی که ترا تعلیم می کنم تکلم کن که آب پیدا شود
ولحد پر گردد ودر آن آب ماهیان کوچک بینی این نان که بتو می دهم ریزه ریزه کن ودر آب انداز تا ماهیان بخورند وبعد از آن ماهی بزرگ پیدا شود وآن ماهیان خرد را
برچیند چنانچه هیچ یک از آنها نماند وبعد از آن ماهی بزرگ غائب گردد وچون غیبت نماید به کلامی که ترا تعلیم کردم تکلم کن که جمیع آب منعدم گردد وآنچه گفتم نکنی مگر بحضور مامون وچون
سخن باینجا رسید فرمود یا اباصلت پیش این جافی خواهم رفت اگر بیرون آیم وچیزی بر سر خود پوشیده باشم با من سخن گوی آیم وچیزی بر سر خود نپوشیده باشم با من سخن گوی
که با تو سخن خواهم گفت واگر چیزی بر سر خود انداخته باشم با من هیچ مگوی ابو الصلت گوید که روز دیگر امام رضا بعد از ادای فریضهٔ بامداد جامه های خود را پوشید منتظر نشست
در این اثنا غلامی از پیش مامون بطلب او آمد امام برخاسته روانه شد ومن دنبال وی رفتم تا بمجلس مامون در آمد ودر پیش وی طبق های میوه نهاده بودند ودر دست
خویش خوشهٔ انگوری داشت که می خورد چون امام را دید بجست وشرط معانقه بجای آورده میان هر دو چشم او را بوسه داد وآن خوشهٔ انگور را بدست امام داده گفت یا ابن
رسول الله ازین خوب تر انگور دیده امام فرمود انگور نیکو از بهشت باشد انگاه مامون خوشهٔ انگور را بدست آنجناب داد وگفت ازین انگور تناول فرمائی امام رضا امتناع
فرمود که مرا معاف دار مامون مبالغه نموده گفت مگر ما را متهم می داری وآن خوشه را گرفته چند دانهٔ انگور از آن خورده باز بدست امام رضا داد وامام دو سه دانه را خورده باقی را بینداخت
وبرخاست مامون پرسید که بکجا می روی فرمود بانجا که فرستادی وچیزی بر سر مبارک خود انداخته بیرون آمد وبا وی سخن نگفتم تا بمنزل مقدس خود در رفت وفرمود تا در
را ببندند وبر فراش خویش بخفت ومن در میان سرا غمگین ومتحیر ایستادم ناگاه جوانی دیدم که در سرا پیدا شد خوبروی ومشکین موی وبغایت شبیه به امام رضا بود وبتعجیل
پیش او رفته پرسیدم که از کجا در آمدی که در بسته بود گفت آن کس که مرا از مدینه در یک ساعت باینجا آورد در بسته را هم گشاید پرسیدم که کیستی جواب داد که من محمد ابن علی ام وپرسید
گفت من حجت خدا ام بر تو یا اباصلت این سخن گفته عزم کرد که پیش پدر در آید ومن اشاره کرد که تو نیز موافقت نمائی وچون امام رضا قرة العین خود را دید برخاست
وبادی رسم معانقه بجای آورد وبسینهٔ خویش او را منضم ساخته میان هر دو چشمش ببوسید ونزد خود او را بر فراش خویش کشید وآن درج فتوت نیز روی بر روی پدر
نهاده بادی در سر سخنها گفت که من ندانستم آنگاه بر دو لب مبارک امام رضا کفی دیدم سفید تر از برف که محمد بن علی آنرا می لیسید ودرین اثنا پسر بزرگوار دست در میان سینه
جامهٔ پدر حالی مقدار خود برد چیزی مثل عصفور بیرون آورد وفرو برد وامام رضا برحمت ایزدی پیوست وامام محمد تقی فرمود که ای ابو الصلت از فلان خانه آب وتخته بیار
در آن خانه آب نیست وتخته فرمود که هرچه ترا می گویم چنان کن ومن در آنجا رفته آب وتخته یافتم وآنچه فرموده بود بجای آوردم وچست بایستادم تا در غسل او را مدد دهم فرمود
که یا ابا الصلت با من دیگری هست که او را مدد نماید وچون از غسل فارغ گشت فرمود که در خزینه جامه دانی است که در آن کفن وحنوط است بیرون آور من در خزینه رفته

جامه دان درآنجا دیدم که هرگز ندیده بودم کفن وحنوط بیرون آوردم وابوجعفر محمد بن علی او را تکفین کرده نماز گزارد وبعد از آن فرمود تا بوتی حاضر ساز گفتم نجار را بگویم
تا مرتب سازد فرمود در خزینه او رفتم وتابوتی در خزانه دیدم که هرگز ندیده بودم وچون آوردم امام رضا را در تابوت نهاده دو رکعت نماز آغاز کرد وهنوز از نماز فارغ
نشده بود که تابوت از جای خود برخاسته میل علو کرد وسقف خانه بشکافت تابوت از آنجا بیرون رفت گفتم یا ابن رسول الله مامون همین لحظه بیاید وامام رضا را طلب دارد و
ما در جواب چه گوییم وچه کنیم فرمود خاموش باش که تابوت زود بازگردد وآنگاه فرمود که ای ابا الصلت هیچ پیغمبری نیست که در مشرق مرده باشد ووصی او در مغرب بمیرد
مگر که باری تعالی میان اجساد وارواح ایشان جمع کند وپیش از تمام شدن این سخن بار سقف خانه شکافته شده تابوت فرود آمد وامام محمد تقی رضا را برخاسته او را
از تابوت بیرون آورد وبر فراش بخوابانید چنانکه گویا غسل وتکفین او دوباره پرداخته اند وبعد از آن مرا گفت که برخیز ودر باز کن چون در بگشادم مامون
وغلامان را بر در دیدم ودر آمد محزون وگریان دست بر روی می زنند وگریبان می درند مامون گفت یا سیدا انجعلت بک یا سیداه بعد از آن بتجهیز او قیام نمود
ومامون فرمود تا بحفر قبر وی اشتغال نمایند من دران موضع حاضر شدم هرچه امام رضا گفته بود بسمت ظهور یافت ومامون چون آب وماهیان را مشاهده کرد
گفت ابوالحسن چنانچه در ایام حیات خویش ما را عجایب وغرایب می نمود بعد از وفات نیز می نماید یکی از مخصوصان ومقربان مامون که دران مجلس حاضر بود با او گفت
که هیچ می دانی که انها اشاره بچیست گفت نمی دانم گفت اشاره بآن هست که ملک ودولت شما ای بنی العباس با وجود کثرت شما وامتداد دولت شما مانند این ماهیان ست
که چون وقت اجال شما فرا رسد وهنگام انقطاع آثار شما قریب گردد مردی را از ما بر شما مسلط گرداند تا شما را بسر حد عدم رساند مامون گفت صدقت ابوالصلت گوید که چون
مامون از دفن وتعزیت امام رضا فارغ گشت گفت یا ابا صلت آن کلام که امام رضا ترا تعلیم کرده بود با من بگوی سوگند راست خوردم که آن سخن را همان زمان
فراموش کردم مامون در خشم شده بحبس من فرمان داد ومدت یک سال محبوس ماندم عیش بر من تنگ شد روزی گفتم بار خدایا بحق محمد وآل محمد که مرا ازین شدت فرجی روزی
کن هنوز این دعا باتمام نرسیده بود که محمد ابن علی ابن موسی الرضا را دیدم که درآمد فرمود تنگدل شدی یا ابا صلت عرض کردم آری والله فرمود برخیز وبیرون رو ودست بقیودی
که بر من بود دست زد وهمه آنها گشاده شد ودست مرا گرفته از مجلس بیرون آورد وغلامان وحارسان مرا میدیدند ونتوانستند که با من سخن گویند فرمود برو در ضمان خدای تعالی
و دو دولت او که دیگر تو با مامون نرسی واو بتو نرسد ابوالصلت گوید که تا این زمان مامون را ندیده ام از امام رضا حکایات بسیار منقول ست شاید که بعضی از آنها در بیان وقایع
ایام خلافت مامون بتقریب در سلک تحریر آید وفات ابوالحسن رضا در ولایت طوس اتفاق افتاده در قریه سناباد فی سنه ثلاث ومائتین وبعضی در آخر صفر سنه
مذکوره گفته اند وبرخی در رمضان سنه ثمان ومائتین گویند ودر سرای حمید بن قحطبه طائی در مکانی که هارون الرشید را دفن کرده بودند مدفون گشت ایام
حیات گرامی او بروایتی پنجاه وپنج سال بود **ذکر احوال محمد ابن علی بن موسی الرضا رضی الله عنهم** وکنیت ونام موافق امام محمد باقر ست وازین جهت او را
ابوجعفر ثانی گویند ونقش تقی جواد ست ومنتخب ومرتضی وولادت او بروایتی در نیمه ماه رمضان بوده در مدینه فی سنه خمس وتسعین ومائه وبعضی گفته اند که در روز جمعه یازدهم
رجب سنه مذکوره اتفاق افتاد ومادر وی ام ولد بوده خیزران نام وبعضی گفته اند که ریحانه نام داشته وکمال فضل وعلم وادب وحکمت امام جواد بمرتبه بوده که هیچ کس را از اعاظم
سادات آن مرتبه نبوده ولهذا مامون مشعوف او شده دختر خود ام الفضل را بوی داد وروایت کنند که ام الفضل از مدینه به پدر خود نوشت شکایت نامه از جواد مضمون آنکه جواد سریه
سریت گرفته وزن خواسته ست مامون در جواب نوشت که ترا برای آن باو نداده ام که حلال خدای را بر وی حرام گردانم زنهار ازین جنس سخنان نگوی وبمن ننویسی
نقل ست که یکی از اکابر سلف گفته که در عراق شنیدم که شخصی دعوی نبوت کرده واو را بابند آهن به شام آورده اند ودر فلان موضع محبوس ست ومن آنجا رفته ودربانان
چیزی دادم تا مرا پیش او بگذاشتند وآن شخص را مردی یافتم بفهم وفراست وذهن وکیاست استفسار احوال او کردم گفت من از ولایت شام ام ودر موضعی که آنرا
دیار عبادت ملک غفار اشتغال داشتم اتفاقا یک شب در شام دران مسجد که سر مبارک امیر المومنین حسین را نصب کرده بودند روی به قبله نشسته بودم وبعبادت
وذکر حق تعالی مشغول بودم که شخصی پیش روی من پیدا آمده گفت برخیز برخاستم وچون مقداری مسافت قطع کردم خود را در مسجد کوفه یافتم فرمود که میدانی که این چه موضع ست گفتم
مسجد کوفه ست او بنماز اشتغال نمود ومن نیز موافقت کردم چون از نماز فراغت یافت بیرون آمد ومن بشرط موافقت بجای آورده با وی روان شدم بعد از آن
که اندک راهی رفتیم خود را در مسجد رسول الله صلی الله علیه وسلم دیدم واو بروضه آنحضرت سلام کرده در نماز ایستاد ومن نیز بنماز مشغول شدم وبعد از ادای صلوة از آنجا بیرون
آمده روی براه نهاد ومن هم از عقب او بشتافتم وچون خطوه چند رفتم خود را در مکه یافتم وچون او ومن از طواف فارغ شدیم از مکه بیرون آمدیم ودر آن زمان از من
غایب گشت ومن خود را دران موضع یافتم از شام که بعبادت مشغول می بودم ازین حالت متعجب ومتحیر مانده ندانستم که آن شخص که بود سال دیگر در همان وقت

آن بزرگوار پدید آمد و مرا رفیق خود گردانید و بهر چه در سال گذشته از وی صادر شده بود درین سال نیز صدور یافت و چون هنگام مفارقت رسید او را سوگند دادم که مرا بگوی که تو چه کسی فرمود محمد بن علی بن موسی الرضا بن جعفر و روز دیگر من صورت واقعه با یاران و جلسا بخود گفتم و این خبر افشا یافته بسمع والی شام رسید و مرا بدعوی نبوت متهم داشت و در این موضع محبوس گردانید چنین که می بینی راوی گوید که چون بر حقیقت حال وقوف یافتم رقعه بوالی شام نوشتم و او را از کیفیت واقعه اعلام دادم بر ظهر رقعه نوشت که آنکس را بگوئید که در اطلاق این مقید سعی نماید و او را از بند ما آزاد کند که وی را در یک شب از شام بکوفه و از کوفه بمدینه و از مدینه بمکه و از آنجا بشام برد من ازین جواب ملول و محزون گشتم و چون روز دیگر بجانب مسجد روان شدم تا آن بیچاره را از صورت قضیه آگاهی دهم سپاهیان و حراسان را در غایت اضطراب دیدم از موجب آن پرسیدم گفتند که آن شخص که وی را بجهت نبوت حبس کرده بودند دوش غائب شده است معلوم نیست که زمین او را فرو برد یا مرغان بآسمانش ربوده اند از انفاس نفیسه امام جواد آنست که العامل بالظلم والمعین له والراضی الشریک ثلاثة و هم او فرماید که یوم العدل علی الظالم اشد من یوم الجور علی المظلوم و هم او گوید الحلماء غرباء لکثرة الجهال بینهم و از کلمات وی است که الصبر علی المصیبة مصیبة علی الشامة بها و قال ثلثان علیلان ابدا صحیح محمی و علیل مخلط و قبض سلام الله علیه ببغداد فی آخر ذی قعدة سنه عشرین و مائتین و له یومئذ خمس و عشرون سنة و دفن فی مقابر قریش فی ظهر جده موسی بن جعفر رضی الله عنه

ذکر احوال علی بن محمد بن علی بن موسی الرضا رضی الله عنهم

کنیت وی ابوالحسن است و لقبش هادی و او یکی از اکابر اهل بیت است و او بعسکری مشهور و زکی و نقی نیز لقبش خوانند مادرش ام ولد بوده سمانه نام و برخی گفته اند که وی دختر زاده مامون خلیفه است ولادت او در مدینه اتفاق افتاده فی ذی الحجه سنه اثنی عشر و مائتین و فی روایت ابن عباس یوم الثلثاء الخامس من رجب و بعضی گفته اند که دهم رجب سنه اربع عشر و مائتین متولد شده و طائفه در سنه ثلاث عشر و مائتین گفته اند و متوکل خلیفه هادی را با یحیی بن هرثمة ابن اعین بسر من رای آورد و در آنجا مدت الحیات مقیم بود نقل است که متوکل او را از مدینه بعراق طلب داشت و چون بسر من رای که سامره اشتهار یافته رسید او را در خان الصعالیک که موضع ناخوش بود فرود آوردند و یکی از مخلصان موسوم بصالح سعید با او گفت که یا ابن رسول الله جعلت فداک این جماعت همه در اخفاء قدر و اطفاء نور تو سعی می نمایند که ترا در این منزل پر وحشت فرود آورده اند فرمود مهیات ای صالح تو هنوز در این مقامی آنگاه بدست مبارک خود اشاره بطرفی کرد و من چون در آن جانب بودم نظر کردم باغهای خرم و تازه و جویهای آب روان و قصرهای رفیع و عمارات منیع دیدم حیرت و دهشت بمن غالب گشته علی بن محمد فرمود که ای صالح ما در هر کجا که هستیم این جمله که دیدی با ما است و ما در خان الصعالیک نیستیم روایت است که تو بتی متوکل بیمار شد و خراجی بیرون آورد که اطبا از مداوای آن عاجز آمدند و قریب بموت رسید مادرش نذر کرد که اگر پسر من ازین رنج شفا یابد از خاصه خود اموال فراوان و تحفه گوناگون بخدمت هادی فرستم و در این اثنا روزی فتح بن خاقان که یکی از محرمان و مخصوصان متوکل بود گفت که این مرض را از هادی استعلاج باید نمود کسی پیش وی فرستاده استفسار کردند فرمود که فلان چیزی را بجا باید نهاد تا نفع رساند چون این خبر بمجلس متوکل رسید بعضی از حضار انجمن استهزا کرده بخندیدند و فتح بن خاقان گفت تجربه باید نمود و آنچه امام فرموده بود بران موضع نهادند منفجر شد و متوکل شفا یافت و مادرش بنا بر نذری که کرده بود مبلغ ده هزار دینار در صره سربمهر نزد امام فرستاد چون از صحت خلیفه چند روز بر آمد غمازان با او رسانیدند که در خانه امام هادی اسلحه و اموال فراوان است متوکل حاجب را گفت باید که در جوف لیل بمنزل امام هادی روی و آنچه از مال و سلاح در آنجا یابی بگیری و او را نزد من آری سعید گوید که نیم شب با نردبانی متوجه خانه امام هادی گشتم و بام وی در آمده از راه زینه بمیان سرای وی در آمدم و بواسطه ظلمت لیل ندانستم که کدام خانه و کجا باید رفت ناگاه از درون خانه آواز امام هادی بگوشم رسید که ای سعید بر جای خود توقف کن تا شمعی بیاورند فی الحال چراغی حاضر ساختند بخدمت او شتافتم امام هادی را دیدم جامه از پشم در بر و کلاهی پشمین بر سر بر سجاده از حصیر روی بقبله نشسته فرمود که خانها پیش تست در آی در آمدم و از آنچه گفته بودند هیچ چیز موجود نبود و الا صره سربمهر که مادر متوکل پیش او فرستاده بود و کیسه دیگر نیز با آن بود و سر بمهر بعد از آن امام هادی فرمود که این مصلی نیز پیش تست احتیاط کن مصلی را بالا داشتم و در زیر آن شمشیری بود در غلاف همه را برگرفته نزد متوکل بردم چون خلیفه صره را بمهر مادر خویش دید از کیفیت آن استطلاع نمود صورت واقعه را بعرض رسانیدند فرمود که صره دیگر را نیز ضم کرده نزد امام گفت این را با آنچه از خانه امام هادی آورده پیش او ببر من خجل و شرمسار نزد امام رفته گفتم یا سیدی بر من بغایت شاق آمد که بی رخصت تو بوثاق تو در آمدم و چون مأمور بودم معذور دار و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و از جمله اوصاف حمیده امام هادی یکی آنست که نقل کرده اند که روزی اعرابی در قریه از قرای سامره بشرف پای بوس او استسعاد یافته امام از وی پرسید که چه حاجت داری گفت من از آن جماعت ام که بولای جد تو علی ابن ابیطالب تمسک نموده اند و دینی دارم که از ادای آن عاجزم و بغیر آستان تو ملجا و ملاذی ندارم امام هادی علیه السلام فرمود خاطر خوش دار و فردا نزد من آی تا تدارک آن کنم و چون روز دیگر اعرابی

بخدمت امام هادی رفت امام بخط مبارک خویش حجتی نوشت که مرا مبلغ کذا باعرابی می باید داد و آن مبلغ زیاده از دین اعرابی بود و با او فرمود که چون من بسر من رای متمکن
کنم تو حجت خود را وقتی که جمعی پیش من باشند ظاهر گردان بخشونت وجه حجت را طلب کن و زنهار که در این امر خلاف نکنی اعرابی وصیت امام را قبول کرده چون امام
بسامره آمد در زمانی که اصحاب خلیفه و طایفهٔ دیگر در خدمت او بودند خط آنجناب را بیرون آورد و بموجب وصیت از روی تشدد و غلظت وجه را طلب نمود و امام هادی
آهسته آهسته با اعرابی سخن می گفت و بتمهید معذرت می نمود و وعدهٔ ادای دین می کرد و این حدیث فاش شده چون بمتوکل رسید فرمان داد تا سی هزار درهم نزد امام
بردند و امام زر را نگاه داشت تا اعرابی نزد وی آمد و آن همه را بوی داده و فرمود آنچه از دین تو فاضل آید بر عیال و اطفال خود صرف نمائی و اعرابی گفت ای
پسر رسول خدا امول من از ثلث آنچه عطا فرمودی کمتر بود و بعضی گفته اند که وفات امام هادی در ایام خلافت منتصر پسر متوکل روی نمود در روز دوشنبه از اواخر ماه جمادی الآخر
سنه اربع وخمسین ومائتین و او را در سرای که در سر من رای داشت دفن کردند مدت عمر عزیزش چهل و یک سال بود **ذکر احوال حسن بن علی بن محمد بن علی بن
موسی الرضا رضی الله عنهم** کنیتش ابو محمد و لقبش زکی و خالص و سراج ست و او نیز همچون پدر بزرگوار خود بعسکری شهرت داشت و وی را حدیث نیز می گویند
و در روایتی دیگر آنکه مادرش ام ولد بوده سوسن نام ولادت او در مدینه بوده فی شهر ربیع الآخر سنه اثنین وثلاثین ومائتین وقیل سنه احدی وثلثین ومائتین از جملهٔ اهل بیت رسول الله است
مآثر و مناقبش بی نهایت ست و کرامات بسیار و خوارق عادات بی شمار از آن منقول از آن جمله یکی آنست که علی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر گفته است که نوبتی فقر و فاقه
بنهایت انجامید و احوال باضطرار رسید پدر با من گفت بیا تا بنزد ابو محمد الزکی رویم که ذکر جود و سخاوت او در السنه دائر است و در افواه سائر پرسیدم که میان
شما معرفتی هست گفت نی با وجود عدم آشنائی بنابر آن که درمانده بودیم روان شدیم پدر در راه با من گفت که تمنای من آنست که پانصد درهم بما دهد تا دویست
درهم را در وجه الثواب بدهیم و دویست درهم آرد خریم و باقی را در سائر اخراجات نفقه کنیم با خود گفتم که چه باشد که مرا نیز سیصد درهم دهد که یکصد درهم جامه خرم
و صد درهم دیگر را دراز گوشی بخرم و بجانب کوهستان روم و صد درهم دیگر در اخراجات ضروریه صرف نمایم و چون بدر خانهٔ امام زکی رسیدیم بی آنکه کسی از آمدن ما
او را اعلام دهد غلامی وی بیرون آمده گفت علی بن ابراهیم و پسرش محمد در آیند و چون بخانه در رفتیم و شرط تحیت و سلام بجای آوردیم فرمود ای علی بالغ چه بود که تا
این زمان پیش ما نیامدی گفت ای سید حیا مرا بازمی داشت از آنکه باین حال پیش تو آئیم و چون بعد از لحظه بیرون آمدیم غلام امام از عقب ما آمده صرهٔ بپدر من داد و گفت
در این صره پانصد درهم ست دویست درهم از برای کسوت و دویست درهم بهای آرد و صد درهم از برای نفقه و صرهٔ دیگر بمن داده گفت در این صره سی صد درهم ست
صد درهم بجهت کسوت و صد درهم برای اخراجات خانه و صد درهم برای دراز گوش اما بکوهستان نروی و به فلان موضع روی و من بآن موضع که اشاره فرموده بود
رفتم و ضعیفه در حبالهٔ نکاح آوردم و بهمان روز از محلی دو هزار دینار بمن رسید دیگر این ست که یکی از ثقات گوید که رقعه بامام زکی فرستادم و در آنجا از معنی مشکوة
پرسیدم و خاتون من حامله بود و التماس نمودم که او را بدعای خیر مخصوص گرداند و فرزند را باسمی موسوم سازد و امام در جواب نوشت که مشکوة عبارت از قلب محمد رسول الله ست
و از حال زن و فرزند هیچ ذکر نکرده بود اما در آخر کتاب این بود که عظم الله اجرک و اخلف علیک از قضا بعد از چندروزی فرزند مرده بزمین آمد و بعد از آن خاتون من حامله
شده پسری آورد و قیل فی ربیع الابرار ولد بالمدینة یوم الجمعة لثمان لیال خلون من شهر ربیع الآخر سنه ستین ومائتین وقبض علیه السلام بسر من رای لثمان خلون من
شهر ربیع الاول سنه ستین ومائتین و له یومئذ ثمان وعشرین سنة وقبر آنجناب در جنب قبر پدر او ست رضی الله عنهما **ذکر احوال محمد بن حسن بن علی رضی الله
عنهم** کنیت او ابو القاسم ست و امامیه وی را حجت و قائم و مهدی و منتظر و صاحب الزمان گویند و در ترجمهٔ مستقصی مذکور ست ولادت امام مهدی مسمی باسم رسول
و مکنی بکنیت آنحضرت در سر من رای بود در شب نصف شعبان سنه خمس وخمسین ومائتین و در وقت وفات پدر پنج ساله بود و حق سبحانه او را در صغر سن حکمت
داد چنانچه یحیی پیغمبر را داد و او را در حالت طفولیت امام گردانید چنانچه عیسی را در ایام کودکی نبی مرسل گردانید هم در ترجمهٔ مستقصی گوید که در شان او احادیث بسیار ست
چنانکه ابن مسعود روایت می کند که رسول خدا فرمود لم یبق فی الدنیا الا یوم واحد لطول الله ذلک الیوم حتی یبعث الله تعالی رجلا فیه منی و من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی
یملا الارض قسطا و عدلا کما ملئت ظلما و جورا و در بعضی روایات امامیه وارد شده که صاحب الزمان در خانه که در سر من رای بود در آمد و مادرش هر چند
انتظار کشید بیرون نیامد و این واقعه در سنه خمس وستین ومائتین بوده یا در سنه ست وستین ومائتین علی اختلاف الروایتین و زعم ایشان این ست که تا این زمان
مختفی ست مادر امام محمد ام ولد بوده و بروایتی نرجس نام داشت حکیمه عمه امام ابو محمد زکی گفته است که روزی پیش امام زکی برادر زاده خود در آمدم فرمود که ای عمه
امشب در خانهٔ ما باش که باری سبحانه و تعالی بما خلفی ارزانی خواهد داشت من گفتم از که خواهد بود که در نرجس اثر حملی نمی بینم گفت ای عمه مثل ام عیسی ست

که حمل وی چه بوقت وضع سمت ظهور نخواهد یافت حکیمه گوید که من شب در خانهٔ او توقف کردم و چون شب به نیمه رسید به تهجد قیام نمودم و نرجس نیز تهجد بگزارد و در وقت سحر با خود
گفتم وقت فجر نزدیک شد و آنچه ابو محمد گفت ظاهر نگشت درین اثنا آواز ابو محمد را شنیدم که می فرمود ای عمه تعجیل مکن بعد از آن متوجه خانه گشتم که نرجس در آنجا بود و با وی
ملاقات کرده دیدم که لرزه بر اعضایش افتاده است نرجس را بسینهٔ خود ضم کردم و سورهٔ اخلاص و انا انزلناه و آیة الکرسی خوانده بر وی دمیدم و چون لحظه بگذشت نظر کردم
فرزند ابو محمد بر زمین آمده و در سجده افتاده او را برگرفتم و ابو محمد از حجرهٔ خویش آواز داد که ای عمه فرزند مرا پیش من آر طفل را نزد وی بردم او را بر کنار خود نشانده زبان در دهان
وی کرد فرمود که ای فرزند من سخن گوی باذن الله تعالی گفت بسم الله الرحمن الرحیم و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین بعد از آن مشاهده
کردم که مرغان سبز اطراف و جوانب ما فرو گرفتند ابو محمد یکی از آن مرغان را خوانده گفت خذه فاحفظه حتی یاذن الله فان الله بالغ امره آنگاه از ابو محمد سوال کردم که این مرغ
کیست و آن دیگر کیانند فرمود که آن جبرئیل است و دیگران ملائکهٔ رحمت اند آنگاه فرمود که ای عمه این را بمادرش رسان کی تقر عینها و لا تحزن و لتعلم ان وعد الله حق
و لکن اکثرهم لا یعلمون بموجب فرموده عمل نمودم روایت است که چون امام محمد حسن ع متولد شد ناف بریده بود و ختنه کرده شده و بر ذراع ایمن مکتوب بود که جاء الحق و زهق الباطل
ان الباطل کان زهوقا یکی از ثقات روایت کرده که روزی نزد ابو محمد رفتم بر دست راست وی خانهٔ دیدم که پرده در آن آویخته بودند پرسیدم یا سیدی بعد ازین مهم امامت
تعلق بکه خواهد داشت فرمود آن پرده را بردار چنان کردم از آن خانه کودکی بیرون آمد در کمال پاکیزگی و صباحت و بر رخسارهٔ راست او خالی و دو گیسو داشت آمد و در کنار ابو محمد
نشست ابو محمد فرمود که یا بنی ادخل الی الوقت المعلوم و آن کودک بخانه درآمد و من بسوی او نظر کردم آنگاه ابو محمد مرا گفت که برخیز و ببین که درین خانه کیست من در خانه رفته
هیچ کس را ندیدم شخصی گوید معتضد خلیفه مرا با یک کس دیگر طلب داشته گفت حسن بن علی ع در سرمن رای وفات یافته است بتعجیل تمام بروید و خانهٔ او را احاطه کنید و هر که آنجا یابید سر او را
نزد من آرید ما به سرمن رای رفته ناگاه بخانهٔ او درآمدیم سرای دیدیم در غایت نزاهت و خوبی که گوییا همین زمان باتمام رسانیده اند و در آنجا پرده یافتیم فرو گذاشته آن را برداشتیم
سردابی در نظر ما درآمد بآنجا درآمدیم دریائی دیدیم در فضای آن حصیری انداخته و شخصی خوب صورت بر بالای حصیر در نماز ایستاده آن شخص التفاتی بحال ما نکرد و یکی از آن دو نفر که با من
مرافقت کرده بودند جرأت کرده خواست که پیش رود پای او در آب فرو رفت و قلق و اضطراب بسیار از وی صادر گشت زیرا که خود را مشرف بر هلاک دید من دست او را گرفته از آن
غرقاب بیرون آوردم دیگری از آن دو نفر قصد آن کرد که پیش رود او را نیز همان حال پیش آمد و ویرا نیز از آن مهلکه خلاص ساختیم و من ازین قضیه متحیر و مبهوت مانده گفتیم یا صاحب البیت
از باری سبحانه و تعالی و از تو عذر می خواهیم بخدا سوگند که من ندانستم که حال تو چیست و بکجا می آییم و از آنچه کردم و ثابت می نماییم به خداوند جل و علا بازی کردم هر چند تضرع کردم و تخشع
نمودم بجانب من قطعاً ملتفت نگشت بالضرورة مراجعت کرده نزد معتضد رفتیم و صورت واقعه را معروض گردانیدیم گفت این سخن سرّیست پیش هیچ کس لب مگشائید و الا فرمائیم که سر
بدین شمار از بار سر سبک گردانند باید دانست که فرقهٔ امامیه امام محمد بن حسن ع را دو غیبت اثبات می کنند یکی غیبت صغری یعنی کوتاه تر و دیگر غیبت طولی یعنی درازتر آن وقت از وقت
ولادت اوست تا هنگام انقضاء سفارت و از زمان انقضاء سفارت است تا آن دم که ارادهٔ ازلی متعلق بظهور او گشته و گویند که در غیبت صغری او را سفیران بوده اند که یکی
بعد از دیگری حاجات و سوالات سائر برایا را با وی می برده اند و جواب آنها بخلق می آورده و آن سفارت بر شخصی علی بن محمد نام ختم شده و وفات علی مذکور در سنهٔ ست و عشرین
و ثلاث مائة اتفاق افتاده نقل است که علی پیش از رحلت خود به شش روز توقیعی ظاهر ساخت و گفت که امام محمد بن الحسن العسکری نوشته است و از جملهٔ کلمات آن توقیع این بود
که یا علی بن محمد اعظم الله اجر اخوانک فیک فانک میت ما بینک و بین ستة ایام فاجمع امرک و لا توص الی احد یقوم مقامک بعد وفاتک و چون بر این قضیه شش روز بگذشت علی وفات
یافته اخبار امام منقطع گشت ملخص سخن آن که شیعهٔ امامیه در ایام غیبت صغری امام محمد بن حسن بن علی کرامات و خوارق عادات از وی بسیار نقل کرده اند چنانچه در کتب متقدمین و متاخرین
مسطور است و اعتقاد دارند که مهدی آخر الزمان اوست و عیسی ع در ایام ظهور او از آسمان نازل خواهد شد و هر دو فریق یعنی اهل سنت و جماعت و شیعه در شان مهدی احادیث و
اخبار روایت کرده اند قالت ام سلمة سمعت رسول الله المهدی من عترتی من ولد فاطمة گفته اند که روزی امیر المومنین علی بجانب قرة العین خویش امام حسین نگریسته که ان ابنی هذا
سید کما سماه رسول الله و سیخرج من صلبه رجل یسمی باسم نبیکم یشبهه فی الخلق و لا یشبهه فی الخلق و در باب نزول عیسی نیز روایات متعدده سمت ورود یافته چنان که متون کتب
تاریخ خبر از آن اخبار می نماید ذکر حکومت معاویه ابن ابی سفیان در سال چهل و یکم از هجرت چون مملکت عراق و عرب [illegible] حیطهٔ ضبط معاویه آمد و امیر المومنین حسن از کوفه بمدینه رفت
معاویه عبدالله بن عمرو بن العاص را بحکومت کوفه نامزد فرمود مغیره بن شعبه که او یکی از دهات عرب می شمارند با معاویه گفت که ولایت کوفه را به عبدالله دادی و پدرش عمرو حاکم
مصر است تو در میان دندان دو شیر چگونه معاش توانی کرد معاویه از کردهٔ خویش پشیمان گشت کوفه را از عبدالله بستانده بمغیره داد و عمرو عاص را ازین حال خبر شده بمعاویه پیغام داد
که مغیره مردی متلف ولیست تمامت اموال مملکت را متصرف خواهد شد و محال است که کسی از وی [illegible] بستاند اکنون صلاح در آن است که او را بصلوة امیر گردانی و بجبایت خراج

شخصی دیگر تعیین کنی معاویه را سخن ناصح مشفق معقول افتاده بران موجب عمل نموده و در مبادی حکومت خویش معاویه از زیاد بن سمیه که او را زیاد بن ابیه نیز گویند اندیشناک شده
مغیره بن شعبه را وسیله ساخت تا او را در مقام مطاوعت آورد و معاویه بعد از آمدن زیاد و نسب خود را بوی ملحق گردانید تفصیل این اجمال و تبیین این مقال آنکه سمیه مادر
زیاد در مبدء حال کنیزک دهقانی بوده و آن دهقان را مرضی پیدا شده حارث ابن کلده ثقفی بمعالجه او اشتغال نمود و چون صحت یافت سمیه را به حارث بخشیده و اندر خانه
حارث ابوبکره که موسوم به نفیع است متولد شده و بعد از وی از سمیه پسری دیگر تولد نموده حارث او را نافع نام کرد اما هیچ کس را نمی گفت که فرزند من است بلکه بنوت ایشان بزبان
می راند به ابلغ وجهی و در آخر نافع را گفت تو فرزند منی و ابوبکره پسر فلان غلام عبید نام و در ایامیکه حارث ترک سمیه داده عبید را خواسته بود ابوسفیان پیش از قبول ایمان
بطائف افتاده و در خانه خماری ابومریم نام فرود آمده شراب خورده و در اثنای تصاعد بخار خمر ابوسفیان از ابومریم شاهدی طلبید ابومریم سمیه را حاضر گردانید و ابوسفیان [illegible]
قضا کرده سمیه بزیاد حامله شد و چون زیاد متولد شده و از سن طفولیت تجاوز نموده بمقام صبی رسید آثار رشد و نجابت بر صفحات روزگار او ظاهر گشت و علامات فهم و فطانت
بر ناصیه احوال او پیدا آمده هنر کتابت بیاموخت و فضائل دیگر نیز کسب کرد و عمر وی را کاری فرموده و از عهده آن بیرون آمده مراجعت نمود و فاروق او را تحسین فرمود
زیاد در محفل صحابه خطبه فصیح و بلیغ بخواند عمرو عاص گفت که این پسر اگر از قریش می بود مجموع عرب را بیک عصا می راند ابوسفیان گفت بخدا سوگند که پدر او را می دانم و می شناسم
که چه کس وی را در بطن مادر وضع کرده است امیرالمؤمنین علی فرمود که یا اباسفیان اسکت فان عمر لو سمع هذا القول لکان الیک سریعا و چون امیرالمؤمنین علی مسند خلافت
بوجود خویش مزین گردانید بصره را به عبدالله عباس داد و زیاد را به دبیری آن جناب و افراغ محاسبات آن دیار تعیین نمود و هم او را روز بروز در ترقی نهاد تا امیرالمؤمنین علی وی را
بحکومت فارس فرستاد و زیاد امور مملکت فارس را منتسق و منتظم ساخته قلاع را مستحکم و مضبوط ساخته و معاویه ازین صورت اندیشناک شده مکتوبی بجانب فارس فرستاد
مشتمل بر تهدید بسیار و مبنی از آن سخن که ابوسفیان گفته که زیاد فرزند اوست و چون زیاد مکتوب معاویه را بخواند در میان خلق برخاست گفت عجب است ازین فرزند آکلة الاکباد
و راس و رئیس اهل نفاق که مرا القصد خویش می ترساند و می خواهد که میان من و ابن عم رسول خدا افتراقی پیدا شود و اگر امیرالمؤمنین رخصت دهد به بیند که من بزخم شمشیر با او
چه می کنم و این سخن به سمع اشرف امیرالمؤمنین علی رسیده نامه بزیاد نوشت مضمون آنکه من ترا شایسته حکومت و ریاست دانسته والی گردانیده ام و بنیاد وی بر سخن معاویه
نمی توان کرد چه با آن حکایت نه میراث می توان گرفت و نه نسب ظاهر می شود و معاویه شخصی است که ابلیس از پیش و چپ و راست مردم در می آید مانند شیطان از وی
بپرهیز والسلام و بعد از آنکه امیرالمؤمنین علی شهادت یافته معاویه اندیشید که مبادا زیاد با یکی از اهل بیت نبوت بیعت کند با مغیره بن شعبه این سخن در میان نهاد مغیره گفت اگر تو اند
سر شمار و حساب زیاد در می گذری من او را چنان سازم که کمر مطاوعت بر میان بندد و معاویه این سخن را قبول کرده میان او و زیاد مصالحت واقع شد و زیاد از مصقله بن هبیره
بن شیبانی هزار درهم قبول کرد تا با معاویه گفت که زیاد مجموع بلاد فارس را مضبوط و مسخر ساخته و قبول می کند که هر سال دو بار هزار هزار درهم بدهد و زیاده برین از آنجا
حاصل نمی شود و اگر بالفرض چیزی ازین مبلغ زیاده حاصل شود هم باخراجات ضروریه آن ولایت مصروف می گردد مشروط الشرط که آنچه مردم در شان او می گویند امیر باو رضا دهد
معاویه پرسید که چه می گویند گفت او را از جمله اولاد ابوسفیان می شمارند معاویه را این سخن موافق مزاج افتاده گواهان این قضیه را طلب داشت از آن جمله یکی ابومریم خمار بود
معاویه از وی پرسید که درین باب چه گواهی داری ابومریم گفت گواهی می دهم که شبی ابوسفیان در طائف از من شاهدی طلبید من گفتم بغیر سمیه را نمی دانم گفت با وجود گندگی
او را بیار و بروایتی گفت بیار سمیه را با وجود درازی پستان و بوی ناخوش شکم بزرگ و چون سمیه را آوردم ابوسفیان با او خلوت کرده در باب علوق زیاد گفت آنچه گفت
و بعد از ادای شهادت چنین معاویه گفت پسر ابوسفیان و برادر من است و استلحاق معاویه زیاد را بر عامه مسلمانان خصوص بر بنی امیه دشوار آمد چه این حرکت رد حکم شریعت
بود بر علانیه زیرا که در ملت بیضا ابن معلق بفراش می باشد نه بزانی و بعد از وقوع این قضیه زیاد مکتوبی به عایشه فرستاد مصدر بدین کلمه که الی عایشه من زیاد بن ابی سفیان
و غرضش آن بود که عایشه در جواب نویسد که من عایشه الی زیاد بن ابی سفیان تا آن را حجتی دیگر سازد بر اثبات مدعای خویش و عایشه در جواب نوشت که من عایشة
ام المؤمنین الی ابن ابیه گویند که بعد از استلحاق زیاد را داعیه آن شد که امیر قافله حاج باشد و ساختگی آن می کرد ابوبکره واقف شد و با یکی از فرزندان زیاد گفت که چنین
شنیده ام که پدرت عزیمت حج دارد با او بگوی که اگر به مکه روی چاره نباشد از آنکه به مدینه روی و بالضروره در آن بلده طیبه بخدمت ام حبیبه بنت ابی سفیان خاتون
رسول الله صلی الله علیه و سلم باید رفت اگر او اذن کند و بگوید که زیاد برادر من است ازین معنی غمگین نگردد و اگر با خود تو ره ندهد فضیحت گردی و تکذیب دعوی در عالم
مشهور شوی و چون این خبر به زیاد رسید ترک حج کرد و همراهان را دعای خیر گفت و در باب نسبت زیاد به ابی سفیان روایات دیگر وارد شده که تفصیل آنها موجب
تطویل می شود و گویند که استلحاق معاویه زیاد را در سنه اربع و اربعین از هجرت واقع شد و در خمس و اربعین معاویه حارث بن عبدالله ازدی را که بعد از عزل عبدالله بن عامر

بن کریز والی بصره گردانیده بود معزول ساخت و حکومت آن دیار را بزیاد ابن ابیه تفویض نمود و ریاست و ضبط خراسان و سجستان و بحرین و عمان و آنچه از حد و هند در تحت
حکم اهل اسلام در آمده بود هم بفرمان معاویه بزیاد قرار گرفت و با او وعده کرد که مغیرة بن شعبه را از کوفه عزل کند تا آن ولایت را نیز زیاد ضبط نماید و چون زیاد به بصره رسید
مغیره بفرس این معنی کرده پیش معاویه رفته از حکومت استعفا نمود و التماس کرد که ابیاتی او به قرقیسیا موضعی تعیین فرماید تا در آنجا مقیم گردد و معاویه از این سخن متوهم شده گفت
ترا بجانب کوفه مراجعت باید نمود و مغیره گفت که دیگر بکوفه نمی روم توهم معاویه زیاده شده تکلیف کرد تا مغیره به کوفه رفته بتجدید امارت مشغول گشت گویند که زیاد بن ابیه
در جمادی الاول سنه خمسین و اربعین به بصره نزول کرده بمسند امارت قرار گرفت و هر که از اهل فتنه یافت بکشت و بر هر که حدی واجب شده بجزای خویش رسانیده دست
از وی باز داشت و هیچکس را از اهل جرائم محبوس نگردانید و حکم کرد که بعد از گزاردن نماز خفتن آن مقدار زمان که مردم باقصای بصره روند بنیایند بگذرد و دیگر هیچ کس آمد و شد
ننماید و هر که بخلاف حکم تردد کند خون وی هدر باشد و چون از شب زمان مقرر بگذشت عسسان و ارباب سیاست را فرستاد تا هر که را در کوچه و بازار بیابند بقتل رسانند
در نسخه بنظر رسیده العهدة علی الراوی که در آن شب هزار و سی صد کس را کشتند و در شب دوم معدودی را بقتل آوردند و در شب سوم هیچ کس را نیافتند آورده اند
که شبی عسسان اعرابی را در بازار بصره دیدند که گوسفندی چند داشت او را پیش زیاد آوردند زیاد از وی پرسید که بخلاف فرمان من در این هنگام چرا از خانه بیرون
آمدی جواب داد که من مردی غریبم و بیگاه بشهر رسیدم و تا غایت از حکم امیر خبر نداشتم باقی امیر حاکم است زیاد گفت که گمان من آنست که تو راست می گوئی اما صلاح امت در قتل
و اگر ترا بگذارم شاید که فردا شب دیگری باین بهانه تمسک جوید و این معنی منجر به فساد شود آنگاه فرمود تا گردن اعرابی بیچاره را زدند بعد از آن فرمان داد که هیچ کس در دکان
خود را نبندد و گفت که اگر چیزی غائب شود من ضامن باشم و خلائق ابواب دکاکین نمی بستند و هیچ کس را زهره و یارای آن نماند که بچشم خیانت در کالای دیگری نظر کند و
در آن لیالی کلاب و سباع بشهر آمده در دکانها خرابی می کردند و بعد از استشاره رسم جیح کشیدن در میان آوردند و زیاد بن ابیه بسیاری از مردم بصره را بادنی تهمتی
بکشت و هیبت او در خاطرها متمکن شده هیچ آفریده را مجال دم زدن نماند و هر کس را از اصحاب حضرت رسول که در بصره بودند بمهمی لائق نصب فرمود و در سنه ست و اربعین
عبدالرحمن بن خالد بن ولید که بفرمان معویه در نواحی روم زمستان گذرانیده بود بحمص مراجعت نموده وفات کرد و بصحت پیوسته که عبدالرحمن مردی شجاع و با رای و تدبیر بود
بنا بر این بواسطه آنکه خالد بن ولید در شام کارهای عظیم از پیش برده بود چنانچه شمه از آن رقم زده کلک بیان گشت مردم آن دیار بچشم اعزاز و احترام در عبدالرحمن می نگریستند
و باقصی الغایت شرائط تعظیم و تبجیل وی بجای می آوردند و آخر الامر معاویه از وی متهم گشته به ابن آثال نصرانی گفت که اگر تو عبدالرحمن بن خالد بن ولید را هلاک کنی از تو
مدت الحیات خراج نطلبیم و ترا بخراج حمص نیز والی گردانم چون عبدالرحمن بحمص آمد ابن آثال شربتی مسموم بخورد او داد تا در گذشت و آن مظلمها که در حرب صفین اندوخته بود
در گردن او بماند معاویه بآنچه وعده کرده بود وفا نمود و گویند که عروة بن زبیر در مدینه با خالد بن عبدالرحمن بن خالد شمه از فعل ابن آثال تقریر کرد و خالد بحمص رفته ابن آثال
را بقتل آورد و از این جهت معاویه خالد را مدتی محبوس گردانید و بعد از آن که دست از وی باز داشت خالد به مدینه آمده عروه از وی پرسید که با ابن آثال چه کردی جواب داد
که من انتقام خویش از وی کشیدم اما می خواهم که بدانم که تو با ابن جرموز قاتل پدر خود زبیر چه خواهی کرد عروه خاموش شد و در سنه تسع و اربعین بروایتی معاویه پسر خود
یزید را با لشکر سنگین بجانب دیار روم فرستاد و بعضی گفته اند که عبدالله بن عباس و عبدالله بن زبیر و ابوایوب انصاری و عبدالله بن عمرو عاص در آن سپاه بودند و
بآن نواحی رسیدند قتال فاحش دست داد و از در میان خلق بسیار کشته شدند و غنیمت فراوان بدست اهل اسلام افتاد و ابوایوب که از مشاهیر اصحاب رسول الله بود
در آنجا وفات یافت و او را قریب بسور اسلامبول دفن کردند و بعد از آن مرقد او موضع و عای استسقاء نصاری شد و ابوایوب در جنگ بدر و احد و سائر معارک
ملازم رکاب فلک فرسای حضرت مقدس نبوی بود و در حرب جمل و صفین ملازمت امیرالمؤمنین علی نمود و در این سال معاویه مروان بن الحکم را از امارت مدینه
عزل کرده حکومت آن بلده را به سعید بن العاص داد و در این سال امیرالمؤمنین حسن وفات یافت قیل فی بعض التواریخ سمته زوجته جعدة بنت الاشعث بن قیس الکندی
و وصی ان یدفن عند النبی فمنع من ذلک سعید العاص فاراد الحسین الامتناع فقیل له ان اخاک قال اذا خفتم الفتنة ففی مقابر المسلمین و هذه فتنة فسکت و این
قضیه هم بتفصیل در این اوراق سمت گزارش یافت و در سنه خمسین مغیره در کوفه وفات یافت و او مردی بود طویل القامة بیک چشم نابینا چه در جنگ یرموک تیری
از شست قضا بدیده وی رسیده بود و در هنگام حکومت خویش عمل و زندی که آنکه سب امیرالمؤمنین علی کردی و چون مغیره فوت شد معاویه امارت کوفه را نیز بزیاد
ابن ابیه داد و اول کسی که حاکم این دو ولایت گشت زیاد بود و چون منشور ایالت کوفه بزیاد رسید سمرة ابن جندب را در بصره خلیفه کرده بآن دیار رفت و چون زیاد بکوفه
در آمد نخست بمسجد در آمده بمنبر رفت و خطبه آغاز کرد در اثنای خطبه سنگی از گوشه مسجد آمده بر سینه وی خورد و سنگ دیگر بجانب او انداختند و بعضی از آن سنگها بمنبر رسید

و برخی بر سینهٔ او زیاد و بدانست که اندازهٔ آن سنگها کیانند و از خطبه فارغ شده فرمود تا جمعی از ملازمان وی درهای مسجد را گرفتند و خود بیک در مسجد کرسی نهاده بر آن نشست و فرمان داد تا چهار کس را از اهل کوفه پیش او می آوردند و وی ایشان را سوگند می داد که هیچ کس از شما سنگ ننداخته و می دانید که این حرکت از که صادر شده هر که سوگند میخورد خلاص می شد و هر که امتناع می نمود گرفتار می گشت و از جملهٔ خلق مسجد هشتاد کس قسم یاد نکردند و هم بر در مسجد بقطع ید ایشان امر فرمود و اول سیاستی که از زیاد در کوفه صدور یافت این بود و بعد از آن کوفیان بدان امری که موجب سیاست عام بود اقدام ننمودند و در این سال معاویه گفت که من منبر رسول الله را در میان کشندگان عثمان نمی گذارم لاجرم امر فرمود که آن را از مدینه نقل کنند به شام و چون منبر را حرکت دادند آفتاب منکسف گشته روز روشن چنان تاریک شد که ستارگان پدید آمدند و خلائق متوهم شده دست از آن حرکت باز داشتند و جابر و ابوهریره با معاویه گفتند که نقل منبر مصلحت نیست معاویه شش پایه دیگر اضافهٔ منبر کرده باعتذار مشغول شد ذکر حجر بن عدی که از شیعهٔ امیرالمؤمنین علی بود در سنهٔ احدی و خمسین حجر به قتل آمد و سببش آنکه مغیرة بن شعبه در زمانیکه والی ولایت کوفه بود بر منبر رفته امیرالمؤمنین علی و بنی هاشم را دشنام دادی و از جهت عثمان آمرزش خواستی حجر ابن عدی با مغیره گفتی که امثال شما مردم را خدای تقدس و تعالی ذم و لعنت کرده و من گواهی می دهم که مردود شما مقبول حق عز و علاست و هر چه ممدوح شماست مذموم و سرزنش اولی ست تا حدی منجر به آن شد که در جمعه از جمعات مغیره بر منبر بالا رفت تا به ادای خطبه قیام نماید حجر ابن عدی با فرقه از اصحاب خویش او را سنگ باران کردند و مغیره بسرعت انچه تمامتر از منبر فرود آمده به دار الامارت رفت و مبلغ پنج هزار درهم بخانهٔ حجر فرستاد و مردم مغیره را بجهت تنزل سرزنش کردند و گفتند انچه از تو صادر شد موجب وهن حکومت و ریاست ست جواب داد که این احسانی که با حجر کردم او را به کشتن داد چه وی دیگر بعد از من به احکام کوفه همین معامله پیش خواهد گرفت و عاقبت سر در سر افعال خویش خواهد گذارد و اکنون که اجل من نزدیک رسیده است نمی خواهم که امثال این مردم را بقتل آورم تا سبب عزت معاویه در دنیا و موجب شقاوت من در عقبی گردد و چون مغیره به عالم آخرت رفت معاویه حکومت کوفه را نیز به زیاد بن ابیه ارزانی داشت چنانچه سابق ذکر یافت و او نیز سب امیرالمؤمنین علی گرامی کرد و حجر در مقام منع می بود و زیاد شش ماه در کوفه بودی و شش ماه در بصره و چون شش ماه از اقامت او در کوفه بگذشت عزیمت بصره نموده عمرو بن حریث را به نیابت خویش در کوفه بگذاشت و عمرو روز جمعه بمنبر رفته و چون خواست که خطبه آغاز کند حجر بن عدی با اصحاب او را سنگ باران کردند و عمرو از منبر فرود آمده به خانهٔ امارت رفت و در قصر را ببسته و عرضه داشتی نوشته زیاد را از فعل حجر بن عدی اعلام داد زیاد به کوفه مراجعت نموده فرمود تا سریر او را به مسجد بردند و بعد از آن به آن موضع رفته بر تخت نشست و اول کسی که از اشراف کوفه نزد او رفت محمد ابن اشعث بن قیس کندی بود و چون محمد بروی سلام کرد گفت لا اسلام الله علیک همین ساعت ابن عم خود حجر ابن عدی را پیش من حاضر گردان محمد گفت ایها الامیر مرا با حجر اختلاط و مجالست نیست و تو می دانی که میان من و او عداوت بچه مرتبه است جریر ابن عبدالله گفت من حجر را بیاورم بشرط آنکه او را نزد معاویه فرستی تا هر چه خواهد در باب وی بتقدیم رساند زیاد ملتمس جریر را قبول کرده جریر حجر را به مجلس زیاد حاضر گردانید زیاد به حبس او فرمان داده فرمود تا اصحاب او را نیز حاضر ساختند و چون همه را بدست آورد ایشان را با صد کس از معتمدان خویش به دمشق فرستاد و در بعضی از روایات آمده که چون حجر و اصحاب وی به چهار فرسخی دمشق رسیدند معاویه سرهنگی را بجانب ایشان روان کرده گفت که نخست آن جماعت را به توبه و انابت و رجوع از محبت امیرالمؤمنین علی دعوت کند اگر قبول کنند دست از آن قوم باز دارد و الا همه را سیاست کند و چون آن شخص نزدیک شیعهٔ امیرالمؤمنین رسید یکی از آن میان گفت که نصفی از مردم بالسیاست می رسند و نصفی دیگر خلاص می شوند گفتند که تو نصفی را از کجا دانستی جواب داد که این شخص که نزد ما می آید به یک چشم کور است و دیگری بینا مرا از مشاهدهٔ این حالت انچه گفتم بخاطر رسید و چون آن سرهنگ پیشتر آمد ایشان را به رجوع از ولای مرتضی علی دعوت کرد نصف قوم از دوستی شاه ولایت ابا کردند و نصف دیگر به موالات آنجناب اقرار نمودند و آن مدبر اهل محبت را بموجب فرمودهٔ معاویه بقتل رسانید و دیگران را بگذاشت و در تاریخ ابوحنیفهٔ دینوری مذکورست که زیاد ابن ابیه ابوهریره و ابوموسی و شریح بن هانی الحارثی و ابوعبیده ثقفی را پیش معاویه فرستاد تا بر صادرات افعال حجر و اصحاب گواهی دادند آنگاه معاویه فرمان داد تا آن جماعت را بقتل رسانیدند و چون اهل کوفه شنیدند که حجر و یاران او کشته شدند اضطراب و فزع بسیار کردند و جمعی از اعیان آن دیار به مدینه پیش امیرالمؤمنین حسین رفته بملازمت و مجالست آنجناب مستسعد گشتند و والی مدینه ازین معنی خبر یافته عرضداشتی بمعاویه فرستاد مضمون آنکه طائفه از اهل عراق بمدینه آمده اند و در خدمت حسین بن علی بسر می برند و من از فتنهٔ ایشان اندیشه ناکم امر هر چه اشارهٔ عالی باشد بدان موجب بتقدیم رسانیده آید معاویه پیغام داد که هیچ موجب تعرض به امام حسین مرسان که او با ما بیعت کرده است و غالب ظن آنکه در نقض پیمان نخواهد کوشید و مکتوبی نیز به امیرالمؤمنین حسین ع ارسال نمود ملخص آنکه از تو خبرها بمن رسانیده اند که لایق بحال و طور تو نیست و هر که دست بیعت بکسی داده باشد سزاوار چنان است که به آن وفا کند متوقع و مامول از تو چنین ست که مادام که مکر و حیلتی از این جانب بتو نرسد از تو امری که موجب تنفر من باشد صادر نگردد و وظیفهٔ آنکه البته قبول [illegible] که طالب فتنه اند عمل ننماید والسلام امیرالمؤمنین حسین

جواب فرستاد که من هیچ نوع میل به حرب و مخالفت تو ندارم باید که خاطر فارغ داری ذکر وفات زیاد بن ابیه در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که در سنهٔ ثلاث و خمسین زیاد
ابن ابیه به کوفه در ماه رمضان وفات یافت گویند که چون ضبط مملکت عراق کرد به معاویه پیغام داد که دست چپ به ضبط و ربط امور عراق مشغول است و دست راستم فارغ
ولایت حجاز را به وی ده تا مضبوط سازد و معاویه منشور ایالت آن دیار را بسوی او فرستاد اعیان و اکابر حجاز بخدمت عبدالله بن عمر بن الخطاب مبادرت نموده معروض گردانیدند
که خبری چنین بما رسانیده اند و اگر زیاد باین صوب آید فسادات از وی صادر گردد ابن عمر با جمعی دیگر از صلحا بجانب کعبه رفته دست به دعا برداشتند که اللهم اکفنا یمین زیاد تیر دعا
بهدف اجابت رسیده هم در آن اوان طاعونی به انگشت زیاد بن ابیه پیدا شد و زیاد از شریح قاضی گفت که چنین زحمتی دست داده مرا می گویند که معالجهٔ این علت آنست
که دست خود را قطع کنی شریح گفت از آن می ترسم که باقتضای مبرم بدین دست فائده ندهد و با دست بریده بحضرت خداوند چون توان رفت و اگر شفا یابی باید که مقطوع
زندگانی تلخ باشد و چون شریح از پیش زیاد به بیرون آمد او را ملامت کردند که چرا به قطع ید زیاد اشاره نکردی جواب داد که المستشار موتمن من آنچه بهتر بود با وی گفتم نقل
است که بعد از بیرون رفتن شریح زیاد جازم شده که دست خود ببرد و چون جلاد حاضر گشت و آتش افروخت اظهار جزع و فزع کرده از سر دست بریدن گذشت و بآن علت
وفات یافت و خبر مرگ او بسمع ابن عمر رسیده فرمود زیاد رفت نه آخرت را دریافت و نه دنیا بر وی باقی ماند و بعد از فوت زیاد پسرش عبیدالله به امارت بنشست گویند که سمرة
بن جندب از قبل زیاد بحکومت کوفه اشتغال داشت و چون شش ماه از مردن زیاد بگذشت معاویه او را عزل کرد سمره گفت لعن الله معاویه والله لو اطعت الله کما اطعته ما عذبنی ابدا
و بروایتی در این سال عبدالرحمن بن ابی بکر وفات یافت و در سنهٔ اربع و خمسین معاویه عبیدالله بن زیاد را به حکومت خراسان فرستاد و او به ماوراء النهر رفته ولایت بیکند فتح کرد
و ترکان از وی منهزم گشته صولت و مهابت او در دل ایشان جای گرفت و در این سال محمد بن مالک به غزوهٔ روم رفت و اهل اسلام جزیره ارواد که قریب به قسطنطنیه است
فتح کردند و در این سال معاویه سعید بن عاص را از حکومت مدینه عزل کرده به مروان الحکم داد و سبب آنکه مکتوبی به سعید نوشت که خانهٔ مروان را ویران کن و مال او بستان و دیگر
نگذار که در فدک مدخل کند چه فدک را معاویه باقطاع به مروان داده بود و چون نامه به سعید رسید حقوق قرابتی را رعایت کرده التفاتی به مکتوب معاویه نکرد و بار دیگر معاویه در این باب چیزی
به سعید نوشت و سعید هیچ باب متعرض مروان نشده بنابر این معاویه در خشم شده به مروان نوشت که خانهٔ سعید را ویران ساز و هر چه دارد از وی بستان و چون این مکتوب به مروان
رسید فی الحال با جمعی کثیر و آلات و ادوات هدم بخانهٔ سعید رفت سعید متحیر شده پرسید که سبب این هجوم چیست گفت خانهٔ ترا بامر معاویه خراب می کنم و در اثنای این سخن گفت اگر تو باین
قضیه مامور می گشتی تا غایت تأخیر جایز نمی داشتی سعید گفت آن ظالم دو نوبت مکتوب نوشته که منزل ترا ویران کرده بمصادرهٔ تو مشغول گردم من رعایت جانب تو کرده متعرض نگشتم و
اینک نامه های معاویه در خانهٔ من هست آنگاه مکتوبات را طلبیده به مروان نمود و سعید و مروان باتفاق بمعاویه عتاب کرده مکتوبی باو فرستادند مضمون آنکه تو در میان اقربا و
خویش عداوت پیدا می کنی و حق بجانب امیرالمؤمنین علی بوده که ترا ضال و ظالم می خواند و طاغی و باغی می دانست و در سنهٔ خمس و خمسین عبیدالله بن زیاد از ماوراءالنهر مراجعت نموده
پیش معاویه رفت و معاویه عبدالله بن عمرو بن غیلان را که زیاد او را از قبل خویش بحکومت بصره نصب کرده بود و تا غایت تغیری نرسانیده عزل کرده و ریاست آن دیار را با امارت
خراسان منضم ساخته به عبیدالله داد و عبیدالله زرعة ابن الکلابی را از پیش خویش به حکومت خراسان فرستاد ذکر ولیعهد گردانیدن معاویه ولد ناخلف خود را در سنهٔ ست
و خمسین معاویه اعیان آفاق را اعلام داشت که با یزید بیعت کنند و بدان رضا دادند که بعد از پدر متقلد امر سلطنت و حکومت باشد و اصل این قصه و باعث بر این قضیه آنکه
مغیره ابن شعبه در آن ایام که از قبل معاویه والی ولایت کوفه بود به دمشق رفته با او در خلوت گفت که اعیان اصحاب رسول و صنادید قریش انتقال کردند و ابناء ایشان مانده اند
و ترا اصابت رای و حسن تدبیر و اجرای احکام شرعی و ملکی بر عالمیان تقدیم داری اگر مصلحت دانی ولد خویش یزید را ولیعهد گردانی تا حق الموت بجای آورده باشی معاویه
گفت این کار چگونه باتمام رسد مغیره گفت که من متعهد می شوم که رضای اهل کوفه را حاصل کنم و زیاد ابن ابی سفیان می تواند که ارباب بصره را با این معنی هم داستان گرداند و
هرگاه که خلق این دو شهر بر این قضیه اتفاق نمایند هیچ کس ترا مخالفت نتواند کرد و در روایتی آنکه پیش از این تاریخ اعنی سنهٔ ست و خمسین بمدت هفت سال در آن وقت که مغیره
ابن شعبه والی کوفه بود معاویه می خواست که او را عزل کند و آن مهم را به سعید ابن العاص رجوع نماید مغیره پیش از وصول سعید به دمشق رفت و اول اظهار آن کرد که من
بنابر کبر سن از امر امارت استعفا می نمایم بعد از آن پیش یزید رفته گفت اکابر اصحاب وفات یافته اند و آنچه باقی مانده اند پیر اند و به هلاکت نزدیک و فرزندان ایشان به سن
رشد نرسیده و می رسند تو از همه عاقل تر و فاضل تری و به سیاست و امور ملکی دانا ترا چرا معاویه ترا ولیعهد نمی گرداند و مردم را به بیعت تو دعوت نمی کند تا مهابت تو در دلها
قرار گیرد و بعد از وی کسی را در این باب سخنی نباشد یزید گفت این کار تمشیت پذیرد مغیره گفت والله چرا نه پذیرد و یزید پیش پدر رفته آنچه از مغیره شنیده بود باو در میان نهاد معاویه
مغیره را بخلوت طلبیده از وی پرسید که یزید چه می گوید مغیره گفت مناسب چنان می نماید که در زمان حیات خویش یکی را ولیعهد سازی تا بعد از تو خلاف و خون ریختن نباشد

دیگر کار بشوری انداخت تا آن همه مخالفت ظاهر شد و عثمان را خود مجال نداد تا کسی را بجای خود تعیین کند معاویه گفت این امر با کیست و ندانم که چگونه با تمام رسد
مغیره گفت این کار در کوفه و بصره مشکل تر است که اکثر سپاه در این دو شهر اند و چون من در کوفه باشم و زیاد در بصره مهم چنان سرانجام باید کرد که دلخواه تو باشد معاویه گفت که وفا از
آن تست بدل قوی و امل فسیح روی براه آورد مغیره بکوفه مراجعت نموده این معنی در ضمیر معاویه استحکام یافت اما اظهار نمی کرد چون مغیره در کوفه رسید طائفه را که به بنی امیه
میل داشتند رعایتها نموده حدیث ولی عهدی یزید را با ایشان در میان نهاد و ده کس از اشراف و اعیان آن جماعت را سی هزار درهم داده با پسر خویش موسی پیش معاویه
فرستاد و آن قوم چون با معاویه ملاقات کردند گفتند بجهت آن آمدیم که عقد بیعت یزید حاصل کنیم معاویه با ایشان گفت که برین عزیمت باشید لیکن تعجیل مکنید و در خلوتی از موسی بن مغیره
استفسار نمود که پدر تو دین این مردم را که از کوفه آمده اند بچند خریده است موسی گفت به سی هزار درهم معاویه گفت دین و ملت نزد این جماعت چندان قدر و قیمت نداشته است
و برای اخذ بیعت یزید یک جهت گشته قاصدی نزد زیاد ابن ابیه فرستاد و از رای او درین باب استطلاع نمود زیاد با عبید ابن کعب النمیری گفت که معاویه چنین امری در خاطر
دارد و از من درین کار مشورت طلبیده نزد او بشام باید رفت و با او گفت که این مهمی عظیم است و شاید که خلق بنابر حرکات یزید به سلطنت او راضی نشوند عبید گفت که اگر عنوان
دیگر بگوییم که مستلزم منع رای معاویه و عیب فرزند او نباشد اولی بود زیاد گفت آن کدام است عبید گفت مکتوبی به معاویه باید نوشت که در این کار تعجیل ننماید و من با یزید بگویم
که پدر تو از برای اخذ بیعت مردم به زیاد مشورت کرده است و او جواب داده که من بواسطه بعضی از افعال یزید اندیشه ناکم که اهل اسلام بحکومت او رضا ندهند اکنون توقع چنان
که از سر اعمال ناپسندیده درگذری تا مهم حکومت و ریاست بر تو قرار یابد زیاد عبید را استحسان نموده بدمشق فرستاد و عبید چون با یزید ملاقات کرد آنچه در خاطر داشت با او گفت
و یزید باشارهٔ عبید بعضی نامشروعات را ترک داده و چون زیاد وفات یافت و سال پنجاه از هجرت در آمد معاویه مکتوبی به مروان الحکم نوشت که سخن حکومت یزید را در خاطر
ارباب مدینه قرار ده و بجهت عبدالله بن عمر صد هزار درهم فرستاد و چون قاصد به مدینه رسید و این مال را پیش ابن عمر برد عبدالله نخست اموال را قبول کرد و چون نام بیعت
شنید مال را بار دکرده گفت که من پیر شده ام و دین من بصد هزار درهم ارزان است مروان به معاویه پیغام داد که مردم مدینه معتقد عبدالله عمر اند و می گویند تا مقتدای
ما بیعت نکند ما بیعت نمی کنیم و دیگر آنکه عائشه می گوید که این بدعتی است که معاویه احداث می کند چه ابوبکر و عمر که خلیفه بودند خلافت را به اولاد و رشید خود نداده اند و این رسم
اکاسره و قیاصره است و جباران و ظالمان تولی آنکه معاویه به مروان پیغام داد که من پیر شده ام و قوی ضعیف گشته و از آن اندیشه ناکم که بعد از من در میان امت
اختلاف پیدا شود و اکنون اراده آنست که زمام سلطنت را در قبضه کسی نهم که بعد از من برتق و فتق مهام مسلمانان قیام نماید می باید که درین باب با اهالی و ارباب
مدینه سخن کنی و از حقیقت احوال اعلام نمائی و بعد از وصول این خبر مروان بموجب فرموده عمل نموده مردم مدینه گفتند که معاویه باین معنی ملهم و موفق شده و ما طالب
آنیم که شخصی را ولی عهد گرداند تا بعد از وی از عهدهٔ انتظام امور ملک نقصی نماند و مروان صورت قضیه را معروض گردانیده و معاویه بار دیگر به مروان خبر فرستاد که
یزید را ولی عهد می گردانم و مروان اظهار این معنی کرده عبدالرحمن ابن ابی بکر گفت که ای مروان تو و معاویه ابن ابی سفیان از جمله دروغ گویان اند و غرض شما آنست
که رسم قیاصره و اکاسره تازه گردد و همچنین امیرالمؤمنین حسین و عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر برین حدیث انکار کردند و مروان از کماهی حالات معاویه را اعلام داد
و در آن حین که این خبر به دمشق رسید اشراف و اعیان ولایات اسلام در دربار شام اجتماع داشتند معاویه با ضحاک بن قیس گفت که چون فردا من در میان انجمن
از خواندن خطبه فارغ گردم تو در باب بیعت یزید سخن کن و بگوی که هر که از متابعت او امتناع نماید قتل وی واجب است و خلق را بر متابعت او تحریص نمائی ضحاک
قبول کرده چون روز دیگر اعیان ملت و ارکان دولت در مجلس معاویه حاضر گشتند معاویه زبان بتحمید و تمجید حضرت باری سبحانه و تعالی بگشاد و گفت که تعظیم اهل الاسلام
و اطاعت فرمان ولات و حکام انام بر همه کس از جمله مفترضات است امثال این کلمات گفته خاموش شد بعد از آن ضحاک بن قیس در آن محفل بپا خاسته
گفت ای امیر دستهان را از ولی عهد گزیر نیست و یزید از روی علم و حلم و شجاعت و کرم بهترین ابنای زمان است و منظور ما مسلمانان آنست که بعد از تو بواسطهٔ اتفاق
و اعتنا اموال و دماء اهل ملت محفوظ و مصون خواهد ماند و مامول و متوقع چنان است که یزید را ولی عهد گردانی تا ما در ظل حمایت وی ساکن و مطمئن روزگار گذرانیم آنگاه
سعید بن عمرو برخاست و معاویه و یزید را بستود و بعد از آن یزید ابن المقنع ثقفی به پنجه در دست گرفته بر پای خاست و اشاره به معاویه کرد و گفت که امیر اینست و اگر
او نباشد پس این و اشاره به یزید کرد و هر کس را که ابا نماید پس از او این و اشاره به شمشیر کرد و معاویه با یزید بن المقنع خطاب کرد که انت سید الخطباء و در این اثنا معاویه
با احنف بن قیس گفت که یا ابا بحر چرا تو هیچ نمی گوئی احنف گفت اگر راست گویم از شما می ترسم و اگر دروغ گویم از خدای می ترسم و علانیه و مدخل و مخرج یزید از
همه دانا تری اگر می دانی که رضای خالق در این است با هیچ کس مشورت مکن و اگر بخلاف این گمان داری غرض دنیوی را منظور نظر مدار و دنیا را بدو مسپار که خود متوجه

جانب اخنق دبیرا بیش ازین نیست که گوییم سمعنا واطعنا و در آن محفل چون سخن باینجا رسید پراگنده شده سخنان احنف را ورد زبان ساختند ومعاویه بعد از آن مجلس
اجانب واباعد را بوعد و وعید چنان کرد که با یزید در صدد متابعت آمدند و چون خاطر از مردم شام و کوفه و بصره فارغ شد عزیمت دیار یثرب وحجاز نمود و در بعضی از کتب
باین سیاق مذکور است که چون در ضمیر معاویه رسوخ یافت که یزید را ولی عهد سازد بعمال ونواب خویش نوشت که عزیمت چنان است که فرزند رشید من یزید بعد از انقضای
ایام حیات من در عالم خلیفه باشند واین خبر در اطراف بلاد وامصار اشتهار یابد مروان بن الحکم وسعید بن العاص وعبد الله بن عامر در جواب نامه او نوشتند که در این کار
تانی کند وتعجیل ننماید تا با اهل مدینه در این باب مشورتی نموده آید ومعاویه در آن امر متوقف شده یزید در آن سال حج رفت وبجهت تحصیل نام نیک اموال فراوان در مکه
ومدینه صرف کرد ودلها بدست آورد وذکر مروت وسماحت او در افواه افتاد وچون این معنی در انتشار یافت که معاویه یزید را ولی عهدی گرداند مردم در آن باب
سخنها گفتند بعضی از شعرا او را هجو کردند وبرخی به ستایش وی مشغول گشتند ومعاویه بطبقات خلایق را قدر درجات ایشان رعایت نموده استمالت فرمود تا اکثر
معارف بحکومت یزید رضا دادند ودر این اثنا عبد الله زبیر را طلب داشته مافی الضمیر خود را با او در میان آورد وعبد الله گفت دوست وبرادر تو آن کس است
که کلمة الحق را بی ریا با تو بگوید در این کار پیش از امضاء عزیمت تدبیری وافی بجای آر ونباید که اگر یزید را ولی عهد گردانی پشیمان شوی من در این سخن غرضی ندارم وافشای
این حکایت نخواهم کرد وانچه بخاطر میرسد با تو در سر می گویم معاویه چون این سخن بشنید بخندید وگفت عظیم دلیری می کنی که این کلمات می گویی وبعد از آن احنف بن قیس را
طلبیده با وی مشورت کرد واحنف جوابی که سابقا سمت گزارش یافت با او بگفت ومعاویه مدتی مدید در این اندیشه می بود تا سنه خمس وخمسین از هجرت مکتوبات
باطراف فرستاد ومعارف ومشاهیر امصار بلاد را طلب داشت طائفه از کوفه وبصره بدمشق آمدند وجمعی از مصر نیز بخدمت او مبادرت می نمودند وهمچنین از بلاد جزیره وسایر
بلدان خلقی کثیر در شام مجتمع شدند ومعاویه مجلسی ترتیب داده در جهت بیعت یزید با ایشان مشورت نمود وشخصی از اهل مدینه محمد بن عمرو بن حزم نام گفت ایها الامیر یزید را
در کرم ومروت وحسب ونسب هیچ ذمی نباید اما نیک بیندیش که چه کس را بر امت محمد مصطفی والی می کنی که خدای تعالی والیان را در روز قیامت از احوال رعیت
خواهد پرسید معاویه این سخن بشنید آهی سرد از دل پر درد بر کشید وگفت ای عمرو تو مردی نیک خواهی وباندازه عقل وخرد خویش سخنی گفتی وبر تو بیش ازین نباشد ودیگر
اصحاب رسول که مانده اند بنابر کبر سن سزاوار این کار نیستند واگر اولاد صحابه موجود اند پسر خود را من از پسران ایشان دوست تر می دارم حضار مجلس چون
سخن معاویه را باین سیاق شنیدند دم در کشیده بازگشتند روز دیگر معاویه با ضحاک بن قیس که شحنه شام بود گفت که من امروز اشراف شام واکابر اطراف را
خواهم طلبید تو باید که فرصت را نگاه داری ومرا باخذ بیعت یزید ترغیب وتحریص نمایی ملخص حکایت آنکه چون مجلس منعقد گشت معاویه زبان بحمد وثنای باری تعالی
گشوده بر رسول خدا درود فرستاد ودر تعظیم اولو الامر مبالغه لا تعد ولا تحصی نمود ودر معنی کریمه اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم خوضی بلیغ بجای آورد وتقریب
ذکر یزید کرده او را بشجاعت وحلم وسماحت بستود ودر این محل ضحاک بن قیس گفت ای امیر بسر کوی مقصود رسیدی از اینجا بگذر حال جهان وجهانیان گردان است
وسرانجام همه آدم زوال وفناست ولا محاله خلق را بعد از تو والی باید که بتنظیم مهام ایشان قیام نماید وبحوادث رعایا که ودایع حضرت خالق البرایا اند پردازد وحال یزید در حسن
سیرت وحمید سریرت ووفور علم وکمال حلم ظاهر تر از آنست که بشرح وبیان احتیاج افتد او را ولی عهد خویش ساز تا عالمیان را در غیبت تو ملاذ وملجای باشد ودر
حوادث امور ونوائب قضایا پناه باو برند مصلحان آسوده ومفسدان مالیده باشند وچون ضحاک امثال این هذیانات بر زبان آورده خاموش شد سعید بن العاص
گفت یزید پسر امیر است توانگری ست که بوی امید توان داشت ومهتری است که از وی ایمن توان بود ومردی ست مذکور بسخاوت ومعروف بشجاعت ومشهور
بعدل وسیاست امیر را فرزندی خلف است ودر تمشیت مهم خلافت نظیر وعدیل ندارد معاویه گفت احسنت یا ابا سعید هر چه گفتی راست گفتی وهیچ باقی نگذاشتی
بعد از آن حصین بن نمیر گفت ای امیر بخدا سوگند که اگر تو از دنیا بروی ویزید را ولی عهد خویش نکرده باشی وتضییع امت محمد مصطفی کرده باشی آنگاه معاویه بجانب احنف
بن قیس التفات نمود وگفت تو چرا در این باب هیچ نمی گویی احنف گفت تو با فعال یزید دانا تری اگر میدانی که او بعهد امر خلافت چنانچه مقرون برضای خداوند تعالی
ومستلزم فراغت امت محمد مصطفی باشد قیام تواند نمود با هیچ کس مشورت مکن واو را ولی عهد گردان واگر گمان تو در باره او بخلاف این است زمام مهمات کما کان
باو مده وخود را بعذاب آخرت گرفتار مکن معاویه گفت یا ابا البحر نیکو گفتی خدای تعالی جزای تو را بنیک اندیشی خیر کناد آنگاه حاضران با یزید بیعت کردند وهر کس بمنزل
خویش بازگشت ومعاویه نامه بمروان فرستاد ودر آن زمان والی مدینه بود مضمون مکتوب آنکه مشایخ مصر واکابر عراق واعیان جزیره بدمشق آمده با فرزند
من یزید بیعت کردند واشراف شام را در این قضیه با ایشان موافق اند تو نیز باید که از اهل مدینه بیعت بستانی بجهت یزید والسلام چون این نامه بمروان رسید صنادید صحابه

وتابعین راجع کرده بر منبر برآمد گفت ایها الناس بدانید که پیری را ضعف شیخوخت دریافته و پیری در موی من اثر تمام کرده و عیبت از من این روزگار بنزل و عجز جاری شده
همی ستاند بارها وازجهت کار خلافت اندیشه مستحسن کرده چنانچه متضمن رضای خداوند تعالی و فراغ خاطر مسلمانان باشد و داعیه آن دارم که برضای شما برای او مقرر گردد
واکنون چه می گویید شما از جوانب مسجد آواز برآمد که مهمی که مقترن بخوشنودی پروردگار عالمیان باشد در آن هیچ نمی گوییم مگر سمعنا واطعنا مروان گفت کسی را ولیعهد
خود گردانیده که نیکو سیرت و با مروت و عدل و سیاست ست و قدم بر قدم خلفای راشدین دارد و آن شخص پسر او یزید ست چون مردم نام یزید شنیدند هیچ نگفتند
اما عبد الرحمن بن ابی بکر در خشم شده گفت دروغ می گویی ای مروان به آنکس که ترا بدین سخن امر فرموده هم دروغ می گوید زیرا که یزید باین اخلاق گزیده و خصال پسندیده
متصف نیست و بامر خلافت او راضی نیستیم مروان در غضب رفته گفت شخصی که این سخن می گوید چنان بزرگوار و نیکو کار مردی ست که در شان او خداوند عز و علا این آیه فرستاده
که والذی قال لوالدیه اف لکما خشم عبد الرحمن زیادت شد گفت کار تو بمرتبه رسیده که قرآن را در حق من تاویل می کنی و تو آن کسی که مصطفی ترا و پدر ترا از شهر بیرون
کرده بود آنگاه برخاسته و پای مروان را گرفته گفت ای دشمن خدای ازین منبر فرود آی که اهل آن نیستی جمعی از بنی امیه که در مسجد بودند خواستند که قصد عبد الرحمن کنند عایشه رضی
برین صورت اطلاع یافته با جمعی از خواتین بمسجد آمد مروان چون عایشه رضی را دید برسید و پیش او دویده گفت ای مادر مومنان ترا بخدای تعالی سوگند می دهم که آنچه حق باشد
بگوی گفت من خود بجز سخن حق و راست چیزی نگویم و من باد ای شهادت قیام می نمایم که رسول خدا بر تو و بر پدر تو لعنت کرده ست تو که از نسل طرید پیغمبری چگونه با برادر من آن نوع
سخنان گویی که نقل می کنند مروان خاموش گشت و عایشه بحجره خویش مراجعت کرده آن فتنه تسکین یافت بعد از آن مروان نامه به معاویه نوشته او را از کیفیت حالات اعلام داد
معاویه با خواص و ندما خود گفت که مروان از عبد الرحمن شکایتی نوشته ست و عبد الرحمن پیر و خرف شده ست و شک نیست که کسی در این وقت ست که آن نوع سخنان گفت
صواب آنکه از وی تحمل کنیم و او را نرنجانیم که مردی پیر و بزرگ زاده ست لاجرم از حرکات عبد الرحمن اغماض نموده جواب نامه مروان را ننوشت و عزیمت جانب حجاز کرده
با هزار سوار بدان سمت روان شد و چون به مدینه نزدیک رسید مردم باستقبال او مبادرت نمودند و اول کسی که با وی ملاقات نمود امیر المومنین حسین بود معاویه بآنجناب
گفت که لا مرحبا و لا اهلا تو بدنه ای که خون او بجوشش آمده باشد و حق عز و علا خون ترا خواهد ریخت و چون عبد الرحمن ابی بکر را دید گفت تو پیر شده و عقل تو زائل گشته
خرافت بتو راه یافته ست و با عبد الله عمر نیز سخنان سرد گفت و با ابن زبیر هم خطابهای عنیف کرد و از جمله سخنانیکه با ایشان گفت یکی این بود که من شما را بحسد و عداوت
و سفه نیکو می شناسم امیر المومنین حسین گفت آهسته باش ای معاویه که ما اهل این سخن نیستیم معاویه گفت که اهل این سخنید و بدتر هم و شما کاری می خواستید که خدای تعالی
غیر آن می خواست و آنچه اراده او عز و علا بود ظاهر گشت و چون در مدینه فرود آمد مردم بدیدن او رفتند و چون امیر المومنین حسین رضی الله عنه و عبد الله بن عمر و عبد الرحمن
بن ابی بکر و عبد الله بن زبیر خواستند که او را ببینند رخصت ملاقات نداد و ایشان رنجیده خاطر بازگشتند و بوقت فرصت از مدینه بیرون آمده بجانب مکه شتافتند و هم در آن
اوان خطبی معاویه بر منبر برآمده بعد از حمد و ثنای باری تعالی گفت که نمی دانم که امروز کسی لایقتر از پسر من بمسند خلافت و سریر ریاست باشد چه آن فضائل که او راست
بدیگری را نیست و جماعتی این معنی را انکار کرده اند و عیبی که ندارد او را منسوب میدارند و تا بلایی از من بایشان نرسد ترک این نخواهند کرد و باید که ترک فضولی و عناد و مصلحت
روزگار خود نگاه دارند و الا ببینند آنچه سزای ایشان ست بعد از آن گفت که اگر امام حسین و عبد الرحمن و عبد الله زبیر و عبد الله بن عمر را توفیق رفیق گردد و با یزید بیعت کنند فبها و الا با ایشان
بکنم آنچه باید کرد و از این نوع کلمات بسیار گفت و تهدید بی اندازه بر زبان آورد و از منبر بزیر آمده بمنزل خویش شتافت و چون این خبر بسمع عایشه رسید خشمناک نزد معاویه رفت
و با او گفت این معنی پسندیده نبود که برادر من محمد را در مصر کشتی و سوختی و امروز بمدینه آمده برادر دیگر را ایذا می کنی و در باره او سخنان درشت می گویی و فرزند رسول و پسر عمر
و پسر زبیر را می رنجانی و به حبس و قتل تخویف می کنی و تو می دانی که از طلقائی و طلقا را حلال نیست که متصدی امر خلافت گردند و پدر تو از لشکر احزاب بود و در مخالفت
رسول نامرعی نگذاشت و مرا معلوم نیست که ترا از من که گرداند اگر ترا بکشم و به قصاص برادر خویش بکشم مرا ازین کار که مانع خواهد آمد معاویه گفت ای مادر
مومنان آهسته باش و بدان که برادر ترا من نکشته ام و نفرموده ام که او را بکشند و او از آن زمان که از قبل علی بن ابی طالب والی مصر بود من عمرو عاص را
بدانجا فرستادم و او با عمرو و معاویه بن خدیج جنگ کرده گرفتار گشت و ایشان او را کشتند و من بقتل او راضی نبودم و امر نکرده بودم و بدان همداستان نبودم و آنچه گفتی
که من ترا بکشم این زمان من در مدینه رسول خدایم و این مکان دار الامان ست عایشه فرمود که چنین ست اما بسمع من رسانیدند که تو برادر مرا و امام حسین و عبد الله
بن عمر و خواهرزاده مرا تخویف کرده تهدید داده و ترا و امثال ترا حد آن نباشد که نسبت باین چهار بزرگوار سخن ناصواب گویی معاویه گفت معاذ الله که بخلاف
رضای تو از من امری صادر گردد و این جماعت پیش من عزیزتر از دو دیده روشن ست و اگر کسی به یکی از ایشان تعرض رساند من او را در جهان زنده نگذارم و لیکن پسیر

تو ویزید را ولی عهد گردانیدم و اگر ملعات و اکابر و عموم مسلمانان با وی بیعت کرده اند و بخلافت او راضی شده اند و این چهار کس مخالفت می کنند و رضا نمی دهند تو جایز
می داری که این معنی که تاکید یافته و قرار پذیرفته بشکنم و ترک آن گویم عایشه رضی الله عنها گفت من بنقض بیعت یزید کاری ندارم و بشکستن پیمان نمی فرمایم اما می گویم که با این چهار کس
برفق زندگانی کن و نیزمی با ایشان سخن گوی که عاقبت این جماعت در تراضی خواطر تو خواهند کوشید و در این مبالغت موافقت بجای خواهند آورد و روز بروز در باب
ایشان حکمی نه فرمائی که متضمن مکروهی باشد مر آن زمان بمکافات بر باید خواست ای معاویه خدای را حاضر و ناظر دان و از لحد تنگ و این مفارقت و بنای غدار بیندیش
و کاری مکن که از آن پشیمان شوی معاویه گفت آنچه فرمودی قبول کردم و بعد از این بقول تو که متضمن فلاح و نجاح ست عمل خواهم کرد و عایشه رضی الله عنها شاکر و راضی گشته به حجره خود
مراجعت نمود و معاویه رفقای اربعه را طلبیده گفتند که ایشان بجانب مکه رفته اند معاویه لحظه متفکر گشته بعد از آن عبد الله عباس را طلب داشت و چون حاضر شد معاویه
او را تبجیل و تعظیم نموده گفت من در همه اوقات از بنی هاشم حساب ها داشتم چه ما همه پسران عبد مناف ایم و از یک پستان شیر خورده ایم و بریک چمن نشو و نما یافته
و در همه اوقات با یکدیگر بوده ایم و طریق محبت و مودت سپرده غبار و نقاری که بر حواشی خاطر ما راه یافته بواسطه ملک بوده و قبل از این که امر حکومت تعلق به قبیله تیم
داشت شما آن رضا داشتید هیچ نوع مخالفتی صادر می شد و چون عثمان رضی الله عنه را کشتند تغیر بحال شما راه نیافت و بر آن فعل انکار نکردید و بعد از منازعت و محاربت بسیار من
مالک سریر مملکت گشتم و در باره شما تقصیری نکردم و در رفعت و منزلت شما مساعی جمیله مبذول داشتم و ابواب منح و عطا بر شما مفتوح ساختم و شما را با اموال اغر
محظوظ و بهره ور گردانیدم و هر چند ملاحظه می کنم از شما دوستی و موافقت نمی بینم بلکه از شما هر روز یک نوع عداوت و مخالفت ظاهر می شود خصوص از امیر المومنین حسین علیه السلام که حکایات
روایت می کنند که اگر آنها را نگوید بهتر باشد از مجاری که امیر المومنین علی با من کرد و غالب بنیاد بنید بشنید و این نوع کلمات و حرکات را ترک کنید و اصناف آلاء و نعمای که با جماعت
در شان من ارزانی داشته مشاهده فرمایید اگر شما را مسلم است که مانند علی و حسن کسی را دارید آن ظن فاسد است و چون سخن معاویه با نجا رسید ابن عباس گفت که آنچه گفتی
که ما پسران عبد مناف ایم سخن حق و کلمه صدق ست و اگر تو از ما طمع دوستی داری هم دور نیست و اکنون بمقصود فایز گشتی و عروس ملک را در کنار آوردی با استمالت خاطر ما کوش
و دوستان اندوز نیست اگر بالای اینهمه دوست کار ها که میرود از نیک نادوستدار ها و ما احسان و عاطفتی که در باره ما مبذول داشته از تو عجیب و بعید نیست زیرا که طبیعت تو به
جود و کرم مجبول ست و هر چند مال وافر بخشی بآن مستحق نه نهی و آنچه گفتی که شما را مانند امیر المومنین علی و امام حسین کسی نیست سطلوع طمع من نهی افتند زیرا که امام حسین زنده است
و او پسر پدر خویش و صلاح حال تو در آنست که او حقی با تو رسانی و در پیرانه سالی که عالمیان ترا در این باب ملامت خواهند کرد که امروز در عرصه ربع مسکون غیر او کسی نیست که دختر
پیغمبر باشد معاویه گفت ای عبد الله شرط نصیحت بجای آوردی و آنچه گفتی بپند ترا قبول کردم و بعد از آن با امام حسین علیه السلام چنانچه خاطر خواه او باشد زندگانی کنم و چون بر این قضیه
چند روز بگذشت معاویه عنان عزیمت بجانب مکه شریفه منعطف گردانید عبد الله بن عباس را همراه خود برد و چون مراحل و منازل طی کرده بحوالی حرم رسید معارف مکه
باستقبال او شتافتند و امیر المومنین حسین علیه السلام و ابن عمر و ابن زبیر نیز او را استقبال کردند و معاویه چون این چهار کس را دید استبشار نموده هر یک را بنوعی بنواخت و فرمود تا چهار
جنیبت پیش ایشان کشیدند و با ایشان در مقام مباسطت آمده روان شد و چون در مکه نزول کرد فرمود تا آن جماعت صلات گران مایه فرستاد و امیر المومنین حسین
جایزه معاویه را قبول نفرمود و معاویه چند روز از بیعت یزید هیچ نگفت عاقبت روزی امیر المومنین حسین علیه السلام را طلبیده تعظیم و تکریم بسیار نمود و آنگاه گفت دو سه کلمه معروض رای
تو خواهم گردانید که بسمع رضا اصغا نمائی و جواب نیکو گوئی امیر المومنین حسین فرمود که آن کدام ست معاویه گفت که پیش از این مکتوبات باطراف و لایات فرستاده معارف
و مشاهیر را طلب داشتم تا با یزید بیعت کنند و بحکومت او رضا دادند و در قضیه مردم تاخیر نمودم چه دانستم که اکثر ایشان قوم و عشیرت او یند و با او در این امر هیچ مضایقه نخواهند
کرد و بالآخره چون از ایشان التماس نمودم که با یزید بیعت کنند جمعی که منفی از ایشان متصور و متوقع نبود با او امتناع نمودند و من اگر دیگری را شایسته خلافت می دانستم او را
به ولی عهدی اختیار می کردم امیر المومنین رضی الله عنه فرمود آهسته باش ای معاویه که مردم هستند که سزاوار این کار اند هم به پدر و هم به مادر و هم به پسر تو فضیلت و رجحان دارند معاویه گفت
مگر از این سخن خود را می خواهی امیر المومنین حسین علیه السلام فرمود که اگر خویشتن را خواهم دور نیست معاویه گفت در آنچه مادر و پدر تو بهتر از یزید و پدر یزید است شبهه نیست اما یزید اسو گند که یزید
در اقامت لوازم خلافت و اقامت قواعد سلطنت بهتر از تو بود او امر و نواهی حکومت سزاوار تر از تست امیر المومنین حسین علیه السلام فرمود که در حالتی که خمار و فاجر است بهتر از من باشد
معاویه گفت آهسته باش که اگر تو در مجلس یزید مذکور گردی بغیر از نیکوئی در شان تو نگوید امیر المومنین حسین فرمود که من آنچه از وی می دانم می گویم او نیز باید که آنچه از من معلوم
دارد بگوید معاویه گفت بر خیز یا عبد الله و به سعادت باز گرد و بر جان خود بترس و از اهل شام بپرهیز باش و باید که چون در شان یزید بشنوند هم ایشان نشنوند که ایشان با تو
و پدر تو در مقام عداوت دگر ورت اند و چون امیر المومنین حسین علیه السلام از پیش معاویه بیرون آمد عبد الرحمن بن ابی بکر را طلب داشت و پیش از آنکه معاویه در تکلم آید عبد الرحمن

گفت که ما تا احوال بجز امری تعالی کرده ایم و ما به اغوای تو با یزید بیعت نخواهیم کرد و مهم خلافت را به شوری باید گذاشت معاویه گفت من سماحت توئی دانم و آنچه در حق تو اندیشه
کرده ام زود باشد که ببینی عبدالرحمن گفت خداوند عالم در دنیا و آخرت ترا بدان بگیرد و عقوبت کند معاویه دست به دعا برداشت که خدایا مهم این شخص را از من کفایت کن آنگاه
گفت ای فلان برو و بر جان خود بخشائی و از اهل شام حذر نمای عبدالرحمن گفت بغیر از خدا از هیچ کس نمی ترسم دست از ما باز دار و ما را در خانه خویش بگذار و به بیعت
یزید صبیاد فساد دعوت مکن این سخن بگفت و بخشم از نزد معاویه بیرون آمد آنگاه معاویه عبدالله عمر را طلب داشته گفت که من دانسته ام که تو فرقت و مخالفت را دشمن داری
و پیوسته طالب سلامت و عافیتی و می خواهی که روزی به شب نبری را بر وز آوری در تحت اوامر و نواهی و حاکمی داخل نباشی و وظیفه آنکه همین شیوه مرعی داری
و گرد خلاف نگردی و در افساد ذات البین سعی نمائی که مردم با یزید بیعت کرده اند و مهم او التصاق و انتظام پیدا کرده عبدالله گفت که خلفای ما تقدم پسران داشته اند فاضل
و پرهیزگارتر از پسر تو و هیچ کس از ایشان رقم خلافت بر پسر خود نکشیدند و مع ذلک من نمی خواهم که در هدم قواعد مسلمانان بکوشم اگر کافه برایا بر حکومت پسر تو اتفاق کنند
من هم یکی از ایشانم معاویه گفت سنجیده گفتی بسعادت و سلامت مراجعت نمای و از شامیان بر حذر باش و بعد از رفتن عبدالله معاویه ابن زبیر را طلبید چون چشم معاویه
بر وی افتاد گفت این روباهی ست که هر راهی که سوراخ او مسدود کنند از راهی دیگر بیرون روند بعد از آن گفت ای پسر زبیر بر جان خود بترس و گرد خلاف و شقاق
مگرد و بدان که خلافت بر یزید قرار گرفته و کاری مستقیم منتظم گشته است عبدالله زبیر گفت در ضمیر من مخالفت اهل اسلام نیست اما می باید که تو هوس مبانی فتنه نباشی این کار را به
شوری حواله کنی و از حکومت ملول شده دست از آن باز دار و به پسر خود مده خلافت رسول خدا امری خطیر است و در روز قیامت ترا سوال خواهند کرد که چون از عهده این
بیرون آمدی و بعد از خود به که گذاشتی و در فاتحه و خاتمه آنچه در ضمیر داری بیندیش معاویه گفت ای پسر زبیر این سخنان را بگذار و بر حذر باش که شامیان این کلمات از تو نشنوند که
ایشان را طاقت استماع این حدیث نیست عبدالله متأمل و خائف به منزل خود بازگشت و معاویه در آن چند روز که در مکه اقامت داشت نظر بخشش و ترفیه حال قریش اما
بنی هاشم را چیزی نداد عبدالله بن عباس چون بر این حال اطلاع یافت با معاویه گفت که قریش را رعایت بسیار نمودی و اما بنی هاشم را محروم گذاشتی و این معنی از کمال
کرم و محاسن شیم تو غریب و بدیع می نماید معاویه گفت از امام حسین رنجیده ام که با پسر من بیعت نمیکند و این معنی مانع ست از عطای ایشان عبدالله بن عباس گفت جمعی دیگر
هستند که با یزید بیعت نه کرده اند و عطایای ایشان از عطایای خود گران بار گشته معاویه گفت کار امام حسین نوعی دیگر است آنان که بیعت نکردند و از احسان من بهره ور گشتند
آن منزلت ندارند که امام حسین دارد و ابن عباس بر سبیل مطایبه گفت که اگر بنی هاشم را از مواهب خویش محروم گذاری من در شان تو گویم آنچه باید گفت و دل مردم را از دوستی
و صحبت تو بجانب بغض و عداوت مائل گردانم گفت خاطر تو بنی هاشم را خوشنود گردانم و در احسان و انعام ایشان خود را معاف و معذور ندارم و بر حسب وعده خویش
بنی هاشم را صلات کرامند داده و بنزد امیرالمؤمنین حسین بیش از دیگران فرستاده جانب او را مرجح داشت اما آنجناب صله او را قبول نفرمود و معاویه قریب بمراجعت
گفت تا منبری بر در خانه کعبه نصب کردند و امیرالمؤمنین حسین و عبدالله بن عمر و عبدالرحمن بن ابی بکر و عبدالله بن زبیر را طلب داشت و با ایشان گفت که شفقت مرا نسبت
بحال خویش می شناسید و در هر وقت آنچه امکان داشت درباره شما خدمت شایسته بجای آورده و صله رحم را منظور داشتم و امیدوارم که من بعد این معنی مستمر دارید و غرض
از تمهید این مقدمات آنکه یزید برادر و پسر عم شماست و خاطر خواه من آنکه بحسب ظاهر او را خلیفه شمارید و در معنی اختیار امور مملکت در قبضه اختیار شما خواهد بود عبدالله زبیر گفت
ای معاویه یکی از سه کار اختیار کن معاویه پرسید که آن کدام است گفت اول آنکه هیچ کس را بخلافت تعیین مکن چنانچه حضرت رسالت پناه همین نساخت و چون بجوار رحمت
حضرت عزت شتافت انتقال کرد مسلمانان بعد از استشارت کسی را که اهلیت آن نداشت خلیفه ساختند یعنی ابا بکر را معاویه گفت من این کار نتوانم کرد چه در میان شما هیچ کس را
مثل ابی بکر نمی بینم و می ترسم که بعد از من در میان است مخالفت پیدا شود عبدالله گفت اگر این صورت مطبوع طبع تو نیست هم چنان که ابو بکر شخصی از صنادید عرب قریش
برگزیده خلافت وا تو نیز یکی را اختیار کن بشرط آنکه آن کس از بنی عبد شمس و بنی امیه نباشد و اگر این معنی موافق طبع تو نیست سنت عمر ابن الخطاب عمل نمای و تعیین خلیفه
به شوری باز گذار با وجود آنکه عمر اقربا و پسران داشت که همه استحقاق آن بودند متصدی امر خلافت نشوند هیچ یک از ایشان را معاویه گفت و رای این سه وجه هیچ چه
دیگر بخاطر تو می رسد ابن زبیر گفت لا سخن همین است معاویه بدیگران کرده گفت شما کسی چه می گوئید جواب دادند که ما همان می گوئیم که عبدالله زبیر تقریر کرد معاویه
گفت من نمی خواهم پیش از رحیل بر منبر روم و مردم را نصیحت کنم و این وعظ و پند را به فردا گذاشتم و من بر شما از اهل شام می ترسم و تواعد من اندر عاقبت حسنه
باشد ان شاء الله تعالی این سخن گفته ایشان را رخصت انصراف داد و چون روز دیگر شد معاویه باستحضار صنادید قریش حکم فرمان داد و امام حسین و ابن عمر و ابن زبیر و ابن
ابی بکر بموجب فرموده حاضر گشتند معاویه بر منبر رفته خطبه ادا کرد و بتدریج سخن بمقصود کشیده گفت من از مردم سخنان می شنوم که آنرا اعتباری نیست و می روز

بنیان استماع نمودم که جمعی باهم گفتند که امام حسین و عبدالرحمن بن ابی بکر و عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر بخلافت یزید راضی نیستند و با وی بیعت نمی کنند از سخن ایشان متعجب شدم
و این چهار کس که استادان قریش و اکابر قبیله اند بحضور خویش طلبیدم و ازین معنی شرایط استفسار بجای آوردم لطفا کردند و به بیعت یزید اعتراف نمودند و این حدیث
در حضور ایشان می گویم که هر کس را درین امر شک و شبهه باشد مرتفع گردد و درین اثنا اهل شام شمشیرها از نیام بر آورده گفتند که اگر این چهار کس آشکارا با یزید بیعت کردند فبها
والا ما هر چهار را می کشیم چه راضی نیستیم که این بیعت در خفیه واقع شود با وجود شوکت و عظمت و استقلال یزید بمتابعت این چهار کس چه احتیاج است ای معاویه دستوری
ده تا ما هر چهار را گردن زنیم معاویه با ایشان گفت ساکن باشید و شمشیرهای خود را در غلاف کنید و طالب شر و فساد و فتنه و خون ریختن مباشید ای اهل شام از خدای تعالی بترسید
و فتنه مینگیزید که هدم بنیان دین مبارک باشد امرای شام شمشیرها در نیام کردند و امیر المؤمنین حسین و عبدالرحمن و ابن عمر و عبدالله متحیر گشتند و با خود اندیشیدند که اگر بگوییم که بیعت نکرده‌ایم
لا محاله ما را زنده نگذارند لاجرم در آن محفل زبان در کام کشیدند و هیچ نگفتند دیگران با یزید بیعت کردند و معاویه از منبر فرود آمده مردم متفرق گشتند و اعتقاد کردند که آن چهار کس
بحکومت یزید رضا داده اند و با وی بیعت نموده اند بنا برین اهل مکه ایشان را ملامتها واجب داشتند و گفتند که روز اول که معاویه از شما بیعت یزید التماس کرد ابا و امتناع نمودید و حالا
در خفیه بیعت کردید ایشان سوگند خوردند که ما ازین معنی اصلا خبر نداریم و معاویه بنا برین معنی بر پسر خویش کلمات غیر واقع گفت و ما از بیم شمشیر هیچ نتوانستیم گفت **ذکر بعضی از وقایع**
که بعد از بیعت یزید روی نمود تا هنگام فوت معاویه در سال پنجاه و ششم از هجرت معاویه عبیدالله زیاد را از امارت خراسان عزل کرده به سعید بن عثمان
داد گویند که درین سال سعید از معاویه التماس نمود که حکومت خراسان با وی دهد معاویه گفت آن دیار تعلق به ابن زیاد دارد سعید گفت پدر من احسان و اصطناع درباره تو از ذات
تا این مرتبه رسیده و شکر نعمت او بجای نیاوردی و یزید را بر دیگران برگزیدی بخدا سوگند که من بهتر از یزیدم و پدر و مادر من بهتر از پدر و مادر اویند تصدیق سخن سعید کرده و منفعل گشته
خراسان را باو داد و اسحق بن طلحة بن عبیدالله را باو فرستاد تا ضبط اموال آن مملکت نماید و اسحق در ری وفات یافت و سعید چون بخراسان از آب آمویه گذشته به ماوراء النهر رفت
اهل سغد در برابر سعید آمده و صف زده بایستادند و در آن روز بلی محاربه فریقین از هم جدا شدند و روز دیگر چون هر دو لشکر مانند بحر اخضر در جوش و خروش آمدند و دست به تیر و کمان و
سیف و سنان بردند جمعی کثیر از طرفین بقتل رسیدند آخر الامر لشکر سعید بهزیمت رفته در حصار سمرقند متحصن گشتند و سعید به محاصره ایشان قیام نمود تا بمصالحه راضی شدند
و پنجاه کس از ابنای اشراف خود را پیش او فرستادند و سعید از ظاهر سمرقند مراجعت نموده رفت و اهل ترمذ با وی صلح کردند و سعید چند روز در ترمذ بود آنجا خبر رسید که سمرقندیان
پیمان شکسته اند و تمرد و عصیان آغاز کرده و بالضرورة بار دیگر به سمرقند رفت و پسران اکابر مملکت که پیش او آمده بودند با خود همراه برد و سمرقندیان با او جنگها کرده و در آن حرب
قثم بن عباس بعز شهادت فایز گشته و مرقد او به سمرقند است و در سنه سبع و خمسین معاویه مروان بن الحکم را از امارت مدینه عزل کرده برادر زاده خود ولید بن عتبة بن ابی سفیان را
نصب فرمود و این ولید مردی کم آزار و نیکوکردار بود و درین سال عبدالله بن عامر وفات یافت و بعضی در سنه تسع و خمسین گفته اند و در سنه ثمان و خمسین ضحاک بن قیس را از حکومت
کوفه معزول ساخته عبدالرحمن بن ام الحکم را بجای او فرستاد و مادر عبدالرحمن ام الحکم خواهر معاویه بود و چون عبدالرحمن والی ولایت کوفه گشت با مردم معاش نیکو کرد کوفیان از وی
شکایت پیش معاویه بردند معاویه از کوفه او را عزل کرده ولایت مصر را بوی داد و چون عبدالرحمن بحوالی مصر رسید معاویة بن خدیج باستقبال وی رفته گفت که بخدمت معاویه مراجعت نمای
چنانچه کوفیان ترا به امارت قبول نکردند مصریان نیز قبول نمی کنند عبدالرحمن معاودت نموده پیش معاویه رفت و بعد از چند گاه معاویة بن خدیج به شام رفت و چون با معاویة
ابن ابی سفیان ملاقات کرد معاویه او را تعظیم کرد و ام الحکم خواهر معاویه که در آن مجلس حاضر بود از برادر خود پرسید که این شخص کیست گفت بخ بخ این معاویة بن خدیج است ام الحکم
بنا بر آنکه تنفری از وی در خواطر داشت بجهت آنکه پسرش را از مصر برگردانیده بود گفت لا مرحبا تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه معاویة بن خدیج گفت ای ام الحکم شوهری که دی و شوهر کرده
پسر آوردی و پسر تو می خواهی که پسر تو با خود بیعت عالم را کرده و اگر او بر امارت ما آید چنان بر گردن او زنیم که دیگر سر بر نیارد و هر چند این معنی مکروه طبع معاویه باشد ام الحکم چون خواست که
جواب معاویة بن خدیج گوید معاویة بن ابی سفیان او را از معارضه منع کرد و ام الحکم خاموش گشت و درین سال طایفه‌ای از خوارج باعلان کلمه عصیان مبادرت نموده خروج کردند و فتنه
ایشان مدت شش ماه برداشت و معاویه لشکری بجانب آن قوم فرستاد تا اکثر آن جماعت را بقتل رسانیدند و در سنه تسع و خمسین معاویه نعمان بن بشیر انصاری را بامارت
کوفه نامزد کرد و حکومت خراسان را به عبدالرحمن بن زیاد داد و عبدالرحمن حاکم خراسان بود تا زمانی که امیر المؤمنین حسین شهادت یافت و درین سال معاویه
عبیدالله بن زیاد را از بصره عزل کرده باز بوی داد و باعث برین امر آنکه جمعی از معارف بصره به مرافقت ابن زیاد نزد معاویه رفتند و احنف بن قیس با ایشان بود و بصریان عبیدالله
را می ستودند و احنف بن قیس که خاموش بود معاویه از وی پرسید که تو چرا هیچ نمی گویی احنف گفت سخنی که موافق مزاج قوم نباشد چرا باید گفت معاویه گفت معلوم شد
بر شما یزید و عبیدالله را عزل کنید و با احنف گفت هر کرا مصلحت باشد بر شما امیر گردانم چندان که احنف و بصریان تامل کردند هیچ کس را از بنی امیه مناسب این مهم ندیدند

که عبید الله بن زیاد را چند روز احنف از وثاق خود بیرون ننهاد معاویه احنف و اهل بصره را طلبیده پرسید که قرعهٔ اختیار شما بر که افتاد تا منشور ایالت او نوشته آید و با هر یک از اشراف
بصره سخنی می گفت و احنف خاموش بود تا معاویه او را مخاطب گردانید که هر گاه تو اختیار کنی امارت بصره باو دهم احنف گفت اگر از اهل بیت خود کسی را والی گردانی بر ما هیچ کس
از عبید الله بهتر نباشد و اگر بدیگری رجوع می کنی آن از تو بهتر می دانی آنگاه معاویه تجدید فرمان منشور ایالت بصره را بنام عبید الله نوشت و او را وصیت کرد که با احنف معاش
پسندیده کند و مراسم تعظیم او بجای آورد و چون بعد از فوت معاویه در بصره فتنه ها روی نمود احنف عبید الله را مددها کرد و در این سال حاکم کوفه نعمان بن بشیر بود و والی بصره
عبید الله بن زیاد بود و فرمان فرمای مدینه ولید ابن عتبه و امارت خراسان به عبد الرحمن بن زیاد تعلق داشت و در این سال قیس بن سعید انصاری که در جمیع مشاهد ملازم
رکاب امیر المومنین علی بود وفات یافت ذکر انتقال معاویه از دنیا در سنه ستین هجری معاویه ابن ابی سفیان عزیمت عالم آخرت کرد و بعضی گویند که پیش از آن
که بمرض مبتلا گردد چند روز در خطبه خواند و در اثنای خطبه گفت که مثل من مثل زرعی ست که وقت درودن آن رسیده باشد و مدت حکومت من در میان شما به دور و دراز انجامیده
من از شما ملول ام شما از من متنفر و من بهتر از جماعتی ام که در ایام مستقبل بحکومت شما اشتغال خواهند نمود چنانچه هر که در ایام ماضی خلافت کرد به از من بود و بعد از آن دست
بدعا بر داشته گفت اللهم انی قد احببت لقائک و بارک لی فیه آنگاه از منبر فرود آمده به قصر امارت رفت و در همان وقت بمرض موت گرفتار گشت و در بعضی از تواریخ
مثبت است که چون معاویه از مناسک حج و اخذ بیعت یزید فارغ گشت عنان عزیمت بجانب دیار شام منعطف ساخت چون بمنزل الوافره? آمد در آن موضع شب
جهت قضای حاجت بسر چاهی رفت و در آن چاه نگریسته لرزه بر اعضا و لقوه بر وی طاری گشت و چون صباح شد مردم باو ملاقات کرده صحت و عافیت وی از خدای
تعالی مسالت نمودند بعد از آن که خلق از پیش وی بیرون رفتند معاویه دل تنگ شده بگریست و مروان چون در آمده و روی نگریست گفت ای امیر از عرض مرض
جزع می کنی گفت نه از آن می گریم که می توانستم که بسیار خیر کنم و نکردم دیگر آنکه مرض عارض عضوی از اعضای من شده که آن را پیوسته گشاده باید داشت و می ترسم که این بلای نازل
بجهت آن باشد که حق امیر المومنین علی علیه السلام تصرف کردم و حجر ابن عدی را با اصحاب او کشتم و یزید را بر امت محمد والی گردانیدم و این همه را بسبب دوستی یزید می کردم و اگر محبت
نبودی بسالک طریق مستقیم موفق می گشتم و رشد خویش می شناختم و علاقهٔ ابوت او مرا باعث بر این حرکات و محاربات گشت و اکنون کار بجائی رسیده که دشمن بر من خندید و دوست
بگریست و از این نوع مهملات گفته فرمان داد تا از آن منزل کوچ کردند و مراحل و منازل می پیمودند تا به شام رسیدند و در شام علت معاویه روز بروز در تزاید بود و او در آن محنت
خوابهای شوریده می دید و از آن می ترسید و آب بسیار می آشامید و عطش او تسکین نمی یافت و گاه گاه از حال خود می رفت و چون بهوش می آمدی گفت چه افتاد مرا با تو ای
حجر بن عدی و ای عمرو بن الحمق و با تو چرا اختلاف کردم ای پسر ابی طالب آلهی و سیدی اگر مرا عقوبت کنی سزاوار آنم و اگر عفو فرمائی از کرم و لطف تو بدیع و بعید نیست و لحظه
فلحظه اضطراب او زیاده می شد و یزید از سر بالین او بیرون نمی خاست و در اثنای آن رنج و بیقراری معاویه را غشی روی نمود و چون زمان غشش امتداد یافت زنی از زنان او شعر
فریاد کشید که معاویه در گذشت معاویه در این حال بحال خود آمده چشم باز کرد و تعویذی که از گردن وی آویخته بود بگسیخت و بینداخت و گفت شعر بیت و اذا المنیة انشبت
اظفارها الفیت کل تمیمة لا تنفع ؛ و در خلال این احوال یزید گفت ای معاویه مصلحت آن است که تجدید بیعت من بپردازی که اگر عیاذاً بالله مهم نوعی دیگر شود و مردم تجدید
بیعت نکرده باشند از آل ابوتراب رنجها بمن رسد معاویه سخنان یزید شنیده به لا و نعم زبان نگشاد و چون روز دیگر شد ارکان دولت خویش را طلبیده و حاجب را
گفت تا هیچ کس را از دخول و خروج مانع نیاید و خلایق فوج فوج به دار الامارت رفته معاویه را در غایت ضعف و ناتوانی یافتند و چون استماع نموده بودند که او در ولی عهدی ترددی
پیدا شده ضحاک بن قیس و مسلم بن عقبه که در سلک مخصوصان و مقربان معاویه انتظام داشتند نزد او هم رفته گفتند غالب آن است که امیر از این مرض جان نبرد و ملتمس آنکه پیش از فوت بگو
که خلافت او را پس خود یزید ارزانی دارد که ما راضی نیستیم که حکومت از دودمان ابوسفیان بخاندان ابوتراب منتقل گردد و بعد از آن ضحاک و مسلم ببالین معاویه آمدند و از کیفیت
حال او تفتیش کردند معاویه گفت از گناهان بسیار گران بارم و برحمت باری سبحانه تعالی امیدوارم ضحاک گفت خلایق معاویه را ناتوان دیده دل تنگ شده و نزدیک آن رسیده
که در ایام حیات او اختلالی پیدا شود و پیدا است که بعد از ممات مهم یکجا منجر شود مسلم گفت طبقات حشم و رعیت دل بر سلطنت یزید نهاده اند صلاح آن است که مجدداً از معاویه
این معنی را فهم کنند معاویه گفت من از خواطر مردم در نگذرم اما تجدید امر در روز چهار شنبه است و هر کاری که در این روز کنند عاقبت آن محمود نباشد آن دو ضال مضل گفتند
که جمعی کثیر بر در قصر خلافت مجتمع اند و داعیهٔ آن دارند که تا با یزید بیعت نکنند باز نگردند معاویه گفت ایشان را دستوری دهید تا در آیند ضحاک و مسلم هفتاد کس را از معارف
شام در آوردند و بر معاویه سلام کرده به آوازی ضعیف جواب سلام خویش شنیدند معاویه از آن جماعت پرسید که از من راضی هستید یا نه ایشان اظهار شکر و سپاس کرده
امیر المومنین علی را سب ها کردند و گفتند که او از ولایت عراق به شام آمد و چندین هزار مردم را بقتل آورده و ولایت ما را خراب کرده ما بخلافت یزید راضی هستیم نه بخلافت اولاد

او و تا رمقی از حیات در بدن ماست نخواهیم گذاشت که کسی بغیر یزید درین مهم مدخل کند معاویه بدین کلمات خوشدل شده بنشست و با حاجب گفت که سایر مردم را رخصت دخول
دهد و چون در قصر معاویه اجتماعی عظیم دست داد با خلایق گفت که بر همگنان پوشیده نیست که عاقبت کار دنیا زوال و سرانجام اهل آن فناست و امروز از من نفسی بیش باقی
نمانده و خاطر من بجانب شما نگران است هر که در خلافت ممتاز شما باشد من او را بر شما حاکم گردانم شامیان باتفاق گفتند ما را یزید می باید و لیس غیره دیگر گفت که من میخواهم که می گویم
شما سخن برضای من گوئید و هر کرا می خواهید بخلافت اختیار کنید که وقت رحلت من است و می خواهیم که مرا نزد خدای تعالی در حوالت خلافت حجتی باشد مردم به آواز بلند
گفتند که ما را بر یزید مزیدی نیست و غیر وی دیگری نخواهیم چون معاویه دید که سپاهی و رعایا هر یک جهت اند ضحاک را گفت که با یزید بیعت کن ضحاک بموجب فرموده عمل نمود بعد از وی مسلم بن
عقبه بیعت کرد آنگاه هر که در قصر امارت بود به متابعت او مبادرت نمود و چون اهل شام از راه دار الامارت بیرون رفتند یزید بفرمان معاویه خلعت خلافت پوشید و انگشتر
معاویه در دست کرده دستار او را بر سر نهاده و پیراهن خون آلود عثمان را بر بالای خلعت پوشیده و شمشیر پدر حمائل کرده از دار الاماره بیرون آمده بمسجد جامع رفت
و بر منبر برآمده از چاشت تا وقت زوال خطبه خواند و هر نوع کلمات بر زبان آورد و باقی مردم شام که حاضر نبودند بیعت کردند چون خاطرش ازین امر فارغ گشت ببالین پدر آمد
و او را دید که از هوش رفته و بجهت موت گرفتار گشته چندان توقف کرد که بهوش آمده چشم باز کرد و از یزید پرسید که چه کار ساختی یزید صورت قضیه بالتقریر کرد و معاویه ضحاک را
طلبیده صحیفه که در باب ولایت عهد یزید قضایا املا و نوشته بود به ضحاک داد که روز دیگر در مجمع خاص بخواند بعد از آن با یزید گفت که ای پسر مرا خبر ده که در میان امت بچه
نهج و سیرت زندگانی خواهی کرد آیا بسیرت ابابکر خواهی رفت که با اهل ردت در راه خدای عز و علا محاربات نمود و در سلک طریق رشاد پیش گرفت تا چون از دنیا بیرون
می رفت او از مردم راضی و مردم از وی خوشنود بودند یزید گفت که من نتوانم که بسیرت ابی بکر روم ولیکن بقدر طاقت خویش برطبق کتاب خدا و سنت مصطفی عمل نمایم بعد از آن معاویه
عمر و عثمان را ستوده و مآثر ایشان را بر زبان آورده از یزید سوال کرد که در امور بمخالفت متابعت آن دو بزرگوار توانی کرد همان جواب باز داد که سابقاً گفته بود معاویه چون
این سخن او بشنید آهی سرد از جگر پر درد برکشیده گفت ای پسر بسبب محبت تو دنیا و آخرت را بباد دادم و در خلافت که حق علی ابن ابی طالب بود تصرف کردم و بار گناه بر پشت خویشتن
نهاده روی بآن جهان آوردم و از آن می ترسم که بوصیت من عمل نکنی و اخیار قوم خود را بکشی و به جرم خدای تعالی آورده اهالی آن را بغیر حق در صف تیغ آوری و بعد از ادای این کلمات
وصیت لا تعد و لا تحصی گفت اندیشه آن دارم که چهار کس از عظمای قریش تا غایت با تو بیعت نکرده اند امیر المؤمنین حسین و عبد الرحمن بن ابی بکر و عبد الله بن عمر و عبد الله بن زبیر اما از
عبد الرحمن زیاده فکری نیست چه همت او بر استیفای لذات و معاشرت نسوان مقصور است و از نظر بر یاران و دوستان تو دوار و هر چه ایشان گویند آن کند و اگر آن جماعت کاری نکنند و
او نیز بایشان بتتبع خویش مشغول باشد و از دید نسوان نشکیبیده است از وی باز دار و هر چه کند در آن مواخذه مکن چه فضل و رجحان پدر او را بر این امت می دانی بجهت روح پدران ملاحظه
حال پسران از واجبات است و اما ابن عمر مردی پسندیده اخلاق است و از مردمان متوحش و بطاعت و عبادت پروردگار انس گرفته و ترک دنیا کرده و عزلت بر مخالفت گزیده
هر گاه او را بینی سلام کن و سلام من بوی رسان و در عطا و بخشش تقصیر و تاخیر جایز نداری و از پسر زبیر بسیار می ترسم که مردی مکار و محتال است گاه چون شیر گرسنه در آید و گه چون روباه
مانند روباه بحیله و دستان پیش آرد که تو در آن حیران مانی و با او همچنان زندگانی کن که او با تو کند و اگر بیعت تو کند و با تو متابعت نماید آنگاه رعایت جانب او تمامی و به عطای وافر شمول
گردان و چون سخن معاویه بذکر امیر المؤمنین حسین منجر شد گفت آه آه زنهار ای پسر امام حسین را نرنجانی و اگر از وی مخالفتی فهم کنی بر وعید و تهدید اقتصار نمائی و چندان که توانی حرمت
او نگاه دار و اگر یکی از اهل کوفه نزد تو آید باید که او را بعطای ارجمند مخصوص سازی که شیعیان خاندان نبوت جز در رفعت و عزت زندگانی نتوانند کرد و زنهار خود را داخل آن جماعت
نگردانی که چون بحضرت عزت رسند خون امام حسین در گردن ایشان باشد و عبد الله بن عباس با من گفته که در حالت نزع بر سر بالین رسول حاضر شدم دیدم که امام حسین را بسینه
خویش ضم کرده بود و می گفت این فرزند ابرار عترت و اخیار ذریت من است خداوندا برکات از آن کس برگیر که بعد از وفات حرمت او نگاه ندارد و چون این کلمات بر زبان
معجز نشان جاری شد غشی بر او طاری گشت چون بهوش آمد گفت مرا و کشنده ترا در روز قیامت مقاومتی و خصومتی خواهد بود و دل من خوش است که خدای تعالی مرا در روز قیامت
خصم آنکس خواهد گردانید که با تو جنگ کرده ترا بکشد بعد از آن معاویه با یزید گفت که من خود از مصطفی شنیدم که فرمود در روزی که جبرئیل نزد من آمد گفت پسر ترا امت تو خواهند کشت
و کشنده او لعین اهل امت خواهد بود و آنحضرت نیز بر قاتل امام حسین لعنت کرده است معاویه امثال این سخنان گفته و یزید را بتعظیم و تکریم امیر المؤمنین حسین وصیت کرده
با ضحاک ابن قیس و مسلم ابن عقبه گفت شما هر دو گواه باشید این سخنان که با یزید گفتم آنگاه گفت ای یزید جانب اهل مدینه و مکه را نگاه دار که ایشان اصل و فرع تواند هر کس از ایشان
که نزد تو آید با انعام و اکرام مخصوص گردان و آنکه غایب گردد را امتحان کن و بدان که اهل عراق هرگز ترا دوست نگردند و نیکخواه تو نگردند با ایشان مدارا کن و اگر هر روز از تو التماس طلبند
حاکم منصوب را معزول کرده و دیگری بجای وی نصب کن که عامل معزول کردن آسان تر است از صد هزار کس را با شمشیر کشیده که در برابر خود داری ای پسر در رعایت اهل شام خود اهمال مکن

حق تقصیر نخواهم کرد و در تمشیت امور خلافت که بر آئینه مطابق انصاف و معدلت باشد سعی خواهم نمود و یزید بعد از ادای این کلمات بنشست از اطراف و جوانب آواز برخاست
که سمعنا و اطعنا و تجدید با او بیعت کردند و بعد از وی با پسر او معاویه بیعت کردند بعد از آن یزید فرمان داد تا ابواب خزاین بگشادند و امرا و اعیان و طبقات حشم را علی اختلاف
مراتبهم بالهای فراوان داد و چون همت او مقصور بر آن بود که آن چهار بزرگوار که اسامی ایشان مرا مسطور گشت به ولید بن عتبه که در آن آوان والی مدینه بود نامه نوشت
مضمون آنکه معاویه که خلیفه روی زمین بود عالم فانی را وداع کرده به دار آخرت خرامید و مرا در حال حیات خلیفه خود گردانیده وصیت فرمود که از اولاد ابوتراب و حرکات ایشان
بی‌فکر و ما بر حذر باش و تو دانسته که جبار منتقم کینه آن شهید مظلوم اعنی عثمان را از آل طالب طلب خواهد داشت و در آن باب واسطه اولاد ابی سفیان خواهد بود که انصار حق و طالبان
عدل آل او باید که چون بر فحوای این مکتوب واقف شوی از اهل مدینه بیعت بستانی والسلام و در رقعه دیگر در غایت ایجاز نوشت مشعر بر آنکه از امام حسین و عبدالله بن عمر و عبدالرحمن
بن ابی بکر و عبدالله بن زبیر بیعت بستان و در این باب اهمال منمائی و اگر بیعت نکنند سر ایشان را نزد من فرست و ولید بن عتبه چون بر مضمون رقعه یزید واقف گشت گفت انا لله و انا الیه راجعون
مرا با حسین فرزند فاطمه چه کار و از بیم فتنه به تعجیل تمام مروان را طلبیده و او را بر کماهی حالات مطلع گردانیده و در آن باب با وی مشورت نمود مروان حکم گفت آن چهار کس را فی الحال
حاضر گردان و بیعت تکلیف نمای اگر مبایعت نمودند فبها والا تیغ تیز با ایشان حکم ساز و در روایتی آنکه مروان گفت از عبدالرحمن بن ابی بکر و عبدالله بن عمر اندیشه مکن اما در طلب حسین
بن علی و ابن زبیر تاخیر جایز مدار و پیش از آنکه خبر مرگ معاویه افشا یابد به بیعت آن دو کس خلافت یزید را استحکام کن و اگر تمرد نمایند به شمشیر مهم ایشان را به قطع رسان ولید بن
عتبه عمرو بن عثمان را به طلب امیرالمؤمنین حسین و عبدالله بن زبیر فرستاد و عمرو بن عثمان ایشان را در مسجد مدینه یافت که با هم سخن می کردند گفت امیر شما را می طلبد اجابت کنید
گفت که تو برو که ما از عقب تو می رسیم و چون پسر عثمان بازگشت عبدالله زبیر از حسین بن علی پرسید که هیچ می دانی که ولید ما را چرا می طلبد و خاطرم مشوش شد که وقت طلب
نا انسب است امام حسین گفت که بخاطر من می رسد که معاویه مرده است و ولید ما را از جهت بیعت می طلبد چه من دوش در خواب دیدم که منبر معاویه نگون سار شده آتش در سرای او افتاده
بود و ابن زبیر گفت که یا اباعبدالله اگر حال چنین باشد چه خواهی کرد فرمود که یزید مردی خمار است و فاجر و سگ و یوز نگاه می دارد و ما که بقیه آل رسول ایم چگونه جایز باشد که متابعت
چنین کسی کنیم ایشان هنوز سخن خود قطع نکرده بودند که رسول ولید باز آمده گفت که ولید شما را می طلبد امیرالمؤمنین حسین بانگ بر رسول زد که این همه تعجیل چیست اگر هیچ کس نمی آید من
می آیم و قاصد بازگشته با ولید گفت که اینک امام حسین از عقب می رسد مروان گفت او غدر خواهد کرد و نخواهد آمد ولید گفت امام حسین غدار نیست هر وعده که می کند به وفا
مقرون گرداند و چون رسول ولید مراجعت کرد امیرالمؤمنین حسین فرمود که من نخست به منزل خود رفته از آنجا متوجه خانه ولید می شوم ابن زبیر گفت جان من فدای تو باد اگر چون
پیش ولید روی ترا محبوس گرداند یا قصد هلاک تو کنند امیرالمؤمنین حسین به خانه رفته سی کس را از موالی و غلامان خود مرتب و مسلح گردانیده فرمود که با من به دارالامارت بیائید و بر در
سرای ولید بنشینید و اگر آواز مرا بشنوید بی تحاشا در آئید و تا به شما روشن نشود که قصد قتل من دارد هیچ کس تعرض ننماید آنگاه عصای مقدس نبوی را در دست گرفته روانه شد
و چون به در سرای ولید رسید وصیت خویش سابق را به موالی مکرر ساخته خود به اندرون رفت و مروان را نزد ولید نشسته دید و چون پیش از واقعه معاویه میان ولید و مروان
عنادی بود امیرالمؤمنین حسین فرمود که از موافقت شما خوشدل شدم و از صفای ضمایر شما مسرور گشتم ایشان جوابی نگفتند و امام حسین فرمود که از معاویه چه خبر داری مدتی است
که آوازه مرض او می شنیدم تا امیر رسید ولید آهی سرد کشید و گفت ترا بقا باد که معاویه وفات یافت و یزید در این باب مکتوبات فرستاده و یا اباعبدالله معاویه ترا عمی مشفق بود امیرالمؤمنین حسین
فرمود که انا لله و انا الیه راجعون خدای تعالی شما را در این مصیبت اجر جزیل و ثواب جمیل کرامت فرماید اکنون بگوئید که باعث بر طلب من چه بود ولید گفت سبب آنکه با یزید بیعت کنی که جمیع
مسلمانان به خلافت او راضی شده اند و با وی بیعت نموده اند اما امام حسین جواب داد که مناسب نیست که همچو من کسی در سر بیعت کند فردا که این خبر آشکارا شود و عامه اهل اسلام مجتمع گردند
هر چه مصلحت باشد به تقدیم رسانیده آید ولید گفت یا اباعبدالله سخن سنجیده فرمودی به سعادت بازگرد و فردا تشریف حضور ارزانی دار مروان گفت ای امیر اگر از حسین بازداری که اگر او را بدین
گذاری دیگر بوی دست نیابی او را حبس می باید کرد تا اگر امتناع نماید به ضرب رقبه او فرمان دهی امیرالمؤمنین حسین بخشم در مروان نگریسته فرمود یا ابن الزرقا اگر از تو باشد که امثال این
حرکات نسبت به من امر کند و در خاطر گذراند تو امر کنی که گردن مرا بزنند هر که قصد من کند زمین را از خون او سیراب گردانم آنگاه با ولید خطاب کرد که تو می دانی که ما اهل بیت نبوت
و معدن رسالت ایم و خانه ما محل رسالت و مکان آمد و شد ملائکه است یزید فاسق که شراب می خورد و انواع فسق بر علانیه از و صادر می شود چگونه بیعت کنیم فردا که مجالس
منعقد گردد آنچه گفتنی است بگوئیم و ببینیم که احق و اولی به خلافت کیست و در اثنای محاوره امیرالمؤمنین حسین آواز بلند کرده بود که بر در سرای باز داشته بود شنیده بر حسب
وصیت خواستند که پای در دارالامارت نهاده دست به تیغ نمایند آنجناب تفرس این معنی کرده به تعجیل از خانه بیرون آمد و موالی خود را مانع دخول شده به منزل خویش شتافت
و بعد از رفتن آنحضرت مروان با ولید گفت سخن من عمل ننمودی تا حسین از دست رفت بخدا سوگند که دیگر حکم تو بر وی مجری و ممضی نگردد ولید گفت ویحک یا مروان

بکشتن امیر المؤمنین حسین مرا اشارت می کنی والله که اگر شرق و غرب عالم را بمن دهند در خون آنجناب سعی ننمایم ای مروان فردای قیامت را که نامه اعمال گشوده آید و از
حسنات خالی باشد شخصی که چنین خفیف المیزان بود نزد خدای تعالی شرمنده و از عز و علا یوم یقوم الحساب و در آن شخص بنظر احسان و رحمت ننگرد و او را بعذاب الیم معذب گرداند مروان
خاموش گشت و ولید شخصی را بطلب ابن زبیر فرستاد و او رسول ولید را بوعده آمدن بازگردانیده در رفتن اهمال کرد بار دیگر والی مدینه ابن زبیر را طلب داشت و او در تاخیر رفتن مدتی
گفت و تواتر و تعاقب رسل از حد اعتدال متجاوز شده چون ابا و امتناع ابن زبیر را مشاهده کردند خادمان ولید بدر سرای عبدالله رفته بحبس یا بالقتل تخویف نمودند و درین اثنا جعفر بن
زبیر بدار الامارت رفته با ولید گفت که در خواندن برادر من مبالغه منمای که دهشتی عظیم و خوفی قوی به سبب استیلا یافته امروز از سر طلب او در گذر تا فردا بخدمت رسد ولید گفت این مثل ست
مثل من و مثل برادر تو چنان ست که خدای تعالی می فرماید که ان موعدهم الصبح الیس الصبح بقریب و ولید تسکین یافت چون شب در آمد عبدالله بن زبیر براهی که شارع عام نبود روی
به مکه نهاد روز دیگر ولید او را طلبیده نیافت و چون معلوم کرد و دانست که فرار نموده ولید دل تنگ شده مروان گفت چون امیر نصیحت از اهل تجربه نشنود امثال این صورت روی نماید
هیچ ابن زبیر بغیر حرم جائی نیست جمعی را از عقب وی باید فرستاد و ولید باستصواب مروان سی تن جماره سوار را طلب و فرستاد و ایشان در رفتن تعجیل کردند مگر گرد وی نرسیده خائب
و خاسر باز گشتند و ولید متعلقان ابن زبیر را محبوس گردانید و شخصی را نیز از خویشان عمر و که او را عبدالله بن مطیع العدوی می گفتند و با ابن زبیر اختلاطی داشت بآن تهمت گرفتند و حبس نمودند
و یکی از اقربای ابن مطیع نزد عبدالله عمر رفته صورت حال را معروض داشت و گفت اگر تو خلاصی عبدالله عدوی را التفات ننمائی ما زندان را بشکنیم و بتغلب و تسلط وی را بیرون
آوریم و از کشته شدن نیندیشیم ابن عمر در اطفای نایره فتنه کوشیده مروان حکم را طلب داشت و انواع نصیحت و موعظت و وعد و وعید بزبان آورد و گفت غرض ازین حکایت آنست
که عبدالله بن مطیع را بگذارید و در باره او حیف و جور مکنید که عاقبت ظلم وخیم باشد مروان جواب داد که بقول یزید او را محبوس ساخته ایم مصلحت آنست که درین باب عرضه داشتی به یزید
نویسیم هر چه فرماید بدان موجب بتقدیم رسانیده آید و ابوجهم بن حذیفه العدوی که در آن مجلس حاضر بود گفت لا والله که ما هرگز بآن رضا ندهیم که تا کسی به شام رود و بیاید عبدالله در
زندان باشد و اقربای عبدالله باتفاق در زندان را شکسته خویشان و متعلقان ابن زبیر و ابن مطیع را از آن زندان بیرون آوردند و ولید ازین جرأت و بی حرمتی ملول و غمگین شده
روز دیگر امیر المؤمنین حسین بجهت تفتیش اخبار از خانه بیرون آمد مروان حکم او را در راه ملاقات کرده گفت یا با عبدالله صلاح حال تو در آنست که با یزید بیعت کنی تا ضرری بتو نرسد
و آتش این فتنه فرو نشیند و چون یزید ازین معنی خبر یابد در شان تو احسان و انعام مبذول دارد و اگر تو سخن من عمل نمائی آثار آن بر صفحات تو ظاهر و لائح گردد امیر المؤمنین حسین
فرمود که ویلک یا مروان مرا به متابعت و بیعت کسی دعوت می نمائی که فسق و فساد و ظلم و بیداد وی می دانی و از تو چه توقع توان داشت که رسول پیش از آنکه تو متولد شوی ترا لعنت
کرده ست و نسبت معاویه و یزید بدین سخنهای خشونت آمیز گفت مروان گفت تا با یزید بیعت نکنی دست از تو باز ندارم امیر المؤمنین حسین فرمود که دور شو از نزد من ای پلید که ما
اهل بیت اطهاریم و در شان ما این آیه نازل شده که انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا مروان هیچ جواب نداد و باز امیر المؤمنین حسین فرمود که ای پسر زرقا فردا انشاء الله تعالی
ترا و یزید را مواخذه خواهد کرد که چرا میان حسین و حق او حائل شدید مروان بدار الامارت رفت و آنچه از امیر المؤمنین حسین شنیده بود معروض ولید گردانید و ولید شمه از امتناع آنجناب
و رفتن عبدالله بن زبیر بجانب مکه و شکستن در زندان را بر صفحه قلمی نموده به دمشق فرستاد و یزید از استماع این اخبار در غضب رفته نامه به ولید نوشت مضمون آنکه مردمان را باری
دیگر به بیعت دعوت کنند و دست از عبدالله بن زبیر باز دار که هر کجا باشد اثر سخط ما باو خواهد رسید روباه از مهتاب کجا تواند گریخت و سر حسین بن علی را مصحوب نامه بفرست
و بعنایت ما امیدوار باش که مناصب ارجمند بتو ارزانی خواهیم داشت و چون رقعه یزید به ولید رسید گفت لا حول و لا قوة الا بالله اگر یزید تمامت ربع مسکون را بمن دهد من
در خون امام حسین سعی نکنم و بهر ضرری که از مخالفت یزید بمن رسد باک ندارم **ذکر شکایت امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه از امت بر سر مرقد حضرت
رسالت پناه و توجه آنجناب بصوب با صواب حرم** آورده اند که شبی از شبها امام حسین بسر روضه مطهره جد خود رسول خدا رفته گفت یا رسول الله منم
فرزند فاطمه و پسر و فرزند امیر المؤمنین علی آنکس که در وقت رحلت امت را برعایت من وصیت فرمودی و ایشان فرمان ترا کان لم یکن انگاشتند و مرا ضایع و محروم گذاشتند و این گله
از بی وفائی است گفتم و چون با تو ملاقات کنم صورت وقایع را بتفصیل عرضه دارم و چون ازین سخن فارغ گشت بنماز اشتغال نمود و بعد از طلوع صبح بمنزل خویش مراجعت فرموده
شب دیگر باز بسر تربت مقدس و مشهد معطر آنحضرت حاضر شد و بعد از مناجات و عرض حاجات بسیار بگریست و سر خود را بر قبر آن سرور نهاده بخواب رفت در خواب دید که رسول
خدا با فوجی عظیم از ملائکه حاضر گشت و او را بسینه خویش منضم ساخته میان دو چشمش بوسه داد و فرمود ای حسین گویا می بینم که عنقریب است من در کربلا ترا بکشند و در آن حالت تو
تشنه باشی و ترا آب ندهند و با وجود این حرکت بشفاعت من امیدوار باشند و ایشان در روز قیامت از شفاعت من محروم باشند آن جماعت را نصیبی از رحمت نباشد
ای حسین پدر و مادر و برادر تو نزدیک من اند و بدیدار تو اشتیاق دارند و ترا در بهشت جائی ست که بدون شهادت بدان نتوانی یافت امیر المؤمنین حسین در جواب می گفت

که یا جدّاه مرا بمراجعت دنیا احتیاجی نیست مرا بگیر و در خود در قبر در آور آنحضرت می فرمود که ترا از رجوع بدنیا چاره نیست تا شهادت یافته ثواب عظیم بری و خدای تعالی ترا و پدر ترا و برادر و عم ترا و عم پدر ترا
باهم حشر کرده به بهشت خواهد فرستاد و چون امیر المؤمنین حسین بیدار شد با نالش و ملال بسیار بمنزل خود شتافت و اهل بیت خویش را جمع کرده صورت واقعه را تقریر فرمود و اقربا و شیعه و موالی
امیر المؤمنین حسین چنان اندوهناک و حزین گشتند که از شرق تا غرب عالم از ایشان غمناکتر کسی نبود و در باطن آنجناب عزیمت مکه راسخ گشته در جوف لیل بر سر مشهد حضرت مقدس نبوی
رفت و شرط وداع بجای آورده بزیارت قبر برادر خویش شتافت و هنگام صبح بخانه مراجعت نمود و در آن زمان محمد حنفیه بخدمت او مبادرت نموده اظهار شفقت و دلسوزی و آنچه لوازم اخوت
باشد کرده گفت که مرا نصیحتی بخاطر می گذرد اگر رخصت فرمائی عرض دارم امیر المؤمنین حسین فرمود که آن کدامست محمد حنفیه گفت تو خود را از یزید و بلاد او که باو نزدیک باشد دور داری و مردم
را به بیعت خویش دعوت کنی اگر متابعت نمایند بنسبت جدّ خود رسول خدا صلی الله علیه وسلم و سیرت خلفا در میان ایشان زندگانی کنی و اگر تمرّد و عصیان ورزند در کنج خانه نشینی و با هیچ کس
اختلاط نفرمائی و من از آن اندیشناکم که بشهری روی که بعضی از خلق با تو موافقت و برخی مخالفت ورزند و میان هر دو طایفه نزاع و جدال واقع شود و در میان ایشان ضایع گردی امیر المؤمنین
حسین فرمودند که نیکو گفتی شرط خدمت و مناصحت بجای آوردی اکنون چه صلاح می بینی بکجا روم محمد حنفیه جواب داد که حالا به مکه تشریف فرمای که اهل آنجا با تو بیعت کنند اگر کردند فهو المراد و الّا
جانب یمن نمائی که خلق آن دیار انصار جدّ و پدر تواند اگر مهم تو آنجا تمشیت پذیرد فبها و الّا طرف کوه پایها و شعاب جبال میل کن و هر روز در منزلی بسر بر تا فتح باشد امام حسین گفت ای برادر
بخدا سوگند که اگر در دنیا هیچ ملجأ و مفرّی نیابم با یزید بیعت نکنم و در تحت امر و نهی او در نیایم که رسول صلی الله علیه وسلم در باره او این دعا کرده که اللهم لا تبارک فی یزید بعد از این سخن
هر دو ساعتی بگریستند امیر المؤمنین حسین فرمود که ای برادر رای مقرون بصواب تو عزیمت مکه می کنم و اهل بیت و شیعه من درین سفر با من موافق اند اگر ترا رای آنست که در مدینه
اقامت نمائی مقیم شو که هیچ کس ضرری بتو نتواند رسانید مطلوب آنکه علی التعاقب و التوالی از حالات یزید و مردم او اعلام نمائی و مرا بدعای خیر یاد نمائی و وصیت نامه نوشته به محمد
حنفیه داد و او را وداع کرده با عشائر و مردم و اصحاب خویش بروایتی در شب چهارم شعبان از مدینه بیرون آمد و از راه راست و شارع اعظم بمکه روان گشت و این آیه را می خواند فخرج
منها خائفاً یترقب قال رب نجنی من القوم الظالمین و در راه عبد الله بن مطیع پیش آمده گفت ای فرزند رسول خدا جانم فدای تو باد کجا می روی و چه عزیمت داری امام حسین
فرمود که حالا باری عزم مکه دارم چون آنجا رسم آنچه مقتضی وقت و صلاح روزگار باشد بدان عمل نمایم عبد الله گفت سلامت و عافیت نصیب تو باد حالا ترا دهم حرفی بخاطر رسید
اگر دستوری دهی بعرض رسانم امام حسین فرمود که بگوی عبد الله گفت تو سرور و سید و معتبر و بهتر عرب در حرم امن امن و ساکن نشین که اهل مکه دیگری را بر تو اختیار نکنند و
بگفتار کوفیان مغرور مشو که پدر ترا در آن دیار کشتند و برادر تو را خوار کردند و چه در جبلت مروتی ندارند و اگر عیاذاً بالله ترا واقعه روی نماید جمیع اهل بیت هلاک شوند امیر المؤمنین حسین
عبد الله را دعای خیر گفت و وداع فرموده روانه شد و چون منازل و مراحل قطع کرده جبال مکه را دید این آیه را بر زبان گذرانید و لما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی ان یهدینی سواء
السبیل و چون بمقصد رسید مکیان بقدوم او استبشار نمودند و اظهار مسرت کردند و آنجناب در شعب علی فرود آمد و خلائق بترک عبد الله زبیر گفتند فوج فوج پیش آنحضرت تردد می کردند
و ابن زبیر دانست که تا امام حسین در مکه مقیم باشد مردم مطیع و منقاد او نخواهند گشت لاجرم او نیز هر صبح و شام بملازمت سید جوانان بهشت اقدام می نمود و در سنه ستین یزید یحیی بن حکیم
بن امیه را از امارت مکه عزل کرده حکومت آن دیار را به عمرو بن سعید بن العاص داد و همچنین ولید بن عتبه را از مدینه معزول ساخت و عمرو بن سعید الاشدق را بجای او فرستاد
چه ولید را پیش یزید در رفتن امام حسین و ابن زبیر از مدینه بتقصیر متهم گردانیدند و ذکر بعضی از وقایع که بعد از وصول امام حسین و ابن زبیر در مکه روی
نمود بعضی از ارباب تاریخ چنین آورده اند که تا امیر المؤمنین حسین در مکه بود ابن زبیر ملازمت آنجناب می نمود و از خلافت و ریاست دم نزد و بعضی گفته اند که در آن آوان که
هر دو در مکه بودند ابن زبیر را داعیه آن شد که خروج کند که مکه را در حیطه ضبط و تصرف خویش آرد و درین باب با امام حسین مشورت نموده گفت که وقت این کار نیست چه در مکه مردمی که
متابعت تو نمایند و شایسته حرب باشند نیست عبد الله این سخن موافق نیافته خروج کرد و عامل یزید از شهر بیرون رفت و در گوشه مختفی گشت علی اختلاف الروایتین و این قول
که عبد الله مخالفت یزید کرده مکه را تصرف نمود و امیر المؤمنین حسین در خانه خویش نشسته بیرون نمی آمد و گماشتهٔ یزید از کماهی حالات مکه یزید را اعلام داد و یزید نامه به عمرو بن سعید
نوشته که لشکری به مکه فرستد تا بدفع ابن زبیر قیام نمایند عمرو بن سعید با عمرو بن زبیر گفت که برادرت عبد الله مخالفت یزید را اختیار کرده در مکه تحصن گرفته کرا بجنگ او فرستم عمرو بن
زبیر گفت من بسر او می روم که عداوت و بیزاری او در سینه دارم و در آن حین یزید به عمرو بن سعید نوشته که چون خبر مخالفت ابن زبیر بتو رسید بگوی که هرچند بیعت کند نپذیریم تا دست او را
گردن بسته پیش من بیاورند و عمرو بن سعید این سخن به عمرو بن زبیر گفت و ابن زبیر قبول کرد که این کار من است و چون مروان بن حکم شنید که عمرو بن زبیر به مکه می رود که با برادر
خود جنگ کند با او گفت که از خدا بترس و حرمت خانه خدا نگاهدار و به حرب برادر مرو که مردی کبیر السن و کثیر الصوم است عمرو گفت که والله که من برغم تو اندرون خانه کعبه با او حرب کنم
ابو شریح قاضی نیز عمرو بن زبیر را نصیحت کرد که من از رسول شنیده ام که فرمود اذن لی بالقتال فیها ساعة من النهار ثم عادت حرمتها بالامس فقال انا اعلم بحرمتها عمرو بن زبیر

بقول ناصحان گوش نکرد و فرمود تا غلی از نقره ساختند به نیت آنکه چون عبد الله را بگیرد آنرا بر گردن او نهد بالجمله عمرو ابن زبیر متوجه مکه شده سپاه خود را منقسم به دو قسم ساخت
نصف لشکر به انیس بن عمرو سلمی داد تا از راه ذی طوی برود و خود از راه دیگر روان شد بآن نیت که عبد الله را در میان گیرند و چون عمرو ابن زبیر به فناء حرم رسید رسول
پیش برادر فرستاد که حرمت کعبه نگاهدار و در اینجا خون مریز و بیرون خرام و اگر طالب سلامت و عافیتی با یزید بیعت کن و یزید سوگند خورده است که بیعت تو نپذیرد مگر آنکه ترا
غل در گردن نهاده پیش او برند و من غلی از نقره ساخته ام که بر گردن تو نهم و چیزی که بر بالای آن پوشیم تا کسی او را نه بیند و ترا با این هیئت پیش یزید فرستم تا در سوگند خویش
حانث نشود و عبد الله پیغام فرستاد که شرم باد ترا که بر گردن برادر غل نهی و پیش یزید فرستی و می دانم که این سخن از سر عداوت و کینه دیرینه می گوئی و من امروز نه الهی و دشمنان
در کنار ایشان نهم تا ایشان پاس سطوت مرا دانسته قدم از حد خویش بیرون ننهند بعد از آن در ترتیب لشکر مشغول گشته از صنادید مکه عبد الله بن صفوان بن امیه را به ذی طوی
فرستاد و عبد الله با انیس جنگ کرده انیس کشته شده و سپاهش بهزیمت رفتند مصعب بن زبیر بمقابله عمرو برادر شتافت و پیروزی غالب آمده و عمرو دستگیر شده التماس کرد که بکناره دار الامن
پناه بعبیده بن زبیر برد که از برادران دیگر بکبر سن و زهد و عبادت امتیاز داشت و جمیع اخوان تعظیم و حرمت او بر خود واجب و لازم می دانستند و چون جستجوی عمرو در مکه از حد گذشت
عبیده با عبد الله گفت که من او را زینهار داده ام عبد الله گفت الخیر من حقوق الناس و هذا لا یصح بعد از آن فرمان داد تا عمرو را حاضر کردند و فرمود تا چندان تازیانه زدند او را که از این دار فانی
در گذشت و در بعضی از کتب تواریخ مسطور است و کان الحسین اثقل خلق الله علی عبد الله بن الزبیر لانه کان یطمع ان یبایعه اهل مکة فلما قدم الحسین اختلفوا الیه و کانوا یصلون معه
مع ذلک کان عبد الله بن الزبیر یختلف الیه بکرة و عشیا و میان این دو روایت تناقضی صریح است طائفه از ارباب اخبار گفته اند که میان دو برادر یعنی عبد الله و عمرو خصومت پیش از
بیعت مردم مکه واقع شد و این صورت دور نیست چه می شاید که اهل حرم بنا بر محافظت اموال بلده خویش مساعدت ابن زبیر کرده باشند

ذکر ارسال رسل و رسائل کوفیان نزد امیر المومنین حسین و فرستادن آنجناب مسلم بن عقیل را به کوفه و شهادت یافتن مسلم رضی الله عنه

چون شیعه امیر المومنین در کوفه شنیدند که معاویه بن ابی سفیان رخت بدار جزا کشیده است و امیر المومنین حسین از بیعت یزید امتناع نموده به مکه شریفه رفت و در آن موضع
با خیر و برکت مقیم گشته در سرای سلیمان بن صرد جمع گشتند و آنها مکتوبی نوشته و مصحوب دو شخص از دوستداران خاندان نبوت بجانب امیر المومنین حسین ارسال داشته مضمون آنکه
سلیمان بن صرد و رفاعه بن شداد و فلان و فلان تحیت و سلام می رسانند و مراسم شکر حضرت باری سبحانه تعالی قیام می نمایند بر آنچه دشمن تو و دشمن پدر تو که به تدبیر و حیله و مکر و خدیعت
متصرف ممالک گشته بهترین امت را می کشت و بدترین ایشان را زنده می گذاشت و اکنون لعین او می خواهد که بی مشورت اهل ملت و اتفاق ارباب معرفت متصدی امر حکومت و ریاست
گردد و ما که دوستان تو و شیعه پدر تو ایم به امامت و خلافت وی راضی نیستیم و داعیه آن داریم که در رکاب تو با دشمنان تو مقاتله کنیم و النفس و اولاد خود را فدای ذات بی بدل
تو گردانیم فاقبل الینا فرحا مسرورا مامونا مبارکا سدیدا رشیدا امیرا امینا اماما خلیفة مهدیا ملخص سخن آنکه مامول چنان است که بر جناح تعجیل متوجه کوفه گشته به التفات جمال ما
اندازی چه ما امیری بغیر از نعمان بن بشیر انصاری نداریم که تنها در قصر امارت نشسته است و هیچکس از ما با او اختلاط و امتزاجی ندارد و در اعیاد و جمعات از خانه بیرون می آید
پس اگر تو تشریف قدوم ارزانی داشته باین صوب تجشم نمائی ما نعمان را از کوفه بیرون کنیم و باستحضار و جمعیت لشکر بی سعی نموده روی بشام آریم و به دفع دشمنان تو پردازیم
و همه شیعه تو امیدوار اند که بواسطه حضور تو نظامی در امور ملک و ملت و انتظامی در حال سپاهی و رعیت پدید آید و چون این مکتوب به امیر المومنین حسین رسید با رسولان از آن مقام
هیچ نگفت و جواب نامه نیز ننوشت و بنا بر آنکه رسولان دیر تر مراجعت نمودند اشراف و روسای کوفه بشیر بن مسهر الصیداوی و عبد الرحمن بن عبد الله الارحبی را بطلب امیر المومنین حسین
فرستادند و مصحوب ایشان پنجاه مکتوب بود که دو دو و سه سه و چهار چهار از عظمای آن دیار ارسال نموده بودند از عقب ایشان هم بفرموده کوفیان هانی بن هانی السبیعی و سعید
بن عبد الله الحنفی روان گشتند و همراه آنها قیس و عمرو بن الحجاج و محمد بن عمیر بن عطارد که در کوفه حرمت و اعتبار تمام داشتند نامه نوشته و بمصاحبت سعید بن عبد الله الثقفی
به مکه فرستادند و این طائفه بتقبیل بساط امامت سرفراز گشته مکتوبات را التسلیم نمودند و مضامین این مکاتیب قریب به مضمون مکتوب نخستین بود و چون ارسال رسل و رسائل
کوفیان بسر حد افراط رسید امیر المومنین حسین در جواب ایشان نوشت که مکتوبات شما رسید و بر مضمون آن که مشعر بر محبت و مودت شما بود نسبت بمن اطلاع افتاد و طول
انتظار شما که بقدوم من دارید معلوم گشت و بدانید که من در انجاح مطلوب و اسعاف مقصود شما اهمال و تاخیر جایز نخواهم داشت و حالا برادر و پسر عم خویش مسلم بن عقیل را
بآن صوب فرستادم تا کیفیت حال و صدق مقال شما را معلوم کند اگر بر سر حرف سابق باشید با وی بیعت کنید و او مرا از بیعت شما اعلام دهد تا بزودی متوجه آن جانب
شوم و در آخر صحیفه قلمی فرموده که مسلم را یاری دهید و جانب او را فرو مگذارید که امامی که به کتاب خدای تعالی عمل نماید و عادل و عالم باشد یا حاکمی که مصدر ظلم و فسق
بود برابر نباید آورد و هم آنکه بعد از توجه مسلم بن عقیل عبد الله بن عباس و عبد الله بن عمر در مکه با امیر المومنین ملاقات کردند ابن عمر با او گفت یا ابا عبد الله تو عداوت

وصیت خلق این شهر را نسبت بخاندان خویش می دانی باید که شرط احتیاط بجای آورده خود را ازین جماعت نگاهداری و بگفتار ایشان مغرور نگردی و اکنون مردم با یزید بیعت کرده اند
و من می ترسم که مردم مکه مایل بیزید شده بمتابعت او رغبت نمایند و ترا نصرت و معاونت نکنند و بسبب قتل تو دمار از اهل بیت برآید من از رسول شنیدم که فرمود حسین مقتول خواهد شد
و هر که نصرت او نکند خدای تعالی در روز قیامت وی را مخذول خواهد کرد و من چنان مصلحت می بینم که با یزید بیعت فرمائی و صبر را شعار خود سازی چنانچه در ایام معاویه دست در
عروة الوثقی شکیبائی و تحمل زدی و شاید که درین اثنا لطیفه روی نماید که متضمن مقصود تو باشد امیر المؤمنین حسین فرمود یا اباعبدالرحمن من چون با یزید بیعت کنم و او را متابعت نمایم و حال
آنکه رسول در شان یزید و پدر او گفته است آنچه گفته است ابن عباس گفت راست می گوئی یا اباعبدالله که من از رسول خدا شنیده ام که فرمود مالی و لیزید لا بارک الله فی یزید
که فرزند مرا و فرزند دختر مرا یزید خواهد کشت و بآن خدای که جان محمد در قبضه قدرت اوست که فرزند مرا در میان هیچ قوم نکشند که ایشان توانند که او را یاری دهند و ندهند که خدای تعالی
میان دلها و زبانهای ایشان خلاف افکند پس امام حسین و عبدالله بن عباس در گریه افتادند امام حسین فرمود ای پسر عباس تو می دانی که پسر رسول خدایم ابن عباس گفت
اللهم نعم من هیچکس را در عرصه عالم پسر دختر پیغمبر نمی دانم بجز تو و نصرت و معاونت تو بر امت فریضه است همچون نماز و روزه امیر المؤمنین حسین فرمود که یا ابن عباس تو چه گوئی در حق
جماعتی که مرا از خانمان مولد و منشاء من بیرون کنند و از مجاورت و زیارت جد من محروم گردانند و قصد کشتن من نمایند تا در هیچ موضع قرار نتوانم گرفت و حال آنکه ظلم نکرده باشم و
ترک بنیاورده و مخالفت خلفا نکرده ابن عباس گفت اقول انهم کفروا بالله و رسوله و لا یأتون الصلوة الا و هم کسالی یرائون الناس و لا یذکرون الله الا قلیلا الی آخر الآیه
و تو ای پسر رسول خدا از زمره ابرار و فرقه اخیاری و من گواهی می دهم که هر که از مجاورت تو و مجاورت جد تو اعراض نماید او را در آن جهان هیچ حظی نصیب نباشد امام حسین گفت
اللهم اشهد ابن عباس گفت که جان من فدای تو باد سخن تو بآن می ماند که از وفات خود خبر می کنی و از واقعه خویش مرا آگاه می گردانی و از من نصرت و معاونت طلب می نمائی
بخدا سوگند که اگر پیش تو شمشیر زنم تا هر دو دست من بیفتد هنوز حقی از حقوق نگزارده باشم عبدالله عمر ابن عباس را از گفتن آن سخنان مانع آمده روی با امیر المؤمنین حسین آورده
گفت مرا عزیمت مدینه تصمیم یافته توقع که تو نیز با ما موافقت نمائی و با یزید بیعت کنی و در خانه خود و حرم جد خویش فارغ و مطمئن بنشینی و از سر روضه آنحضرت غائب نگردی و بر تقدیری
که درین ولایت باشی ترا تکلیف خواهند کرد که با یزید بیعت کنی امام حسین فرمود اگر درین ابا و امتناع تخطئی ام تعدیه باید کرد تا از آن توبه و استغفار کنم عبدالله گفت
کلا و حاشا که مثل تو ئی سالک طریق غوایت و خطا باشد با وجود طهارت ذیل و کمال مکرمت و شرف نسب و وفور حسب از تو عجیب می نماید که با یزید بیعت کنی اما به مقتضای
زمان زندگانی باید کرد مصرع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز و من از آن می اندیشم که مخالفان در روی تو شمشیر کشند و مهمی پیش تو آید که تحمل آن نداشته باشی صلاح در آنست
که متوجه مدینه گردی و اگر بیعت یزید مطبوع طبع تو نباشد در خانه خویش بنشینی تا از همه بلا با راحت باشی امام حسین گفت هیهات یا ابن عمر دشمنان مرا در کنج خانه نگذارند و اگر در غار شوم
مرا طلب دارند و به بیعت یزید اکراه کنند و اگر ابا کنم قتل مرا مباح انگارند و حسب و نسب مرا منظور ندارند و تو دانسته که سر یحیی بن زکریا را نزد یکی از ملوک بنی اسرائیل آوردند و
زبان مبارکش در آن ساعت گویان بود آن تیره دلان با وجود معجزه چنین بر مخالفت امر ربانی اصرار نمودند موعظه و اندرز نپذیرفتند تا بدوزخ رفتند یا اباعبدالرحمن مگر نشنیده که
بنی اسرائیل از سپیده طلوع صبح تا طلوع آفتاب هفتاد پیغمبر کشتند و چون فارغ گشتند بدستور ایام سابق در دکانهای خود نشسته به بیع و شری مشغول شدند و خدای تعالی ایشان را
با آن همه جرائم و آثام در عقوبت مهلت داد و در عذاب تعجیل ننمود یا اباعبدالرحمن مرا در اوقات دعوات و اواخر صلوات بدعای خیر یاد کن و بآن خدای که محمد را براستی بخلق فرستاده
و او را بشیر و نذیر خوانده که عقیده من آنست که اگر پدر تو عمر بن الخطاب روزگار مرا دریافتی چنانچه جد بزرگوار مرا اعانت نمود مرا نیز یاری دادی و نصرت خویش از من باز نداشتی
و اگر تو در عدم مساعدت من عذری داری آن مقبول است و وصیت من بتو آن و متوقع از تو چنانست که در بیعت یزید تعجیل ننمائی تا عاقبت این کار بر تو ظاهر گردد ابن عمر
گفت که خدای تعالی جد ترا میان دنیا و آخرت مخیر گردانید و آخرت اختیار کرد و بخدا سوگند که از دنیا بهره نیابی و هیچ یک از اهل بیت تو هم نیابند که کار دنیا را از شما محجوب کرده اند و درجات عقبی را
برای شما ذخیره نهاده و عبدالله بن عمر چون دید که امیر المؤمنین حسین میل رفتن مدینه ندارد ترک استدعا نمود و الکاه او و ابن عباس گفتند که اگر چه در باب توجه مدینه التماس ما را
رد فرمودی باری برسل و رسائل کوفیان مغرور مشو و بعد از عید ایشان از حرم بیرون مرو امیر المؤمنین حسین بمقتضی رای خود عمل نموده و در ارسال مسلم بن عقیل یک جهت
گشت و جواب مکتوبات کوفیان را چنانچه سبق ذکر یافت به مسلم داد و فرمود ای ابن عم باید که بجانب کوفه روی و در منزل کسی که در محبت ما راسخ دم و ثابت قدم باشد نزول کنی
و مردم را به بیعت من خوانی و خواطر ایشان را از متابعت آل ابی سفیان برگردانی و اگر بدانی که اقوال و افعال ایشان با هم موافق است و کردار آن جماعت بگفتار ایشان
مطابق بی تاخیر و تسویف اعلام نمائی و امیدوارم که خدای عز و علا مرا و ترا بدرجه شهادت رساند و بعد از آن مسلم را در کنار گرفت و هر دو در گریه افتاده همدیگر را وداع
نموده و مسلم بمقتضی فرمان واجب الاذعان از مکه بیرون آمد و بعد از طی مسافت به مدینه رسیده در مسجد رسول دو رکعت نماز بگزارد و در جوف لیل قوم و عشیرت

خود را وداع نموده دو شخص راه دان از بنی قیس بن عیلان به اجاره گرفته از راهی که مر عام نبود روی بطرف کوفه نهاده و در آن شب دلیلان راه گم کرده ببیابانی افتادند که جز آب حسرت
در آن موضع چیزی نبود چون آفتاب بر ایشان تافت راهبران از تشنگی بیتاب شده از رفتن باز ماندند و اشاره بجائی کرده با مسلم گفتند که ترا ازین سمت باید رفت و دلیلان از عطش هلاک
شدند مسلم و جمعی که با او بودند بهزار زحمت و مشقت نیم جانی از آن بیابان بیرون برده تا بسرائی رسیدند و مسلم در آن محل توقف نمود و شخصی از مردمان آن نواحی را بمکه فرستاد و با امیر المؤمنین
حسین از کماهی حالات و واقعات که روی نموده بود اعلام داد و در نامه که مصحوب رسول گردانیده بود درج کرد که چون دلیلان براه آخرت رفتند و چندین محنت بمن رسید بخاطر من
میرسد که این سفر مبارک نباشد ملتمس آنکه آنحضرت مرا ازین کار معاف داشته دیگری را بعوض من فرستد امام حسین در جواب نوشت که ترا جبن و بددلی باعث بر تطیر و توقف شده دل
قوی دار و ترس مبر و بر موجب فرموده عمل نمای که من ترا از کاری که امر کرده ام معاف نخواهم داشت و چون نامهٔ امیر المؤمنین حسین به مسلم رسید گفت که امام حسین مرا بصفتی منسوب
گردانیده که من هرگز متصف آن نبوده ام من از کجا و بددلی از کجا این سخن گفته و بجانب کوفه توجه نمود و بعد از طی منازل و مراحل چون بدان دیار رسید در سرای که به دار مختار بن ابی
عبیده اشتهار داشت فرود آمد و شیعهٔ امیر المؤمنین علی خبر یافته نزد او جمع گشتند و مسلم نامهٔ امیر المؤمنین حسین را با ایشان خواند و آن جماعت به آواز بلند گریسته فریاد و اشوقاه بر کشیدند
و روز بروز مردم کوفه بحضرت او می رفتند و اظهار اطاعت و انقیاد می کردند تا جمعی کثیر متقلد قلادهٔ بیعت گشتند و نعمان بن البشیر الانصاری که از قبل یزید حاکم کوفه بود ازین
معنی آگاهی یافته به مسجد جامع کوفه رفت و باستحضار کوفیان مثال داده چون مجلس منعقد گشت نعمان بر منبر رفته گفت ای اهل کوفه تا کی فتنه انگیزید و نفاق ورزید از خدای عزوعلا نمی
ترسید و نمی دانید که تهیج فتنه موجب محنت و بلا و سفک دما باشد بر خویشتن رحم کنید و گرد خلاف و شقاق نگردید و بدانید که من ابتدا بمحاربه نکنم و خفته را بیدار نگردانم و بیدار را سالم
و به تهمت هیچ آفریده را مواخذه نفرمایم اما شما اگر بخود ظاهر ساخته به نقض عهد خویش اقدام نمودید اگر از جرایم خویش توبه و انابت کنید من شمهٔ عفو شعار خود سازم و الا بالله الذی
لا اله الا هو که شمشیر بکشم یا کشته شوم یا همه را بکشم مسلم بن عبد الله بن سعید گفت ایها الامیر این رای رای ضعیفان ست و تو آنچه گوئی نکنی و نتوانی کرد نعمان بانگ بروی زده جواب
داد که در اطاعت خدای تعالی از مستضعفان بودن بهتر از آنست که در معصیت از اقویا و گمراهان باشم و اگر دانم که کسی نقض بیعت یزید کرده خروج کند و در مقام مقاتله و مقابله آید
بشمشیر تیز گردن او زنم هرچند تنها باشم و هیچ کس مساعدت من نکند و چون نعمان بمجرد تهدید اکتفا نموده از منبر فرود آمد و به دار الامارت رفت مسلم بن سعید الحضرمی و عماره بن عقبه
که از هواخواهان یزید بودند نامه بوی نوشته و او را از آمدن مسلم بن عقیل و میل مردم به بیعت امیر المؤمنین حسین اعلام دادند و در آن مکتوب مندرج ساختند که اگر ترا احتیاجی بکوفه
داری صاحب وجودی را که بمهابت و سیاست متصف باشد بامارت کوفه تعیین فرمائی تا در تنفیذ امر سیاست واجب دارد و در دفع دشمنان تو کمر اجتهاد بر میان بندد که نعمان بن بشیر مردی
ضعیف است و از عهدهٔ این مهم بیرون نمی تواند آمد و چون یزید را بر حقیقت احوال کوفه اطلاع افتاد با سرجون رومی که در حیات معاویه و حکومت یزید مدبر مملکت بود مشورت
نمود سرجون گفت از عهدهٔ این کار بغیر از عبید الله بن زیاد دیگری تقصی نتواند نمود تدبیر آنست که منشور ایالت کوفه بنام او نویسی تا بر بصره نایبی بگماشته بکوفه رود و در اطفای
نائرهٔ فتنه چنانچه شیوهٔ اوست سعی نماید یزید آن رای را مستحسن داشته رقعه به عبید الله بن زیاد فرستاده بدین منوال که جماعتی از دوستان ما مکتوبی فرستاده اند و اعلام داده اند که مسلم
بن عقیل بکوفه آمده است و به ترغیب او طائفه از کوفیان با امام حسین بیعت کردند چون بر مضمون نامه مطلع شوی متوجه کوفه شو که امارت آن دیار را نیز بتو ارزانی داشتم و باید مسلم بن
عقیل را طلب کنی مانند نخلی که زر گم کرده خود را طلبد و چون او را بدست آری بقتل رسانی و سرش را نزد من فرستی و یقین دان که از تو هیچ عذری مسموع نخواهد بود و باید که اطاعت مرا
واجب دانسته تعجیل نمائی و توقف جائز نداری و مکتوب یزید را مسلم بن عمرو باهلی به عبید الله رسانیده آن ملعون به تهیهٔ رفتن کوفه مشغول شد و در آن اوان امیر المؤمنین حسین مکتوبات
بمالک بن مسمع و احنف بن قیس و منذر بن جارود و مسعود بن عمرو و قیس بن الهیثم که اهالی و معارف بصره بودند نوشته مصحوب غلام خویش که موسوم به سلمان بود فرستاد مضامین
مکاتیب آنکه شما را باحیای معالم حق و اماتت بدعتها دعوت می کنم اگر اجابت کنید راه راست یابید بعضی گفته اند در آن صحائف مسطور بود که من بجانب کوفه رفتم باید که شیعه متوجه آن
طرف شوند چه سپاه عراق در آنجا جمع خواهند گشت و چون مکاتیب امیر المؤمنین حسین با اهالی بصره رسید مجموع ایشان در کتمان آن کوشیدند مگر منذر بن جارود که در افشای
اسرار سعی نمود چه دخترش در حبالهٔ نکاح ابن زیاد بود و از آمدن رسول امام حسین خبر یافته گفت تا او را پیدا کردند و سلمان به وعده و وعید اعتراف نمود که سوای او بچه کسان مکتوبات
نوشته است و در روز دیگر عبید الله باستحضار بصریان مثال داده با ایشان گفت که رسولی از امام حسین به بصره آمده و نامه ها آورده و اهل بصره را به بیعت خویش دعوت کرده و من
آن شخص را گرفته ام و او نزد من اقرار کرده که بفلان و فلان امام حسین مکتوبات فرستاده شما می دانید که من پسر زیادم و در سیاست و خون ریختن متابعت پدر می نمایم
پسر کو ندارد نشان از پدر ۞ تو بیگانه خوانش مخوانش پسر ۞ و اکنون منشور ایالت کوفه بمن رسیده و امیر مرا امر فرموده که بآن جانب روم و مسلم ابن عقیل و سائر شیعهٔ امام
حسین را بقتل رسانم و من امتثال اشارهٔ امیر نموده فردا از بصره حرکت خواهم کرد و برادر خود عثمان را از قبل خود درین شهر می گذارم باید که مراسم حرمت و اطاعت او بجای آورده از

فرمان دهی درنگذرید و اگر بسمع من رسد که فردی از شما قدم از جادهٔ متابعت برگرفته طریق مخالفت سپرده باشد او را با منتسبان و متعلقان بسیاست رسانم و بآتش سخت دود از دودمان وی
برآرم و چون ابن زیاد از وعده و وعید باز پرداخت فرمان داد تا سلمان را بمجلس آورده از میانش دو نیم زدند و روز دیگر بجانب کوفه روان شد و از اعیان بصره منذر بن جارود و شریک بن الاعور
الهمدانی و مسلم بن عمرو الباهلی را با خود همراه برد و چون بعد از قطع مسافت قریب بکوفه رسید چندان توقف کرد تا آفتاب غروب کرد و بعد از آن بروایتی بر سپاه سبقت گرفته با یک غلام
بشهر درآمد بر شتری نشسته و طیلسان بر سر افگنده و چون در آن آوان خبر توجه امیر المومنین حسین ع در کوفه شیوع یافته بود و مردم کوفه که او را می دیدند بتصور آنکه او حسین ست
می گفتند که مرحبا بک یا ابن رسول الله قدمت خیر مقدم و او خاموشی را شعار خود ساخته با کس سخن نمی گفت و بتعجیل می راند تا بدر سرای سلطان رسید و در آن ساعت که
قریب بنماز خفتن بود در سرای را بسته یافت چه نعمان بن بشیر والی کوفه بنابر قدوم امیر المومنین حسین ع چون نماز شام شدی در کوشک بنشستی و یکی از معتمدان را با پاسبانی تعیین
کردی و چون ابن زیاد بدر قصر رسید و نعمان بن بشیر را خبر شد بر بام کوشک آمده شخصی را بدان هیئت دید بنابران پنداشت که امام حسین ع ست گفت یا ابن رسول الله بازگرد
و در هیچ فتنه سعی منمای که یزید این شهر بتو نگذارد و امشب بجای دیگر فرود آی تا فردا ببینیم که مهم بکجا منجر می شود و اهل کوفه نعمان را دشنام داده گفتند که در باز کن که فرزند
پیغمبر ست و نعمان همچنان امتناع می نمود چون عبید الله دانست که نعمان بتوهم آنکه او را می پندارد که امام حسین ع ست که در باز نمی کند طیلسان از سر برداشته گفت که
لعنت بر تو باد در بگشای نعمان و مردم او را شناخته آن یک در باز کرد و ایشان پراگنده شدند و عبید الله بقصر امارت در رفته سپاه او جوق جوق متعاقب یکدیگر
درآمدند احمد بن اعثم کوفی گوید که چون عبید الله بن زیاد نزدیک بکوفه رسید توقف نمود تا یک دو ساعت از شب گذشت پس عمامهٔ سیاه در سر بسته و شمشیر حمائل
کرده و کمان در بازو افگنده و کیش و قربان در بست و قضیبی در دست گرفت و بر استری نشسته با اصحاب و خدم و حشم روان شد و از راه بیابان بکوفه درآمد و آن شب
در ماهتاب روشن می تافت و مردم کوفه در حساب داشتند که امام حسین ع خواهد رسید چون کوکبه دیدند که در شهر درآمد پنداشتند که امام حسین ع است فوج فوج می آمدند
و بروی سلام کرده می گفتند مرحبا بک یا ابن رسول الله قدمت خیر مقدم و عبید الله جواب سلام ایشان داده دیگر هیچ نمی گفت آنگاه مسلم بن عمرو الباهلی بگفت
که این عبید الله است نه حسین و چون مردمان کوفه را کیفیت معلوم شد متفرق گشتند و عبید الله در قصر امارت فرود آمد عظیم خشمناک و آن شب هیچ سخن نگفت و هیچ
کس را نطلبید آورده اند که روز دیگر عبید الله حکم کرد تا در اسواق ندا در دادند که مردم بمسجد جامع درآیند و خلقی عظیم در مسجد مجتمع شده عبید الله نیز در آنجا رفت
و بر منبر برآمده بعد از حمد و ثنای باری تعالی گفت که ای اهل کوفه امیر شما شهر شما را بمن تفویض نموده و فرموده که در میان شما شیوهٔ نصفت و معدلت مرعی دارم
و داد مظلومان از ظالم بستانم و با هر که از در انقیاد و اطاعت درآید احسان و امتنان بجای آرم و هر که تمرد و عصیان ورزد سزای او بدهم و بدانید که من نسبت
بمطیع و موافق شما همچو پدر مهربانم و نسبت بمتمرد و مخالف شما مانند سم قاتل و معلوم شما باد که من امتثال امیر را بامتثال تلقی نموده از بصره بکوفه آمدم تا آنچه فرموده است
باتمام رسانم و اوامر و نواهی او را بانقیاد و امتناع مقرون گردانم انشاء الله عبید الله امثال این کلمات گفته از منبر فرود آمد و بقصر امارت رفت احمد بن اعثم گوید که
روز دیگر عبید الله از خانه بیرون آمده به هیأت و حالت روز اول و مردم را در مسجد جمع کرده بر منبر برآمد و بعد از سپاس و ستایش خداوند عز و علا گفت اما بعد در
امارت شدتی باید بی عنف و لینتی باید بی ضعف تا بدان قیام توان نمود و عادت من آنست که بی گناه را بجای گناهگار نگیرم و حاضر را بعوض غائب عقوبت نکنم و دوست
ببدل دوست مواخذه ننمایم اسد بن عبید الله از میان انجمن برپای خاسته گفت ایها الامیر خدای تعالی می فرماید و لا تزر وازرة وزر اخری مرد را بتخت آزمایند
و اسپ را بتنگ برابشین از آن نباشد که هرچه فرمائی بدان قیام نمائیم و اشارت امیر را بجان و دل قبول کنیم عبید الله در برابر او هیچ نگفت و از مسجد بیرون آمده بدار الامارت
شتافت و چون مسلم بن عقیل از قدوم عبید الله بن زیاد و خطبهٔ وی خبر یافت خوف و رعبی عظیم بر ضمیر او مستولی گشته از سرای مختار بعد از نماز خفتن بیرون آمده بجانب
منزل هانی بن عروه که از اشراف کوفه بود رفت و بی دستوری بسرای وی درآمد هانی را چون خبر شد از خانه درآمده با مسلم ملاقات کرد و از سبب آمدن او در آن
هنگام استفسار نمود مسلم گفت پناه بتو آورده ام تا مرا از شر دشمن نگاهداری و بضیافت و رعایت من پردازی هانی گفت مرا در ورطهٔ عنا و تکلیف انداختی و اگر
تو بخانهٔ من در نمی آمدی ترا باز می گردانیدم این زمان حمایت و رعایت تو بر من واجب و لازم شد و اکنون عیب من باشد که عذر تو خواهم ابعادت بنشین
و از برای او حجره در حریم مرتب داشت چون شیعه را خبر شد که مسلم کجاست فوج فوج نزد وی می آمدند و در خفیه مسلم بیعت امیر المومنین حسین ع از ایشان می ستانید
و با ایشان عهد و میثاق درمیان آورد که به بیعت وفا نموده از غدر بپرهیزند آن جماعت سوگند خورده پیمان را بایمان موکد می گردانیدند تا زیاده از بست هزار
کس به بیعت امیر المومنین حسین سرفراز گشتند و بروایتی عدد ایشان به هیجده هزار رسید و در آن اثنا شریک بن اعور بصری که از اکابر شیعه بود در منزل هانی بن عروه

نزول کرده او را بتقویت وتمشیت مهم مسلم پیوسته ترغیب وتحریص می نمود بیمار شد وعبید الله بر این صورت وقوف یافت شخصی را نزدیک شریک فرستاد که من فردا بعیادت تو می آیم وشریک
بن اعور با مسلم مقرر کرد که چون فردا ابن زیاد بپرسش من آید او را بسخن مشغول کنم تو فرصت نگاهداشته جهان را از لوث وجود وی پاک ساز تا امارت کوفه بر تو قرار گیرد واگر صحت یابم سعی نمایم
که بصره نیز مسخر تو گردد وچون روز دیگر ابن زیاد بعیادت شریک آمد ونشست شریک او را بسخن نگاهداشته انتظار می کشید که مسلم از نهان خانه بیرون آمده کار وی تمام سازد ومسلم از نیام
تیغ را کشیده خواست که بسر عبید الله رود وهانی بن عروه او را سوگند داد که این حرکت مکن که مرا درین سرای اطفال وعورات بسیارند واز کشتن این ملعون بیم آن هست که جگر ایشان
خون گردد ومسلم در خشم شده شمشیر از دست بینداخت وچون نشستن عبید الله بتطویل انجامید از خانه هانی بیرون آمده بدار الامارت رفت وبعد از ذهاب ابن زیاد مسلم با شریک ملاقات
کرده شریک گفت روا باشد که فرصتی چنین یافتی واو را نکشتی مسلم جواب داد که هانی مرا مانع آمد ومی توانستید که سهل وآسان او را از میان برگیرید درین باب تقصیر کرده فرصت از
دست دادید مشکل که بعد ازین فرصتی چنین از کمین غیب بفضای ظهور آید عاقبت خیر باشد انشاء الله ودر بعضی روایات آمده که چون شریک در سرای هانی بیمار شد وعبید الله بن
زیاد باو پیغام داد که بعیادت تو می آیم شریک مسلم را گفت که غایت مدعای تو وشیعه تو این است که این طاغی باغی هلاک شود اینک خدای تعالی ترا بروی ظفر داد چه امروز بپرسش من می آید
وظیفه آنکه او را بقتل رسانی ودر قصر امارت بر سریر حکومت متمکن بنشینی چه بعد از وی کسی نباشد که با تو منازعت کند واگر من عافیت یابم خاطر ترا از بصره فارغ گردانم هانی بن عروه گفت
من مکروه می شمارم که ابن زیاد در سرای من کشته شود شریک گفت بخدا سوگند که قتل او سبب قربت ساحت عزت وبارگاه حضرت صمدیت ست ای مسلم ترا درین کار تقصیر نباید
کرد وهنوز سخن ایشان باتمام نرسیده بود که شخصی از ملازمان شریک درآمده گفت امیر بر در سرای است مسلم در نهان خانه مختفی گشته عبید الله بن زیاد بسر بالین شریک حاضر شد وشریک
او را بنا بر مقصود خویش بسیار بسخن نگاهداشت وچون اثری از مسلم ندید چند نوبت بیتی بر زبان گذرانید که مشعر بود بآنکه فرصت فوت نمی باید کرد ووقت هر کار نگاه باید داشت که
فوت الفرص غصص وچون تکرار شریک از حد اعتدال تجاوز نمود عبید الله روی بهانی بن عروه آورده گفت این مرد هذیان می گوید هانی گفت از مبدء طلوع صبح تا این زمان
همین بیت را بر زبان جاری می گرداند چون عبید الله بن زیاد از سرای هانی بیرون آمد مسلم از کنج اختفا ظاهر گشت شریک با او گفت که چه چیز ترا از قتل عبید الله مانع شد مسلم گفت
کراهت هانی ودیگر قول الله تعالی که الایمان قید الفتک ومرد مومن چگونه غدر کند والله اگر این ملعون را می کشتی کار تو استقامت می پذیرفت وحکومت درجه علیا
می گرفت وشریک بعد از سه روز دیگر وفات یافت عبید الله بروی نماز گذارده ودر آن ایام هر چند ابن زیاد اهتمام نمود پی بمنزل مسلم ابن عقیل نبرد آخر الامر بحیله که او را روی
نمود آن سعادتمند را بدست آورد وتبیین این مقال وتفصیل این اجمال آنکه عبید الله بن زیاد صره که سه هزار درهم در آن بود بغلام خود معقل نام داد گفت برو با شیعه علی اختلاط
کن وبگوی که یکی از دوستداران امام حسین علیه السلام ومبلغی زر برای مسلم بن عقیل آورده ام توقع آنکه مرا پیش او بری تا بتسلیم آن شتاب وماجور گردم معقل صره را برگرفته بمسجد اعظم
رفت ومتفکر بود که چگونه در آن امر شروع نماید ناگاه نظرش بر مردی افتاد که نماز بسیار می گذارد با خود گفت که شیعه در نماز اکثار می کنند وغالب آنست که این مرد از آن
زمره باشد این معنی در باطنش رسوخ یافته چندان توقف کرد که آن مرد از نماز فارغ شد آنگاه نزدیک او رفته گفت جان من فدای تو باد مردی ام از اهل شام مولی
ذی الکلاع وخدای تعالی بر من منت نهاده محبت خاندان نبوت ومحبت آن کسانی که ایشان را دوست می دارند در دل من افکنده است وسه هزار درهم نذر کرده ام که بآن
دولتمند دهم که درین شهر آمده بدعوت امام حسین علیه السلام اشتغال می نماید اگر مرا باو ره می نمائی تا این مال تسلیم نمایم غایت کرم باشد مرد نمازگزار گفت که تو در میان این همه مردم که در
مسجد اند چگونه مرا اختیار کرده صاحب سر خود ساختی معقل گفت آثار خیر وفلاح در بشره تو مشاهده نمودم وبخاطرم رسید که تو از محبان اهل بیت رسول هستی آن مرد گفت
ظن تو خطا نیست چه من یکی از برادران تو ودوستداران اهل بیتم ونام من مسلم بن عوسجه است باخدای عز وعلا عهد وپیمان کن که این سر را پیش هیچ کس فاش نکنی تا من ترا
بمقصود تو نشان دهم معقل سوگند مغلظه خورد که هر سری که با من بگوئی در افشای آن نکوشم مسلم بن عوسجه گفت که امروز برو وفردا بمنزل من بیا تا ترا نزد صاحب خویش یعنی مسلم بن
عقیل برم روز دیگر معقل بخانه او رفت مسلم بن عوسجه او را بخانه مسلم بن عقیل برد ومعقل وجه مذکور را تسلیم نموده داخل اهل بیعت گشت وآن روز تا شب در سرای هانی بن عروه
بسر برده بر کماهی احوال شیعه امیر المومنین حسین علیه السلام اطلاع پیدا کرد واز انجا بیرون آمده نزد عبید الله بن زیاد رفت واز گفتار وکردار ایشان او را اعلام داد وچون محمد ابن اشعث
واسماء بن خارجه بمجلس ابن زیاد آمدند از ایشان پرسید که هانی بن عروه کجاست که چند روز شد که من او را ندیده ام جواب دادند که مدتی شد که صاحب فراش است ابن زیاد گفت
که من می شنوم که اکثر روز بر در سرای خود می نشیند آیا چه چیز مانع می شود او را که بسلام ما نمی آید ایشان گفتند ما شرط تفحص بجای آورده امیر را خبر دهیم واز دار الامارت
بیرون آمده بسرای هانی رفتند وآنچه میان ایشان وامیر واقع شده بود باوی گفتند واو را بمبالغه والحاح تمام سوار کرده روی بقصر امارت آوردند هانی چون نزدیک
کوشک عبید الله رسید گفت خوفی ازین مرد در دل من پیدا گشته مشوش گردیدم محمد ابن اشعث واسماء ابن خارجه در تسکین او کوشیده گفتند این معنی از تخیلات نفسانی

ولسویلات شیطانی است هانی بمقابر ربانی رضا داده بصحوب آن دو شخص بمجلس ابن زیاد درآمد چون چشم عبیدالله بروی افتاد گفت ارید حیاته و یرید قتلی هانی گفت ایها الامیر
چه واقع شده ابن زیاد گفت واقعه عظیم‌تر ازین چه تواند بود که مسلم بن عقیل را بوثاق خود راه داده و خلقی انبوه و سلاح بسیار در حوالی سرای خود جمع آورده تصور تو چنان است
که از کید و مکر تو غافلم هانی گفت این شخص را می‌شناسی هانی چون در معقل نظر کرد او را بشناخت و دانست که وی جاسوس بوده ازین جهت اثر خجالت و انفعال در ناصیهٔ او
پیدا شده گفت ایها الامیر بخدا سوگند که من مسلم بن عقیل را نطلبیدم و در تهییج فتنه سعی ننموده‌ام ولیکن در ظلمت لیل شخصی را دیدم که خود را در سرای من افگنده زینهار خواست و مرا
حیا مانع آمد که او را بیرون کنم و اکنون سوگند می‌خورم و عهد می‌کنم که مراجعت نموده او را از منزل خود بیرون کنم و بعد از آن بخدمت امیر مبادرت نمایم عبیدالله گفت هیهات هیهات
از منزل من بیرون نروی تا مسلم را حاضر گردانی هانی گفت هرگز این نکنم و در شریعت و مروت چه گونه جائز باشد که زینهاری و مهمان را بدست خصم دهم تا او را بقتل رساند
این سیرت عرب نیست و اگر مرا این حرکت اقدام نمایم این عار از من زائل نشود و تا ابد بر من لعنت کنند و در اثنای محاوره ابن زیاد و هانی مسلم ابن عمرو الباهلی گفت که ای
امیر رخصت فرمائی که با هانی دو سه کلمه بگویم گفت بشرط آنکه او را از قصر بیرون نبری مسلم بن عمرو هانی را در گوشه برده گفت ویحک ای هانی تو از جان خود به تنگ آمده و بر
عیال و اطفال و قوم و عشیرت خویش رحم و شفقتی نداری و بسبب مسلم بن عقیل خود را در معرض هلاک می‌آری اگر کسی از اقران ما مسلم را از تو طلبید تسلیم او عیب باشد
و اگر خصمی زبردست ترا برآوردن او تکلیف می‌کند اگر حاضر گردانی هیچ عاری نباشد هانی گفت که والله در سپردن مسلم هزار عیب و عار مندرج است من مهمان و رسول
پسر رسول خدای و خویش او را بدست خصم ندهم و باین رسوائی راضی نشوم و چون مسلم بن عمرو از هانی بن عروه مایوس گشت او را نزد عبیدالله آورده صورت اصرار
وی باز نمود خشم ابن زیاد زیاده شد گفت ای هانی اگر مسلم را حاضر نکنی گردن تو بزنم هانی گفت که از زهره آن باشد که با من این معامله کند و اگر تو این اندیشه را بفعل رسانی
خلقی انبوه بمخاصمت تو برخاسته این قصر را احاطه کنند عبیدالله گفت تو مرا از خویشان خود می‌ترسانی و باصحاب و دوستان خود تهدید می‌کنی آنگاه چوبی بر روی هانی
زد چنانچه بینی او شکسته خون در سیلان آمد هانی دست بقائمهٔ شمشیر سرهنگی از سرهنگان پسر زیاد برده تا از نیام بیرون کند آن سرهنگ دست هانی را گرفته عبیدالله
زیاد گفت ای هانی اکنون خون تو مباح گشت و فرمان داد تا او را در خانه از خانهای کوشک محبوس گردانیدند و چون اسماء بن خارجه مشاهدهٔ این صورت نمود با عبیدالله زیاد گفت
ای غدار با این مرد را ببشارت تو آوردیم و پیش از وصول در شان او سخنان نیک می‌گفتی و وعده‌های خوب می‌دادی و چون پیش آمد بینی او شکستی و روی و موی
او را بخون ملطخ ساختی و مع ذلک می‌گوئی که وی را خواهم کشت این چه کردار ناصواب است که از تو صدور می‌یابد ازین سخن غضب ابن زیاد در سمت ازدیاد پذیرفته فرمود
تا اسماء را چندان زدند که از حیات خویش مایوس گشت اسماء گفت انا لله و انا الیه راجعون ای هانی خبر مرگ خود ترا می‌رسانم و چون هانی را در خانه باز داشتند خبر در کوفه افتاد
که او را بکشتند عمرو بن الحجاج الزبیدی بنی مذحج را که از اقربای هانی بودند جمع آورده متوجه حرب ابن زیاد گشتند قصر امارت را احاطه نموده آواز برکشیدند که ما خلعنا
طاعة و لا فارقنا جماعة و عمرو آواز برکشید که انا عمرو بن حجاج و هذا فرسان بنی مذحج و عبیدالله بن زیاد اصوات مختلفه شنید پرسید که این چه شورش و چه غوغا است
گفتند که اقربای هانی بتصور آنکه او کشته شده آمده اند و اضطراب می‌نمایند ابن زیاد فرمود تا شریح قاضی بآن جماعت گفت که هانی در زمان سلامت است شما
بازگردید و ایشان تسکین یافته بمنازل خود مراجعت نمودند و بقولی چون بنی مذحج دست از محاصرهٔ ابن زیاد باز داشتند او بیرون آمده بمسجد رفت و بر یمین و یسار
سرهنگان و اعوان و انصار آن نابکار با شمشیرهای کشیده ایستاده بودند طائفهٔ نیز از مردم کوفه در آن موضع جمع گشته عبیدالله بر منبر برآمد بعد از سپاس و
ستایش خالق خیر و شر و پس از درود حضرت خیر البشر گفت ای مردم کوفه دست در عروهٔ وثقی طاعت خدا و سنت رسول زنید و در طاعت و متابعت امرا
و حکام خویش مبالغه واجب دارید و فتنه منگیزید که هلاک شوید و بر شما اقامت حجت کرده همه را از امیری ترسانم و قد اعذر من انذر و در اثنای خطبه خبر باو رسید
که مسلم بن عقیل با جمعی کثیر خروج کرده و فتنهٔ عظیم روی نموده و چون صورت قضیه مشاهدهٔ ابن زیاد گشت بتعجیل تمام از منبر فرود آمده بدار الامارت رفت و فرمان داد
تا در قصر مضبوط ساختند و کیفیت این واقعه چنان است که بعد از حبس هانی چنانچه سمت گزارش یافت این خبر در کوفه شایع شد که ابن زیاد دست بخون آلوده و بعضی گفته اند که چون
مذحج بازگشت عبیدالله فرمود که هانی را از بالا برده گردن زدند ازین جهت عرق غضب مسلم در حرکت آمده فرمود تا منادی کردند که اهلبیت امیرالمومنین حسین باید که جمع آیند
قریب بیست هزار کس مجتمع گشته در رکاب مسلم بن عقیل روی بدار الامارت نهادند عبیدالله بن زیاد با طائفهٔ از اشراف کوفه که در ملازمت او بسر می‌بردند در قصر
متحصن گشتند و مسلم با متابعان بگرد قصر آمده بین الفریقین جنگ و جدال دست داد و چون ابن زیاد دید که مردم کوفه آسان آسان دست از محاصره باز نخواهند داشت
فرمود تا رؤسای کوفه مثل کثیر بن شهاب و محمد ابن اشعث و شبث ربعی و حجر بن الاجار و شمر ذو الجوشن بر بام کوشک برآمده اهل کوفه را تخویف نمودند کثیر گفت ای

کوفیان وای برشما که خود را در ورطهٔ هلاک انداختید بر خود ببخشائید و بر عیال و اطفال خود رحم کنید که دمبدم لشکرهای شام که شوکت و اهبت ایشان بر او پوشیده است می رسند و امیر عبید الله عهد
کرده است که اگر ترک فضولی نگوئید و برشما قادر گردد مرسومات شما را باز گیرد بلکه سپاهیان را قتل کند یا اخراج نماید و بی گناه شما را بجرم بدکردار نگیرد و حاضر را بعوض غایب عقوبت
نفرماید کوفیان که استماع این کلمات شنیدند خوفی عظیم و هراسی قوی بر ضمایر ایشان استیلا یافته بر عادت قدیم بیوفائی آغاز نهادند و فوج فوج عهد و پیمان را پس پشت کرده روی بمنازل
خویش آوردند پیش از غروب آفتاب همه رفته بودند مگر سی کس و بقولی ده نفر بیش پیش مسلم نمانده بودند و از برای ادای نماز شام مسلم بمسجدی درآمد و چون بیرون آمد دید که بیوفایان
نیز سر خود گرفته اند و در آن شب مسلم در کوچه های کوفه می گشت تا بمحلهٔ کنده رسیده دید که عورتی بر در سرای خویش ایستاده است از وی آب طلبید آن زن او را آب داد و مسلم هم
در آن سرای بنشست ضعیفه گفت شهری است پرآشوب و شب بیگاه شده چرا بوثاق خود نمی روی گفت من مردی غریبم و از خاندان عز و شرف و منزلی ندارم اگر مرا در خانهٔ خود
جای دهی جزای آن در دنیا و آخرت بتو رسد آن عورت از نام و نسب او پرسید مسلم امتناع نمود و بعد از مبالغه و الحاح ضعیفه را معلوم شد که او کیست گفت اهلاً و مرحباً برخیز
و قدم رنجه فرمای مسلم بوثاق او رفته آن زن او را در خانه نشاند همان ساعت پسران ضعیفه بخانه رسیده مادر خود را می دید که بحجره در می رفت و بیرون می آمد و می گریست پرسید
که ای مادر این چه حالت است عورت گفت ای پسر تو بکار خود مشغول باش پسر ابرام نمود که لابد مرا بر این قضیه اطلاع باید داد مادر گفت با تو بگویم بشرط آنکه با کس نگوئی گفت
قبول کردم که این راز پنهان دارم زن گفت ای پسر مسلم بن عقیل پناه بما آورده در این خانه است و من مراسم خدمت او بجای آورده از خدای تعالی ثواب طمع می دارم
ابوحنیفه دینوری گوید که چون مردم کوفه مسلم را تنها گذاشته بخانه های خود رفتند و اصوات ایشان منقطع گشت عبید الله را گمان شد که اهل بیعت بمسجدی رفته اند که بقصر
نزدیک بود و چون جاسوسان فرستاده هیچ کس را ندیدند ابن زیاد دانست که مردم گردن از متابعت مسلم پیچیده اند و کنج عافیت گزیده لاجرم باستظهار تمام از قصر بیرون آمده
بمسجد رفت و گفت تا شموع و قنادیل پیش او برافروختند بعد از آن فرمان داد تا ندا کردند که هر که از مشاهیر که امشب بمسجدی که امیر در آنجاست نیاید خون و مال او مباح باشد
و در آن شب مجموع اشراف آن دیار بمجلس ابن زیاد مبادرت نمودند عبید الله حکم کرد تا حصین بن نمیر که یکی از امرا بود کوچه های کوفه را ضبط کند و چون صباح گردد بیک یک
سرا در رفته تفحص نماید که مسلم در آنجاست یا نه و بعضی از مورخان گفته اند که چون مردم کوفه مسلم بن عقیل را تنها گذاشتند و او مختفی گشت روز دیگر ابن زیاد فرمود تا ندا
در دادند که مردم حاضر شوند کوفیان در مسجد جامع مجتمع گشتند و خود نیز از کوشک بیرون آمده بمسجد رفت و با مردم گفت که مسلم بن عقیل این سفیه احمق باین شهر آمده فتنه
برانگیخت و چون دید که مهم وی مشیت نمی پذیرد دیگر بگریخت و بی شک از شهر بیرون نه رفته است و من در خانهٔ هر که او را بیابم خون آن دو شخص بریزم هر کس که مسلم را نزد
من بیاورد ده هزار درهم بدو دهم و سعی نمایم تا مقرب حضرت امیر یزید گردد و معروضات و ملتمسات آن شخص نزد من باجابت اقتران یابد آنگاه با حصین بن نمیر گفت که همین لحظه
برو بگرد محلات کوفه تا مسلم را بدست آوری باین روایت در مسجد و بروایت ابوحنیفه دینوری در قصر امارت پسر آن ضعیفه که مسلم در خانهٔ وی پنهان بود در هنگامیکه محمد ابن اشعث و
اعیان کوفه در مجلس ابن زیاد حاضر بودند آمد و با عبد الرحمن بن محمد بن اشعث آهسته گفت که مسلم در خانهٔ ماست و عبد الرحمن در گوش پدر این سخن گفته عبید الله زیاد پرسید
از محمد اشعث که آن حرف نهانی چه بود که عبد الرحمن در گوش تو گفت محمد گفت اصلح الله الامیر البشارة العظمی ابن زیاد گفت آن چیست که پیوسته از تو لفظ بشارت
می شنوم جواب داد که عبد الرحمن می گوید که مسلم در خانهٔ یکی از متعلقان ماست که او را طوعه می گویند احمد بن اعثم کوفی گوید که چون ابن زیاد از مکان مسلم خبر یافت
نائب خویش عمرو بن حریث المخزومی را گفت که سیصد مرد از سرهنگان ملازم محمد بن اشعث گردان تا بروند و مسلم را گرفته بیاورند و عمرو بموجب فرموده عمل نموده
محمد بگرفتن مسلم با آن جماعت روان شد و چون نزدیک بسرای طوعه رسید مسلم آواز سم مرکبان شنیده دانست که جمعی بطلب او می آیند و از جای بجست و زره پوشید
و عمامه بر سر بست و شمشیر حمایل کرده بر اسب نشست و تبسم کرده با خود گفت که ای نفس مرگ را آماده باش که سرانجام بنی آدم این است آنگاه با طوعه گفت خدای تعالی
ترا بیامرزد در جزو در سرا بگشائی آنزمان در سرا باز کرد و مسلم چون شیر خشمناک بر آن قوم حمله کرده و در آن حمله چند کس را بیفکند ایلچی ابن زیاد رسیده بمحمد اشعث
پیغام داد که ترا با سیصد کس فرستادم که یک شخص را گرفته نزد من آری این چه عجز و فزع است مسلم اگرچه جری و دلیر است اما یک مرد بیش نیست محمد اشعث جواب
داد که ترا التصور آنست که مرا بگرفتن بقالی روان کرده و الله که مرا بجنگ شیر ژیان فرستاده عبید الله خبر روان کرد که او را امان داده نزدیک من رسان که جز
بامان بمسلم دست نتوان یافت و چون امام مسلم بمحمد رسید خطاب کرد که ای مسلم خود را در مهلکه میفکن و شمشیر از دست بیفکن و نزدیک من آی مسلم گفت مرا
بامان شما احتیاجی نیست ابن اشعث گفت چنین مگوئی بر جان خود ستم مکن و بر قول ما اعتماد کن و بامان خود را بابن زیاد رسان مسلم گفت بر سخن شما فسقه و فجره
اعتماد نباشد چرا سنگ در روی من می اندازید چنانچه در روی کافران اندازید نمیدانید که من از اهل مصطفی ام بار دیگر بر مخالفان حمله آورد و ایشان را بیک حمله از پس

فشانیده از بسیاری زخم که یافته بود مراجعت نموده پشت بدیوار سرای نهاد و محمد با مردم خود گفت که یکساعت در جنگ تعجیل مکنید تا من با مسلم سخن بگویم بعد از آن نزدیک
او رفته گفت ای پسر عقیل خود را بکشتن مده که ایمنی و من قبول کردم که ترا از شر اعدا نگاه دارم مسلم گفت ای پسر اشعث ترا در خیال آنست که من دست به بند دهم لا
والله که هرگز این نتواند بود آنگاه بر ابن اشعث حمله کرد محمد بیاران خویش پیوست و مسلم بموقف خود باز گشت و می گفت ای خدا مرا یک شربت آب ارزانی دار
که از تشنگی هلاک می شوم و هیچ کس یارای آن نداشت که او را آب دهد و محمد بن اشعث بایاران خود گفت این عاری عظیم باشد که سی صد کس بر یک نفر غالب نیایند
بهیئت اجتماعی بروی حمله کنید که ورای این چاره نیست و آن جماعت بفرموده عمل نموده او نیز بر ایشان حمله کرد شخصی از اهل کوفه موسوم به بکیر ابن حمران
الاحمری بو شمشیری بر مسلم انداخته لب بالای او ببرید مسلم هم در آن گرمی تیغی بر بکیر زده بدوزخش فرستاد آنگاه یکی او را از عقب نیزه زد مسلم بیفتاد از اطراف او
در آمده وی را بگرفتند و بعضی گفته اند که ابن اشعث بعد از عرض امان مسلم را بگرفت و او را بر استری سوار کرده شمشیرش ستاندند و مسلم چشمها را پر آب کرده
گفت هذا اول الغدر عمرو بن عبید الله بن عباس السلمی گفت ای مسلم چون مصیبتی روی نمود گریه چندان فائده ندارد مسلم جواب داد که بر حال خود نمی گریم بلکه
گریستن من برای امام حسین علیه السلام است و بعد از آن بر محمد اشعث گفت تصور من چنانست که تو از امان من عاجزی مطموع آنکه چیزی به امام حسین نویسی و او را از
واقعه من خبر نمائی و وی را تنبیه ارزانی داری که بگفتار اهل کوفه مغرور نگردد که این قوم جماعتی اند که امیر المومنین علی را آرزو می برد که مفارقت میان ایشان دست
دهد اگر همه بموت یا بقتل باشد و محمد ابن سعد درین باب نامه نوشته با امام حسین فرستاد و چون مسلم با خود گشت یکدم آب طلبید مسلم بن عمرو الباهلی گفت قطرهٔ آب
نخشی تا گرحمیم در نار مسلم گفت ناخوش سخنی گفتی ای دشمن خدای گفت تو کیستی گفت من آن کسم که وقتی حق را شناختم که تو منکر آن بودی و هنگامی امام وقت را طاعت
نمودم که تو عصیان می ورزیدی منم مسلم بن عقیل گفت یا بن باهله تو بجهنم سزاوارتری که طاعت آل ابی سفیان بر متابعت اولاد رسول خدا اختیار کردهٔ و مسلم دفعهٔ دیگر
آب طلبیده قدحی آب پیش آوردند و چون مسلم خواست که آب خورد هر دو دندان او در قدح افتاده ظرف پر خون گشت و چون او را پیش عبید الله زیاد آوردند
گفتند بر امیر سلام کن مسلم جواب داد که مرا خواهد کشت سلام چه نفع رساند و اگر زنده خواهد گذاشت سلام بسیار خواهم کرد عبید الله بن زیاد گفت ای پسر عقیل تو
هنوز امید بقا داری مسلم گفت اگر لابد مرا بقتل خواهی کرد رخصت ده تا وصیتی کنم ابن زیاد دستوری داده مسلم عمر بن سعد بن ابی وقاص را از میان آن همه
خلق بخود نزدیک تر دید و هر دو در گوشه از قصر رفته مسلم با او گفت بنا بر قرابت که میان ماست با تو سه وصیت می کنم ملتمس آنکه بر آن موجب عمل نمائی
ع مقبل شده مسلم گفت وصیت اول آنست که درین شهر هفتصد درهم قرض دارم بعد از قتل من اسب و صلاح مرا بفروشی و باداء آن قیام نمائی دیگر آنکه جسد مرا
از ابن زیاد طلب داری و در محلی که مناسب دانی دفن کنی دیگر آنکه نامه با امام حسین علیه السلام نویسی که زنهار بر قول کوفیان اعتماد نکنی و متوجه جانب عراق نگردی تا تو
آن نرسد که بمن رسید و چون مسلم از وصایا فارغ شد باتفاق پیش ابن زیاد رفتند و عمر وصیت های مسلم را تقریر کرده عبید الله گفت ای پسر عقیل هیچ کس
مانع نخواهد آمد که از مال تو دین تو ادا کنند اما اختیار جسد ترا ما داریم بهر چه ارادهٔ ما در آن باب متعلق گردد چنان خواهیم کرد اما قضیهٔ امام حسین آنست که اگر او
قصد ما نکند با قصد او نکنیم و اگر متعرض امر خلافت گردد خاموش نباشیم و بروایتی گفت و اما الحسین فلا کرامة آورده اند که ابن زیاد از مسلم در باب آمدن بکوفه
و غیر آن سوالها کرد و مسلم جواب های درشت گفت آن ملعون خشمناک شده زبان بدشنام امیر المومنین علی و هر دو فرزندان او بگشاد مسلم در جواب وی گفت
که بسبب دشنام تو و پدر تو سزاوار تری بکلمات چنین ناخوش لا تقر فاقض ما انت قاض یا عدو الله و نحن اهل بیت موکل بنا البلاء ابن زیاد گفت که مسلم را
ببالای قصر برده گردنش بزنید مسلم گفت که اگر تو از قریش می بودی و میان من و تو حق خویشی در میان می بود به چنین فعل اقدام نمی نمودی و لیکن تو پسر پدر
خویشی که پدر نداشت ازین سخن خشم ابن زیاد زیاده گردید شخصی را از اهل شام که مسلم بن عقیل در اثنای جنگ زخمی عظیم بر سر او زده بود طلب داشت و با او گفت که مسلم
را ببام کوشک بر و گردنش را بدست خویش بزن تا انتقام خود از وی کشیده باشی آن شامی لعین مسلم را ببالای قصر برد و مسلم در راه زبان به تسبیح و استغفار
گشاده گفت اللهم احکم بیننا و بین قوم غرونا و خذلونا و چون مسلم کشته شد قاتل او مانند مدهوشان پیش ابن زیاد آمد عبید الله از وی پرسید که مسلم را کشتی ترا چه شد
جواب داد که در آن زمان که او را بقتل رسانیدم مردی را دیدم که برابر من آمد سیاه و کریه منظر و انگشت خود را بدندان میگزید و بروایتی لب خویش را بدندان گرفته بود و من از آن شخص چندان ترسیدم
که هرگز خود از هیچ چیز مثل آن نترسیده بودم ابن زیاد متبسم شده گفت که چون بخلاف عادت خود کاری کردی دهشت بر تو استیلا یافته دل بجا آر که هیچ باکی نیست و
بقولی چون بفرمان ابن زیاد مسلم شهادت یافت فرمود که هانی بن عروه را از زندان بیرون آورده به پسر عقیل ملحق سازند محمد بن اشعث گفت اصلح الله الامیر هانی

از مشاهیر اهل کوفه است و درین شهر قرابت و عشیرت بسیار دارد ما مسئول و مسئول آنکه امیر او را بمن بخشد عبید الله دست رد بر سینه ابن اشعث نهاده او را
زجر کرد آنگاه حکم کرد تا هانی را از زندان بیرون آورده در بازار گوسفند فروشان گردن زدند و مسلم را نگونسار بیاویختند عبد الرحمن بن الزبیر الاسدی در
مرثیه ایشان ابیاتی چند گفته که اول آن ابیات اینست عربیه فان کنت لا تدرین ما الموت فانظری + الی هانی فی السوق و ابن عقیل + نقل است که ابن زیاد سر مسلم
و هانی را به دمشق فرستاد نزد یزید و از کماهی احوال که روی نموده بود او را اعلام داد و یزید نامه ابن زیاد را مطالعه کرده فرمود تا سرها را بر دروازه دمشق بیاویختند
و جواب نامه ابن زیاد را برین نهج نوشت که اما بعد تو نیز دیگر من پسندیده و عوض و بدل نداری و هرچه از تو صدور یافته مرضی و مستحسن نیست چه شوکت
دشمنان از من دفع کردی و بوعده خویش وفا نمودی از کمال حزم و اصابت رای و وفور خرد تو همین متوقع بود و آنچه از حال علم و فهم و ورع هر دو رسول
خود نوشته بودی مطابق واقع شده بود و بهر یک از ایشان ده هزار درهم بخشیدم و خوشنود نزد تو باز گردانیدم و چنان می شنوم که امام حسین ع عزیمت عراق دارند باید که
نیک ملاحظه کنی و دیده‌ها را بصفیه و آگاه گردانی و هر گاه که از وی فتنه ای متولد خواهد شد بقتل آوری و هر چه از امام حسین ع صادر گردد روز بروز بعرض من رسانی ذکر توجه

امیر المومنین حسین ع از مکه بجانب عراق و مطلع شدن آن قبله آفاق بر غدر اهل نفاق و شقاق در آن آوان که مسلم بن عقیل در خانه هانی
بن عروه رحل اقامت انداخته بود جمعی کثیر و جمی غفیر از کوفیان به بیعت امیر المومنین حسین ع مفتخر و مباهی گشتند مسلم با امام حسین ع نوشته فرستاد که ان الرائد لا یکذب
اهله و قد بایعنی اهل کوفه ثمانیة عشر الف رجل فاقدم فان الناس معک و لا رای لهم من آل ابی سفیان یعنی بدرستیکه مسافر او را که جهت اختیار منزل می فرستند با اهل خود
دروغ نمی گوید و حال آنکه هجده هزار نفر از اهل کوفه با من بیعت کرده اند می باید که متوجه این جانب شوی که خاطر ایشان بمحبت تو مشحون است و میلی بآل ابوسفیان
ندارند و چون این مکتوب بامام حسین ع رسید آهنگ رفتن عراق را ساز داده بتهیه اسباب سفر مشغول شد و دوستان و هواخواهان او را این صورت موافق
نه نموده در صدد منع آمدند و از آنجمله عمرو بن عبد الرحمن بن الحارث المخزومی هر چند آن جناب را از رفتن کوفه منع کرده مدعی خویش را باقامت حج و براهین [illegible]
ساخت مفید نیفتاد بعضی گویند که چون خبر توجه امیر المومنین حسین بسمع عبد الله بن عباس رسید بخدمت او شتافته گفت یا ابن عم می شنوم که عزیمت کوفه داری
فرمود بلی عبد الله گفت یا ابن رسول الله از مکه بیرون مرو و مفارقت حرم را اختیار مکن که پدرت امیر المومنین علی ع ترک مدینه و مکه کرده بآن مملکت رفت دیدی
که با او چه رسید و آن مردم قصد برادرت امام حسن ع نمودند جهات او را غارت کردند و ویرا زخم زدند تو از ایشان ایمن مباش و بر قول آن جماعت اعتماد مکن
امیر المومنین حسین ع جواب داد که این قضیه بآنها نسبتی ندارد چه درین ایام نامه مسلم ابن عقیل ورود یافته که هجده هزار کس با او بیعت کرده اند و مردم کوفه زیاده از
دویست رسول با دویست مکتوب پیش من فرستاده اند و التماس نموده که متوجه آن جانب گردم ابن عباس گفت اگر کوفیان والی خود را از شهر اخراج کرده اند
و مملکت را متصرف گشته بآن صوب توجه نمائی و اگر چنین نکرده اند و تو بروی می ترسم که جنگی واقع شود و ایشان ترا در آن واقعه نصرت نمایند امیر المومنین حسین ع فرمود
یا ابن عم سانظر فیما قلت بعد از آن عبد الله بن زبیر با آنجناب ملاقات کرده گفت صلاح آنست که در حرم توقف نمائی و رسل خود را در اقطار و امطار پراگنده
کرده اشارت فرمائی تا شیعه تو که در عراق اند بخدمت مبادرت نمایند و چون امر قوی گردد عامل یزید را ازین شهر بیرون کنی و من متقبل معاونت تو می شوم
و چون در حرم که مجمع اهل وفاق و مورد ارباب اقطار است اقامت نموده باشی بمطلوب خود برسی و بمراد خویش فائز گردی انشاء الله تعالی بر اذکیا
پوشیده نماند که این روایت مبنی بر آن قول است که تا امیر المومنین حسین ع در مکه اقامت داشت ابن زبیر در مقام ملازمت و متابعت شبی بروز می آورد و
روزی به شب می رسانید و بعضی گفته اند که ابن زبیر آنجناب را توجه به عراق ترغیب و تحریص مالانهایة نمود و بعد از سه روز باز عبد الله بن عباس بمنزل
امیر المومنین حسین ع شتافته گفت ای عم بطرف کوفه مرو که مردم آن دیار بیوفا و غدار اند و در همین سرزمین که حرم خداوند است ساکن باش که تو سید
اهل این مجمعی و اگر البته میل سفر داری بجانب ولایت یمن رو که مملکتی فسیح عریض است و حصون و شعاب بسیار دارد و شیعه پدر تو در آن نواحی بیشمار اند
و چون به یمن رسی اعیان خود را باطراف و اکناف ممالک روان گردان تا خلایق را به بیعت تو دعوت کنند و چون برین نهج زندگانی کنی دشمنان تو خائب
و خاسر گردند امیر المومنین حسین ع با او گفت که من کمال اشفاق ترا در باره خود می دانم و غایت نصیحت تو در شأن خویش می شناسم غیر از آنکه عزیمت
بجانب کوفه مصمم گشته و هیچ نوع فسخ آن نتوانم کرد عبد الله بن عباس لحظه سر در پیش افگند بعد از آن سر برآورده گفت اگر این عزیمت بامضا خواهی رسانید
و ترک رفتن عراق نخواهی داد باری نساء و صبیان را با خود مبر چه از آن می ترسم که تا واقعه دست دهد و اهل و عیال تو در تو نظر کنند چنانچه متعلقان و فرزندان

ابن عفان در حین قتل او در وی نظر می کردند و قدرت آن نداشتند که دم زنند امام حسینؑ فرمود که رای من آنست که اهل و اولاد درین سفر با من موافقت نمایند ابن عباس
گفت بر فتن تو چشم عبید الله و ابن زبیر روشن گردد و به مقصود خود رسند چه امروز که تو بسعادت در مکه نشسته کسی التفات بجانب ابن زبیر نمی کند و گرد او نمی گردد و او
در غیبت تو دعوی خلافت کرده مردم را به بیعت خویش دعوت نماید امیر المومنین حسینؑ گفت درین باب تاملی کنم و آنچه متضمن خیر باشد از حق سبحانه و تعالی مسالت نمایم
و چون ملتمس ابن عباس مبذول نیفتاد از پیش امام حسینؑ بیرون آمد و با خود می گفت دریغ از امام حسینؑ و هزار بار دریغ دل از وی برگرفتم چه می دانم که عاقبت کار
او در عراق بر چه سان خواهد بود و در راه ابن زبیر پیش آمد عبد الله بن عباس را با فی الضمیر او معلوم بود گفت ای پسر زبیر خوش دل باش که امام حسینؑ عنان عزیمت
عراق منعطف ساخته بهمه حال می رود و حجاز را بتو می گذارد و عرصه تهامه را خالی خواهی یافت در جواب هیچ نگفت و ابن عباس متالم واند وهگین بمنزل خود رفت
و بعد از آن امیر المومنین حسینؑ شیعه و برادران و موالی خود را جمع کرده هر یک را فراخور حال او عطای داد و بجهت عورات و اطفال خویش محملها راست کرد و در
روز سوم ذی الحجه که روز قتل مسلم بود از مکه بیرون آمد و بعضی گفته اند در هشتم ذی الحجه متوجه شد و والی مکه عمرو ابن سعید بن العاص یکی از سرهنگان خود را در عقب
امیر المومنین حسینؑ فرستاد تا او را باز گرداند و چون آن سرهنگ به امام حسینؑ رسید گفت حکم امیر این است که مراجعت نمائی و اگر اجابت نمی کنی من ترا از رفتن
مانع می آیم و آنجناب ابا و امتناع داشت و نزدیک بآن رسید که میان هر دو فریق محاربه دست دهد و این خبر به عمرو ابن سعید رسید از فتنه ترسیده رسولی فرستاد
و آن سرهنگ را باز گردانید و چون امیر المومنین حسینؑ بذات عراق رسید بشر بن غالب اسدی که از کوفه متوجه مکه شده بود او را پیش آمد آنجناب از وی پرسید که
این این گفت از کوفه می آیم فرمود حال عراق چگونه است و مردم آنجا در چه مقام اند جواب داد که قلوب آن جماعت با تست و سیوف ایشان با بنی امیه و فرمان
فرمان خدای ست امام حسینؑ گفت راست گفتی یا اخا بنی اسد یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید روایت است که چون امام حسینؑ بمنزل صفاح رسید فرزدق شاعر را
دید که از جانب عراق می آید و بمکه می رفت آنجناب از وی پرسید که مردم عراق را چون گذاشتی فرزدق جواب داد که قلوبهم معک و سیوفهم علیک یعنی
ایشان را بدان نسان گذاشتم که دلها با تو داشتند و شمشیرها بر تو فرزدق آنجناب را وداع کرده بجانب حرم رفت و چون ببطن الرمه رسید مکتوبی در قلم آورده
مصحوب قیس بن مسهر بکوفه فرستاد مضمون آنکه نامه مسلم ابن عقیل بمن رسید که مبنی بود از اتفاق شما بر خلافت من و مشعر بود بر تشوق و آرزومندی بقدوم
من و حال آنکه شما در نصرت و معاونت تاخیر و تسویف جایز نداشته اید حق تعالی افضل جزا بروزگار فرخنده آثار شما رساناد و سعی شما در احراز حق من
ضایع مگرداناد و این صحیفه از بطن الرمه ارسال یافت و من عنقریب در عقب مکتوب خواهم رسید ان شاء الله چون قیس بن مسهر بقادسیه رسید حصین
بن نمیر که از قبل ابن زیاد بآن موضع آمده بود او را گرفته بکوفه فرستاد قیس را پیش ابن زیاد برده با وی غلظت کرد و عاقبت گفت تا او را از بالای سور
بخندق انداختند تا بدرجه شهدا رسید و چون امام حسینؑ از بطن الرمه روان شد عبد الله بن مطیع او را پیش آمده گفت پدر و مادرم فدای تو باد یا ابن رسول
الله نمی دانم که سبب خروج تو از حرم جد تو چه بود امام حسینؑ فرمود مکاتیب کوفیان و طلب ایشان ابن مطیع گفت ترا بخدا سوگند می دهم که ترک رفتن کنی
و اگر بروی چشم دوستان از فراق تو گریان گردد امام حسینؑ فرمود که قل لن یصیبنا الا ما کتب الله لنا و چون امیر المومنین حسینؑ بمنزل زرود رسید چشم مبارکش
بر خیمه منصوب افتاده فرمود که صاحب این خیمه کیست گفتند زهیر بن القین و زهیر در آن اوان از مناسک حج فارغ شده بکوفه می رفت و امام حسینؑ او را
طلبید و زهیر بن القین اجابت نه نمود زوجه او گفت سبحان الله پسر رسولؐ خدا المطلب ترا می فرستد و تو تعلل می نمائی این سخن موثر افتاد زهیر بخدمت سید جوانان
بهشت شتافت و بعد از لحظه با رنگ افروخته از خیمه امام حسینؑ بیرون آمده فرمود تا خیمه او را برکندند و قریب بخیمه امام مظلوم شهید برده زدند و بعد از آن
زوجه خود را اطلاق داده رخصت فرمود که در مصاحبت برادر خود بکوفه رود و با اصحاب خویش گفت هر که آرزوی شهادت دارد با من مرافقت نماید و هر کرا
که میل وطن باشد و در شهادت خود کاره بود مفارقت اختیار کند و مجموع یاران زهیر از وی اعراض نموده روی بکوفه نهادند و چون امیر المومنین حسینؑ از زرود
روان گشت شخصی را دید که از جانب کوفه می آمد و جناب امام استخبار احوال نموده آن مرد گفت که من در کوفه بودم که مسلم بن عقیل و هانی بن عروه را کشتند و چنان
دیدم که صبیان پایهای ایشان را گرفته می کشیدند امیر المومنین حسینؑ گفت که انا لله و انا الیه راجعون عند الله نحتسب انفسنا و چون اصحاب امام حسینؑ بر
این حال اطلاع یافتند بعضی از ایشان با او گفتند که ترا بخدا سوگند میدهیم که بر خود و اهل بیت خود رحم کنی و از سر رفتن بکوفه در گذشته بوطن خویش مراجعت
نمائی که ما ترا در کوفه محب و ناصری نمی دانیم و بنو عقیل که همراه امام حسینؑ بودند گفتند که ما بعد از مسلم بزندگانی احتیاجی نداریم و با دیگر در تا از کشندگان او انتقام نگیریم و بامام حسینؑ

نیز فرموده که لا خیر فی العیش بعد هولاء و چون بزبالة رسید رسول عمر بن سعد بخدمت آنجناب مستسعد گشته مکتوب او را رسانید مضمون آنکه اهل کوفه چنانچه شیمهٔ ایشان است
عذر و بیوفائی نموده مسلم را تنها گذاشتند تا رسید باو آنچه رسید و هانی بن عروه نیز بتیغ ستم کشته شد و رسول عمر از واقعهٔ قیس بن مسهر اعلام کرد و از مکتوبات عمر بن سعد
امیر المؤمنین حسین ع را یقین شد که مسلم بن عقیل ع بدرجهٔ شهادت رسیده و چون خبر رسول عمر بن سعد در میان مردم امام حسین ع شائع شد جمعی که از اطراف باو پیوسته بودند مفارقت
بر موافقت اختیار کرده متفرق گشتند و با آنجناب جز خواص اصحاب کسی نماند گویند که چون امام حسین ع بقصر بنی مقاتل رسید سراپرده دید زده و نیزه بر زمین فرو برده و شمشیری
آویخته و اسپی بر آخر بسته پرسید که صاحب اینها کیست گفتند عبید الله بن الحر الجعفی که از اعیان و شجاعان کوفه است و امام حسین ع حجاج بن مسروق الجعفی را بطلب
او فرستاد حجاج پیغام رسانیده گفت اگر در دفع اعدا با امام حسین ع موافقت کنی ثواب عظیم یابی و اگر ترا بکشند درجهٔ شهادت علاوهٔ آن گردد عبید الله گفت من از میان
اهل کوفه بجهت آن آمده ام که مبادا امام حسین ع بآن دیار رسد و کشته شود و من در میان ایشان باشم زیرا که کوفیان بنابر محبت دنیا تغییر اعتقاد بخاندان نبوت کرده
به عبید الله بن زیاد پیوسته اند و مال فانی را به نعیم باقی گزیده حجاج بازگشته صورت حال را معروض داشت و امیر المؤمنین ع بوثاق عبد الله بن الحر قدم رنجه فرموده عبید الله شرائط تعظیم
بجای آورد حضرت باو گفت که معارف شهر تو بمن نامه ها نوشته اند و رسولان فرستاده اند که ما همه اعوان و انصار و یار و دوستان تو ایم مامول و متوقع آنکه بر جناح تعجیل متوجه
اینجانب گردی تا با بشر ائط جان سپاری قیام نمائیم و اکنون می شنوم که سالک طریق ضلالت و غوایت شده با بن زیاد پیوسته اند و در شیوهٔ تمرد و عصیان یک جهت گشته و تو ای
عبید الله دانسته باشی که هر چه می کنی از خیر و شر بآن مثاب و معاقب خواهی بود و من ترا این ساعت به توبه و انابت دعوت می کنم تا گناهان تو آمرزیده گردد و ترا بنصرت و معاونت
خویش می خوانم تا بقدر قوت و طاقت در این مهم که پیش گرفته ایم با ما موافقت کرده در دفع دشمنان ما سعی بلیغ نمائی عبید الله جواب داد که هر آینه معلوم است که هر که ترا متابعت
می نماید در آخرت حظ وافر نصیب اوست اما چون اهل کوفه با تو در مقام معادات اند و در آن دیار ناصری و معاونی نداری با تو معدودی چند بیش نیست غالب ظن من
آنست که تو مغلوب خواهی شد و بآن خدای که مرا بدیدار تو مشرف ساخته که در این محل نفس من در موت با من مساعدت نمی نماید لیکن توقع چنان دارم که این مادیان مرا
که ملحقه نام اوست قبول فرمائی و بخدا سوگند که این اسپی است که از عقب هر جانوری که تاخته ام با و رسیده ام و هر که از پی من تاخته بگرد من نرسیده و این شمشیر مرا که سیفی است صارم
در میان بندی و بقبول این محقر بر جان من منت نهی امیر المؤمنین حسین ع فرمود که من بطمع اسپ و شمشیر پیش تو نیامدم بلکه غرض آن بود که بمعاونت و مظاهرت من کمر بندی و در قلع
و قمع دشمنان مساعی جمیله مبذول داری و ما را به مال شخصی که بنفس خود را از من دریغ می دارد التفاتی نیست و بدان ای عبید الله که من از جد خویش شنیده ام که فرمود
هر کس که فریاد یاری خواستن اهل بیت مرا بشنود و بفریاد ایشان نرسد خدای تعالی او را در آتش دوزخ افکند و چون سخن امام حسین ع منتهی گشت برخاست و بمنزل خود رفت
و بعد از واقعهٔ آنجناب عبید الله تاسفها خورد و در آن باب ابیات درد آمیز گفته چنانچه در تاریخ ابو المؤید موفق ابن احمد المکی مسطور است بر ضمائر ارباب بصائر پوشیده
نماند که از مبدا توجه امیر المؤمنین حسین ع تا وصول او بکربلا واقعات و قضایای بسیار بنظر رسیده در روی نموده این دفتر گنجائش آن همه ندارد اگر خدای تعالی خواسته باشد
جلدی علیحده درین باب ساخته و پرداخته آید

ذکر توجه لشکر کوفه و شام بمحاربهٔ قرة العین خیر الانام علیه التحیة و الاکرام و ذکر مقتل آن سرور اخیار و ابرار بر سبیل ایجاز و اختصار

در آن اوان که خبر مراسلهٔ کوفیان با امیر المؤمنین حسین ع و میل او بجانب کوفه مسموع یزید گشت نامه به عبید الله فرستاد مبنی از آنکه در این
اوقات بسامع ما رسانیده اند که امام حسین ع عزیمت کوفه دارد و وظیفه آنکه جنود شقاوت ورود را ببادیه فرستند تا سر راه بر وی بگیرند بلکه او را گرفته مضبوط گردانند و با
ابن زیاد که اشقی اشقیا بود حصین بن نمیر را با طائفهٔ کثیر تعداد سپه فرستاد تا بضبط طرق قیام نماید و از احوال امیر المؤمنین حسین ع یوما فیوما او را اعلام دهد و حصین
حر بن یزید الریاحی را با هزار سوار ببادیه فرستاد تا اگر بر امام حسین ع قدرت یابد آنجناب را بکوفه رساند و چون امام حسین ع بمنزل عقیق رسید شخصی از بنی عکرمه او را پیش
آمده گفت ابن زیاد لشکر بطلب تو در فرستاده و ایشان از قادسیه تا عذیب نشسته اند و انتظار مقدم تو می کشند مصلحت آنست که مراجعت نمائی و بخدا سوگند که
تو نمی روی مگر بسوی اسنه و سیوف و یقین بدان که بر اقوال و افعال کوفیان اعتمادی نیست بلکه در محاربهٔ تو با لشکر یزید اتفاق کرده متوجه جانب تو اند امام حسین ع
فرمود خدای تعالی ترا جزای خیر کرامت کناد که شرط نصیحت بجای آوردی و چون ارادهٔ ازلی متعلق بهلاکت اهل بیت رسول ص شده بود بآن سخنان التفات نفرموده
همچنان می رفت تا بمنزل شراف رسید و در آنجا بیتوتت کرده صباح روان شد و چون آفتاب بوسط السماء رسید حر بن یزید با آن هزار سوار پدید آمد و از دواب نزول کرده در
سایهٔ اسپان خویش نشستند تا وقت نماز پیشین شد و بوقت ادای فریضه امیر المؤمنین حسین ع از حر پرسید که تو در نماز اقتدا بما می کنی یا با اصحاب خویش جدا می گزاری حر
مضمون این بیت ادا کرد مصرع من و اقتدا با تو در هر نمازی ۞ همین بس تا زنده ام نیت من ۞ و بعد از آن امام حسین ع پیش رفته حر و لشکر او بوی اقتدا کردند و چون از نماز

فارغ گشتند امیر المؤمنین حسین ع بر پای خواست آنگاه بر شمشیر خود تکیه زده زبان به تحمید و تمجید باری سبحانه تعالی بگشاد و چون از سپاس و ستایش فراغت یافت فرمود ایها الناس من روی باین صوب نیاوردم و عزیمت این صوب ننمودم و قصد این جانب نکردم تا رسولان شما متعاقب و نامه‌های شما متواتر به من رسید که بسرعت هر چه تمامتر متوجه دیار ما باید شد که ما امامی نداریم که در صلوات اقتدا بدو کنیم و از عهدهٔ مصالح و مهمات ما نقصی تواند کرد و گفتند که اگر تو در میان ما باشی شاید که احوال پریشان ما منتظم گردد و اگر بر عهود و مواثیق خویش راسخید و تجدید آن پردازید تا من از سر اطمینان در شهر شما قدم نهم و اگر از بیعت و متابعت خود پشیمان شده اید عنان عزیمت بجانب حرم منعطف گردانم مخالفان چون این سخن بشنیدند همه سر در پیش افگندند و هیچ کس جوابی نداد و چون وقت نماز دیگر رسید امام حسین ع باقامت نماز عصر قیام نموده بار دیگر سخنان سابق را در میان آورد حر ابن یزید سوگند خورد که من از این مکتوبات خبر ندارم امیر المؤمنین حسین ع غلام خود را فرمود تا خرجین مکاتیب کوفیان را حاضر ساخته پیش حر بن یزید و اصحاب او ریخت حر نامه‌ها را مطالعه کرد و گفت ما از آن زمره نیستیم که این مکاتیب بتو فرستاده اند و در مقام نصرت تو نتوانیم آمد بلکه مامور مائیم که از تو جدا نشویم تا آن زمان که بکوفه رفته با عبید الله بن زیاد ملاقات فرمائی امام حسین ع فرمود مرگ نزد من آسان تر است از ملاقات با ابن زیاد بعد از آن فرمود تا شتران را بار کردند و مردم خود را سوار ساخته روی بجانب حجاز نهادند و حر و لشکر او میان امیر المؤمنین حسین ع و مقصد حائل شدند امام حسین ع پرسید که ای حر غرض از این حرکت چیست گفت مقصود آنست که ترا پیش عبید الله زیاد برم چه باین ماموریم امیر المؤمنین حسین ع فرمود که اکنون بغیر از جنگ چاره نمی بینم و دست بقائمه شمشیر برده خواست که تیغ از نیام برکشد حر بن یزید گفت با تو بجنگ مخصص نیستیم بلکه ما را کار دیگر فرموده اند که مرة بعد اخری آنرا با تو تقریر کردیم و از طرفین کلمات خشونت انگیز گفته شد عاقبت حر بن یزید گفت صواب آنست که ترک منازعت نموده ما و تو براهی رویم که نه موصل بحجاز باشد و نه بکوفه تا ببینم که از ابن زیاد چه خبر می آید آنگاه هر دو طایفه روان شده مراحل و منازل پیمودند تا بموضعی رسیدند که موسوم به کربلا بود و از آنجا گذشته میل به نینوی کردند و درین اثنا شتر سواری دیدند که بتعجیل می آید فریقین توقف نمودند تا شتر سوار رسید و بر حر ابن یزید سلام کرده مکتوب ابن زیاد را باو داد و مضمون آنکه در هر موضع که مکتوب من بتو رسد امام حسین ع را در آنجا موقوف دار و او را در بیابانی فرود آر که از آب و گیاه دور باشد و بر حامل کتاب گفته ام که هر چه از تو صادر گردد درین باب معروض من گرداند و حر بن یزید نامه را مطالعه کرده بدست امام حسین ع داد و گفت از امتثال امر امیر چاره نیست و همین مرحله فرود باید آمد تا من نزد او بتقصیر منسوب نگردم و هر چند امیر المؤمنین حسین ع از حر التماس نمود که بآن همداستان گردد که در یکی از آن قری که قریب به کربلا بود نزول کنند راضی نشد و چون زهیر ابن القین الحاح حر بن یزید را مشاهده کرد بآنجناب گفت بگذار تا با این جماعت محاربه کنیم که جنگ کردن با این قوم آسان تر باشد از قتال با لشکری که از عقب اینها خواهند رسید امام حسین ع فرمود ای زهیر راست می گوئی اما من مکروه می دارم که ابتدا بحرب کنم زهیر گفت بر شط فرات که نزدیک باست قریه ایست که یک راه بیش ندارد اگر رخصت دهی بآنجا رویم امام حسین ع پرسید که نام این قریه چیست او جواب داد که عقر آنجناب فرمود که نعوذ بالله من العقر بعد از آن امام حسین ع با حر بن یزید فرمود که در سیر با ما موافقت نمائی تا قدمی چند نهاده نزول کنیم و چون اندک مسافتی قطع کرده به کربلا رسیدند مخالفان سر راه با امیر المؤمنین حسین ع گرفتند و گفتند تجاوز از این مکان جایز نیست همین جا فرود باید آمد که فرات بتو نزدیک است امام حسین ع پرسید که نام این موضع چیست جواب دادند که کربلا فرمود که این مکان ذات کرب و بلا است آنگاه گفت از غرائب حالات آنکه در زمانی که پدرم علی مرتضی متوجه صفین گشت من ملازم او بودم باین محل رسیده سوال فرمود که نام این موضع چیست گفتند کربلا فرمود که ارادهٔ باری سبحانه و تعالی چنان است که طائفهٔ از آل محمد درین مرحله نزول کنند و بایشان رسد آنچه رسد امام این سخن فرموده بقضای ربانی تن در داد و فرمود که بارها از پشت دواب گرفته خیمه ها زدند و در روز دیگر عمر ابن سعد با چهار هزار نفر بعزم جنگ امام حسین ع از کوفه رسیده در کربلا فرود آمد و کیفیت این قضیه آن بود که عبید الله بن زیاد بعد از قتل مسلم ابن عقیل تعیین عمال کرد که بولایات روند از آن جمله منشور ایالت ری را باسم عمر بن سعد نوشته پیش او فرستاد و چون آوازهٔ توجه امام مظلوم شهید بکوفه شیوع یافت ابن زیاد با عمر بن سعد گفت که نخست بجنگ حسین ابن علی ع پرداز و چون از کار او فراغت یابی عنان عزیمت بجانب عراق عجم منعطف گردانیده روی بری آور عمر سعد گفت ایها الامیر مرا از محاربه امام حسین ع معاف داشته این امر را بدیگری رجوع فرمائی عبید الله گفت ملتمس تو مبذول دارم بشرط آنکه منشور ری نزد من فرستی ابن سعد التماس نمود که او را مهلت دهد تا از سر بصیرت جواب گویم مسئول وی باجابت مقرون گشته ابن سعد با اصحاب خود در حرکت و سکون مشورت نمود حمزة بن مغیره که خواهرزادهٔ ابن سعد بود گفت ای خال بخدا سوگند که توجه بجانب امام حسین ع یکی از آثام است و مستلزم قطع صلهٔ رحم والله که ترک سلطنت و خروج از دنیا بهتر از آنست که نزد خدای تعالی روی و خون امام حسین ع در گردن تو باشد ابن سعد آن شب درین اندیشه بسر برد و عاقبت حب جاه دیدهٔ بصیرت او را پوشانیده در چاه طمع انداخت و با چهار هزار سوار و پیاده به نیت

قتال آن سرور ستوده خصال روان شده از وخامت عاقبت و سوء خاتمت در دنیا و آخرت نیندیشید و بعد از قطع منازل و طی مراحل چون به کربلا رسید در برابر امیر المؤمنین
حسین فرود آمد همان لحظه باقرة بن سفیان حنظلی گفت برو و از حسین استفسار نمای که سبب آمدن تو باین ولایت چه بود و باعث بر این شورش و غوغا چیست قره بموجب فرموده عمل
نموده امیر المؤمنین حسین گفت مردم کوفه بمن مکاتیب نوشته که ما امامی نداریم که از عهدهٔ مهام دنیا و آخرت ما بیرون تواند آمد و التماس قدوم من کردند و من بکلمات واهی ایشان
فریفته گشته روی براه آوردم و درین اثنا طریق غدر ایشان معلوم شد چه بعد از آنکه هژده هزار مرد دست بدست مسلم بن عقیل داده به بیعت من درآمدند نقض پیمان نموده مسلم را تنها
گذاشتند تا بتیغ ستم کشته شد و چون صورت بیوفائی ایشان مشاهده گشت خواستم که بازگردم حر بن یزید ریاحی نگذاشت و از من مفارقت نکرد تا مرا درین منزل فرود آورد و بعد
از آن قره را فرمودند که ابن سعد را بگوی که اکنون باید که قرابت قریبه که میان ماست ملاحظه کنی و مرا بگذاری تا بوطن مالوف مراجعت نمایم قره جواب امام حسین را با ابن سعد بلید
ابن سعد گفت الحمد لله و الله که امیدوارم که میان من و امام حسین مقابله و مقاتله واقع نشود بعد از آن ابن سعد نامه بابن زیاد فرستاده از التماس امام حسین او را آگاهی داد عبید الله
زیاد در جواب نوشت که اما بعد ای عمر بیعت یزید بر امام حسین عرض کن و چون او و متابعانش بیعت کنند مرا اعلام نمائی و منتظر فرمان من باش و نامهٔ ابن زیاد با ابن سعد رسید
گفت که عقیدهٔ من آنست که عبید الله طالب عافیت نیست و این نامه را با رسولی که آمده بود پیش امام حسین فرستاد و آنجناب جواب داد که هرگز بسخن ابن زیاد عمل نکنم و فرمان او
نبرم ابا و امتناع امام حسین بگوش نامبارک او رسید و در غضب رفت و نخیله را لشکرگاه ساخت و حجار بن الحر و شبث بن ربعی و شمر ذی الجوشن را بمدد عمر سعد فرستاد و گویند هر چند
عبید الله بن زیاد جمع کثیر را بجنگ امیر المؤمنین حسین می فرستاد اکثر ایشان حرب او را مکروه داشتند و بازمی گشتند و این معنی عبید الله را معلوم شده فرمان داد تا سعد بن
عبد الرحمن گرد محلات کوفه گردد و از متخلفان هر کرا بیند پیش او فرستد و سعد شخصی را از اهل شام که جهت اخذ میراث از لشکرگاه ابن سعد بازگشته بود دریافته بدار الامارت
فرستاد عبید الله زیاد گفت که تا آن خون گرفته را گردن زدند و چون مردم مشاهدهٔ این سیاست کردند هر که تخلف نموده بود روی به کربلا نهاد و درین اثنا ابن زیاد به
عمر بن سعد پیغام داد که امام حسین و اتباع او را از تصرف در آب فرات مانع آید و باین بهانه متمسک شدند که بنی هاشم آب را از عثمان بن عفان باز داشته بودند و عمر بن سعد و
عمرو بن حجاج را با پانصد سوار جهت ضبط آب تعیین نمود و این واقعه قبل از شهادت امام مظلوم بسه روز روی نمود و چون عطش بر امام حسین و اتباع او استیلا یافت
برادر خود عباس را با سی سوار و بیست پیاده بطلب آب فرستاد میان عمرو و عباس محاربه واقع شده عباس غالب آمد و پیادگان مشکها پر آب کردند و عباس با سواران بحمایت
ایشان قیام نمودند تا آب را بلشکرگاه رسانیدند و مقارن این حال ابن زیاد به عمر بن سعد پیغام داد که من ترا پیش امام حسین بجهت آن نفرستادم که با وی صحبت داری و با او
نزد من شفیع شوی وظیفه آنکه از وی استمزاج کنی که بحکم من راضی می شود یا نی اگر بفرمان من رضا دهد او را با اصحابش باین صوب گسیل کن و الا حرب وی را آماده گرد که او شاق
و عاق است و چون این خبر به عمر بن سعد رسید بتهیهٔ اسباب قتال و جدال اشتغال نموده خواست که در تاسع محرم سنه احدی و ستین آن مهم را فیصل دهد لیکن امام شهید
از عمر سعد و امراء لشکر شقاوت اثر التماس نمود که کار جنگ را امروز دیگر گذارند و مخالفان ملتمس آنجناب را مبذول داشته مقرر بر آن شد که روز جمعه عاشر شهر مذکور که علما و
عبارت از آنست هر دو فریق بمقاتله گرایند و در بعضی از کتب مذکور است که امیر المؤمنین حسین قبل از حرب بچند روز پیغام به عمر بن سعد فرستاد که با من یکی از سه
کار بکنید نخست آنکه بگذارید تا من از موضعی که باینجا آمده ام بهمان موضع روم و اگر درین باب مناقشه دارید مرا مانع مشوید که پیش یزید رفته دست بدست او نهم تا در شأن
من حکمی کند و الا رخصت دهید تا بثغری از ثغور اسلام روم و یکی از اهل آن ثغر باشم عقبة بن سمعان گوید که پیوسته ملازم امیر المؤمنین حسین بودم تا آن زمان که شهادت
یافت و هرچه می گفت می شنیدم بخدا سوگند که هرگز بر زبان نیاورد که مرا بگذارید که پیش یزید یا بثغری از ثغور اسلام روم بلکه همین قدر پیغام داد که مرا بگذارید تا بمکانی
بازگردم که از آنجا آمده ام یا دست از من بازدارید تا سر درین جهان عریض نهاده در مهاجرت اوطان و مفارقت خلان روزگار گذرانم و عمر سعد ملتمس امام حسین را بعرض
رای ابن زیاد گردانیده پیغام داد که فان لکم فیه رضی و للامة صلاح ابن زیاد گفت هذا دل نصح امیره اما شمر ذی الجوشن ملعون گفت که اگر امام حسین بی آنکه متقلد قلادهٔ
بیعت یزید گردد در قلمرو شما باشد هر دم بچشم دیگر در وی نگرند و این صورت موجب زیادتی قوت و مکنت او شود مصلحت ملک آنست که بحکم تو راضی شده بکوفه آید
تا اگر از وی عفو کنی ممنون منت تو گردد ابن زیاد رای شمر را مستحسن داشته مکتوبی مصحوب شمر به عمر بن سعد فرستاد مضمونش آنکه من ترا نفرستادم که با امام حسین
مدارا و مواسا کنی اگر بحکم من رضا دهد او را با اتباع بکوفه بفرست و الا همه را بکش و مثله کن و صدر و ظهر حسین را بسم اسپان مضمحل گردان که او شاق قاطع ظلوم است
و تو ای عمر اگر بفرمان من عمل کنی بعواطف و مراحم با اختصاص یابی و اگر ابا و امتناع نموده محاربهٔ امام حسین را مکروه می شماری منصب امارت را به شمر ذی الجوشن
گذار و چون شمر مکتوب ابن زیاد را به عمر بن سعد رسانید عمر گفت قبح الله ما جئت به بخدا سوگند که ظن من چنان است که در افساد امری کوشیده که من در اصلاح آن

سعی می نمودم تا ابن زیاد با امام حسین ع بر غلط نوشته و برار تکاب چنین امری که مستلزم خذلان دنیا و آخرت ست مرا تکلیف کرده و چون والده بعضی از اولاد امیر المؤمنین
علی ع از بنی کلاب بود و با شمر ذی الجوشن الکلابی از جانب مادر خویشی داشتند شمر به کنار خیمه های امیر المؤمنین حسین ع رفته آواز داد که ای فرزندان خواهر من شما از امام حسین ع
دست باز داشته پا از دایرهٔ متابعت او بیرون نهید تا از سخط یا در امان باشید ایشان گفتند لعنت بر تو و امان تو باد که ما را امین بگردانی و فرزندان رسول خدا را امان
نمی دهی شمر ملعون خجل و شرمسار به لشکرگاه خود باز گشت آورده اند که در وقت نماز دیگر که این واقعه هایله در دیگر روز روی نمود امام حسین ع سر خود را بر زانو
نهاده در خواب شد و خواهر آنجناب زینب آواز مخالفان شنیده او را بیدار ساخت امام حسین ع گفت رسول خدا را در خواب دیدم و فرمود تو بجانب ما خواهی آمد زینب
لطمات بر رخسارهٔ خود زده امام حسین ع او را تسکین داد و عباس ع ابن علی برادر خود گفت که جمعی از مخالفان قریب بخیمه ها آمده اند و ترا می خوانند امام حسین ع عباس را با بیست
سوار بنزد ایشان فرستاد تا معلوم کند که سبب آمدن آن جماعت چیست و عباس ع استفسار نموده گفتند امیر است یعنی عمر بن سعد که بجنگ امام حسین ع اقدام نموده
عباس گفت امشب ما را مهلت دهید تا فردا ساخته جنگ شویم عمر بن سعد با اصحاب خود درین باب مشورت نموده عمرو بن حجاج الزبیدی گفت والله که اگر این التماس
نمایند واجب آنست که ملتمس ایشان مبذول افتد و عمر باز گشته امیر المؤمنین حسین ع برادران و یاران خود را جمع آورده فرمود که الحمد لله علی السراء والضراء اما بعد بدانید
که من هیچ کس را از اصحاب خویش باوفاتر نیافتم و هیچ آفریده را از اهل بیت خود رحیم تر و نیکوکارتر ندیدم فجزاکم الله عنی جمیعاً خیرا آنگاه گفت من رقبهٔ شما را از ربقهٔ
بیعت خود بحلی ساختم می باید که هر یک از اصحاب من امشب دست اهل بیت مرا گرفته در آفاق متفرق گردند تا از محنت رهائی و از شدت فرج یابند و چون مخالفان
مرا حاضر بینند از عقب دیگری نروند و بیعت و دعوی اعدی سپردازند برادران و فرزندان و ابناء جعفر طیار و اصحاب آن جناب جواب دادند که ما هرگز از تو مفارقت
نکنیم چه بقای خود را بعد از حیات تو نمی خواهیم و مسلم بن اوسجه الاسدی گفت تا جان در بدن و رمقی در تن و نیزه و شمشیر در دست من است با اعدای دین و دشمنان
قرة العین رسول رب العالمین مقاتله خواهم کرد و دست از جنگ باز نخواهم داشت تا اجل فرا آید ببیات برم آن عهد که بستم با تو [illegible] تا نگوئی که در آن روز وفا
ننمود و چون امیر المؤمنین حسین ع مشاهده فرمود که اهل بیت و اصحاب او در وفاداری راسخ دم و ثابت قدم اند فرمان داد که خیمه ها را نزدیک بر یک دیگر نصب کرده در
عقب خیام خندقی کندند و در آن هیزم و چوب پر ساختند تا بهنگام التهاب نایرهٔ قتال آتش در آن زده طریق آمد و شد خصم از آن مسدود باشد در بعضی از تواریخ
مسطورست که قریب بآن واقعه عظمی روزی امیر المؤمنین حسین ع بعمر بن سعد پیغام داد که با تو سخنی دارم مطبوع آنست که امشب با من ملاقات کنی عمر سعد ملتمس
آنجناب را قبول کرده چون شب درآمد با بیست نفر از لشکرگاه بیرون آمده نزدیک بمنزل امام حسین ع رسید و امام حسین ع با برادر خود عباس ع و پسر خود علی اکبر سوار
شده برابر ابن سعد رفته بایستاد و عمر سعد چون دید که با امام حسین ع دو کس بیش نیست پسر و غلام خود را امر کرد که با او باشند و دیگران را گفت تا دورتر رفته بایستادند
بعد از آن امیر المؤمنین حسین ع ابتدا بکلام کرده فرمود ویحک ای عمر از خدای عز و علا که بازگشت کافه برایا بدو است نترسی که با من در مقام مقابله و مقاتله و [illegible]
[illegible] ازین اندیشه ناصواب در گذر و سلوک طریقی اختیار کن که متضمن صلاح دنیا و آخرت تو باشد از اهل ضلال بیزار و بمن پیوند و بزخارف دنیای غدار مغرور
مشو که او چون من و چون تو بسیار دیده و نخواهد [illegible] ای عمر حسن عاقبت و نیکی خاتمت تو و فرزندان تو [illegible] درین امرست که ترا از ارتکاب
آن ارشاد کردم عمر بن سعد گفت یا ابا عبدالله سنجیده گفتی سخنان را اما من می ترسم که اگر بجانب تو میل نمایم منازل مرا در کوفه خراب کنند امام حسین ع فرمود که
دنیا [illegible] نیست که این همه تعلق با او توان داشت و اگر قصر رفیع البنیان تو منهدم گردد در عوض آن کوشک [illegible] در بهشت از برای تو بنا کنند و مع ذالک اگر بان
باشی سرای بهتر از آن بتو دهم ابن سعد گفت که در ولایت کوفه ضیعت معمور بسیار انتفاع دارم از آن می اندیشم که ابن زیاد آن را متصرف گردد امام حسین ع فرمود
که اگر آن ضیعت ضایع شود من ترا در حجاز مزرعه بخشم که هزار بار بهتر از آن باشد عمر سر در پیش افکنده جوابی نداد امیر المؤمنین حسین ع فرمود ای عمر بفضل حق تعالی
وثوق دارم که از گندم عراق نخوری مگر اندکی عمر جواب داد که اگر گندم نباشد جو توان خورد و چون سخن باین مرتبه رسید امیر المؤمنین حسین ع و عمر بن سعد بمنازل خود
باز گشتند گویند که چون امام حسین ع مردم خود را جمع کرده در باب جنگ با ایشان مشورت می نمود بریر بن حضیر الهمدانی که از جملهٔ عباد و زهاد بود گفت ای پسر رسول خدا کار
بغایت مشکل پیش آمده و من هیچ چاره نمی دانم مگر آنکه بروم و عمر بن سعد را نصیحتی کنم شاید که پنبهٔ غفلت از گوش خود بیرون کند و موعظت مرا بسمع رضا اصغا نماید امام
حسین ع فرمود که بر صواب دید تو هیچ کس را مزیدی نیست بریر چون رخصت یافت بلشکرگاه عمر سعد شتافت و در خیمهٔ او درآمد و سلام نکرده بنشست عمر در خشم شده گفت
مگر من مسلمان نیستم و خدا و رسول او را نمی شناسم که بر من سلام نکردی بریر گفت مقاتله با فرزند رسول ص و منع کردن تو اهل بیت آنحضرت را از آب منافی ایمان است

لشکر تو سگان و چارپایان خود را آب می دهند و از امام حسین ع و فرزندان او که در آرزوی یک شربت آب اند دریغ می دارند و تو این معنی را تجویز می کنی اگر ترا از اسلام
و مسلمانی بهره بودی مرتکب امثال این افعال نمی گشتی و هیچ کس را بقساوت قلب و بیرحمی تو ندیده ام عمر بن سعد چون این کلمات بشنید سر در پیش افکنده لحظه خاموش
گشت بعد از آن سر بر آورده گفت ای بریر آنچه گفتی حق و راست است چه من یقین می دانم که هر کس به امام حسین ع و خاندان نبوت جنگ کند و میان فرزندان رسول و حق
ایشان حائل گردد مکان او آتش دوزخ باشد ولیکن ملک ری مملکتی است عظیم و بر بغبت ترک آن نتوان نمود و دل از امارت آن ولایت بر نمی توانم داشت تقاضای
بر من استیلا یافته و شیطان جاه و حب دنیای دنی را در چشم و دل من جلوه داده نفاذ اوامر و نواهی و حکم راندن بر رعیت و سپاهی حلاوتی دارد که آسان آسان از مذاق بیرون
نمی رود و بریر از کمال ضلالت و فرط جهالت عمر سعد تعجب ها کرده بازگشت و معروض امام حسین ع گردانید که عمر سعد در تیه ضلالت و بیداء غوایت سرگردان شده و بوعده
مملکت ری مغرور و فریفته گشته بهیچ وجه خیری از او متوقع نیست و چون عزم بر محاربه قرار یافت امیر المومنین حسین ع و اهل بیت و شیعه و موالی او در شبی که روز آن شربت
شهادت چشیدند به نماز و عبادت و توبه و انابت اشتغال نمودند و در سحرگاه امام حسین ع لحظه غنوده بیدار شد و با اصحاب گفت این ساعت چنان در خواب دیدم که
که سگان در روی من بانگ می کردند و می خواستند مرا به دندان بگزند و در میان آن کلاب سگی بود ابلق که جرأت زیادت می کرد و من نزدیکتر می آمد و غالب ظن من
آنست که آنکس که مرا خواهد کشت ابرص خواهد بود و در اثنای این حال جد خود را دیدم که می گفت ای پسر شهید آل محمد تویی که آسمانها و ملائکه اعلا علیین جمله در استقبال
روح تو اند می باید که امشب روزه نزد من گشائی تعجیل کن و ناخوش دل مباش که باری سبحانه و تعالی فرشته را از آسمان فرستاده تا خون ترا در شیشه سبز نگاهدارد ای
برادران و ای یاران هلاک من نزدیک رسیده و مرا از زندگانی هیچ امید نمانده و از شنیدن این واقعه غلغله در میان دوستان و احباب آنجناب افتاده پریشان
دل و مشوش خاطر گشتند و چون خورشید خنجر گذار از نهیب آن واقعه عظمی لرزان بر بام این نیلی حصار بر آمد عمر بن سعد بتعبیه لشکر پرداخته میمنه سپاه را در عهده عمرو
بن الحجاج الزبیدی کرد و در میسره شمر ذی الجوشن را گماشت و فرمان داد تا سواران از صواب دید عروة بن قیس و پیادگان از اشارة شبث بن ربعی در نگرند و علم را
به مولی خود درید سپرد و امیر المومنین حسین ع فرمود تا زهیر بن القین بر دست راست باشند و حبیب بن مظاهر در جانب یسار توقف کند و رایت را به برادر خود عباس
تفویض فرمود و چون صفها راست شد حر بن یزید ریاحی پیشتر رفت و گفت ای عمر سعد اصلحک الله با امام حسین ع مقاتله خواهی کرد گفت بلی و درین قتال تن بسیار
بی سر خواهد شد پرسید که چرا یکی از ملتمسات او را باجابت مقرون نمی گردانی تا این فتنه فرو نشیند عمر سعد گفت از من مخالفتی نیست اما ابن زیاد راضی نمیشود و بعد از آن حر
ابن یزید الریاحی از عمر اعراض نموده نزدیک تر امام حسین ع رفت و در آن زمان لرزه بر اعضای وی افتاده بود مهاجر بن اوس از قوم حر با وی گفت که من در هیچ
معرکه ترا چنین خوفناک ندیده ام و تو از جمله مشاهیر اهل قبضه و شمشیری چه هرگاه از شجاعان و فارسان کوفه می پرسیدند پیش از همه ترا بر زبان می آوردند حر بن یزید
گفت بخدا سوگند که من نفس خود را میان بهشت و دوزخ مخیر ساختم و بهشت اختیار کرد این سخن گفته تازیانه بر اسب زد و به امام حسین ع ملحق گشته معروض داشت
که ای قرة العین رسول والله که اگر من گمان می بردم که این قوم دست رد بر سینه تو خواهند نهاد از کنج خانه بیرون نمی آمدم و چون ظن من بخلاف این بود گفتم که
اگر در بعضی امور انقیاد ایشان نمایم غالب گناهی و مواخذه بر آن مترتب نخواهد گشت اکنون که تمرد و عصیان این جماعت ظهور یافت منیب و تائب
بخدمت تو مبادرت نمودم هیچ می دانی که توبه من قبول خواهد شد یا نی امیر المومنین حسین ع گفت انابت تو درجه قبول دارد و تو حری در دنیا و آخرت آنگاه حر
روی بمخالفان آورده ندا کرد که ای اهل کوفه فرزند رسول را طلب نمودید و در آن باب مبالغه بسیار کردید اکنون که آمد با دشمنان او بر قتل وی عهد و پیمان
بستید تا حال او بمرتبه رسید که مانند اسیران بنفس خود نفع نمی تواند رسانید دیگر آنکه آب فرات را که یهود و نصاری و خنازیر و کلاب می آشامند از وی باز داشتید
بخدا سوگند که از شما گروهی بدتر ندیده و نشنیده ام خدای تعالی در روز قیامت شما را آب ندهاد و چون حر بن یزید این سخن گفت او را تیرباران کردند آورده اند که در
مبدا جنگ امیر المومنین حسین ع فرمود که در هیزم هایی که در خندق جمع کرده بودند آتش زدند شمر آنها را دیده فریاد بر کشید که ای حسین پیش از آمدن قیامت بآتش
تعجیل کردی آنجناب جواب داد که تو سزاوارتری به آتش مسلم بن عوسجه التماس کرد که امام حسین ع رخصت فرماید تا تیری بر دهانش زنم امام حسین ع فرمود نخواهم که
در حرب پیش دستی کنم که از پدر خود چنین آموختم درین اثنای از اسب فرود آمده بر شتری نشست و بمیان هر دو صف متوجه شده چون بآنجا رسید توقف نمود
بعد از آن گفت ای کوفیان کلمه چند القا خواهم کرد و هر چند می دانم که در گفتن آن نفعی متصور نیست لیکن غرض آنست که حجت خدای عزوجل بر شما لازم گردد و عذر
نزد شما درست شود چون زنان و کودکان و اهل بیت این شنیدند نوحه و زاری آغاز کردند چنانچه آواز ایشان بسمع همایون امام حسین ع رسید و از گریه و فریاد

ایشان متاثر شده فرمود لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم ابن عباس با من گفت که انشاء و صبیان را با خود مبر و من سهو کرده که به نصیحت او عمل ننمودم آنگاه برادر و پسر خود را
فرموده که برخیزید و با ایشان بگوئید که فردا شما را بسیار باید گریست حالا باری ترک آن کنند و چون آن جماعت این پیغام شنیدند خاموش گشتند و امیرالمؤمنین حسین بر سر حرف
خویش رفته گفت ایها الناس شما معلوم دارید که من نبیره پیغمبر خدا ایم و پسر وصی او علی مرتضی که نخست کسی که از مردان بشرف قبول ایمان مشرف گشت وی بود و شنیده اید
که آن حضرت در شان من و برادرم امام حسن فرموده که دو سید جوانان بهشت ایم امروز آن نسب که مراست کراست و تا من دانسته ام که خداوند عز و علا کذب را حرام گردانید
دروغ نگفته ام و درباره خلاف نکرده و هیچ مسلمان را نیازرده ام و تا قلم تکلیف بر من جاری شده هیچ نمازی بقصد از من فوت نشده و بخدا سوگند اگر از موسی و عیسی
در این زمان گوشی مانده بودی یهودی و نصاری بعهد و تیمار آن بجای می آوردند چه گونه اسم مسلمانی بر شما اطلاق توان کرد که در قتل فرزندان پیغمبر سعی می نمائید نه از خدای شما را بیم
و نه از رسول وی شرم بچه حجت بر کشتن من اقدام می نمائید و بکدام دلیل خون مرا مباح می شمارید من مردی بودم از دنیا اعراض نموده و ملازم قبر جد خود گشته مرا از آنجا
رها نکردند بالضرورت ترک مدینه کرده پناه بحرم باری تعالی برده بعبادت مشغول شدم تا رسل شما متعاقب و نامه های شما متواتر بمن رسید که ما ترا بامامت احق و اولی
می دانیم باید که متوجه اینجانب شوی که ما در قدم تو جانها افشانیم و اکنون که بقریب شما آمدم باری اگر مرا یاری نمی دهید تیغ بر روی من مکشید و مرا بگذارید که بحرم خدا
بازگردم یا به مدینه رفته بر سر قبر جد بزرگوار خود بنشینم و دنیا بر من گذشته در این عالم پدید آید که حق بجانب که بوده و ستم از که صادر شد مخالفان این سخنان شنیده هیچگونه
جوابی ندادند امام حسین فرمود الحمد لله و المنة که حجت بر شما تمام کردم و شما را بر من حجتی نیست آنکه یک یک از رؤسای کوفه را نام برده بازگفت که شما بجانب من نامها
نوشته آید و حالا و برابر من آمده قصد خون من می کنید کوفیان گفتند از این کلمات که می گوئی خبر نداریم و هیچ مکتوبی ارسال نکرده ایم و از این مکاتیب و بیعت تو
بیزاریم امام حسین فرمود تا خرجین او نامها را آورده به ایشان نمود حضار معرکه انکار بلیغ کرده همه گفتند این مخالفت بی وقوف ما قلمی شده امام حسین چون اصرار
اهل غدر را مشاهده فرمود آمده و بر اسپ سوار شده بصف خویش پیوست و دل بر مرگ نهاده انتظار می برد که مخالفان ابتدا بحرب کنند و در خلال این احوال
شخصی از سپاه عمر و سعد بیرون آمده فریاد برآورد که یا حسین ابشر بالنار آنجناب فرمود که خدای بر من رحیم است و شفیع مشفع اللهم جره الی النار و چون آن ملعون
بازگشت پای اسپش بگوی فرو رفته از فرس بجانب اسفل متمایل شد و پای آن کافر در رکاب مانده اسپ بهر سوی می دوید تا او را در خندقی که از چوب
دنی مملو بود و بفرمان امام حسین آتش در آن زده بودند رسانیده بینداخت و معنی دعوة المظلوم مجابة بوضوح پیوست و در این اثنا عمر بن سعد پیش
صفوف آمده تیری بجانب سپاه امام حسین افکنده گفت گواه باشید که اول کسی که بطرف لشکر امام حسین تیر انداخت من بودم شخصی از شیعه آنجناب جواب داد
که نخست کسی که از این مردم به دوزخ خواهد رفت تو خواهی بود نقلست که در آن روز چون حر بن یزید بخدمت امام حسین مبادرت نمود گفت ای قرة العین بتول
اول کسی که سد خروج کرد من بودم اکنون رخصت فرمائی تا نخست کسی که پیش تو جان فدا کند من باشم ملتمس وی به اجابت مقرون گشته با دشمنان در آویخت
و بروایت ابوالمؤید موفق بن احمد الخوارزمی چهل پیاده و سوار را بر زمین افکند و عاقبت مخالفان اسپ او را پی کرده روزگار بر طی صحیفه حیات او پرداختند و نیم
رمقی در بدن داشت که او را پیش امام حسین آوردند آنجناب دست مبارک بر روی او فرود آورده فرمود که انت الحر کما سمتک امک حر فی الدنیا و الآخرة چون او در گذشت
بقول حاکم جشمی امام حسین این سه بیت در مرثیه او ادا کرد شعر لنعم الحر حر بنی ریاح ٭ و حر عند مختلف الرماح ٭ و نعم الحر اذ نادی حسینا ٭ فجاد بنفسه عند الصباح
فیا ربی اضفه فی جنان ٭ و زوجه من اسود الملاح ٭ و بعد از حر بن یزید بریر بن خضیر الهمدانی که ذکر او گذشت پای در میدان نهاده مبارزت نمود و در اثنای کر و فر
می گفت ای کشندگان مسلمانان و ای کشندگان فرزندان پیغمبر آخر الزمان پیش آئید یزید بن معقل از صف سپاه عمر سعد بیرون آمده نزدیک بریر رسید و گفت
ذلک من نعمة الله که از جمله گمراهانی بریر گفت بیا تا از خدا مسئلت نمائیم که هر که مبطل باشد بدست محق مقتول گردد و یزید راضی شده هر دو دست بدعا بر داشتند و بعد
هر دو با یکدیگر در آویختند یزید بن معقل شمشیری حواله بریر کرده کاری از پیش نرفت و بریر تیغی چنان بر فرق ابن معقل زد که بدماغش رسید و از سپاه عمر بن سعد
رضی بن اوس بجنگ بریر متوجه شده او را بقتل آورد و بعد از واقعه بریر مادر وهب بن عبدالله الکلبی که او را قمری گفتندی پسر خود را گفت ای وهب برخیز و
و در نصرت فرزند رسول الثقلین تقصیر جایز مدار وهب گفت افعل یا اماه و لا اقصر ان شاء الله و روی با اهل نفاق و شقاق آورده رجزی خواند که اولش این بود
شعر ان تنکرونی فانا ابن الکلبی ٭ سوف ترونی و ترون الضربی ٭ و چند کس را کشته نزد مادر آمد و گفت ای مادر از من راضی هستی یا نه مادر گفت
تا پیش امام حسین کشته نشوی از تو خوشنود نگردم و منکوحه وهب گفت ترا بخدا سوگند می دهم که مرا بفراق خویشتن مگردانی مادرش گفت ای پسر فرمان زن

و با اعدای دین مقاتله کن تا او بدو رجز محمد رسول خدا شفیع ما باشد و وهب باشاره او در میدان مراجعت نمود و حرب آغاز کرد تا آن جهال القتال دست چپ او را انداختند
و چون وهب پای در ریاض رضوان نهاد عمرو بن خالد بجانب دشمنان تاخت و چندان قتال کرد که شهید شد و بعد از وی پسرش خالد در میدان آمده شهادت یافت انگاه
سعید بن حنظلة التمیمی که یکی از اعیان سپاه امام حسین ع بود متوجه مقاتله و مقابله گشت و می گفت رجز صبرا علی الاسیاف والاسنة * صبرا علیها لدخول الجنة و آن
شیر دل قتالی شدید کرده چند کس را از ان مدابیر بر زمین افگند اما آخر الامر کشته شد و بعد از وی مسلم بن عوسجة الاسدی روی بان قوم آورده مبارزت کرد و کوشش و
کوشش بسیار نمود از عقب مسلم نافع بن الهلال الجملی بسوی معرکه شتافت و می گفت انا الغلام الجملی انا علی دین علی و دینه دین النبی و در برابر وی شخصی از مخالفان
آمده گفت انا علی دین عثمان نافع گفت بل انت علی دین الشیطان و نافع بر آن شخص حمله کرده بدوزخش فرستاد ابو المؤید خوارزمی گوید که چون نافع بن هلال
خصم خود را بقتل رسانید عمرو بن حجاج از جانب میسره سپاه ابن زیاد فریاد بر آورد که این جماعت دل بر مرگ نهاده و از سر جان درگذشته تا چند کس از ما کشته شود
یک شخص از ایشان بقتل نمی رسد والله که اگر باتفاق بجنگ با این جماعت جنگ کنیم همه کشته شویم و اکنون صواب آنست که بهیات اجتماعی روی بخصم آریم
عمر بن سعد این رای را مستحسن داشته عمرو بن الحجاج با جمعی حمله برده چون نزدیک با امام حسین ع رسیدند با یاران خود گفت که ای اهل کوفه بر جاده متابعت ثابت باشید و با جماعتی
که مخالفت امر کرده اند و از دین بیگانه گشته مقاتله کنید امیر المومنین حسین ع فرمودند که ای عمرو تو مردم را تحریض بر محاربه من می کنی و مرا از دین بیگانه می خوانی بخدا سوگند که عنقریب
معلوم تو گردد که از ما و از شما طائفه بی دین و سزاوار آتش کیست و عمر حمله کرده اصحاب هدایت انتساب در مدافعه ایشان سعی بلیغ نمودند اما مسلم ابن عوسجه زخمی گران
یافته از پشت زین بر زمین افتاد بعد از ساعتی عمر باز گشت و امام حسین ع و حبیب ابن مظاهر بر سر او رسیدند و در تن او هنوز رمقی باقی بود امام حسین ع با او گفت خدای تعالی
ترا بیامرزد ای مسلم و طایفه از یاران ما را اجل دریافت و جمعی که زنده اند انتظار آن می برند و حبیب گفت ای مسلم ابشر بالجنة مسلم بقول ضعیف جواب داد که بشرک
الله بخیر حبیب گفت اگر من می دانستم که بعد از تو زنده خواهم ماند التماس وصیتی می کردم ولیکن یقین دارم که همین لحظه بتو خواهم پیوست مسلم گفت وصیت من بتو
آنست که دست از جنگ باز نداری تا پیش امام حسین ع کشته شوی حبیب گفت برب کعبه که چنین خواهم کرد و اصحاب عمر بن سعد در آن زمان که مسلم افتاده بود نعره بر آوردند
که ابن عوسجه را کشتیم و شبث ابن ربعی زبان بدشنام قوم خود کشاده با ایشان گفت بکشتن شخصی اظهار شادمانی می کنید که در غزوه آذربایجان پیش از ان
که سفها بهم پیوندند شش تا کس از مشرکان را بقتل آورده بود و در ان حین شمر ذی الجوشن از جانب میسره حمله کرده و اصحاب امام حسین ع بمدافعه ایشان شمشیر
کشیده بهر حمله که بر کوفیان می کردند آن جماعت منهزم می گشتند و چون عمرو بن سعد شدت قتال محبان خاندان نبوت مشاهده کرد حصین بن نمیر را گفت تا با
پانصد تیر انداز روی بایشان نهاده تیرباران کردند و نایره قتال التهاب یافته اسپان سپاه امام شهید از زخم سهام بر زمین افتادند و آن شیران بیشه هیجا پیاده داد
مردی و مردانگی دادند تا وقت نماز پیشین در رسید و ضعف و قلت شیعه امیر المومنین حسین ع ظاهر گشت و چون ابو ثمامه صایدی اثر عجز و انکسار بر وجنات احوال
لشکر هدایت شعار دید با امیر المومنین حسین ع گفت که دشمنان نزدیک رسیدند و من دوست میدارم که باداء فریضه که وقت آن در آمده اشتغال نمایم آنجناب
روی باسمان کرده گفت ذکرت الصلوة جعلک الله من المصلین نعم هذا اول وقتها انگاه با یاران خویش گفت که از اعداء التماس نمایید تا ما را چندان مهلت دهند
که نماز پیشین بگزاریم یاران ملتمس امام حسین ع به دشمنان رسانیده حصین بن نمیر گفت نماز حسین ع مقبول نیست حبیب ابن مظاهر گفت ای حصین تو گمان می بری
که نماز فرزند پیغمبر درجه قبول نخواهد یافت و نماز چون تو حماری مقبول خواهد افتاد حصین ازین سخن در خشم شده بر حبیب حمله برد و حبیب شمشیری بر روی
اسپ او زده اسپ رمیده حصین را بر زمین افگند و اصحاب حصین سعی نموده او را از معرکه بیرون بردند بعد از ان امیر المومنین حسین ع فرمود که زهیر بن القین و سعید بن
عبدالله با معدودی چند در پیش او ایستاده نکایت خصم را از وی باز داشتند تا نماز گزارد و در روایتی آنست که سعید بن عبدالله الحنفی خود را هدف تیر بلا ساخته بهر جانبی که
امام حسین ع توجه می نمود او پیش پیش آنجناب می رفت و تیری انداخت تا آن زمان که از قلق فرا رسید و بعد از وی عبدالرحمن بن عبدالله الیزنی پای در میدان نهاده
می گفت رجز انا ابن عبدالله من آل یزن * دینی علی دین حسین و حسن * اضربکم ضرب فتی من الیمن * ارجو بذاک الفوز عند المؤتمن * و ابن عبدالرحمن چندان مقاتله کرد که شهادت
یافت و بعد از وی یحیی ابن سلیم المازنی بیرون آمده رجزی می گفت و جنگ می کرد تا کشته شد بعد از ان قرة العین بن ابی قرة الغفاری پای در معرکه نهاده و بیار اجداد
ملحق گشت انگاه مالک بن انس المالکی روی بخصم آورده چندان کوشش نمود که رخت بسرای آخرت کشید و بعد از وی عمرو بن مطاع الجعفی بیرون آمده محاربه نمود
تا بشهادت فایز گشت بعد از ان حبیب بن مظاهر اسدی متوجه اعدا شده جنگی صعب کرد و شخصی از بنی تمیم شمشیری بر روی زده بیفتاد خواست که بر پای خیزد که

حصین بن نمیر تیغی بر فرق او زده حبیب چنان ضعف کرد که دیگر برنخواست و تمیمی از اسب فرود آمده سرش از تن جدا کرد و بعضی گفته اند که بدیل بن صریم حبیب را بقتل رسانید
و بعد از فراغ از جنگ سر او را در گردن اسب آویخته بلشکرگاه رفت و چون پسر حبیب که هنوز بمرتبهٔ بلوغ نرسیده بود سر پدر خویش را بدان نشان دید فی الحال بدیل را
بدوزخ رسانیده آن سر را بدست آورد و چون حبیب بن مظاهر کشته شد جون مولی ابی ذر غفاری حمله آورد و بعد از وی ابن القین البجلی آهنگ جنگ را ساز داد و دوش
امیر المؤمنین حسین را گرفته رجز خواندن آغاز کرد که اولش این بود عربیه اقدم حسین هادیا مهدیا * الیوم تلقی جدک النبیا * و بمیدان خرامیده بعد از کشش و کوشش فراوان
بسبیل ریاض رضوان نمود و بعد از ظهیر بروایتی نافع بن هلال روی بمبرز آورد و چندان تیراندازی کرد که سهامش باتمام رسید آنگاه دست بشمشیر برده سیزده
کس را به تیر و تیغ کشت و دشمنان غلبه کرده بازوهای او را بزخم گرز شکسته و تمیم بدست خویش سر او را از بدن جدا کرد آنگاه جناده بن حارث انصاری بمحاربه اقدام
نموده بفردوس اعلی شتافت و چون جناده بقتل رسید عمرو بن جناده بانتقام پدر بر حرب مبادرت کرده متوجه آخرت شد و در این اثنا جوانی که پدرش در معرکه بقتل
رسیده بود باشاره و ترغیب مادر خود روی بمیدان نهاد امیر المؤمنین حسین چون دید که آن جوان داعیهٔ مقاتله دارد فرمود که پدر این جوان کشته شده و ممکن که
مادرش بقتال پسر خویش راضی نباشد و چون این سخن شنید گفت من برخصت مادر مرتکب این امر گردم و روی بقلع و قمع خصم آورده می گفت عربیه امیری حسین و
نعم الامیر * سرور فؤاد البشیر النذیر * علی و فاطمة والداه * فهل تعلمون له من نظیر * له طلعة مثل شمس الضحی * له غرة مثل بدر منیر * و چون آن جوان بدرجهٔ شهادت رسید
سر او را از بدن جدا کرده در سپاه امیر المؤمنین حسین انداختند و مادر چون سر پسر خود برداشت گفت احسنت یا بنی و یا سرور قلبی و یا قرة عینی بعد از آن سر فرزند
خود را بر یکی از مخالفان زده بدوزخش فرستاد آنگاه عمود خیمه را برگرفته بآن جماعت حمله کرد و دو کس را بضرب چوب کشت امیر المؤمنین حسین او را فرمود تا بازگردد
و آنگاه عمرو بن قرظة الانصاری و عبد الرحمن بن عروه از عقب هم مبارزت کرده جان نثار نمودند بعد از آن عابس بن شبیب الشاکری عازم قتال گشته از غلام خود شوذب
پرسید که امروز با ما در چه مقامی غلام جواب داد که در رکاب تو بشمشیر زدن تا کشته شدن عابس گفت گمان من بتو همین بود اکنون قدم پیش نه چنانکه ... الاجر
لکل ما قدرنا علیه فانه لا عمل بعد الیوم و چون شوذب بترغیب عابس بمحاربه تصمیم یافت نزد امام حسین رفته سلام کرد و گفت یا ابا عبد الله ... و کشته گردید عابس گفت که بر روی زمین هیچ کس نیست
که نزد من از تو عزیزتر و دوست تر باشد و اگر چیزی نفیس تر از نفس خود می داشتم آن را وقایهٔ ذات مقدس و نفس مکرم تو می گردانیدم یا ابا عبد الله من گواهی می دهم که تو چون پدر
خویش سالک طریق مستقیمی و چون عابس سخن خود را تمام کرد با شمشیر برهنه روی بصف دشمنان نهاد ربیع بن تمیم گوید که من عابس را در معرکه ها دیده بودم و دلیری او مشاهده کرده
چون چشمم بر او افتاد بلشکریان گفتم که کسی متوجه شما شده که در وقت جنگ شیر ژیان و پیل دمان است ... هیچ کس متعرض حرب وی نگردد و در اثنای
این قیل و قال عابس نزدیک رسیده فریاد برآورد که رجل لرجل عمر سعد سپاه را گفت تا بر عابس سنگ انداختن گرفتند عابس چون این حال مشاهده کرد درع و مغفر خود را افکند
روی بلشکرگاه نهاد و الله دیدم که زیاده از دویست کس در پیش انداخته می راند تا آن زمان که از اطراف و جوانب او در آمده بر او هجوم ساختند و بعد از آن عبد الله
و عبد الرحمن که از بنی غفار بودند نزد امام حسین آمدند و بر آن جناب سلام کرده گفتند ما دوست میداریم که پیش تو کشته شویم و گزندی بتو نرسد امام حسین گفت مرحبا بکما ...
اشتغال نمایید و هر دو بمقاتله مشغول شده تا بقتل آمدند آنگاه سیف بن حارث بن سریع و مالک بن عبد بن سریع پیش امام حسین شتافته در گریه افتادند آنجناب
پرسید که سبب گریه چیست جواب دادند که ما از برای تو می گرییم چه می بینیم که دشمنان ترا احاطه کرده اند و ما بر دفع ایشان قدرت نداریم امیر المؤمنین حسین در شان ایشان
دعای خیر فرمود و ایشان بروی سلام کرده روی بمخالفان آوردند و چندان مقاتله نمودند که بقتل آمدند بعد از آن غلام ترک امام حسین که قاری قرآن و حافظ کتاب حکیم و حسن
بود بجنگ بیرون آمد و جمعی را کشته و زخمی گران یافته بیفتاد و امیر المؤمنین حسین بسر وقت غلام رسیده روی بر روی وی نهاد غلام چشم باز کرده چون نظرش بر امام حسین
افتاد تبسم کنان برحمت حق واصل گشت بعد از آن حنظلة بن سعد العجلی در میان دو صف آمده ندا کرد که ای قوم من بر شما از عقاب قوم نوح و از عذاب عاد و ثمود می ترسم اگر
خواهید که مستحق عقوبت نشوید دست از قتل امام حسین کوتاه کنید امیر المؤمنین حسین فرمود ای سعد این قوم استحقاق عذاب خداوندی پیدا کرده اند که دعوت ترا قبول نمی کنند و
کدام خیر و فلاح از ایشان توقع توان داشت که برادران صالح ما را کشته اند و قاصد جان ما گشته سعد گفت صدقت یا ابن رسول الله اکنون داعیه دارم که با جوانان خود ملحق گردم
امام حسین فرمود برو بمنزلی که بهتر از دنیا و ما فیها است سعد گفت سلام بر تو و اهل بیت تو باد امیدوارم که خدای تعالی در بهشت ما و ترا بهم رساند و امام حسین آمین گفت سعد
بر مخالفان حمله آورد و جنگ های مردانه کرده بشهادت یافت آنگاه یزید بن زیاد الشعثاء هشت تیر بجانب اهل عذر و نفاق انداخته پنج تن را از آن جماعت بر زمین افکند و
با هر تیری که می انداخت امام حسین می گفت اللهم سدد رمیته و اجعل له ثواب الجنة و آخر الامر مخالفان غلبه کرده سعد را کشتند بعد از آن یک یک از اصحاب امام حسین آمده بزبان

اولاد او تو و برادران و اولاد جعفر طیار و اولاد عقیل چون منتسبان دودمان نبوت دیدند که بغیر ایشان در لشکرگاه کسی نمانده یکدیگر را وداع نموده دست از جان شیرین بشستند
و اول کسی که از اهل بیت قدم در میدان مبارزت نهاد عبد الله بن مسلم بن عقیل و بعد از وی جعفر بن عقیل و بعد از وی عبد الرحمن بن عقیل و بعد از کشته شدن این کس محمد بن عبد الله
بن جعفر بن ابی طالب بمیدان رفته جنگ کرد تا کشته شد آنگاه عون بن عبد الله بن جعفر بجنگ بیرون آمده شربت شهادت چشید در اکثر روایات وارد شده که بعد از
عون قاسم بن حسن بن علی بن ابی طالب آمادهٔ حرب گشت و چون نظر امام حسین بر وی افتاد گریان شد و قاسم نیز گریستن آغاز کرد و هر دو یکدیگر را در کنار گرفته از
هوش رفتند و چون بحال خود آمدند قاسم رخصت طلبید که بمیدان رود امام حسین امتناع نموده قاسم دست و پای مبارک او را می بوسید و می گریست تا دستوری حاصل کرد
قطرات عبرات بر رخسار سیالون قاسم روان شده رجزی می خواند که ان تنکرونی فانا ابن الحسن * سبط النبی المصطفی المؤتمن * و با وجود صغر سن
مقاتلهٔ عظیم نمود چنانچه ابو المؤید خوارزمی روایت کرده که دران معرکه سی و پنج کس از او بزخم تیر و شمشیر بقتل رسید بنا بر نقل شخصی حمید نام منقول است که گفت در سپاه عمر سعد
بودم و نظاره جنگ کردن قاسم بن حسن را می کردم در بین اثنا عمرو بن سعد الازدی با من گفت که بر این پسر حمله خواهم کرد من گفتم سبحان الله این چه اندیشهٔ باطل
مجدد سوگند که اگر قاسم مرا به تیغ زند من دست بجانب وی دراز نکنم کار وی با آن جماعت گذار که میانش گرفته اند عمرو گفت والله که دیگر مرا تحمل نمانده آنگاه متوجه قاسم شده
تیغی بر وی زد قاسم بر روی افتاده فریاد برآورد یا عماه امام حسین چون برادرزاده خود را در خاک و خون غلطیده دید چون شیری که بشکار گوزن شتابد بجانب او شتافت
و شمشیری بروی حواله کرد عمرو دست برآورد و شمشیر بر دست او آمده از مرفق جدا گشت و عمرو نعره زده اهل کوفه متوجه امام حسین شده عمرو را خلاص کردند و چون غبار فرو نشست
امام حسین را دیدند که بر سر قاسم ایستاده بود و بر قاتل او نفرین میکرد و بعد از آن او را برگرفته در میان کشتگان افگند و فرمود که صبرا یا بنی عمومتی در تاریخ احمد الاعثم الکوفی مسطور است
که ابو بکر بن عبد الله بن جعفر عبد الله بن الحسن سلاح پوشیده برانگیخت و او جوانی بود که در حسن و ملاحت نظیر و عدیل نداشت و چون در میدان آمد قاسم خود را گفته رجزی خواند
و بر مخالفان حمله آورده بجنگ مشغول شد و آن ظالمان از خدای تعالی نترسیدند و جوانی چنان را هلاک کردند امام حسین از مشاهدهٔ این حال عظیم پریشان خاطر و اندوهگین گشت
و بر شوخ او تاسف ها خورده آواز داد که ای عزیزان و پسران عم و اهل بیت من بر این واقعه که ما را دست داده و بر این بلیه و محنتی که روی نموده صبر کنید و ناخوشدل مباشید
که بعد از این رنج همه راحت و بعد از این مذلت همه عزت خواهد بود انشاء الله تعالی از رواة آورده اند که بعد از قتل قاسم بن حسن ابو بکر بن علی بن ابی طالب پای در میدان
نهاد و رجزی آغاز کرد و بعد از لحظه که با اهل تمرد و عصیان مکاوحت نمود بفرادیس جنان شتافت برخی گفته اند که قاتل او زحر بن بدر النخعی بود و گروهی گویند که بزخم تیر عبد الله بن عقبه
بن الغنوی از پای در آمد آنگاه برادرش عمرو بن علی بیرون آمد و بر قاتل او حمله کرده او را بقتل رسانید و دشمنان از جوانب روی متوجه گشته عمرو چندان قتال نمود که کشته شد
بعد از آن عثمان بن علی روی با عدا آورده شربت شهادت چشید آنگاه جعفر بن علی عزم معرکه کرد از عقب روان شد بعد از آن عباس بن علی آمادهٔ قتال گشته اهل
بغی و طغیان حمله کرده مراسم جد و اجتهاد بجای آورده از ایشان می کشت تا کشته شد و عباس چون بعز شهادت فائز گشت امام حسین فرمود که الآن انکسر ظهری
و قلت حیلتی بعد از قتل عباس علی بن الحسین که جوانی بود هژده ساله بر قوم کوفه حمله کرده و چون امام شهید مظلوم دید که قرة العین و ثمرة الفؤاد وی با دشمنان مقاتله
می نماید مضطرب الحال گشته آب از چشم مبارکش روان شد و روی بقبله دعا آورده گفت بار خدایا گواه باش که این زمان کودکی با این جماعت مقاتله
می نماید که از روی خلق و نطق شبیه تر از وی برسول الله کسی نیست و در این مدت هرگاه که اشتیاق دیدار آنحضرت بر من غالب می گشت در روی او
نظر می کردم ای خدای باران آسمان و زمین و برکات از ایشان باز گیر و ایشان را در بسیط ارض متفرق گردان و از زنان و فرزندان برخوردار
مده و رضای حکام و ولات مقرون این قوم مگردان چه این طائفه ما را طلبیدند تا در نصرت مساعی جمیله مبذول دارند اکنون که آمدیم در قتال کوشیده
ما را بقتل می رسانند بعد از آن گفت یا ابن سعد قطع الله رحمک و لا بارک لک فی امرک و سلط علیک من یذبحک بعدی علی فراشک کما قطعت رحمی و لم تحفظ
قرابتی من رسول الله آنگاه باواز بلند این آیه را برخواند ان الله اصطفی آدم و نوحا و آل ابراهیم و آل عمران علی العالمین ذریة بعضها من بعض والله
سمیع علیم ابو المؤید خوارزمی گوید که علی بن الحسین چندان با مخالفان مقابله کرد که آن گروه انبوه بستوه آمدند چنانچه روایت کرده اند که صد و بیست
کس را از آن قوم ضال مضل بقتل رسانید و چون جراحت بسیار و زخم های گران یافت پیش پدر بزرگوار خویش آمده گفت یا ابت العطش
قد قتلنی تشنگی مرا هلاک کرد هیچ شربت آبی داری که بمن دهی تا آن قوتی بر وسعت نموده بار دیگر متوجه دشمنان گردم امیر المؤمنین حسین فرمود که عجب
جای است که تو محمد مصطفی و علی مرتضی پدر خود را می خوانی و ایشان اجابت نمی کنند استغاثه بایشان می بری و به فریاد تو نمی رسند

ای پسر که من زبان خود را در دهان من کن و علی زبان پیش آورده آنجناب زبان او را بمکید و خاتم خویش را بوی داده گفت در دهان خود نه و بحرب دشمنان بازگرد من
امیدوارم که عنقریب جدت ترا بکاس اوفی آبی دهد که تا ابد تشنه نگردی و علی بازگشته چند نفر دیگر را بقتل رسانید عاقبت منقذ بن مره عبدی تیغی بر فرق او زده و او گردن اسپ خود را
در کنار گرفته اسپ او را بصف دشمنان نهاد و آن قوم ناپاک بیباک او را پاره پاره کردند و با امیر المؤمنین حسین کسی نماند مگر زنان و امام زین العابدین که بیمار بود و یک پسر خرد سال
دیگر عمر نام و یک پسر دیگر امیر المؤمنین حسین که هنوز او را از شیر باز نکرده بودند و امام حسین درین اثنا بخیمه نسوان رانده گفت برادرزاده مرا بمن دهید تا او را دیده وداع کنم و آن طفل را
پیش آوردند و در اثنای آنکه امام حسین بر روی آن کودک بوسه زده او را می نواخت که تیری بر حلق آن طفل آمد امام حسین گفت وای برین قوم از خصمی جد من محمد رسول الله
آنگاه از اسپ فرود آمد و بشمشیر خویش مقداری از زمین کنده آن پسر را دفن کرد و در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که چون روز بنماز پیشین رسید امیر المؤمنین حسین فرمود که حرب
بگذارید تا نماز گزاریم و آن خدای ناترسان رها نکردند امیر المؤمنین حسین نماز خوف گزارد چنانچه حضرت رسالت در بعضی از غزوات می گزارد و چون از ادای صلوة فارغ شد
باز متوجه محاربه گشته خواست که با دشمنان بنفس شریف در آویزد زهیر بن قین گفت والله که تو حرب نکنی تا آن زمان که جان ما باشد و اگر ترا بکشند و من زنده باشم فردا
پیش جدت تو چه جواب گویم و آنجناب را آب در چشم گشته گفت جزاکم الله خیرا و هر یاری که از یاران او بقتل می رسیدند می فرمود که تو رفتی و من از عقب تو می آیم و تو در حرب
اگر بودی تا بغیر از اهل بیت کسی با او نماند و چون صورت حال برین منوال دید گفت نوبت بمن رسید فرزندانش گفتند تا از ما یک کس مانده نوبت بتو نرسد پس نخستین از اهل بیت علی اکبر
حمله کرد و بهر حمله چهار نفر را بیفکند و بعد از آنکه ده بار حمله کرده و جمعی را افکنده بود تشنگی بر وی استیلا یافته پیش پدر آمد و گفت یا ابت العطش امیر المؤمنین حسین فرمود
که فداک ابوک چه توانم کرد آنگاه زبان خود را در دهان او نهاد و علی اکبر بازگشته بار دیگر حمله کرد و مردی از سپاه عمر بن سعد منقذ بن مره عبدی شمشیری بر پشت علی
زده از اسپش بیفکند و خلقی گرد آمده او را پاره پاره کردند و امیر المؤمنین حسین با آواز بلند بگریست تا آن زمان آواز گریه آنجناب را کسی نشنیده بود زینب خواهرش از
خیمه بیرون آمده خود را بر علی بن الحسین افگند و بانگ و خروش برخاست امام حسین فرمود تا علی را بخیمه در آوردند و عبد الله بن مسلم بن عقیل پیش رفته از شست قضا
تیری آمده دست او را به پیشانیش بدوخت و عبد الله بازگشته همان مرد تیری بر پشتش زد که از شکم او بیرون آمد و با آنجناب بجز پنج برادر کسی دیگر نماند عباس و
عبد الله و محمد و جعفر و عثمان و از برادران امام حسین محمد بن حنفیه و عمر بن علی درین سفر با او مرافقت ننموده و دو پسر امیر المؤمنین حسین در خیمه بود قاسم و علی اصغر
آن یک بواسطه صغر سن و این یک بنابر مرضی که داشت بر جنگ اقدام ننمودند و چون اعمام ایشان بر حرب مبادرت نموده بقتل رسیدند قاسم با شمشیر
برهنه از خیمه بیرون آمده خواست که حمله کند امام حسین فرمود تو کودکی بازگرد قاسم گفت مرا نیز آرزوی جد و پدر خود دامنگیر شده و بجز متابعت
محمد مصطفی که مرا از ملاقات ایشان مانع نیاید در آن حین سواری از مخالفان رسیده شمشیری بر دوش او زد قاسم عم را طلبیده امیر المؤمنین حسین از اسپ فرود
آمده در بر گرفته نزد علی اکبر مقتول برد و بعد از ان اسپ آنجناب تیری خورده از پای درآمد حسین پیاده ماند کسی از مهابت او جرأت نمی کرد که نزدیک او رود درین اثنا
آواز پسر یکساله که داشت بگوش آنجناب رسید و آن پسر را طلبیده در کنار نهاد تا مردی از بنی اسد تیری انداخته بر گلوی آن کودک آمد فی الحال
جان داد امام حسین گفت انا لله و انا الیه راجعون و گفت یارب مرا درین مصیبت صبر کرامت فرمای و عطش بر آنجناب غلبه کرده ضعف بر او
استیلا یافته درین اوان شمر ذی الجوشن آهنگ خیمه کرد امام حسین ابن سعد را آواز داده گفت که اگر دین اسلام ندارید حمیت عرب کجا باشد
عمر سعد با شمر گفت که چندان صبر کن که دل از امام حسین فارغ گردد و چون امام حسین آهنگ کنار فرات کرد تا حرارت عطش را تسکینی دهد شمر
با قوم خود گفت مگذارید امام حسین آب خورد چه این زمان مرده است اگر آب آشامد باز دیگر زنده شود امام حسین چون بکنار فرات رسید آب برکف کرد
تا بیاشامد مردی از ان ملاعین تیری بجانب وی انداخته بر دهان مبارکش خورد و آنجناب تیر از دهن بیرون کشیده گفت یارب خبر تو می بینی که با فرزند
پیغمبر تو که کفر یا دین رسید و دهانش از زبان تر خون شده بیرون می افکند درین حال عمر سعد آهنگ او کرده امام حسین فرمود ای عمر تو خود آمدی
عمر بازگشته شمر پیادگان را گفت بگیرید او را پیادگان بگرد وی در آمده امام حسین بشمشیر حواله ایشان کرده همه منهزم شدند عمر سعد با شمر گفت تو هرگز مردی
دیده از امام حسین دلاورتر اهل بیت و اصحابش را در پیش او کشتند و با وجود تشنگی و چندین زخم که بر تن وی است نکایت جمعی را که قصد او دارند
دفع میکند ابو حنیفه دینوری گوید که بعد از قتل علی اکبر بشیر عمرو ابن المصبح الصیداوی عبد الله بن مسلم بن عقیل کشته شد آنگاه عمرو بن نهشل التمیمی عدی بن عبد الله
جعفر طیار را بقتل رسانید بعد از ان عبد الله بن عروة الخثعمی تیری انداخته بر عبد الرحمن بن عقیل آمد آنگاه محمد بن عقیل بر می سهم لقیط بن یاسر الجهنی عالم فانی را

وداع کرد بعد از آن قاسم بن حسین بضرب تیغ عمرو بن سعد بن عقیل الاسدی بقتل آمد آنگاه ابوبکر بن حسین بضرب تیر عبد الله بن عقبة الغنوی بفرادیس رضوان خرامید و چون عباس
بن علی صورت حال را مشاهده فرمود با برادران خود عبد الله و جعفر و عثمان که پدر ایشان علی و مادر ایشان ام البنین عامریه بود گفت پیش روید و در نظر من خود جنگ کنید
تا کشته شوید همه باتفاق روی بمخالفان آورده هانی بن ثویب الحضرمی حمله کرد و عبد الله بن علی را بقتل آورد و بعد از آن متوجه جعفر بن علی شده او را نیز هلاک ساخت
و یزید الابطحی بزخم تیری عثمان بن علی را انداخته سرش را از بدنش جدا کرد و پیش عمر سعد برده از وی توقع انعامی نمود عمر گفت پیش امیر خود عبید الله زیاد برو و جایزه خود را
از او التماس نمای و عباس بن علی در پیش امیر المؤمنین حسین بعد از کشته شدن برادران ایستاده بود و بهر جانبی که آنجناب توجه می نمود او نیز میل آن طرف می کرد تا کشته شد و
امام حسین تنها ماند و مالک بن النسیر کندی شمشیری بر فرق همایون آن سرور زده برنس خز او را ببرید و آنجناب طاقیه دیگر طلبید بر سر نهاده دستار بر بست و پسر صغیر خود را
خواند و در کنار نشانده شخصی تیری انداخته بمقتل آن کودک آمد امیر المؤمنین حسین سر در پیش افگنده بنشست و قبایل حرب قتل او را مکروه شمرده هر یک حواله بدیگری
می نمودند و درین اثنا آنجناب قدحی آب طلبیده بر دهن نهاد و پیش از آن که قطره بگلوی همایونش فرو رود حصین بن نمیر ملعون تیری بر دهان وی زد و آب نصیب وی
نگشت و چون امام شهید مظلوم دید که مخالفان متوجه او شدند از محل خود روان شده میل بکنار فرات کرد و آن ملاعین میان او و فرات حائل شده امام حسین مراجعت
نموده بجای خویش آمد و از شست قضا تیری کشاد یافت و بر دوش او رسیده محکم شد و آنجناب تیر را کشیده زرعة بن شریک لعین یک دست مبارکش را بینداخت
و سنان بن انس نیزه بر پشتش زد که از سینه بی کینه اش سر بر کرد و چون نیزه را بیرون کشید روح مقدس او به اعلی علیین رسید و خولی بن یزید الاصبحی از اسب فرود آمده
خواست که سر خجسته اش را از تن فرخنده او جدا کند دستهای شومش بلرزه در آمد و برادران آن ملعون متصدی آن امر قبیح و فعل شنیع گشته سر آن سرور را
بخولی تسلیم کرده و تنش را آنجا گذاشتند و در تاریخ ابو موید خوارزمی مذکور است که چون امیر المؤمنین حسین تنها ماند مانند کسی که دل از حیات بر گرفته باشد و از
زندگانی نومید گشته بر مخالفان حمله آورده مبارز خواست چندکس از اعیان ابطال و مشاهیر رجال واحداً بعد واحد پیش آمدند و وی همه را بینداخت و جمعی
انبوه را بزخم شمشیر و نیزه بدوزخ فرستاد و عاقبت شمر ذی الجوشن با طائفه کثیر روی بآنجناب نهاد و بعد از کوشش بی نهایت میان او و خیمه های او حائل شدند
و بعضی از آن جماعت خواستند که بخیام در آیند و غارت کنند و امام حسین مشاهده آن صورت گشته آواز بر آورد که ای آل ابی سفیان اگر شما را دین نیست از
عار نمی اندیشید که تعرض حرم من می کنید شمر پرسید که ای حسین مقصود تو چیست فرمود که اگر غرض شما قتل من است اینک من ایستاده ام و با شما جنگ میکنم
توقع آنکه نگذارید که کسی قصد حرم من کند تا زنده باشم شمر گفت ای پسر فاطمه این التماس تو باجابت مقرون است و آن جماعت که توجه بجانب خیام کرده
بودند باز گردانیده گفت روی با امام حسین آرید که غرض ما فنا و اعدام وی بیش نیست و بجان من او کفوی کریم است آن قوم نابکار روی بآن قدوه حضرت
اخیار آورده علی التواتر حمله های عظیم می آوردند و آنحضرت در دفع آن حملات می کوشید و چون عطش بر وی غالب شده بود هر لحظه بجانب فرات می تاخت
و آن مخاذیل میان او و فرات حائل شده نمی گذاشتند که بکنار آب رسد درین اثنا ملعونی از رحمت حق بی نصیب و از عالم آخرت بی وقوف از رئیس
اهل ضلال مکنی بابو الحتوف تیری بر پیشانی امام حسین زد او تیر را کشیده خون بر روی و موی آنجناب فرو دوید و امام حسین روی بجانب آسمان کرده گفت
قد تری ما انا فیه من عبادک هؤلاء العصاة الطغاة اللهم فاحصهم عدداً واقتلهم بدداً ولا تذر علی وجه الارض منهم احداً ولا تغفر لهم ابداً بعد از آن مانند شیر خشمناک بر آن قوم
ناپاک حمله کرده جمعی را بینداخت و مخالفان دست به تیر و کمان برده او را تیر باران کرده می گفت یا امة السوء بئسما خلفتم محمداً فی عترته آنگاه فرمود بحق خدا
که درین خواری از وی جل جلاله امید عزت و کرامت می دارم و یقین می دانم که شما را خوار گردانیده انتقام از شما بکشد بنوعی که شما در حساب نداشته باشید حصین بن نمیر
آواز بر آورد که ای پسر فاطمه بچه کیفیت خدای تعالی انتقام تو از ما بکشد فرمود که در میان شما عداوت افگند تا خونهای خود بریزید بعد از آن عذاب خویش بر شما
گمارد و چون هفتاد و دو زخم بر امیر المؤمنین حسین زدند ضعف باو راه یافته از جنگ دست باز داشت و درین حین سنگی بر پیشانی نورانی او آمده بشکست و او
میخواست که خون را پاک سازد ناگاه تیری بر روی او زدند آنجناب تیر را بیرون کشیده از موضع جراحت مانند آبی که از ناودان روان گردد خون روان شد آنگاه آن
سرور دست مبارک بزخم نهاده تا پر خون شد آنگاه بر سر و روی خود مالیده فرمود که بدین هیأت با جد خود محمد ملاقات خواهم کرد در حالتی که مخضوب بدم باشم خواهم گفت که فلان
و فلان مرا کشتند و درین حین که ضعف بر آنجناب راه یافته بود یک یک و دو دو پیش او آمده باز می گشتند چه کراهت می داشتند که فردای قیامت بخون او ایشان را مؤاخذه نمایند
ناگاه شخصی از بنی کنده موسوم به مالک بن النسیر آمده شمشیری بر سر مبارکش زد که آنجناب فرمود لا اکلت بها و لا شربت نقل است که آن کندی بعد از آن در غایت فقر و فلاکت روزگار

از دیده کردن انفسیا و فی الارض نجواً و حراً و شیراً و عبید الله زیاد ازین حدیث در خشم شده گفت که اگر می دانستی که امام به این صفات متصف بود چرا او را کشتی والله که هیچ
چیزی از من بتو نرسد بلکه ترا با او رسانم آنگاه فرمود تا او را گردن زدند ذکر توجه عمر سعد لعین به کوفه و بردن اهل بیت را با خود وارسال ابن زیاد
لعین ایشان را به دمشق نزد یزید پلید ابو حنیفه دینوری گوید که در همان ساعت که امام حسین کشته شد عمر سعد لعین سر مبارک آنجناب را پیش ابن زیاد فرستاد و در روز دیگر
در کربلا توقف نمود و بعد از آن عزم بازگشتن کرد و روس شهدا را بر قبایل مقسوم ساخته قربان وار آنها را بر سر نیزه کرد و بیست و دو سر به هوازن و چهارده سر بنی تمیم که سرور
ایشان حصین بن نمیر بود داد و به قبیله کنده که ریاست به قیس بن اشعث تعلق داشت سیزده سر تفویض کرد و شش سر به بنی اسد که مهتر آن جماعت هلال ابن اعور بود تفویض
گردانید و پنج سر به قبیله ازد سپرد و دوازده سر دیگر به ثقیف تسلیم کرد و نسا و اولاد و جواری امیر المومنین حسین را در محامل نشانده روی به کوفه نهادند و بعضی از مخالفان از
کرده خویش پشیمان شده نوحه و زاری و گریه و بیقراری می کردند و چون علی بن الحسین گریه ارباب شقاق را ملاحظه کرد فرمود که چون ایشان بر قتل پدر و برادران و
اعمام ما می گریند پس کدام جماعت ایشان را کشته اند گویند که چون خولی بن یزید سر مبارک امام شهید را بکوفه رسانیده پیش عبید الله بن زیاد برده نهاد او چوبی را که در
دست داشت بر لب و دندان امیر المومنین حسین می زد زید بن ارقم که یکی از حضار مجلس بود با وی گفت این قضیب را بر ثنایای امام حسین مزن و ترک بی ادبی کن
که من بارها دیده ام که رسول الله بوسه بران موضع می زد آنگاه آواز بلند بگریست و طایفه با او موافقت کردند ابن زیاد در خشم شده گفت لولا انک شیخ هرم و خرفت
لقد ضربت عنقک یعنی اگر ترا کبر سن و خرافت در نیافته بود گردنت می زدم زید بن ارقم گفت ای معشر عرب خدای تعالی از شما خوشنود مباد که پسر فاطمه را کشتید
و این مرجانه را بر خود امیر ساختید نقل است که چون عمر بن سعد به کوفه رسید منتسبان دودمان نبوت را در مجلس ابن زیاد لعین در آوردند زینب خواهر امام حسین که
در آن میان بود بنشست ابن زیاد پرسید که من الجالسة یعنی گفت که این ضعیفه زینب دختر امیر المومنین علی است عبید الله با وی خطاب کرد که الحمد لله الذی فضحکم
و کذب احدوثتکم یعنی شکر و سپاس خدای را که شما را رسوا ساخت و سخن شما را دروغ گردانید زینب جواب داد که سپاس و ستایش مر خداوندی را که ما را به پیغمبر خویش
گرامی کرد و در شان ما فرمود که انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس الی آخر الآیه و او عز اسمه فاسقان را رسوا سازد و سخن بدکاران را دروغ گرداند ابن زیاد گفت چون
دیدی صنع الهی در شان برادر و اهل بیت خویش زینب فرمود جز نکوئی چیزی ندیدیم اهل بیت جمعی بودند که اراده ازلی بقتل ایشان تعلق پذیرفته بود و آن جماعت
حکم و تقدیر ربانی را در باره خود مشاهده کرده بدان راضی گشتند و بمضاجع خود شتافتند و عنقریب ای پسر زیاد خدای تعالی ترا با ایشان در یک موضع جمع نماید تا با تو
مخاصمت کنند ای ولد مرجانه ببین که در آن روز ظفر و نصرت ترا باشد یا ایشان را عبید الله در غضب رفته قصد ایذای زینب کرد عمرو بن حریث المخزومی گفت
ایها الامیر نسوان را بگفته ایشان مواخذه نمای باز عبید الله گفت ای زینب خدای تعالی ضمیر مرا از طغیان امام حسین و عصیان او آسایش داد به کشته شدن او
و متابعانش درد و رنج از خاطر من دور کردند زینب گفت نیکوکاری ساخته و طرفه می پرداخته که بسبب آن راحت روح و فراغ بال توقع می کنی مهتر و بهتر خاندان نبوت را
کشتی و اصل و فرع شجره بستان رسالت را برکندی اگر این معنی موجب شفای تست عنقریب بشقی روزی تو خواهد شد و هم درین زودی بجزای عمل نامرضی خود
خواهی رسید ابن زیاد گفت این زن سجع می کند بلکه اظهار شجاعت می نماید و فصاحت خویش ظاهر می سازد و از وی این صفت غریب نیست زیرا که پدرش
هم شجاع بود و هم شاعر بعد از آن عبید الله متوجه جانب امام زین العابدین شد و گفت خدای تعالی علی بن الحسین را نکشته است که او را زنده می بینم و پرسید
پرسید که تو کیستی جواب داد که علی بن الحسین ابن زیاد گفت مگر نه آنست که خدای تعالی ترا نکشت امام زین العابدین جوابی نداد ابن زیاد گفت چرا هیچ سخن نمی کنی امام
زین العابدین فرمود برادری داشتم از خود بزرگتر که بر دست شما بقتل رسیده و من فردای قیامت خون او را از شما طلب خواهم کرد عبید الله گفت او را حضرت
باری تعالی کشته نه امام زین العابدین فرمود الله یتوفی الانفس حین موتها و ما کان لنفس ان تموت الا باذن الله عبید الله بن زیاد گفت و انت والله منهم آنگاه
گفت احتیاط کنید که این پسر بسن بلوغ رسیده است یا نی از حاضران مجلس مروان بن معاذ الاحمری شرط تفحص بجای آورده معروض داشت بالغ شده است
عبید الله زیاد گفت که او را بقتل رسانند زینب بنت امیر المومنین علی در امام زین العابدین دست آویخته گفت ای پسر زیاد هنوز از کشتن اهل بیت پیغمبر سیر نشده و این پسر را
با این زنان که دعوی قرابت می کنی واگذار و اگر علی را خواهی کشت و بر چنین مخطوری اقدام خواهی نمود نخست مرا بقتل رسان امام زین العابدین فرمود ای عمه تو خاموش باش
تا من جواب او بگویم بعد از آن روی به عبید الله زیاد آورده فرمود ای پسر زیاد تو مرا بکشتن تهدید می کنی و نمی دانی که قتل و قتال از جمله عادات ماست و شهادت خود از عنایت ها
و کرامت های حضرت ربانی می دانیم ابن زیاد لحظه متفکر شده با ملازمان خویش خطاب کرد که مرا از گفتگوی این جماعت تعجب است و سید ایشان را ازین قصه بیرون کرده

در خلال سرای خود آرید و آن اعوذ به موجب فرمان او عمل نمودند نقل است که چون سر امام حسین را نزد عبید الله بن زیاد آوردند ابو برزه را طلبیده ازوی پرسید که حال من و حال
امام حسین در روز قیامت چون خواهد بود ابو برزه جواب داد که خدای تعالی بهتر می داند عبید الله گفت هر چه بخاطر تو می رسد بگوی که من از دانش تو سوال میکنم ابو برزه
گفت که ظن من آنست که شفیع امام حسین محمد خواهد بود و ترا پدرت زیاد شفاعت خواهد کرد عبید الله گفت از مجلس من بیرون روید لیکن بدان که اگر تو در ظل رعایت و حمایت
من نمی بودی گردنت را می زدم آورده اند که بعد از وصول عمر بن سعد بکوفه عبید الله بن زیاد فرمان داد که مردم بمسجد حاضر گشتند و خود بر منبر رفته گفت سپاس و ستایش مر خدای را
جلت کلمته که حق را در مرکز خویش قرار داد و یزید و دوستان او را ظفر و نصرت ارزانی داشت و کذاب بن کذاب یعنی امام حسین و شیعه او را بقتل رسانیده هلاک نمود و چون سخن
ابن زیاد باینجا رسید از کبار شیعه پیری که او را عبد الله بن عفیف الازدی می گفتند و یک چشم وی در جنگ جمل و دیگری در حرب دیگر کور شده بود گفت ای پسر مرجانه کذاب تویی و پدر تو و آن
کس که ترا امارت داده و بر مسلمانان گماشته ای دشمن خدای تعالی اولاد انبیا را می کشی و در شان ایشان بر منابر مسلمانان این نوع سخنان می گویی ابن زیاد در غضب رفت و
گفت من المتکلم عبد الله جواب داد که انا المتکلم تقتل ذریة الطاهرة و تزعم انک علی دین الاسلام این اولاد المهاجرین والانصار من طاغیتک اللعین ابن اللعین علی لسان محمد نبی
رب العالمین از این سخن غضب ابن زیاد زیاده شد باغضب و جبل و اشارت کرد و ملازمان عبد الله بن عفیف را بگرفتند و جمعی از قبیله ازد و پسران عم عبد الله او را از چنگ آن ظالمان
خلاص کرده بمنزلش رسانیدند و عبید الله از منبر فرود آمده با اعیان کوفه بدار الامارة رفت از عبد الله بن عفیف و جرأت و جسارت او بایشان شکایت کرد اشراف کوفه
گفتند که حق بجانب اوست و غصه ما بیشتر از سادات ازد است که عبد الله را به تهور تقاعد از سرهنگان امیر ستاندند از این سخن نایره خشم عبید الله اشتعال یافت فرمان داد
تا عبد الرحمن بن مخنف الازدی را با ملأ که دیگر از روسای قبیله ازد گرفته محبوس کردند بعد از آن با محمد ابن الاشعث و عمرو بن الحجاج و شبث بن ربعی گفت بروید و آن کور ظاهر
و کور باطن را نزد من آورید و ایشان متوجه منزل عبد الله عفیف گشته مردم ازد و قبایل یمن بممانعت پیش آمدند و ابن زیاد بر این معنی اطلاع یافته قبیله مضر را بمدد ایشان فرستاد
و میان هر دو گروه قتالی فاحش روی نمود و جمعی کثیر کشته گشتند و آخر الامر سپاه عبید الله غالب شده و در سرای ابن عفیف را شکسته در آمدند و دختر عبد الله فریاد برآورد
کای پدر دشمنان با تیغ های کشیده رسیدند عبد الله گفت سهل است شمشیر مرا بمن رسان دختر شمشیر بدست پدر داد ابن عفیف ساعتی اعدا را از خود باز داشت
عاقبت گرفتار گشت و او را چون پیش امیر امارت آوردند ابن زیاد گفت الحمد لله ای نابینا که اسیر و دستگیر و فضیحت و رسوا شدی عبد الله گفت بخدا سوگند که اگر دو چشم
من نقصان نیافته بودی جهان روشن بر تو تاریک می کردم عبید الله گفت ای دشمن جان خود در شان عثمان چه گویی عبد الله بن عفیف گفت ای بنده
بنی علاج وای پسر مرجانه و سمیه این سوال از کجا بخاطر تو رسید از عثمان هم نیکویی در وجود آمد و هم امری که خلایق آن را پسندیده نداشتند حق تعالی میان او و آن
جماعتی که بر وی ظلم کردند حکم کند تو از حال خود و پدر خود و یزید و پدرش بپرس عبید الله گفت از تو هیچ سوالی نکنم تا شربت مرگ بچشی ابن عفیف جواب داد که من
پیوسته از خدای تعالی مسالت می نمودم و امید می داشتم که بشمشیر کسی کشته شوم که از رحمت خدا دور باشد و بلعنت او نزدیک چون دیده مرا آفت رسید
از حصول سعادت شهادت مایوس گشتم اکنون دانستم که دعای من به عز اجابت اقتران یافته که بر دست ملعون ترین خلق خدا کشته خواهم گشت خشم عبید الله بن زیاد از این
کلمات سمت ازدیاد یافت فرمود تا آن پیر عزیز را گردن زده جثه او را بر دار کردند بعد از آن عبید الله جندب بن عبد الله الازدی را طلب داشته با وی گفت
ای دشمن خدا نه تو در حرب صفین با علی بن ابی طالب بودی جواب داد که بلی و من همیشه از جمله محبان و هواخواهان او بوده ام و هستم و خواهم بود و من بدوستی
و خدمتگاری آنحضرت مباهی و مفتخرم پیوسته ترا و پدر ترا دشمن داشته ام بتخصیص اکنون که پسر رسول خدا را و فرزندان و برادران و شیعه و یاران او را کشتی
و از غضب جبار منتقم نترسیدی ابن زیاد گفت تو خود هزار مرتبه از آن نابینا بیشرم و آزرم تری و من ریختن خون ترا مستلزم تقرب باری سبحانه و تعالی
می دانم جندب گفت قتل من موجب سخط حضرت عزت و سبب بعد از رحمت او است و از سیاست تو هیچ اندیشه ندارم چه هر اسیر جندب بذلت تر
بلکه آن مستلزم رفعت درجه و علو مرتبه من خواهد بود و پیداست که از عمر من چیزی نمانده و بنابر تهدید و وعید از محبت خاندان مصطفی و مرتضی ابراء
و تبرا نخواهم کرد باقی تو دانی هر چه خواهی می کن عبید الله گفت این پیر را از مجلس بیرون کنید که خرافت بر وی استیلا یافته است آنگاه جندب را از مجلس بیرون
کردند و بهانه دیوانگی از آن مهلکه خلاص شد بعد از این ابن زیاد بتهیه اسباب سفر امام زین العابدین و نسوان امیر المؤمنین حسین اشتغال نموده فرمان داد تا زحر
بن قیس و محفر بن ثعلبه و شمر ذی الجوشن لعین آن جماعت را به دمشق پیش یزید برند و سرهای شهدا را نیز بایشان سپرد و آن سه ملعون بقدر مودة آن لعین متوجه
شام گشتند و بعد از طی منازل و قطع مراحل به دمشق رسیده با یزید لعین ملاقات کردند و سر مبارک امام حسین را پیش او بر زمین نهادند و بروایتی زحر و بروایتی

شمر در تکلم آمده گفت یا امیر این شخص با هژده مرد از اهل بیت و شصت نفر از شیعهٔ خویش به کربلا رسید و ما با لشکری گران متوجه او شدیم و تلاقی فریقین روی نموده با او گفتیم که حکم
عبید الله زیاد را ضا داده یا جنگ ساخته باش او قتال را اختیار کرد و صورت حرب از وقت طلوع آفتاب بود تا چاشتگاه و مانند باز که بر صید فرود آید فرود آمدیم و
باندک فرصتی دمار از روزگار ایشان بر آوردیم اکنون اجساد آن قوم در صحرا افتاده است و اثواب ایشان بخون آغشته ایشان را می گدازد و باد خاک را بر ایشان فرو می اندازد و زوار
ایشان کرکس و عقاب است و مرجع ایشان عذاب یزید که این سخن شنید ساعتی سر در پیش افکند و بعد از آن سر بر آورد و گفت والله که از اطاعت شما بدون قتل امام حسین راضی
بودم نیز سوگند اگر او پیش من می آورد بیدا زدی عفو می کردم لعنت بر پسر مرجانه باد که بچنین امری اقدام نمود در آن زمان عبد الرحمن بن حکم در آن مجلس بود و بیت انشا
کرد که مضمونش این ست که آن کشتگان را که به موضع طف انداخته اند از روی خویشی بما نزدیکتر اند از پسر زیاد بد اصل همچنین که هم جهان بر چه سان ست که ذریت پسر سمیه از عدد
ریگ بیابان تجاوز کرده و دختر رسول خدای را نسل نمانده یزید گفت همچنین ست لعنت بر پسر مرجانه بود که کاری چنین از وی صادر شد شخصی چون حسین بن فاطمه را بقتل آورده
بوحدانیت حق اکبر که اگر من سردار آن لشکر می بودم ملتمسات امام حسین را باجابت مقرون می گردانیدم و اگر فرزند خود را فدای او بایستی کرد از آن باک نمی داشتم و در بعضی از کتب
بنظر رسیده که یزید امثال این سخنان بجهت آن بر زبان می آورد که مردم بر قتلهٔ امیر المومنین حسین و اصحاب او نفرین می کردند و او را توبیخ و سرزنش بسیاری نمودند بالجمله طشت
زرین طلبیده سر مبارک امام حسین را فرمود تا در آنجا نهادند و روی به اهل مجلس آورده گفت این شخص آن کس ست که بر من فخر می کرد و می گفت که پدر و مادر و جد من بهتر از پدر
و مادر و جد یزید ست اما آنچه گفت که پدر من بهتر از پدر یزید ست پدر من و پدر او هر دو طلب خلافت کرده با هم محاربه نمودند و خدای تعالی خلافت را بوالد من ارزانی داشت
و از این جهت رجحان و فضیلت پدر من بر پدر او بوضوح پیوند و آنچه گفت مادر من بهتر از مادر یزید ست راست گفت زیرا که فاطمه بنت رسول الله فاضلتر از نسوان جمیع
عالم ست و آنچه گفت که جد من بهتر از جد یزید ست در این امر اشتباهی نیست و کرا در عالم حد آن باشد که با جد او دعوی مساوات کند اما آنچه گفت که من بهتر از یزیدم مگر این
آیه را از قرآن نخوانده که قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر آنگاه چوبی بدست گرفته بر ثنایای (دندان ١٢)
امام حسین می نهاد و می گفت حسین را چه لب و دندان نیکو بوده یکی از حضار مجلس روی بوی آورده گفت ای یزید تو چوب بر ثنایای امام حسین می زنی و حال آنکه من دیده ام
که رسول خدا بوسه بر لب و دندان امام حسین و برادر او امام حسن می زد و می گفت که ایشان سیدان جوانان اهل جنت اند ابو المؤید خوارزمی گوید که در آن زمان که یزید چوب
بر لب و دندان مبارک امام حسین می زد سمرة بن جندب گفت قطع الله یدیک یا یزید چوب بر لب و دندان کسی می زنی که من بسیار دیده ام که رسول خدا بوسه بر آن
لب و دندان می زد یزید گفت اگر صحبت تو با رسول الله مانع نشدی گردن ترا می زدم سمره گفت طرفه حالتی ست که تو ملاحظه صحبت مرا با آنحضرت می کنی و رعایت
فرزندان او را مهمل می گذاری از این سخن خلایق در گریه افتاده نزدیک بآن شد که فتنه حادث گردد ابو حنیفه دینوری گوید که چون اهل بیت امام حسین به دمشق
رسیدند یزید فرمود تا ایشان را در حرم سرا فرود آوردند و در وقت شیلان علی بن الحسین و برادرش عمر را طلبیده با ایشان طعام می خورد روزی عمر بن الحسین را
که چهار ساله بود گفت توانی که با پسر من خالد که در سن قریب است کشتی گیری عمر گفت شمشیری با او ده و شمشیری بمن تا با هم قتال نمائیم یزید عمر را در سینه خود
ضم کرد و گفت شنشنة اعرفها من اخزم * هل تلد الحیة الا الحیة * و هم در آن نزدیکی پرتو اهتمام بر اسباب سفر ایشان انداخته آن جماعت را با سی سوار
بجانب مدینه گسیل کرد از زینب بنت امیر المومنین علی منقول ست که فرمود که من کافری با مروت تر از یزید ندیدم برای متتبعان اخبار و متفحصان آثار پوشیده نماند که علمای
متبحرین و فضلای متقدمین و متأخرین در مقتل امام حسین و معارضت زینب بنت امیر المومنین علی با یزید و محاورات امام زین العابدین با آن ملعون
رسائل ساخته اند و مجلدات پرداخته و این حقیر بنا بر مقتضی وقت و زمان کلمهٔ چند از آن حکایات در حیز تحریر و تسطیر آورده ام مامول و مسئول آنکه مطبوع طبع
نقاد امیر روشن ضمیر آید ان شاء الله تعالی ایام معدلت آید که بسط اعراض از تلفیق حکایات این تالیف و تنمیق روایات این تصنیف همین قدر
بیش نیست **ذکر فتنهٔ استرآباد و شرح واقعه که در آن دیار دست داد** مسود اوراق گوید که در این ایام یعنی سنه خمس و تسعین و
ثمان مائه که بنان بیان کمیت خوشخرام قلم را در میدان سخن گزاری می راند و خامهٔ مشکین عمامه از ملاحظهٔ آسیب اهل بیت نبوت اشک خونین بر رخسار قرطاس
می راند والی استرآباد که به سخافت رای و شرارت نفس و دنائت همت و رذالت گوهر اتصاف داشت جوانی در غایت شقاوت و جسارت
در غایت قباحت صدور یافت که آن صورت با قضیهٔ شام و منتسبان خاندان خیر الانام نسبتی تمام دارد و از عمل ناشایست آن مشهور بیباک مضمون
ابیات فردوسی بوضوح پیوست و هی هذه درختی که تلخ آمد او را سرشت * گرش در نشانی بباغ بهشت * ور از جوی خلدش بهنگام آب * بیخ انگبین ریزی و

شمه‌ئی از سرانجام گوهربار آورده همان میوه تلخ بار آورده چنین این مقال و تفصیل این اجمال آنکه چون بر ذمت همت خواقین کامگار و سلاطین عالی مقدار واجب و
لازم است که ملازمان آستان آسمان قدر را بمدارج جاه و جلال و معارج عز و اقبال رسانند و از شربت خوشگوار شفقت و عنایت مذاق جان بندگان مخلص و دولتخواه را متحقق
شیرین گردانند لاجرم شهریار زمین و زمان خسرو مظفر قرین صاحب قران ابوالغازی سلطان حسین بهادرخان ابدالله تعالی ایام سلطنته و خلافته شخصی از مردم بی اعتبار را
که مجهول [illegible] اشتهار داشت بنابر سبق خدمتگاری بمرتبه بزرگی و امارت و از حضیض خمول و مذلت باوج شهرت و عزت رسانید چنانچه کرة بعد اخری مقالید ریاست
و حکومت قبة الاسلام بلخ را که از امهات بلاد خراسان است در کف اختیار و قبضه اقتدار او نهاد و روز بروز نهال اقامت او بجویبار تربیت بالا می کشید تا چند نوبت [illegible] مملکت
جرجان که در ایام پیشین جانشین پادشاهان صاحب تمکین بود موسوم گشت و در کرت آخر که مشار الیه بحکومت آن دیار اشتغال داشت بنابر مصلحت ملکی از موقف خلافت فرمان
واجب الاذعان صادر گشت که خواجه فخر الدین تبکچی که از اعیان مملکت جرجان بود بپایه سریر خلافت مصیر شتابد و چون خواجه مذکور به دارالملک هرات رسید بر حسب مقتضی وقت در
قلعه اختیار الدین بی اختیار محبوس و مقید گشت و بعد از آن فرمان جهان مطاع شرف نفاذ یافت که جناب امیر محمد و امیر عباسی و امیر سلطان احمد جرجانی و امیر درویش محمد سوجی
بملک استرآباد روند و با امیر مغول بضبط جهات خواجه فخر الدین پرداخته اولاد و اقربای مشار الیه را که احتمال قریب داشت که در تهییج فتنه سعی بلیغ کرده دست ایشان را از رتق و فتق
مهمات آن ولایت کوتاه کرده پای آن جماعت را به بندهای گران استوار سازند و چون امرای مذکور بآن دیار رسیدند نخست امیر مغول دم اطاعت زد تا خواجه شمس الدین محمد تبکچی و
بعضی اولاد خواجه فخر الدین را بدست آورده محفوظ و مضبوط گردانید و آخر الامر بواسطه تخیلات نفسانی و تسویلات شیطانی حقوق تربیت و اصطناع حضرت خاقانی سلیمان
مکانی را بطاق نسیان نهاده باعلان کلمه عصیان مبادرت نمود و با طائفه تبکچیه موافقت کرده ایشان را از بند رهائی داده مطلق العنان ساخت و از مهب [illegible] تصور باطل
و خیال بلاطائل با آنکه از کفران نعمت نتیجه ندیده مسالک طریق بغی و عصیان شده فرمود تا عالی جناب سیادت مآب نقابت انتساب امیر سید کمال الدین [illegible] را که از اجله
سادات آن ولایت بکبر سن و صلاح نفس و طهارت ذیل و علو حسب و جمال نسب و کثرت احسان و خیر و [illegible] و اتقان و حسن معاش و لطف گفتار و نکوئی کردار
منفرد و ممتاز در عرصه تیغ تیز و شمشیر خونریز آوردند. و از ثقات مسموع شد که آنجناب از مراحل زندگانی هشتاد و چهار مرحله طی کرده بود و [illegible] اسلام گذارده و [illegible]
رکن و مقام بجای آورده بود و همچنین جمعی دیگر از روسا و اعیان آن دیار را بی موجبی بقتل آورده [illegible] شرم داشت و [illegible] از خلق آزرم برای هوشمندان با جرأت
مخفی نماند که [illegible] محبت ملک و [illegible] آن امر مستحسن اختیار کرده [illegible] مغول نمک بحرام [illegible]
کرشمه [illegible] از او صادر [illegible] قوم [illegible] بقتل رسانید [illegible]
و بیداد و بی وفائی و جفاکاری و قلت حیا و مروت و خبث طینت و [illegible]
معذب گردد و از حیات متمتع نا یافته بجزای اعمال سیئه خویش گرفتار آید ان شاء الله العزیز الواحد ذکر خلافت و مخالفت ابن زبیر و بیان قتل و غارت در سال
مشهور قصه چون خبر قتل امیر المومنین حسین علیه السلام بحجاز رسید عبدالله بن زبیر باستحضار صنادید عرب و روسا را که فرمان داده بر منبر رفت و بادای شکر و سپاس حق تعالی [illegible]
چنانچه رسم خطباست قیام نموده گفت که قاطنان ولایت عراق و ساکنان اقطار آن آفاق همه غادر و فاجر اند مگر اندکی و ارباب کوفه بلوم و دنائت و غدر و
[illegible] بیعت سرآمد مردم عراق اند و موید این مقال آنکه کوفیان با رسال رسائل امام حسین را که بهتر و مهتر قبائل بود طلب داشتند و چون آنجناب از حرم بیرون
رفته روی بکوفه نهاد همان مردم که در بیعت وی آمده انتظار مقدم شریفش می کشیدند شمشیر در روی وی کشیدند تا آن سرور دودمان رسالت بتیغ ستم آن جماعت
با اهل بیت کشته شد بعد از آن بر امام حسین دعا کرده بتعداد معائب یزید زبان بگشاد و او را بشرب خمر و ارتکاب سائر محرمات منسوب گردانید و خلق را علی سبیل الشهرة
والاعلان بمبایعت و متابعت خویش دعوت نمود و در بعضی از روایات وارد شده که ابن زبیر بمکه آمد و امیر المومنین حسین از حرم بیرون آمده روی بکوفه نهاد
عبدالله گفت که من اگر چه مخالفت یزید در خاطر ندارم اما متقلد قلاده بیعت او نمی گردم و پناه بخانه خدا آورده ام تا از امر و نهی خلق در امان باشم و چون یزید شنید
که ابن زبیر از بیعت او استنکاف می نماید یکی از سرهنگان خود را بمکه فرستاده باو گفت که اگر عبدالله زبیر را در مقام ملایمت یابی بیعت مرا از وی بستان والا غلی در
گردنش نهاده نزد من رسان و آن سرهنگ بموجب فرموده منازل طی کرده بمکه آمد و آنچه یزید گفته بود بعرض ابن زبیر رسانید عبدالله گفت بجانب دمشق مراجعت نمای
که من نه با یزید بیعت می کنم و نه مذلت غل را بر گردن می گیرم سرهنگ گفت مگر داعیه خلافت داری ابن زبیر گفت من مطیع و منقادم ولیکن نفس با من مساعدت نمی نماید
که با یزید بیعت کنم [illegible] سرهنگ به دمشق بازگشته آنچه از ابن زبیر شنیده بود معروض یزید گردانید و یزید نعمان بن بشیر الانصاری و عبدالله بن عضاة الاشعری

و مسلم بن عقبة المری را با هفت هزار و دیگر از اشراف و اکابر شام بمکه نزد ابن زبیر فرستاد تا او را به بیعت یزید دعوت نمایند و این جماعت بعد از طی مسافت بحرم رسیده ابن زبیر را در مسجد یافتند و او را بطاعت یزید خواندند و دران باب مبالغه تمام کردند ابن زبیر خلوت کرده از نعمان بن بشیر پرسید که من بهترم یا یزید و پدر و مادر و عمه و خاله من فاضل‌ترند یا پدر و مادر و عمه و خاله یزید نعمان جواب داد که ترا و وی را هیچ نسبتی با یزید و خاندان او نیست چه پدر تو زبیر و مادر تو اسما بنت ابی بکر است و خاله تو عایشه و عمه تو خدیجه است عبدالله گفت در بیعت من با یزید چه گوئی نعمان گفت پسندیده من نیست که تو با او بیعت کنی بعد از آن عبدالله اظهار مخالفت کرده و اهالی شام مایوس مراجعت کرده یزید را از کماهی حالات خبر دادند و بعد از رفتن ایشان عبدالله مردم تهامه و حجاز را به بیعت خود دعوت کرده جمیع ایشان در مقام متابعت آمدند مگر ابن عباس و محمد حنفیه و ابن زبیر گماشتگان یزید را از مدینه و مکه راندند و بقولی مروان بن الحکم و اولاد و اهل بیت وی به شام رفتند و چون یزید ازین قضیه آگاهی یافت مسلم ابن عقبه را با طایفه از امرا و لشکریان نامزد مدینه و مکه کرده فرمان داد تا نخست بمدینه روند و اهالی آن موضع را از سر مخالفت بگذرانند اگر ایشان ابا و امتناع نمایند سه روز در مدینه قتل و غارت کنند و چون ازین مهم فارغ گردند به مکه رفته عبدالله زبیر را بدست آورده به شام برند و سبب خلاف اهل مدینه با یزید آن شد که طایفه از اعیان مدینه و اولاد صحابه مثل عبدالله بن حنظلة غسیل الملائکه و عبدالله بن ابی عمرو المخزومی و منذر بن زبیر و غیر ایشان به دمشق رفته با یزید ملاقات کردند و ایشان را یزید بصلات گرانمایه اختصاص داد چنانچه عبدالله بن حنظله را صد هزار درهم و هر یک از پسران او را که مجموع هشت کس بودند ده هزار درهم داد و منذر بن زبیر را نیز صد هزار درهم بخشید و ایشان چون از شام مراجعت نموده به مدینه رسیدند زبان بسب و شتم یزید گشاده گفتند که ما از پیش کسی می آئیم که شراب می خورد و پیوسته با سگان تازی شکار می کند و در مجلس او مطربان می نوازند و جمعی از اهل فسق و فجور بر درگاه وی مجتمع شده اند ابن حنظله گفت که من از نزد شخصی می آیم که اگر بغیر فرزندان خود کسی بیابم که معاونت من نماید با او جهاد کنم مردم مدینه چون این نوع سخنان شنیدند بیعت یزید را خلع کرده با عبدالله بن حنظله بیعت کردند و پیش از رسیدن مسلم بن عقبه و سپاه شام نعمان بن بشیر بفرمان یزید آمده اهالی آن بلده را از مخالفت یزید تحذیر نمود و گفت که شما را طاقت با لشکر شام نباشد عبدالله بن مطیع عدوی با نعمان گفت که متوقع از تو آن نیست که در تفریق جماعت و فساد امری که باری سبحانه و تعالی اصلاح آن فرموده سعی نمائی نعمان گفت بخدا سوگند که چنان بخاطرم می رسد که لشکر بسیار آمده و نائره حرب اشتعال یافته و تو بر اشتر خود سوار شده راه مکه پیش گرفته و این مسکینان یعنی انصار در بازار و کوچه ها و مساجد کشته افتاده اند و عاقبت آنچه نعمان گفت از حیز قوه بفعل آمد و چون هلال محرم سنه ثلاث و ستین روی نمود مردم مدینه عثمان بن محمد ابی سفیان که دران حین والی ایشان بود از شهر اخراج نمودند و بنوامیه که جمعی کثیر بودند در سرای مروان حکم از مخافت آفت باز داشتند و ایشان به یزید استغاثه کردند و یزید فرمان داد که عمرو ابن سعید الاشدق با فوجی از ابطال رجال متوجه مدینه شود و او به تمهید معذرت اشتغال نموده و نیز یزید رسولی پیش عبیدالله ابن زیاد فرستاد و پیغام داد که متوجه یثرب گردد و بعد از فتح مدینه بمحاربه عبدالله زبیر شتابد ابن زیاد گفت بخدا سوگند که من از برای این فاسق هر دو را که با قتل فرزند رسول خدای جمع نکنم و بهانه مرض تن به رفتن در نداد و یزید مسلم بن عقبه را بآن مهم تعیین کرده در حین وداع گفت ای مسلم سه نوبت اهل مدینه را بطاعت من دعا کن اگر بقدم تملق پیش آمدند فهو المطلوب و الا در قتل و غارت تقصیری منمای و چون دران وقت مسلم مرضی داشت یزید گفت که اگر ترا بواسطه رنجی که داری بجهت قیام نمی توانی نمود حصین بن نمیر را بخلافت تعیین نمای و وصیت دیگر آنکه از بنی هاشم در تعظیم و تبجیل علی ابن الحسین دقیقه نامرعی نگذاری که بتحقیق پیوسته که مردم مدینه در مبدا مخالفت پیش او رفته عرض خلافت کرده اند و ابا نموده است و از شهر بیرون آمده و در ضیعتی از ضیاع خود ساکن گشته کنج سلامت و عافیت بر مسند حکومت گزیده است و چون آوازه لشکر شام بمسامع متوطنان مدینه رسید با عبدالله بن حنظله گفتند که بنی امیه را می باید گذاشت تا از ایشان ایمن شویم چه احتمال دارد که چون سپاه مخالف نزدیک شوند این گروه بآن جماعت بپیوندند و در روی ما شمشیر کشند و ایشان را تعلیم کنند که از کدام ممر بشهر در توان آمد و بچه کیفیت محاربت توان کرد عبدالله بن حنظله گفت این رای سست از صواب دور زیرا که اکثر رؤسای بنی امیه اگر کشته شوند درین بلده یزید با تمام شامیان و عبیدالله بن زیاد با لشکر عراق متوجه اینجانب گردند و خون این طایفه را از ما طلب دارند و همه [illegible] مصلحت آنست که آن قوم را بایمان مغلظه سوگند دهیم که با ما جنگ نکنند و مخالفان را نه بشمشیر و نه بتدبیر معاونت ننمایند و بعد از آن همه را از شهر بیرون کنیم مشاهیر مدینه گفتند چنین باید کرد آنگاه عبدالله همه بنی امیه را سوگند داده از شهر اخراج کرد مگر مروان و پسرش عبدالملک را و آنچه سابقا رقم زده کلک بیان شده بود که مروان با اولاد به شام پیوسته بنابر روایت دیگر است و چون بنوامیه از مدینه بیرون آمده در مرحله تلاقی کردند با شامیان دیدند که بمدینه می آمدند و مسلم بن عقبه از آن طبقه در محاربه اهل مدینه استشاره نموده ایشان گفتند که ما را سوگند داده اند که بهیچ وجه درین باب سخن نگوئیم اما عبدالملک مروان را سوگند نداده اند و او در شهر است وظیفه آنکه جاسوسی فرستاده او را طلب داری مسلم گفت او جوانی است بی تجربه روزگار مهذب ناگشته مرا پیری کاردیده حرب آزموده باید که تدبیر جنگ او داند ایشان گفتند عبدالملک با آنکه جوان است تجربه پیران دارد مسلم عبدالملک را طلب داشته دران امر

باوی مشورت نمود عبدالملک گفت چون بحوالی مدینه رسی در میان خرماستانی فرود آی و فرمای تا از فلان موضع جهت چارپایان علف آورند و چون سپاه
آسوده گردند از جانب شرقی مدینه روی بقتال آر و باید که تلاقی فریقین در صباح واقع شود چنانچه از مبدء طلوع تا وقت زوال آفتاب از پس پشت شما بر روی ایشان
تابد و عبدالملک مسلم بن عقبه را در محاربه چندان تعلیم داد که مسلم در تعجب ماند و بقول او عمل کرده از طرف شرقی متوجه محاصره مدینه گشت و ابواب آن بلده طیبه در پیش
دروازه غربی که آمد و شد شامیان از آن ممر بود خندق کنده چیزها بسته بودند و آماده قتال و جدال گشته و بنا بر آنکه قضیه مترتبه بر عکس مقصود نتیجه داد تدبیرات ایشان
باطل گشت و از جانب شرقی با لشکر رفت و بمقاتله اشتغال نمود هر چند مسلم بن عقبه در مصالحه سعی نمود مفید نیفتاد لاجرم بتعبیه سپاه و تسویه صفوف پرداخته خود
بنابر ضعفی که داشت در خیمه بر روی تخت قرار گرفت و یکی از غلامان رومی خود را گفت تا رایت عظمی او پیش خیمه نگاه دارد و عبدالله بن حنظله فضل بن عباس بن ربیعه
بن الحارث بن عبدالمطلب را که در جرأت و جلادت عدیل و نظیر نداشت مقدمه لشکر ساخته سواران را ملازم او گردانید و ایشان خود را بر سپاه شام زده جمعی [illegible]
را بقتل آوردند و هم میتاختند تا قریب بخیمه مسلم رسیده فضل آن جماعت را تعاقب نمود و چون چشم او بر غلام رومی افتاد که علم را محافظت می نمود پنداشت که او مسلم است لاجرم
سعی و کوشش بسیار نمود تا باو رسیده شمشیری بر فرق غلام زد چنانچه خود را قطع کرده با سنان او منتهی شد و فضل باز گشته فریاد بر آورد که مسلم را کشتم مسلم چون آواز
فضل را اشنید با وجود بیماری از جای برجست و نعره برکشید که اینک من زنده ام و ترا خواهم کشتن و در آن ضعف زرهی پوشیده و بر اسب سوار گشت و گفت ای
اهل شام شما چنین حرب خواهید کرد بخدا سوگند که هر که هزیمت رود یزید او را بکشد اگر شما جنگ نمی کنید باری از من تخلف منمائید آنگاه فضل بر او حمله کرده نیزه بر سینه گاه
او زد و فضل بر جهت از روی بپوست پسر عبدالرحمن بن عوف بر مسلم حمله برد و مسلم او را بضرب زخم نیزه بیفگند از این جهت اهل مدینه شکسته دل شده سپاه شام دلیر
گشتند و آتش حرب بالا گرفته خلقی کثیر از آن مسلمانان پاک اعتقاد بقتل آمده بقیة السیف را شامیان تا دروازه راندند و عبدالله بن حنظله و تابعان او پیاده شده
از دروازه بیرون آمدند و مسلم حکم کرد تا لشکر او نیز از اسپان فرود آمده آن جماعت را تیرباران کردند و سه پسر عبدالله بن غسیل الملائکه بزخم تیر در پیش او بقتل آمدند
عبدالله گفت مرا بعد از فرزندان زندگانی بکار نیست آنگاه او و برادر مادری او محمد بن ثابت بن قیس الانصاری روی بأعدا آوردند و هر دو نیز بمقتل ایشان
آمده بدرجه شهادت یافتند و سپاه مدینه روی بگریز نهادند لشکر شام بشهر در آمدند مسلم فرمود تا ندا در دادند که خون و مال مدنیان بر شامیان مباح است و سه شبانه روز آن ملاعین
در مدینه کشش و غارت کردند و اصحاب رسول در باره ها و گوشه ها پنهان گشتند و در روز چهارم مسلم کافر نشان بمسجد آمده حکم کرد تا شامیان دست از نهب و قتل باز داشتند
و فرمود تا ندا کردند که مردم ظاهر گشته با یزید بیعت نمایند و هر که تخلف کند خون او مباح باشد و اول کسیکه از اهل مدینه نزد مسلم آمد عبدالله بن ربیعه نبیره ام سلمه زوجه رسول
بود مسلم گفت که بیعت کن عبدالله جواب داد که بمقتضی کتاب خدا و سنت پیغمبر او بیعت می نمایم مسلم گفت بیعت چنان باید کرد که هر تصرفی که امیر در اموال و اولاد شما کند
شما را مجال منع نباشد عبدالله از این صورت ابا و امتناع نمود مسلم گفت تا گردن او زدند بعد از آن ابوالجهم بن حذیفة العدوی بمجلس او در آمد مسلم گفت تو آنی که بشام رفتی
و امیر در باره تو احسان و انعام مبذول داشت و چون از آن دیار مراجعت کرده به مدینه رسیدی اظهار معائب امیر نموده گفتی شراب می خورد و ارتکاب محرمات
می کند بعد از آن فرمان داد تا او را نیز گردن زدند آنگاه معقل بن سنان الاشجعی را که حلیف بنی هاشم بود بمجلس او در آوردند مسلم باوی گفت که بخاطر داری که در ولایت
طبریه می گفتی که چون بمدینه رسم یزید بن معاویه فاسق را خلع کنم و با یکی از اولاد مهاجرین بیعت کنم و مرا از آن زمان باز بقتل تو قدرت نبود و اکنون که بقتل تو قادرم تقصیر نخواهم
کرد و مسلم این سخنان گفته امر کرد تا معقل را نیز بقتل آوردند آنگاه عمرو بن عثمان را نزد مسلم بردند مسلم گفت تو خبیث بن طیبی تو آن کسی که چون با اهل شام ملاقات می کنی میگوئی
که من عمرو بن عثمان عفان ام و چون اهل حجاز را می بینی می گوئی که من یکی از شمایم بعد از آن فرمان داد تا محاسن او یکایک بر کندند و سر موئی از او [illegible] فرو نگذاشتند تا عبدالملک
بن مروان شفیع شده مسلم عمرو را باو بخشید و چون مسلم از قتل و نهب و بیعت اهل مدینه خاطر فارغ کرد امام زین العابدین را طلب داشت آن حضرت حاضر گشته مسلم او را تعظیم و
تبجیل نمود و با وی در یک فراش نشست گفت امیر یزید اسلام می رساند و می گوید که نیکو کردی که از اهل فتنه اجتناب و احتراز نمودی و یقین بدان که جزای عمل تو نزد من ضایع
نخواهد شد امام زین العابدین فرمود که انی کنت لما فعل بالمدینة کارها و چون آنجناب عزم رفتن کرد مسلم رکاب استر او را گرفته تا سوار شد گویند که مسلم شش هزار کس از
مردم مدینه را بقتل آورد و بنا بر آنکه در خون ریختن اسراف نمود او را مسرف گفتند و در اوائل سنه اربع و ستین که هنوز مسرف در مدینه بود که نامه یزید باو رسید مضمون
آنکه ای مسلم چون از مهم مدینه فارغ گردی باید که متوجه مکه شوی و کار عبدالله بن زبیر را بقطع رسانی و او بموجب فرموده عمل نموده در سه منزلی مکه مرض مستولی
شده مشرف بر موت گشت و چون از حیات مایوس شد سپاه را به حصین بن نمیر سپرده گفت اگر اشارت امیر واقع نمی شد من امارت لشکر بوی تفویض نمی کردم زیرا که

بیانیه رقمی دارند که دیگران نداشتند و حصین را وصیت کرد که چون بمکه رسی باید که از سر جد و اجتهاد بحرب ابن زبیر قیام نمائی و باید که بخاطر تو خطور نکند که این خانه خدای است و من چگونه با اهل خانه محاربه کنم و لطیفه آنکه منجنیق نصب کنی و از ویران شدن کعبه باک نداری که سخن اسیر زیاده است از کعبه به چیزی و باید که کلمات قریش بگوش خود راه ندهی تا فریفته نگردی و چون مسلم این مزخرفات گفت براه دوزخ شتافت و حصین سپاه شام را سر کرده گشته بمکه برد و در آن اوان اهل حجاز با عبد الله بیعت کرده بودند و دیگر بخیتگان مدینه نیز در ظل حمایت وی مجتمع گشته بودند و چون معلوم فرمود که سپاه شام رسیدند با اصحاب خویش گفت که آماده حرب باید شد و نباید گذاشت که ملاعین شام بیاسایند و در همان ساعت بتعبیه لشکر مشغول شده میمنه را به برادر خویش منذر سپرد و مسعود بن مخرمه را بمیسره گماشته و در برابر مخالفان صف کشیدند و نایره قتال اشتعال یافته منذر بن زبیر کشته شد و شامیان غلبه کرده مردم مکه منهزم گشتند و ابن زبیر در شهر متحصن شد و مخالفان مکه را مرکز وار در میان گرفتند و جبل ابوقبیس منجنیق منصوب ساخته بجانب کعبه و مسجد الحرام که عبد الله زبیر در آنجا بود سنگ انداختن آغاز نهادند و بسیاری از خلق بزخم سنگ هلاک شدند و نزدیک بود مردم مکه دشوار گشت و زمان محاصره از ابتدای صفر تا اواخر ربیع الاول امتداد یافت و در آخر شهر مذکور خبر موت یزید به مکه رسید و روایتی آنکه این خبر فرحت بخش مسموع ابن زبیر گشت و او فرمود تا در مقابله لشکر شام ندا در دادند که آن کافر که شما را بحرب ما فرستاد به دوزخ رفت هر که از شما خواهد که با امیر المؤمنین عبد الله زبیر بیعت کند باید که بتجدید بیعت او مبادرت نماید و آنکه نخواهد راه او گشاده است بهر جانب که میل داشته باشد برود و اهل شام که این ندا شنیدند متحیر گشتند و با حصین گفتند که تدبیر چیست حصین گفت که عبد الله بن زبیر خالی از مکر و حیله نیست شاید که او بنابر مصلحت خویش این خبر در میان افکنده چندان صبر کنید که جواب نامه که بشام فرستاده ام بیاید و شامیان تسکین یافتند و روز دیگر ثابت بن قیس النخعی که با حصین بن نمیر دوستی داشت از جانب کوفه بلشکرگاه رسید و خبر رسانید که یزید بن معاویه رخت بجانب آخرت کشیده و مردم شام با پسر او معاویه بیعت کرده اند و اهل مدینه گماشته مسلم بن عقبه را از شهر اخراج نموده اند و از بنی امیه هر که می یابند بقتل می رسانند حصین چون از قضیه حقیقت واقعه یزید آگاهی یافت عزم کرد که روز دیگر طبل رحیل فرو کوبد و در آن روز قاصدی نزد عبد الله زبیر فرستاد که امشب ببطحای مکه بیا که در صحرا با تو حرفی دارم و چون خسرو انجم مایل دیار مغرب گشت عبد الله بن زبیر و حصین بن نمیر هر یک با دو نفر از خواص خویش در موعد مجتمع گشتند حصین با او گفت که یزید وفات یافته و شامیان با پسرش بیعت کرده اند و یقین می دانم که او از عهده این امر خطیر بیرون نمی تواند آمد من با این سپاهی که دارم در مقام متابعت و مشایعت تو می آیم و بجانب شام می برم تا بیعت تمام آن مملکت از تو بستانم عبد الله را چون اعتمادی بر حصین نبود جوابی نه بر وفق مزاج او گفت چنانچه تفصیل آن از کلام ابوحنیفه دینوری بوضوح می پیوندد و ابوحنیفه در تاریخ خویش آورده که چون خبر موت یزید به حصین بن نمیر رسید شخصی پیش عبد الله بن زبیر فرستاده پیغام داد که مرا بمحاربه تو امر کرده بود و داعی حق را لبیک اجابت گفت اکنون متوقع که ابواب آمد و شد را که مسدود ساخته مفتوح گردانی تا بطواف خانه خدای مشرف شویم و مردم شام و مکه با هم اختلاط کرده بسوادی معامله پردازند عبد الله التماس حصین را بسمع قبول داشته فرمان داد تا ابواب مسجد حرام را مفتوح ساختند و حصین بعد از عشا بطواف بیت الله مشغول بود که ابن زبیر او را پیش آمد حصین دست او را گرفته آهسته گفت که ترا با من متوجه شام باید شد که مجموع خلق را به بیعت تو دعوت کرده ترا بر سریر خلافت بنشانم چه در دنیا هیچ کس را نسبت باین امر از تو احق نمی دانم عبد الله دست خود را از دست حصین کشیده به آواز بلند گفت که تا بعوض هر یک از اهل مدینه که کشته شده اند ده کس از شامیان نکشم از پا ننشینم حصین بن نمیر گفت که هر کس که ترا از عقلای روزگار و زیرکان عرب می شمارد غلط می کند چه من در خفیه با تو سخن می گویم و تو بر ملا جواب می دهی و من ترا بخلافت می رسانم و تو مرا تهدید می کنی و در روایتی آنکه حصین بن نمیر گفت ای پسر زبیر من پنداشتم که تو عقلی داری من از برای تو خلافت روی زمین می خواهم و تو خون اهل مدینه می طلبی دست از سلطنت باز دار که سزاوار این کار نیستی و چون صباح شد حصین با اهل شام روی بدیار نهاد و ارباب مکه از تنگنای محاصره رهائی یافتند

ذکر حالات معاویه ابن یزید و عبید الله بن زیاد بعد از فوت آن رأس رئیس اهل فساد

چون یزید بن معاویه در ربیع الاول سنه اربع و ستین جان بمالک دوزخ سپرد مردم شام پسر او معاویه را بر تخت حکومت نشاندند و او بعد از پدر چهل روز زنده بود و بعضی یکماه نیز گفته اند و چون چند روزی از سلطنت معاویه گذشت باستحضار اکابر و اشراف دمشق فرمان داد و با ایشان گفت که من از عهده خلافت بیرون نمی توانم آمد و این مهم زیاده از حوصله من است و من خواستم که از برای شما خلیفه تعیین کنم چنانچه ابوبکر عمر را نصب کرد اما مثل عمر هیچ کس نیافتم باز گفتم که این کار را بشوری حواله کنم چنانچه عمر حواله کرد و این معنی نیز بر عدم صلاحیت خلق در حیز تعویق ماند اکنون شما اختیار دارید هر کرا خواهید بخلافت تعیین فرمائید معارف شام گفتند هر کس را که تو خلیفه سازی با متابعت او کنیم معاویه گفت من حلاوت خلافت شما را نیافته چگونه متقلد وزر و گناه آن گردم و بروایتی گفت من مرارت ترک خلافت ادراک کرده حلاوت آن را به بنی امیه رها کنم بعد از آن معاویه

کنج عافیت اختیار کرده واز منزل خود بیرون نیامد تا آن زمانی که فرمان یافت کنیت او ابو یزید بود و ولید از بیعت او را ابولیلی گفتند زیرا که عرب مستضعفان را باین کنیت خوانند
مدت حیات ابولیلی بیست و سه سال بود و مدت عمر پدرش سی و هشت سال آورده اند که چون خبر مرگ یزید به عبیدالله رسید که در آن زمان والی بصره بود بصریان را جمع کرد
و با ایشان خطاب کرد که ای اهل بصره مولد و منشاء من این شهر است و من در میان شما بزرگ شده ام و در آن آوان که والی شما شدم مقاتلان شما هفده هزار مرد بودند
وامروز عدد ایشان بهشتاد هزار رسیده و هر کس که از وی خوفی بود در میان شما نگذاشتم و اکنون معلوم شما باد که یزید وفات یافته خلافی در میان اهل شام پدید آمده و حالا
از ارباب اسلام هیچ طائفه بعدد شما نیست هر کرا خواهید بخلافت اختیار کنید تا من نیز موافقت نمایم بصریان گفتند ما کسی را قوی تر و سزاوارتر از تو بسلطنت
نمی دانیم عبیدالله امتناع نموده و بصریان درین باب مراسم مبالغه بجای آورده با وی بیعت نمودند و چون از پیش او بیرون آمدند دستها بر دیوار کشیده گفتند ابن مرجانه پنداشت
که ما راست می گوئیم و او را قائم مقام ابوبکر و عمر و عثمان و علی می دانیم و بعد از بیعت اهل بصره عبیدالله دو کس را بکوفه فرستاد تا مردم آن دیار را بمبایعت او دعوت کنند
و چون رسولان بکوفه رسیدند گماشته ابن زیاد کوفیان را جمع کرده رسولان گفتند امیر ابن زیاد شما را سلام می رساند و می گوید که مردم بصره بخلافت من رضا دادند
و حالا از کوفیان متوقع چنان است که با بصریان در بیعت من موافقت نمایند حارث بن یزید الشیبانی بزرگ ترین آن سرزمین بود گفت الحمد لله والمنه که ما از ابن
مرجانه و حکومت او خلاص شدیم اکنون نبایعه لا ولا کرامة ولا سمع ولا طاعة آنگاه مشتی سنگ ریزه برداشت و بر روی رسولان پاشید و دیگران ایشان را بسنگ ریزه
عیان کردند و رسولان منفعل و شرمسار ببصره مراجعت نمودند و چون بصریان بر حقیقت حال کوفیان اطلاع یافتند از بیعت ابن زیاد پشیمان گشته دیگر با مر و نهی او
التفات نکردند و او تصرف در بیت المال کرده شبی از بصره بیرون آمد و پناه بقبیله ازد برد و چون اهل بصره دیدند که شهر حاکمی نماند با عبدالله حارث بن نوفل بن حارث
بن عبد المطلب که خواهرزاده معاویه بود بیعت کرده گفتند که تو بجای خلیفه شهر قیام نمائی تا اهل غوغا فسادی نکنند و خلیفه پدید آید و ابن نوفل را در بصره هیچ اختیاری
نبود و او از امارت همین داشت که روز جمعه بمسجد جامع گشته امامت می کرد اما اهل کوفه عامر بن مسعود بن امیه بن خلف جمحی را بر خود امیر ساختند تا شهر از آسیب اوباش و اراذل نگاهدارد
و بدین بهر دو شخص در کوفه و بصره مدت چهار ماه گذشت و اسم امارت اطلاق می کردند و در زمان ایشان مردم فرومایه و مفتن سر بر آوردند و درین اثنا خلافت ابن زبیر
قوت گرفته عبدالله بن یزید الخطمی و ابراهیم بن محمد بن طلحه را بکوفه فرستاد تا آن یک به امامت قیام نماید و این بامر خراج اشتغال کند و امارت موصل را به محمد بن اشعث
بن قیس داد و دیگری از روسای بصره را بحکومت آن بلد تعیین فرمود و اکثر عظمای شام نیز مثل ضحاک بن قیس و زفر بن الحارث و نعمان بن بشیر الانصاری با عبدالله بن زبیر
بیعت کردند و مردم را بمبایعت او دعوت می نمودند و شامیان مجموع هواخواه عبدالله زبیر بودند الا اهالی اردن و چون اراده ازلی متعلق بآن شده بود که امر حکومت
بر بنی امیه قرار گیرد عبیدالله بن زیاد بشام رسیده سعی نمود تا خلق با مروان حکم بیعت کردند **ذکر رفتن عبیدالله زیاد بجانب شام و حکومت مروان
بن حکم** گویند که چون بعد از موت یزید عبیدالله زیاد دید که مهم امارت او در بصره تمشیت نمی پذیرد با مولی خویش مهران که یکی از عقلای روزگار بود در باب مصلحت
کار خود مشورت نمود مهران گفت ایها الامیر مردم اگر اختیاری داشته باشند هرگز بحکومت اولاد زیاد رضا ندهند و آنچه ترا میسر شد بواسطه التفات معاویه و
یزید بود اکنون مصلحت در آنست که حارث بن قیس اگر یکی از رضا دیدنی از دست طلب فرمائی و از روی التماس نمائی که ترا در ظل حمایت خویش جای دهد ابن زیاد گفت
اصبت الرای یا مهران و همان زمان قاصدی فرستاد حارث را طلب داشت و در باب حرکت و سکون خویش با وی مشورت نمود حارث گفت المستشار مؤتمن یکی از
دو کار باید کرد عبیدالله پرسید که آن کدام است حارث گفت نخست آنکه در بصره اقامت نمائی تا ما که معاشر ازدیم از تو آسیب اهل شهر که با تو مخالفت می ورزند نگاه داریم
و اگر خاطرت بر توقف قرار نمی گیرد و می خواهی که پنهان گردی ترا بقبیله خویش برم چنانچه هیچ کس نداند و چون مردم از طلب تو باز ایستند ترا بنوعی رسانیم که به مامن وضعی
که خاطر خواه تو باشد برسی عبیدالله گفت طریق ثواب منحصر در فرار است که دشمنان درین شهر بسیار اند حارث گفت مصلحت آنست که در جوف اللیل بی تردد و خوف
با یکدیگر روی بقبیله ازد نهیم و بعد از آن بر حسب مقتضی وقت عمل نمائیم عبیدالله گفت مقصود من همین پیش نیست و چون شب درآمد ابن زیاد گفت تا در منزل وی مشاعل
برافروختند تا مردم تصور کنند که وی در مقام خویش آرام دارد آنگاه روی بقبیله ازد نهادند عبیدالله بعد از اندک مسافتی که قطع کرده بود پرسید بکدام موضع رسیدیم حارث
جواب داد که به بنی سلیم ابن زیاد گفت سلامت نصیب باگر و انش و چون از آنجا گذشته بقبیله دیگر رسیدند عبیدالله باز استفسار نمود که کجا رسیدیم حارث گفت این
قبیله را بنی ناجیه می گویند عبیدالله گفت از محنت با نجات یابیم اگر خواست خدا تعالی باشد و بعد از طی طریق بقبیله ازد رسیدند حارث پیش مسعود بن عمرو که مهتر قوم
بود رفته گفت ابن زیاد را بوکالت تو امان داده آوردم مسعود گفت مردم خود را هلاک کردی و ما را در ورطه حرب اهل بصره افگندی و حال آنکه با پیشتر ازین پدر او سا

امان دادیم و چون بعد از چند گاهی به مسند امارت تمکن گشت در صدد مکافات نیامد هیچ خفی بما نرسانید و مع ذلک در ایام دولت ابن زیاد تقصیری نخواهیم کرد آنگاه او را در حرم سرای
خود جای داده فرمود تا دو کنیزک بخدمت وی قیام نمایند و چون صباح شد مردم بصره به نیت آنکه جهان را از لوث وجود عبیدالله زیاد پاک کنند به دار الاماره رفتند و آنجا
کسی نیافته در زندان را شکستند و مجموع محبوسان را خلاص دادند و چون اعدا از طلب عبیدالله متقاعد گشتند عبیدالله از مسعود بن عمرو حارث التماس نمود که دلیلی
پیدا کرده او را بجانب شام گسیل کرده اند و ایشان شخصی را از بنی یشکر به اجاره گرفته با وی قرار دادند که ابن زیاد را بشام رساند یشکری گوید شبی از شبها در راه آواز
شخصی را شنیدم که گاهی چند آهسته خود را حدی می کرد که اول آن کلمات این بود که یا رب السماء رب الارض والعباد والعن زیاد او بنی زیاد و عبیدالله را وهم آن شد که مگر آن مرد از
جمله دشمنان است که بطلب او می آید و من او را تسکین داده روان گشتیم و زمانی و راه ابن زیاد در بالای شتر خود سر در پیش افکنده خاموش بود چنانچه گمان کردم که در خواب
رفته پس ندا کردم که یا ابو ... ابن زیاد جواب داد که در خواب نیستم اما با خود اندیشه داشتم من گفتم دانستم که کدام قضیه یا فکری نمودی گفت آنچه بخاطر تو رسیده بگو گفتم در اندیشه آن بودی
با امام حسین بودی و تاسف خوردی که چرا بر قتل او اقدام نمودی دیگری اندیشیدی که در قصر ابیض چندان مال خرج کردم و بصریان بگذاشتند که تمتعی از آن برگیرم دیگر در آن فکر بودی
که چندین هزار کس را از خوارج چرا کشتم ابن زیاد گفت مرا از قتل امام حسین هیچ فکری نیست زیرا که او مخالفت امام کرد و امیر مرا به کشتن او امر فرمود اگر این امر خطا بوده یزید را از
عهده آن بیرون باید آمد مرا از بنای قصر ابیض نیز اندیشه ندارم زیرا که من او را از مال یزید بفرمان یزید عمارت کردم و از قتل خوارج هیچ کسانی که بر پادشاه زمان بیرون آیند
چه فکر زیرا که پیشتر از من کسی که بهتر بود یعنی امیرالمؤمنین علی بیشتر از من از آن طایفه کشته لیکن اندیشه من بواسطه آنست که برادران و اقربای خود را از بصره بیرون نیاوردم و بعد
از خبر موت یزید آنچه در بیت المال بود به مردم دادم و هیچ فایده بر آن مترتب نگشت گفتم گذشته را نتوان دریافت و حالا چه در خیال داری گفت اگر اهل شام با کسی بیعت
کرده باشند با ایشان موافقت خواهم نمود و اگر بیعت نکرده اند بنوعی تصرف کنم که خواهم در مزاج ایشان توانم کرد چه آن جماعت را بمنزله گوسفند اعتقاد دارم و بهر جانب که برانم بروند
یشکری گوید که چون بشام رسیدیم مردم آنجا را با هم مخالفت دیدیم چه بعضی مایل به ابن زبیر بودند و بعضی سعی می کردند که خالد بن یزید بر سریر حکومت بنشیند و آخر الامر باهتمام
عبیدالله با مروان حکم بیعت کردند مفصل این مجمل آنکه بعد از فوت یزید اعیان شام منقسم بدو قسم شده گروهی گفتند به خالد بن یزید بیعت باید کرد تا سلطنت از دودمان بنی امیه
بیرون نرود و طایفه گفتند که عبدالله زبیر پیر قریش است و حالا بر اکثر ولایت شام استیلا یافته با وی بیعت باید نمود و در آوان موت یزید والی حمص نعمان ابن بشیر انصاری بود
و در دمشق ضحاک بن قیس حاکم قنسرین بن حارث کلابی و امیر فلسطین حسان بن مالک و حسان را که نایب گذاشته و خود به اردن رفته خالد بن یزید را ملازمت داشت و خالد از دمشق پیش حسان رفت
و حسان با او گفت که من چنان خواهم کرد که مجموع ارباب شام بر حکومت سلطنت تو اتفاق نمایند و چون حصین بن نمیر بدمشق رسید بعضی از اهالی آن دیار را مایل به ابن زبیر یافت گفت
با خالد بیعت باید کرد زیرا که در حین توجه باین جانب با عبدالله زبیر گفتم که سفر شام اختیار کن تا سعی نمایم شامیان با تو بیعت نمایند سخن من مقبول نیفتاده در مقابل کلمات خشونت
آمیز بر زبان آورد و بعد از آن حصین به اردن رفته تابع حسان بن مالک شد و مروان در شام چون اختلاف مردم را مشاهده کرد گفت خالد بن یزید کودک است و از عهده این کار
بیرون نتواند آمد و پسر زبیر مردی پیر است و ولد جواری پیغمبر در قریش باستحقاق او کسی نیست و این صورت که خلافت به وی رسد ضمیر مروان را منی نمود و چون عبیدالله زیاد
از بصره گریخته به شام رسید بیعت خالد بن یزید را انکار نموده و چه میان او و یزید در آخر نقاری پیدا شده بود و بواسطه آنکه یزید خواسته که عبیدالله بمکه رود به ابن زبیر محاربه کند
او بهانه آن مرض آن مهم را قبول نکرد چنانچه رقم زده کلک بیان گشت و یزید بعد از آن می گفت که مرا رای آن نبود که با امام حسین آسیبی رسد و لیکن فرمان من ابن مرجانه او را بقتل آورد
و مرا در عالم بد نام گردانید و داعیه آن داشت که آن بی عاقبت را از عراق عزل کند تا فرصت نیافت و از عبدالله بن زبیر نیز غافل بود و چون در خاطرش می گذشت که اگر استیلا یابد
بخون امام حسین او را مواخذه نماید پس تدبیری اندیشیده با مروان گفت که چنان مسموع من شد که تو می خواهی که با پسر زبیر بیعت کنی و زبیر آن کس است که کوفه را برانگیخت تا عثمان را
کشتند و زنان و بر روز قتل و زخمی چنان زدند که اثر آن بر گردن تو ظاهر است از وی مجیز چه نیکوئی توقع توان داشت مروان گفت چه کنم که خالد بن یزید طفلی بیش نیست اگر
زمام حل و عقد عالم در قبضه اقتدار او آید به لهو و لعب مشغول گشته کار عالم خراب گردد و عبیدالله گفت راست می گوئی و مرا گمان آنست که خالد چون بزرگ شود مانند پدر خود
بی وفائی و دروغ گوئی را پیشه سازد و تو نمی دانم که می دانی یا نه که بیش از پنجاه مکتوب باین نوشته که اگر امام حسین از بیعت من تقاعد نماید در قتل وی تاخیر منمائی و چون بقول او
عمل نمودم بطریق نفاق پیوسته اظهار این معنی می کرد که من بکشتن او راضی نبودم و عبیدالله بی رخصت من چنین امر ناشایسته اقدام نمود و کمثل الشیطان اذ قال للانسان
اکفر فلما کفر قال انی بری منک انی اخاف الله رب العالمین مروان گفت هیچ بخاطرت می رسد که سزاوار این کار کیست عبیدالله گفت تو سید قریشی و خویش عثمانی و هیچ کس دیگر
را لایق سجاده خلافت نمی بینم مروان گفت با من استهزا می کنی عبیدالله جواب داد که کلا و حاشا ترا رای و تدبیر همت دست از آستین وقار بیرون آر تا با تو بیعت کنم مروان

در مطلع افتاده گفت ترا درین باب با معارف شام وبنی امیه سخن باید کرد واین زیاد بقرموده او عمل نموده چندان سعی وکوشش نمود که اکثر اهل دمشق با مروان بیعت کردند
وضحاک بن قیس الفهری مخالفت کرده بهواخواهی ابن زبیر خلقی کثیر فراهم آورده قریب دمشق لشکرگاه ساخت ومروان سپاهی سنگین بر هم کشیده بجنگ او رفت ومیان
هر دو فریق قتالی فاحش دست داده ضحاک بن قیس کشته شد ودرین اثنا والی حمص نعمان بن بشیر هم که دم از ولای عبدالله زبیر می زد بر دست اوباش
اهل شام بقتل آمده تمامت شام مروان را صافی گشت وچون از ضبط آن مملکت باز پرداخت روی بتسخیر مصر آورد وعبدالرحمن قرشی که از قبل ابن زبیر در آن مملکت
والی بود توجه مروان را شنیده بگریخت ومروان عمرو بن سعید را بحکومت مصر تعیین کرده خود بجانب شام مراجعت نمود وبعد از آن خواست که خالد بن یزید را بامارت
حمص فرستد عبیدالله از روی نصیحت گفت که خالد کودک است وامکان دارد که بگفتار اهل فتنه وفساد فریفته گردد واز آن ممر فتنه ها تولد نماید که قابل اصلاح نباشد
وطریقه آنکه او را از خود جدا نکنی ومادرش را در حباله نکاح آری تا خالد در سلک فرزندان انخراط یافته سبیل مخالفت نکند ومروان باستصواب عبیدالله زیاد
مخالفه یزید را عقد کرده بر چهار بالش سلطنت متمکن شد آورده اند که زفر بن الحارث که بتقریب درین اوراق شمه از احوال او در ایام حکومت عبدالملک مروان مرقوم کلک
بیان خواهد شد با ضحاک بن قیس اتفاق نموده مروان را هیچ کرده بود ومروان بقتل او امر نموده بود که هر کس او را بکشد بعطای ارجمند از قتل وی اختصاص یابد وچون ضحاک
بقتل آمد زفر با سی مردی چند از لشکرگاه گریخت ومروان جمعی را از عقب او فرستاده چون بزفر رسیدند یاران او گفتند که ما ایستاده با این جماعت حرب خواهیم کرد
ملتمس آنکه تعجیل هرچه تمام تر روان شوی تا جان ازین مهلکه بیرون بری زفر بگریخت وآن جماعت با سپاه مروان محاربه نمودند تا بقتل رسیدند وزفر تنها سر در بیابان می نهاد
تا به قرقیسیا رسید وقرقیسیا قلعه داشت موصوف باستحکام ورصانت ودر آن قلعه کوتوالی بود از قبل یزید که او را عیاض بن مسلم می گفتند وزفر بدر حصار رسیده التماس کرد که او را راه
دهد عیاض چون می دانست که زفر با جرأت وجلادت است وطایفه از هواخواهان وی در قلعه اند دست رد بر سینه ملتمس او نهاده زفر گفت من از معرکه گریخته ام وبجهد تمام باین
موضع رسیده ومرا چندان در قلعه جای ده که بحمام رفته سر وتن بشویم آنگاه بیرون آیم ومردم قبیله ومحبان زفر درین باب شفیع شدند عیاض گفت زفر مردی غدار است وچون پا
او را بقلعه چگونه در توان آورد زفر این سخن شنیده خبر فرستاد که من بطلاق وعتاق سوگند می خورم که بعد از رفتن بگرمابه لحظه درین حصار توقف نکنم عیاض او را سوگند داده راضی شد
که بقلعه در آید وچون زفر راه یافت گفت امروز بسیار کوفته ام وماند فردا بحمام روم چون شب در آمد اهل قبیله ویاران خود را به بیعت خویش دعوت کرد ایشان گفتند تو سوگند خوردی
چنان یاد کرده که زفر جواب او که سهل است مدتی که من درین حصار باشم بگرمابه نروم تا حانث نشوم وخلق دعوت او را اجابت کرده روز دیگر عیاض را از حصار اخراج نمودند وحکومت
قرقیسیا بر زفر قرار گرفت ودر خلال این احوال رایت دولت عبدالله زبیر ارتفاع یافته برادر خود مصعب را بحکومت بصره وعبدالله بن مطیع عدوی را بامارت کوفه فرستاد وایشان
هر دو بضبط وربط این دو شهر مشغول شدند

ذکر اتفاق شیعه امیر المؤمنین بر طلب خون او

لما لقه که با مسلم بن عقیل بیعت کرده با امیرالمومنین حسین نامه ها نوشته واو را طلب
داشته مسلم را در کوفه مدد نکردند تا بتیغ ستم کشته شد وبعد از آن در ظل رایت عمر بن سعد به کربلا رفتند وامام حسین را بقتل رسانیدند چنانچه سبق ذکر یافت وبعد از چندگاهی پشیمان شده
انگشت حسرت بدندان گرفته بر خود نفرین می کردند وبا یکدیگر می گفتند که خسران دنیا وآخرت نصیب ما باشد که بعد از آنکه امیرالمومنین حسین را طلب داشتیم در روی او
تیغ کشیدیم تا از بیوفائی ما رسید با وی آنچه رسید ورؤسای این جماعت پنج نفر بودند سلیمان بن صرد الخزاعی ومسیب بن نجبه الفزاری وعبدالله بن سعید بن نفیل الازدی وعبدالله بن
وال التیمی ورفاعة بن شداد واین پنج کس از معارف اصحاب امیرالمومنین علی بودند وچون عزیمت ایشان بر طلب خون امام حسین قرار یافت جمعی کثیر در سرای سلیمان
ابن صرد جمع آمده ومسیب بن نجبه که مصحوب با عمر بن سعد به کربلا رفته بود آغاز سخن کرده گفت که خدای تعالی ما را بطول عمر مبتلا گردانید تا در انواع فتنه ها افتادیم وبا فرزندان نبی
ستم گستردیم واکنون از اعمال سیئه خویش نادم گشته ایم ومی خواهیم که دست در دامان توبه وانابت زنیم شاید که خدای عز وعلا توبه ما را قبول کرده بر ما رحمت کند وهر کس
از آن جماعت که بکربلا رفته بودند عذری می گفتند سلیمان بن صرد گفت این عذرهای شما مسموع نیست گفتند پس چه کنیم که مستحق غفران گردیم سلیمان گفت هیچ حیله دیگر نیست
بجز آنکه خویشتن را در معرض تیغ آوریم چنانچه بسیاری از بنی اسرائیل شمشیر در یکدیگر نهادند قال الله تعالی انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم ومجموع
شیعه برآنچه استغفار آمده گفتند مصلحت آنست که شمشیرها از نیام بیرون کرده سنانها بر سر اسپان راست کنیم وجهان را از لوث وجود دشمنان آل محمد پاک گردانیم وهمه برین معنی
یکجهت گشتند که قتله آنجناب را وهر که بکشتن او فرمان داد وهر که در قتل او سعی نمود وآنکس که این معنی پسندیده او آمده همه را بکشند تا توبه ایشان درجه قبول یابد وچون مهم برین
موجب قرار یافت گفتند ما را امیری باید که هیچکس از امر او تجاوز جایز ندارد آنگاه اتفاق نموده بامارت سلیمان بن صرد رضا دادند وبا یکدیگر مقرر کردند که بعد از فتح علی ابن الحسین را
بر سریر خلافت بنشانند ودرین باب باطراف وولایات رسولان فرستادند ونامه ها نوشتند مضمون آنکه بر آل محمد ظلمی چنان رفته که جهانیان را معلوم است اکنون متوقع آنند

دوستان خاندان نبوت چنان ست که اسباب جنگ آماده ساخته در فلان وقت بکوفه جمع گردند تا بانتقام اعادی دین از سر بصیرت و یقین شروع نمائیم و اتفاق این جماعت
در سنه احدی و ستین که سال قتل امیرالمؤمنین حسین بود روی نمود و تا یزید لعین در حیات بود هیچ از آنچه با خود مقرر ساخته بودند ظاهر نکردند اما از کوفه از شیعه ستانده عبدالله تیمی جمع میکرد
و قبض نموده بسلیمان ضبط می نمودند تا بوقت خروج در مصالح لشکر خرج کنند و چون یزید پلید بدرک اسفل رفت و عبیدالله ابن زیاد از عراق متوجه شام گشت شیعه معروض
سلیمان گردانیدند که درین آوان که عراق از گماشتگان بنی امیه خالی شده خروج می توان کرد سلیمان گفت هنوز وقت خروج نیست زیرا که می خواهیم که اکثر معاندان کوفه را
از میان برداریم و ایشان بالضروره با ما مقاتله خواهند کرد حالا با ما آنقدر سپاه نیست که بمدد ایشان با این جماعت مقاومت توانیم نمود و اکنون که یزید بدوزخ رفت مردم
بیشتر از پیشتر بمتابعت ما رغبت خواهند نمود بعد از آن سلیمان باطراف و جوانب اعیان فرستاد تا جمعی بجهت پرداختن جنگ خلقی نامعدود در سلک متابعت سلیمان آمدند و درین حین
عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد بن طلحه بعد از اخراج عمرو ابن حریث که گماشته ابن زیاد بود از قبل عبدالله بن زبیر بکوفه رسیدند تا بضبط شهر قیام نمایند و در رمضان این سال اعنی
سنه اربع و ستین مختار بن ابی عبیده که حال او بتفصیل عنقریب سمت گزارش خواهد یافت بکوفه آمده مردم را بطلب خون امام حسین دعوت کردن گرفت و شیعه با او گفتند که ما سلیمان را
امیر ساخته ایم و در آن مقام آمده که انتقام امام حسین از اعدا بکشیم و مختار با سلیمان ملاقات کرده گفت هرگز فرصتی به ازین زمان نخواهیم یافت که یزید مرده است و پسرش ترک حکومت
گفته هنوز کسی بر سریر سلطنت ننشسته است غرض ازین سخن آنکه ظاهر باید شد و مهم خود را تمشیت باید داد سلیمان گفت هنوز وقت نیست و مختار از پیش سلیمان بیرون آمده
گفت این مرد خرف و فرتوت شده است و حرب کار او نیست چه فرصتی چنین از دست می دهد و در خروج اهمال می ورزد و نامه محمد حنفیه بمردم نموده گفت امام وقت اوست
و علی بن الحسین زیرا که محمد به علم زیادت ست و بعلی بن ابی طالب قریبتر و به کتاب خدا اعلم و وصی پیغمبر وست و آن نامه بر خلق خواند و جمعی کثیر با او بیعت کردند و مضمون آن مکتوب
این بود که سلیمان تقصیری می کند که در خروج تاخیری می نماید ای مختار ترا گفته ام که بکوفه رو و شیعه مرا بگوی تا بیرون آمده خون امام حسین طلب کنند و بیعت مرا از کوفیان ستانده در میان ایشان باش تا کسی
فرستم گویند که بعد از اظهار مختار نامه محمد حنفیه اکثر مردم کوفه از سلیمان برگردان شده بمختار پیوستند و مختار با شیعه گفت که اگر سلیمان خروج کرده شهر را ضبط نمودی هرگز عبدالله بن زبیر را
مجال آن نبودی که عمال خویش بکوفه فرستد و مختار محمد حنفیه را مهدی خواندی و مردمان گفتی که سلیمان این کار را تباه کرد اکنون به مهدی نامه می نویسیم تا چه فرماید و چون سلیمان شنید
که مختار در مقام مخالفت ست و مروان حکم حاکم شده عبیدالله زیاد را از شام بکوفه خواهد فرستاد اندیشه ناک شد و شیعه و تبعه خود را جمع کرده گفت اگر مختار می خواهد که از قبل محمد حنفیه
بیرون آید هیچ مضائقه نیست امام من علی بن الحسین ست و تا زمانی که من با مردم مقرر کرده که در آن زمان خروج کنم نرسد بیرون نخواهیم آمد و درین اثنا شخصی از اهل شام نزد
عبدالله بن یزید والی کوفه مبادرت نموده گفت ایها الامیر زنهار غافل مباش که خوارج درین شهر بسیار گرد آمده اند جمعی بمختار پیوسته اند و گروهی تابع سلیمان بن صرد شده اند و می خواهند
که بی خبر برای تو در آمده ترا از میان بر گیرند مصلحت در آنست که بی توقف جمعی به خانه سلیمان بن صرد فرستی تا او را گرفته بزندان برند و اگر می دانی که این معنی بی حرب میسر نخواهد شد
جنگ را آماده باش عبدالله بن یزید پرسید که این جماعت چه مذهب دارند آن مرد گفت که ایشان باطن سنی اند و بظاهر دعوی تشیع می کنند و خون حسین بن علی را طلب می نمایند
عبدالله گفت من امام حسین را نکشته ام که ایشان باین سبب قصد من کنند و آن کس که امام حسین را کشته اینک از جانب شام می آید سزاوار آنست که شیعه امام حسین با او محاربه نمایند
نه با من بعد از آن فرمود که خلق کوفه بمسجد مجتمع شدند و چون جمع شدند بر منبر رفته گفت ایها الناس چنین می شنوم که طائفه از شما اتفاق نموده اند که خون امام حسین را از من طلب نمایند
بخدا سوگند که من امام حسین را نکشته ام و نفرموده ام که او را بکشند و بکشتن او راضی نبوده ام و من می دانم که آن جماعت که با حرب من اتفاق کرده اند چه کسانند و لیکن با ایشان حرب نکنم
تا ایشان در این مقام بیایند و همه کس می دانند که خون امام حسین را از پسر زیاد می باید طلب داشت و مرا ابن زبیر بامارت کوفه فرستاده او نیز طلبگار خون امام حسین است
و بعد از ادای این کلمات از منبر فرود آمده به دار الامارت رفت و بدستور سابق بحکومت مشغول شد و سلیمان و مختار جدا جدا به سلاح عبدالله می رفتند و وعده خروج
سلیمان با شیعه اول سنه خمس و ستین ست و نمی خواست که پیش از رسیدن زمان وعده بیرون آید و سخن او دروغ شود چنانچه مسلم بن عقیل پیش از رسیدن
امیرالمؤمنین حسین خروج کرده خود را بکشتن داد و چون هلال محرم سال مذکور رخ نمود سلیمان بن صرد از کوفه بیرون آمده نخیله را لشکرگاه ساخت و مردمی که با او
بیعت کرده بودند بتدریج متوجه معسکر شده بوی می پیوستند و جمعی این خبر را بسمع عبدالله بن یزید رسانیدند او گفت صبر کنید تا ببینیم که از وی چه صادر خواهد شد
و چون سلیمان بعد از چند روز عرض لشکر کرد زیاده از چهار هزار کس نیافت و حال آنکه شانزده هزار کس از کوفیان با وی بیعت کرده بودند و ازین صورت دلتنگ شده گفت
سبحان الله این مردم با من بهمان نوع معاش می کنند که با مسلم بن عقیل کرده بودند این جماعت را نه دین ست نه وفا و نه مروت و نه حیا و روز دیگر سلیمان در اثنای خطبه
با متابعان خویش گفت که اگر با من جهت تحصیل متاع دنیا می آیند بازگردید که درین حرب مال نخواهد بود چه من با هر که حرب کنم مال او حلال ندانم و اگر غرض شما انتقام

اهل بیت رسول ست مردانه قدم در راه نهید و ازین جنس کلمات گفته هیچکس بازنگشت و او نیز دل بر محاربه نهاد و رسولان باطراف فرستاد و سائر اهل بیعت طلب
داشت و با آنکه زیاده از صد هزار کس با وی بیعت کرده بود تا زده هزار تجاوز نکرد و سلیمان ازین معنی متأثر گشته با اصحاب برای مشورت کرد که نخست بکجا رویم و با که
محاربه نمائیم بعضی گفتند عمر سعد و مجموع قتلهٔ امام حسین در کوفه اند الا ابن زیاد ابتدا از ایشان کنیم دیگری صواب چنان دیدند که بشام روند و اول بقلع و قمع مادهٔ فساد عبیدالله زیاد
بپردازند و هر دو فریق برای اشارت مدعای خویش حجج و براهین اقامت کردند و سلیمان رای ثانی را مستحسن شمرده بر توجه جانب شام یکجهت گشتند و این خبر بگوش عبدالله
بن زبیر رسیده با ایشان پیغام داد که چنان دیدم که شما را داعیهٔ رفتن شام ست خدای تعالی شما را نصرت و ظفر دهاد اما در شام دویست هزار مرد دلاور اند که بر حرب اقدام
خواهند نمود و سپاه شما اندک است خود را در معرض تلف نهادن نه از عقل است و با چندی معدود با خلقی نا محدود در مقام مقاتله و مقابله آمدید و ما را نیز رفتن بآن دیار از جملهٔ ضروریات ست بکوفه مراجعت
نمائید تا با هم جانب عبیدالله بن زیاد روید و برسد آنگاه باتفاق روی بدشمنان نهیم و داد خویش بستانیم و اگر بشهر ما نمی آئید همانجا اقامت نمائید تا به عبدالله زبیر نامه نویسیم از وی
التماس کنیم که لشکری مدد ما روان کند و چون قاصد عبدالله پیام بگزارد سلیمان بن صرد با یاران خویش گفت درین باب چه مصلحت می بینید ایشان گفتند با پیشنهاد
رای تو عمل می کنیم سلیمان گفت عبدالله بن زبیر می خواهد که سلسلهٔ جمعیت ما را از هم گسیخته کند و بعد از افتراق اجتماع بآسانی دست نخواهد داد و طریقه آنکه توکل بفضل آفریدگار کرده بجانب شام
توجه نمائیم و جهاد اعدای ملت را وجههٔ همت سازیم مجاهدان دین از روی ثبات یقین سخن سلیمان را بسمع رضا اصغا نموده از نخیله کوچ کردند و بعد از قطع منازل و طی مراحل چون قریب
بقبر امیرالمؤمنین حسین رسیدند با هم گفتند سزاوار آنست که نخست بزیارت امام حسین رویم و دست در دامن توبه و انابت زنیم و از روان او عذر خواهیم آنگاه بمقصد شتابیم این سخن
گفته متوجه تربت آنجناب گشتند و چون چشم ایشان بر مرقد منور امام حسین افتاد از اسپان فرود آمدند و باضطراب و بیقراری کرده فغان و زاری باوج آسمان رسانیدند و
چون از مراسم زیارت فارغ گشتند بر مراکب خود سوار گشته در سیر آمدند و بعد از قطع مسافات به قرقیسیا رسیدند ظاهر شهر را منزلگاه ساختند و چون حاکم آنجا زفر بن الحارث
از قدوم آن جماعت آگاهی یافت فرمود تا در حصار را بستند و سلیمان و اعیان سپاه باب نجبه این نجبه گفتند که زفر این عم تو مردی نجیب و مهمان دوست و با مروت است نزد او باید رفت
باید رفت و صورت حال را معروض او گردانید و از وی فرصت حاصل کرد تا ساکنان این دیار مقیمان این حصار چندگاه و آنچه محتاج الیه باشد برخی که در میان ایشان متعارف است بلشکرگاه
رسانیده بفروشند و خاطر جمع دارند که ما علی الصباح طبل رحیل کوفته عنان عزیمت بجانب دمشق منعطف خواهیم ساخت مسیب پیغام سلیمان رسانیده زفر فرمود تا مردم حصار
امتعه بیرون برده ببیع و سودا معامله مشغول گشتند و از خاصهٔ خویش پانصد شتر چندگاه بارکردند و فرمان دادند تا بلشکرگاه رسانیدند و بعد از این احسان بسیار در بارهٔ ایشان
مبذول داشته خود روز دیگر بمنزل سلیمان آمد و از روی نصیحت گفت که چنان بسمع من رسید که مردم شام توجه شما را شنیده اند و عبدالملک بن مروان که بعد از پدر بر سریر حکومت
نشسته است عبیدالله زیاد را با پنج امیر دیگر از امرای عالی مقدار نامزد حرب شما کرده و لشکر ایشان مضاعف سپاه شماست و خیال فان غالباً امروز بر رقه رسیده باشند اکنون
مصلحت شما آنکه بر ظاهر این شهر توقف نمائید و علف چهارپایان از ین روستایان حاصل کنید تا ایشان باینجا آیند و من شما را مدد و سلاح تا آن غایت که مقدور باشد مدد کنم اگر
غلبه شما را باشد فبها و الا در حصن حصین خود محفوظ شوید سلیمان گفت بارک الله فیک و جزاک الله خیراً و الی کوفه عبدالله بن زید نیز امثال این سخنان گفت اما ما بنا کار بر توکل نهاده ایم زفر
گفت هرچند بنا بر مهر کار نکنید من دست از نصیحت شما باز ندارم و شامروان غرب بر حیل و مکرهای شامیان وقوف ندارید اگر توقف نمی کنید صواب آنست که بتعجیل بروید
تا پیش از ورود آنها بعین الورده رسید و آن شهری ست بزرگ از بلاد جزیره بمحوطهٔ آب و علف بسیار و از شهر گذشته فرود آئید و علیق اسپان را حسب المقدور از روستا ها جمع
کنید و از عین الورده تا این موضع راه این ست اگر علف کم کنید یا احتیاج بمدد داشته باشید ما را آگاه کنید نصیحت دیگر آنکه تا توانید با شامیان در صحرا حرب مکنید که ایشان بسیار
اند و شما اندک و خطر آن بود که سپاه قلیل با جیش کثیر در هامون جنگ کنند و در حوالی شهر دیواری ست که درختان بسیار در آنجا ست لشکر شما باید که از میان درختان پس جداران
با ایشان جنگ کنند و یکی از خطاهای شما این ست که هیچ پیاده با خود نیاورده اید چه پیاده سوار را مانند دیواری ست که در پیش رو باشد و چون لشکر شما همه سوار اند باید که
صف نکشند زیرا که چون پیاده در پیش صف نبود سوار برهنه بود و باید که سپاه را فوج فوج ساخته فوجی بجنگ فرستی و چون ایشان از عهدهٔ کار خود بیرون آمده باشند آن
گروه را طالب به فوج دیگر بجای ایشان تعیین نمائی و باید که همیشه جمعی را در کمینگاه باز داری و با مکر و حیله بر جنگ دشمنان اقدام نمائی و بعد از اتمام نصیحت سلیمان بمراسم شکر و
احسان زفر قیام نموده او را وداع فرمود و از قرقیسیا کوچ کرده پیش از شامیان بعین الورده رسیده فرود آمدند و بعد از چند روز شنیدند که بعضی از مقدمهٔ شام در یک
منزلی ایشان نزول کرده اند سلیمان خطبه گفته مردم خود را پند بسیار داد و در اثنای سخن وصیت فرمود که اگر من کشته شوم مسیب بر شما خلیفهٔ من ست و بعد از وی عبدالله
ابن وال و پس از عبدالله رفاعة بن شداد و بعد از فراغ از وصیت با مسیب گفت که بر سبیل شبیخون متوجه این جماعت شو که قریب بما فرود آمده اند زیرا که مارا با ایشان بکار حیله

حرب باید کرد و مسیب چهار صد سوار از سپاه اختیار کرده وصیت فرموده روان شد و در صحرا آواز اعرابی شنید که بیتی می خواند که مشتمل بر کلمهٔ البشری بود مسیب گفت بشارت آمد
آنگاه فرمود که اعرابی را نزد وی آوردند از اعرابی پرسید که نام تو چیست جواب داد که حمید گفت عاقبت محمود خواهد بود ان شاء الله تعالی باز استفسار نمود که از کدام قبیله
گفت از قبیلهٔ بنی تغلب مسیب گفت ما غالب خواهیم شد اگر ارادهٔ حق تعالی باشد بعد از ان گفت که از سپاه شام چه خبر داری گفت ایشان پنج امیراند با پنج گروه انبوه
از همه نزدیک تر بشما شرحبیل بن ذی الکلاع است که از اینجا تا لشکرگاه او قریب بیک میل بیش نمانده مسیب اعرابی را گفت تو بسلامت بمقصد خود بشتاب و مسیب مردم خود را
بچهار قسم کرده روان شد و در ان سحرگاه از چهار جانب بلشکر شرحبیل درآمده شمشیر در ان جماعت نهادند و بعضی از ایشان کشته شد بقیة السیف منهزم شده هر چه داشتند هم آنجا گذاشتند
و سپاه عراق بر اسپان شامیان سوار شده مراکب خود را کوتل کردند و پیش از طلوع آفتاب مراجعت نموده بعد از غروب بیاران خویش پیوستند و چون خبر این واقعه بسمع
ابن زیاد رسید حصین بن نمیر را با دوازده هزار مرد بحرب سلیمان فرستاد **ذکر واقعهٔ عین الورده و کشته شدن سلیمان و اکثر یاران در صفت نبرد** چون حصین بن نمیر بموجب فرموده
ابن زیاد روی بعین الورده نهاد سلیمان بن صرد نیز با سپاه خویش در جنبش آمده داد تهور و جرأت داد چون تلاقی فریقین روی نمود حصین از صفوف خود جدا شده سلیمان را طلب داشت
و با وی گفت که مروان فوت یافته و مردم بطوع و رغبت با پسرش عبد الملک بیعت کرده اند و سلطنت شام بر وی قرار گرفته است چنانچه حکومت تهامه و حجاز بر عبد الله بن زبیر شما را
هیچ امامی نیست اکنون مصلحت شما در آنست که مراجعت نمایید و خود را بیهوده بکشتن ندهید سلیمان گفت که در میان ما آنکس که از همه کمتر است بمراتب از شما بهتر است اگر میخواهید
که این فتنه تسکین گیرد ابن زیاد را بتسلیم ما کنید تا او را بجریمه که ثابت و صحیح دارد بکشیم و عبد الملک را خلع کرده باتفاق شما با یکی از اولاد پیغمبر بیعت کنیم و چون از تکلم این قضیه حصین ابا نمود
بصف خود بازگشته آهنگ جنگ ساز داده و سلیمان نیز با یاران پیوسته دل بمحاربه نهاد و آن روز تا شب از جانبین کشش و کوشش نمودند که سپاه اقلیم نجوم بر هزیمت زندگان آن معرکه
رحم نمود روز دیگر صباح شرحبیل ذو الکلاع با هشت هزار کس بفرمودهٔ عبید الله زیاد بحصین ملحق شد و در ان روز نیران قتال اشتعال یافت جمعی کثیر بقتل آمدند و روز دیگر ادهم بن محرز
باهلی با ده هزار مرد از جانب شام بمدد حصین بن نمیر رسید و بار دیگر دلیران هر دو سپاه در صفت هیجا غبار فتنه و گرد محنت و بلا برانگیختند و چون حصین بن نمیر ثبات و تجلد لشکر
عراق را مشاهده نمود پسر خود را با جمعی تیر اندازان پیاده فرستاد تا بر آن جماعت تیر باران کردند و در اثنای این حال تیری بمقتل سلیمان بن صرد آمده که فی الحال مجروح خاطر و
دل شکسته شد بعد از ان مسیب رایت برگرفته چندان حرب کرد که او نیز در پی چنان بشمرد و ناچیز شد آنگاه رایت را عبد الله بن وال گرفت و ادهم بن محرز با سپاه
شام حمله آورده او نیز بقتل آمد و رفاعة بن شداد صاحب علم شد و آفتاب غروب نمود و رفاعه قدمی چند باز پس نهاده بیاران خود گفت مردم ما اکثر
کشته شدند اگر ما درین معرکه ثبات قدم نماییم آنچه مانده اند بقتل رسند و این مذهب از جهان برافتد ما را ارادهٔ کوفه پیش باید گرفت عبد الله بن عوف گفت اگر تو
درین زمان متوجه کوفه شوی دشمنان تو را تعاقب نمایند و بقیة السیف نیز در عرصهٔ شمشیر آیند مصلحت آنست که در لشکرگاه فرود آیی و چون تاریک شود بمقصد توجه نمایی
و تا روز نشود اعدا از رفتن آگاهی نیابند و رفاعه بر حسب صواب دید ابن عوف دست از جنگ باز داشته نزول کرد و لشکر شام نیز فرود آمدند و در جوف
لیل رفاعه از رود گذشته پل را خراب کرد و چون روز شد حصین بن نمیر جمعی را از عقب گریختگان فرستاد هیچکس را نیافتند **ذکر وفات مروان حکم و جلوس
عبد الملک بر مسند پدر** در آن وقت که مروان بیعت خود از مردم می ستاند حسان ابن مالک با وی بدان شرط بیعت کرد که بعد از وی خالد بن یزید
بر اهل شام والی باشد و چون مروان بر سریر حکومت نشست خاطر نامبارکش بران قرار گرفت که پسر خود عبد الملک را ولی عهد گرداند اما از حسان بیم داشت و
آخر الامر او را بمال بسیار فریفت تا بولایت عهد عبد الملک رضا داد گویند که روزی خالد بن یزید که مادرش در حبالهٔ نکاح مروان بود بطریقی می رفت که مروان آن را
مکروه داشته بدشنام او و مادرش زبان بگشاد و خالد آب در چشم آورده نزد مادر رفت و گفت من این مردم را از خلافت محروم کرده به پسر خویش ارزانی داشت و با وجود این
حرکت زبان نیز بایذای رنجانید مادر خالد پسر را تسکین داده و فرصت نگاه داشته زهر قاتل در طعام کرد و مروان چون از آن طعام بخورد وفات یافت و روایتی آنکه
چون مروان در خواب رفت مادر خالد بالشی بر دهان مروان نهاد و بر بالای او نشست تا نفس مروان منقطع گشت و این قول نزد راقم حروف ضعیف می نماید و
الله تعالی اعلم بعضی گفته اند و این قول دور از کار نیست که چون مروان در خواب رفت ام خالد بنت هاشم بن عتبه بن ربیعه وسادهٔ بزرگ بر روی او نهاد و چون بر وسط وساده نشستند
کنیزکان بر اطراف آن محکم گشتند تا نفس مروان منقطع شد و عبد الملک خواست که ام خالد را بکشد از آن جهت از سر خون او درگذشت که جمعی از خواص با وی گفتند اگر تو او را
بقتل رسانی در عالم شهرت یابد که پدر تو چنان عاجز بود که زنی ویرا بکشت زمان مملکت مروان ده ماه بود و مدت عمرش شصت و یک سال و پدرش حکم ابن ابی العاص بسبب دانایی که ازو
ظاهر گشت حضرت رسالت او را از مدینه اخراج کرده بطائف رفت و مروان در صغر سن با پدر رفته و حکم در زمان ابوبکر و عمر بارهای مراجعت نداشت و در زمان عثمان

که و قد روینا روایة فی لعنه و لعن من فی صلبه و اما الحفاظ فی اسانیدها و چون مروان از معاویة بن ابی سفیان پسرش یزید را ولایت می گردانید بر زبان لعنت امیرالمؤمنین
علی می گشاد و هنگام عزل ترک آن می داد و او را و اولاد او بنی الزرقاء می گفتند و زرقاء جده مروان از اصحاب رایات می گفتند چه هرگاه در زمان او فاحشه آمده زن فاعلی در
هوا کردی تا هر که هوای زنا بودی بمنزل وی شتافتی و چون ابوالعاص بن امیه والده حکم را در قید نکاح آورد دست از آن کار باز داشت و بعد از فوت مروان عمل و دولت
عبدالملک بن مروان روی بافزونی و ارتفاع می یافت تا بر جمیع بلاد اسلام مستولی گشت ذکر احوال مختار بسبیل ایجاز و اختصار تا آن زمان که خروج کرد مختار پسر ابو عبیده بن مسعود ثقفی
بود که در زمان عمر سپهسالار لشکر عراق شد و در واقعه جسر در زیر پای فیل کشته شد چنانچه ذکر آن گذشت و چون مداین در تحت تسخیر اهل اسلام آمد عمر امارت آن دیار را بسعد بن مسعود که عم
مختار بود ارزانی داشت و سعد در ایام خلافت عثمان و امیرالمؤمنین علی بدستور سابق در مداین حاکم بود و چون امیرالمؤمنین حسن را در نواحی مداین زخم زدند او بقصر ابیض فرود
آمد مختار که بعد از قتل پدر ملازمت عم خویش می کرد باوی گفت که صلاح آن است که امام حسن را گرفته بمعاویه سپاری عم او گفت لعنت بر تو باد که مرا ترغیب می کنی که فرزند
رسول آخرالزمان را بدست دشمنان دهم و در آن آوان شیعه عم امام حسن را از انگیز مختار دانسته خواستند که او را بکشند مختار از بیم جان گریخته بکوفه رفت و شیعه در عقب سر نماز او لعنت
می کردند و چون مسلم بن عقیل بجهت اخذ بیعت امام حسین بکوفه آمد مختار او را در خانه خویش فرود آورد و بوظایف خدمتگاری قیام می نمود تا آن بدنامی بروی نماند و شیعه
بر این معنی چون وقوف یافتند بعذر خواهی او مشغول گشته گفتند که ظن ما در باره تو خطا بود و در آن زمان که مسلم از منزل مختار بیرون آمده بخانه هانی بن عروه رفت و از آنجا
خروج کرده بقتل آمد مختار بقریه از قرای کوفه رفته بود و بعد از قتل مسلم روزی عبیدالله بن زیاد با عمرو بن حریث المخزومی گفت که بر یزید از عبدالله بن زبیر نترسم بلکه بیم
من از ابو اسحاق است تو هیچکس را در کوفه می دانی که محب علی و پسر او امام حسین باشد عمرو جواب داد که نمی دانم و در آن مجلس عمارة بن ولید بن عقبة بن ابی معیط گفت که
مختار پیش از این محبت عثمان می ورزید و بعد از آن در زمره شیعه ابوتراب خود را منتظم گردانیده و در نصرت و مظاهرت مسلم بن عقیل سعی می نمود عبیدالله بن زیاد
مختار را طلبیده گفت تو دی روز با مسلم در جنگ ما اتفاق نمودی و امروز نیز دم از محبت علی و اولاد او می زنی مختار گفت که من بواسطه محبت محمد رسول الله اهل بیت او را
دوست می دارم اما در امر مسلم بن عقیل بی گناه ام و اینک شیخ کوفه عمرو بن حریث می داند که من در آن آوان از کنج خانه خویش بیرون نمی آمدم و عمرو شرم داشت که در چنان محلی
چنین گواهی چنان بدهد که مختار کشته گردد بلکه گفت اعز الله الامیر نسبت مختار از این تهمت مبراست و در سیاست او تعجیل نمی باید کرد چه پدر وی کسی است که در [illegible]
بولایت عراق و شام مهمات خالد بن ولید بوده و بنابر سخن عمرو بن حریث عبیدالله از سر خون مختار درگذشت اما او را بزندان فرستاد و بعد از قتل امیرالمؤمنین حسین مختار
زائدة بن قدامه را پیش عبدالله بن عمر فرستاد که صفیه خواهر مختار را در قید نکاح داشت و احوال باز نمود و التماس نمود که در استخلاص او اهتمام فرماید و بنابر اضطراب صفیه عبدالله
رقعه به یزید نوشت مضمون آنکه ابن زیاد مختار را که میان من و او خویشی است بی سبب گرفته بزندان باز داشته الکنون ملتمس آنکه فرمان دهی تا او را از حبس بیرون آورند
چون یزید بر حسب مقتضی وقت از سخن عبدالله بن عمر تجاوز جائز نمی داشت به ابن زیاد پیغام داد که مختار را مطلق العنان گرداند عبیدالله بعد از استماع فرمان
یزید مختار را از زندان بیرون آورد و پیش خود طلب داشت و با وی گفت انی اجلتک ثلاثا فان اصابتک بعد ذلک بالکوفة ضربت عنقک یعنی ترا سه روز
مهلت دادم اگر بعد از سه روز در کوفه بمانی گردنت را می زنم و چون ابن زیاد بر قتل ابن عفیف اقدام نمود جمعه دیگر بر منبر بر آمده خطبه خوانده در آخر خطبه گفت الحمد لله الذی اعز
یزید و جیشه بالنصر و اذل الحسین و جیشه بالقتل مقارن این سخنان مختار از میان قوم بر خاسته و گفت کذبت یا عدو الله و عدو رسوله بل الحمد لله الذی
اعز الحسین و جیشه بالجنة و المغفرة و اذلک و اذل یزید و جیشه بالنار و الخزی ابن زیاد که این سخن بشنید عمود آهنین خود را که در دست داشت بسوی مختار
افگنده پیشانیش بشکست و فرمود تا اعوان او را گرفتند و در آن زمان اشراف کوفه گفتند ایها الامیر این مرد را مختار می گویند که هم حسب دارد و هم نسب
و یک داماد او عبدالله بن عمر و دیگری عمر بن سعد بن ابی وقاص است از این کلمات خوفی بر ابن زیاد استیلا یافته ترک سیاست مختار داده او را بزندان
فرستاد مختار حال خود را معروض عبدالله عمر گردانید عبدالله رقعه به یزید فرستاد مضمونش آنکه بقتل اهل بیت اکتفا نکردی تا بر مسلمانان شخصی را والی گردانیده
که زبان بلعن و شتم نسبت بعترت طاهره دراز می کند و حرکات ناشایست از وی در وجود می آید و از جمله افعال ذمیمه او آنکه عبدالله ابن عفیف را کشته است
و مختار را محبوس و بی اختیار کرده و چون رقعه من بتو رسد خبر به عبیدالله زیاد فرست تا مختار را رها کند و اگر چنین نکند بخدا سوگند که لشکری بجانب او فرستم که تاب
مقاومت ایشان نداشته باشد یزید چون مکتوب ابن عمر را مطالعه کرد از ابن زیاد در خشم شده مکتوبی بوی نوشت محصلش آنکه چون نوشته من بتو رسد دست
از مختار باز دار و زبان بگفتار بیهوده مگشای و الا کسی را بر تو گمارم که دیده هایت ترا از حدقه بیرون آورد بنابر فرمان یزید ابن زیاد مشایخ کوفه را

طلبیده دعوت از زیاد انجز ضران بیرون آورده سالما تسلیم ایشان نمود و مختار از کوفه بیرون آمده روی بحجاز نهاده در راه مصعب ابن زبیر او را پیش آمده گفت یا ابا اسحق دیده ترا چه حالتست
که چشم پیدا نبود در باب مختار گفت این آفتی ست که از ضربه عبید الله بن زیاد علاج و له زانیه و فاحشه بمن رسید خدا مرا بکشد اگر او را انگشت و اعضای او را از یکدیگر جدا نکنم اکنون مرا بگوی که احوال
ابن زبیر بچه سان گذرانست مصعب جواب داد که عبد الله بن زبیر در مکه اظهار عداوت یزید لعین می کند و گمان من چنانست که در خفیه مردم را به بیعت خویش دعوت می نماید مختار گفت
لیشکر الله بالخیبا یا مصعب درین زودی بسمع تو خواهد رسید که مختار بن ابو عبیده با جمعی از مسلمانان خروج کرده و خون سید اوصیا و ابن بنت سرور انبیا و اصفیا حسین بن علی مرتضی را
طلب از اعادی دین و ذریات شیاطین می دارد ای مصعب سوگند یاد می کنم که چندان از دوستان یزید و معاویه بن ابی سفیان بکشم که عدد ایشان بعدد مقتولان خون یحیی بن ذکریا رسد گویند
که سبب حزم مختار بانتقام و تصمیم عزیمت او بر محاربه قتله اهل ظلام و جهل کتابی امیر المومنین علی بود مفصل این مجمل آنکه شعبی رحمة الله روایت می کند که روزی در مجلس مختار با صراحل بیت رسول الله
نشسته بودم ناگاه شخصی بر هیأت مسافران درآمده گفت السلام علیک یا ولی الله آنگاه مکتوبی سر بمهر بیرون آورده بدست مختار داد و عرض کرد که این امانتی ست که امیر المومنین
علی بمن سپرده فرموده که بمختار رسان مختار گفت ترا بخدای که جز او خدای نیست سوگند می دهم که آنچه گفتی مطابق واقع و راستست آن شخص بر صدق قول خود سوگند خورده مختار مهر
از کاغذ برداشت و در انجا نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم السلام علیک اما بعد بدان ای مختار که پس از سی سال که در بادیه ضلالت و غوایت سرگرده باشی خدای تعالی محبت اهل بیت
در دل تو خواهد افکند و خون ما از اهل بغی و طغیان و ارباب تمرد و عصیان طلب خواهی داشت باید که خاطر جمع داری و هیچ گونه پریشانی بضمیر خود راه ندهی و مختار بعد از اطلاع بر مضمون
این مکتوب مستظهر و قوی دل شده در قتل دشمنان خاندان رسالت تعجیل بسزا مبذول داشت چنانچه ابو المؤید خوارزمی گوید که عدد کشتگان مختار بچهل و هشت هزار و پانصد و شصت
و چهار کس رسیده بود الحاصل چون مختار از کوفه بمکه آمد با عبد الله زبیر ملاقات کرد و ابن زبیر بشرایط تعظیم و تجلیل و قیام نموده پرسید که اهالی کوفه را چون گذاشتی مختار جواب داد که هم فی الظاهر
سدا و فی العلانیة اولیاء عبد الله تخیلا ست که فیان زبان کشود و مختار گفت دست بیرون آر تا با تو بیعت کنم که تو نزد ارباب عقل و کیاست سزاوارتری بخلافت ازین ملعون یعنی یزید بن معاویه
چون این در حد مبایعت تو آیم رتق و فتق مهمات مملکت را بمن مفوض گردان تا بضرب تیغ آبدار مجموع ولایت عراق عرب را و دیار شام را مضبوط و مسخر گردانم
ابن زبیر گفت درین باب تأنی لیثار او اجب می نماید و مختار چون دید که عبد الله زبیر در کتمان امر خود می کوشد بغضب از پیش او برخاست و مکه را وداع کرده بجانب طائف رفت و در آن
دیار مدت یکسال در میان بنی اعمام خود بسر برد و در غیبت او پیوسته عبد الله بن زبیر از احوال مختار مستخبر بود و هیچکس از وی نشان نمی داد تا بعد از یک سال بمکه آمد و مناسک طواف
بجای آورده در مسجد الحرام بنشست ابن زبیر که او را در مسجد دید بیاران خویش گفت که مرا میل آن نیست که مختار با من بیعت کند اما گمان من چنانست که در موافقت تو خواهد آمد عباس بن سهل
انصاری گفت اگر رخصت فرمائی من استخراج نمایم این سخن موافق مزاج ابن زبیر افتاد عباس پیش مختار رفت و بعد از پرسش و تشبیب مقدمات گفت که اهل مشرق و صنادید عرب
با ابن زبیر بیعت کرده اند و من عجب دارم از تو که با ایشان موافق نشده مختار گفت من یک نوبت پیش او رفته التماس نمودم که بیعت کنم و با مخالفان و دشمن چندان شمشیر زنم
که هیچکس از ایشان باقی نماند او جهد خود را از من پنهان داشت دیگر نزد او نرفتم تا معلوم فرماید که احتیاج او بمن بیشترست از افتقار من باو عباس گفت راست می گوئی یا ابا اسحق
ولیکن تو حدیث بیعت را در میان انجمن گفتی و او نخواست که این سخن فاش گردد از آن جهت در جواب تو هیچ نگفت چه امثال این کلمات را در خلوت خانه باید بر زبان راند که لوازم آن مستور
باشد تا از اغیار مصون و محفوظ ماند اکنون پیش او ملاقات کن تا مافی الضمیر یکدیگر را معلوم کنید مختار ملتمس عباس را مبذول داشته چون شب شد برو و نزد ابن زبیر رفتند و عبد الله چون
مختار را دید بطرز تعظیم و تکریم بجای آورده عذر خواهی نمود و گفت پیش ازین با من سخنی از بیعت در میان آوردی و چون مقتضی سکوت بود جواب شافی نگفتم حالا متوقع آنکه آنچه در خاطر داری
بر زبان آری که من ترا دوست مخلص و ناصحی مشفق می دانم مختار گفت الاطناب در کلام موجب اسهاب ست خلاصه سخن آنکه تو سید و سرور قومی و من آمده ام که دست در دامن
متابعت تو زنم و با تو بیعت نمایم مشروط بآنکه اول کسی که پیش تو درآید و آخر شخصی که از مجلس تو بیرون رود من باشم و چون بر سریر یزید لعین استیلا یابی بی مشورت من هیچ کاری
بفیصل نرسانی عبد الله گفت یا ابا اسحق ابایعک علی کتاب الله و سنة رسوله مختار گفت لو جارک بی عبدا سود ولیا یعته علی کتاب الله و سنته و ابن زبیر از شروط نارضا بکم
در بیعت مذکور شد امتناع نمود و عباس بن سهل انصاری او را ازین مقام گذرانیده با مختار بر موجب مقتضی و رای او عهد و پیمان در میان آورده و مختار نیز بیعت کرده
ملازم او شد و چون عمرو بن زبیر متوجه مکه گشت که با برادر خود محاربه نماید مختار کمر جد و اجتهاد بسته در جنگ سعی بسیار نمود تا عمرو گرفتار گشت و چون حصین بن نمیر مکه را محاصره
نمود مختار در دفع لشکر شام و ظالمان جرأت بجای آورده داد مردانگی داد و بعد از فوت یزید پلید و مراجعت لشکر شام از حرم رایت دولت عبد الله بن زبیر
بالا گرفته حجاز و کوفه و بصره در تحت تسخیر و تصرف او درآمد با مختار آغاز بی التفاتی نهاده پیرامون مواعید خود نگشت و مختار با ابن زبیر دل دگرگون کرده با خود
قرار داد که به کوفه خروج کند و درین اثنا هانی بن حبه الوداعی از کوفه بمکه رسید تا عمره گذارد و مختار از وی پرسید که سلیمان بن صرد و شیعه امام حسین خروج

کرده اند یا نه جواب داد که داعیه آن داشتند که چون لشکر جمع شود بطلب خون امام حسین قیام نمایند مختار بعد از استماع این خبر در صحبت سلمه از مکه بیرون آمده در راه
آورده اند که در اثنای راه شخصی را دید از اهل کوفه که او را سلمة بن کریب می گفتند مختار از وی پرسید که اهالی کوفه را به چه منهج گذاشتی سلمه گفت چون رمه گوسفند بی شبان اند
مختار تبسم نموده گفت من ساعی ایشانم چنانچه حسن رعایت انسب باشد با آن جماعت بجای خواهم آورد و سلمه را وداع کرده روز و شب نیاسود تا بحوالی کوفه
رسید و در ظاهر شهر فرود آمده غسل بجای آورده جامه های پاکیزه پوشیده و شمشیر حمایل کرده چاشتگاه بشهر درآمد و بهر مجلسی که می گذشت می گفت بشارت باد
شما را بالفرج که من مامورم بامری که مطبوع طبع شما است و من مسلط بر فاسقین و مستأصل کننده دشمنان اهل بیت رسول رب العالمین ام و مردم با یکدیگر می گفتند
که این مختار بن ابی عبیده است و بجهت امری عظیم متوجه اینجانب شده است امید چنان است که بر دشمنان دین و اعدای خاندان طیبین طاهرین
بیمن مقدم او مظفر و منصور گردیم و مختار از گرد راه به بیت الله رفته توقف نمود تا نماز ظهر و عصر ادا کرد بعد از آن از مسجد بیرون آمده بمنزل سلم بن المسیب
فرود آمد و در بعضی از روایات آمده که مختار چهل مکتوب از زبان محمد حنفیه بچهل کس از رؤسا نوشته و در زمانی که از مکه متوجه آنجانب شد با خود همراه داشت مضمون کل کتب
آنکه مختار خلیفه من است باید که در طلب خون برادرم امام حسین با وی بیعت کنید و سر از متابعت و فرمان وی نپیچید و یکی از جمله آن مکتوبات مکتوب ابراهیم بن مالک
اشتر بود و ذکر آن مکاتیب معتبر در میان آورده است باین روایت چون مختار به قادسیه رسید از راه عدول کرده به کربلا رفت و بر قبر منور امام حسین سلام کرد و او را بوسید و بگریست
و گفت یا سیدی بحق جد و پدر و مادر و برادر تو و بحق شیعه و اهل بیت تو که طعام طیب نخورم و آب خوشگوار ننوشم و بر بستر نرم تکیه نکنم تا انتقام تو کشم یا آنکه کشته شوم آنگاه قبر را
وداع کرده سوار شد و بعد از طی مسافت در ظلمت لیل بکوفه درآمد و مکتوبات را بخفیه به اهالی آنجا رسانید و در آن اوان سلیمان بن صرد بتهیه اسباب خروج اشتغال داشت چنانچه
شمه ای از آن مرقوم کلک بیان گشت و چون مختار در کوفه بأخذ بیعت مشغول گشت عمر بن سعد با والی ولایت عبدالله بن یزید انصاری از روی شفقت و نصیحت گفتند که مختار
باین شهر آمده و انگیزه فتنه کرده جمعی از شیعه با وی تردد می نمایند و من از فساد او بیمناکم مصلحت آنکه او را در مجلس باز داری که روی بیرون آمدن نداشته باشد و عبدالله بن یزید
ابراهیم بن محمد بن طلحه را فرمود تا مختار را در زندان کردند پس طائفه از اهل کوفه به ارادت رفته بعرض رسانیدند عبدالله بن یزید گردانیدند که مختار از شیعه آل محمد است و باقی
که از وی امری که مخالف مزاج شریف باشد صادر نگردد ملتمس آنکه باطلاق او فرمان دهی عبدالله بن یزید دست رد بر سینه ایشان نهاد عظمای کوفه آزرده خاطر
از پیش وی بیرون آمدند و مختار بار دیگر ابیات بعبدالله بن عمر برده از وی درخواست کرد تا رقعه به عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد نوشته در خلاص او اشارت فرماید
عبدالله بن عمر مسئول مختار را مبذول داشته رقعه باین عنوان بایشان نوشت که اما بعد شما خویشی نسبی مرا با مختار و محبت مرا نسبت بخویش می دانید بنا بر آن
التماس می نمایم که چون نظر شما بر مکتوب من افتد بی تأخیر و تسویف دست از وی باز دارید تا هر جا که خواهد برود و باشد و چون نامه عبدالله به عبدالله بن یزید و
ابراهیم رسید مختار را از زندان بیرون آورده با او گفتند که تو کفیلی بباید داد و ترا سوگند دهیم قسم یاد کن که تا آن زمان که ما در کوفه حاکم باشیم بر ما خروج نکنی و کسی از اعیان شهر را کفیل
داده بصوابدید عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد بر این جمله سوگند خورد که اگر در مدت حکومت ایشان فتنه انگیزد ده هزار بنده در حرم کعبه نحر کند و جمیع غلامان و کنیزان او
آزاد باشند و بعد از قسم مختار بمنزل خود آمد با نزدیکان و مخصوصان خویش گفت که این جماعت گمان می برند که من بقول خود وفا خواهم نمود والله که من بر ایشان خروج خواهم کرد و کفاره
سوگند خواهم داد و من دوست می دارم که امر تشبث پذیرد و هیچ مانعی نباشد چه سوگند که نزد من ده هزار شتر آسان تر است از طلب ناکردن خون امام حسین علی و
تقاعد از انتقام آن سید که اهل نبوت رسیده و لیکن چندان توقف می کنم که ببینم کار سلیمان بن صرد بکجا منجر خواهد شد بعد از آن مختار پای در دامن قرار کشید تا سلیمان شهادت یافت و عبدالله
بن مطیع از قبل ابن زبیر والی کوفه گشت و ذکر خروج مختار بعد از واقعه ازارقه سمت تحریر خواهد یافت ان شاء الله **ذکر خروج ازارقه** بقولی در زمان حکومت یزید بن معاویه
و به روایتی بعد از وفات او طائفه از عظمای بصره خروج کردند و این جماعت را ازارقه از آن خوانند که نافع بن الازرق رأس و رئیس ایشان بود و از جمله اعیان بصره عطیه
ابن الاسود و عبدالله بن ماحوز و عبیدالله و حنظله بن بیهس و جمعی دیگر با نافع اتفاق کردند و این گروه هم امیرالمومنین علی و هم معاویه و اتباع او را منکر بودند و عبیدالله
بن زیاد چون شنید که نافع ابن الازرق با فوجی از بصریان متوجه اهواز شده سر مخالفت دارند عبیدالله مسلم بن ربیعه را با دو هزار سوار جرار بجهت دفع ایشان نامزد گردانید
و مسلم لشکر بسوی آن سرزمین روی نهاد و لشکریه از قرای اهواز بخوارج رسیده آهنگ جنگ را ساز کرد و پنجاه کس از لشکر عبیدالله کشته شدند و باقی
منهزم به بصره مراجعت نمودند از حدوث این واقعه آتش خشم عبیدالله بالا گرفته چهارصد کس را بتهمت آنکه مذهب خوارج دارند بکشت و چون یزید وفات یافت ابن زیاد
از بصره گریخته بشام رفت علم دولت نافع بصریه برافراشته جمعی کثیر در ظل رایت او مجتمع گشتند و چون بصریان در آن زمان حاکمی نداشتند از خوارج متوهم شده باتفاق یکدیگر

مسلم بن عبیس القرشی را با پنج هزار سوار نامدار بجنگ ایشان فرستادند و در موضعی که او را دولاب میگفتند آسیای حرب در گردش آمد و فریقین چنان کوشش نمودند که مجموع رماح منکسر و تمامت سیوف
منثلم گشت و آخر الامر مسلم بقتل آمد لشکر او منهزم گشتند و ازین جهت خوفی قوی بر دل اهل بصره استیلا یافته بعد از استشاره و استخاره عثمان بن عمرو القرشی را با دو هزار سوار جرار بدفع خوارج
فرستادند و عثمان در ولایت فارس ایشان را دریافته تیغ در یکدیگر نهادند و عاقبت نسیم نصرت بر اعلام نافع وزیده عثمان بقتل آمد و بقیة السیف منهزم گشته روی ببصره آوردند و بصریان
عرضه داشتی پیش ابن زبیر فرستادند مشتمل بر آنکه ما سروری نداریم شخصی را بایالت ما روان گردان که او بسرانجام مهام این جمع بی سروسامان قیام نماید و عبد الله بن زبیر التفات برحال
ایشان انداخته حارث بن عبد الله بن ابی ربیعه مخزومی را بایالت آن دیار فرستاد و حارث با اکابر و اشراف بصره مشورت نمود که لائق محاربه ازارقه کیست عقلاء بصره باتفاق گفتند که
از عهده این امر خطیر بغیر مهلب بن ابی صفره که حالا والی خراسان است کسی بیرون نمی تواند آمد و احنف بن قیس حارث را بر آن داشت که درین باب کتوبی به عبد الله بن زبیر فرستاد
و ابن زبیر فرمان داد تا مهلب به بصره آید و به تهیه اسباب حرب ازارقه پرداخته بقلع و قمع ایشان کمر بندد و مهلب بموجب فرموده به بصره آمده بیست هزار کس از ابطال رجال
مملکت اختیار کرده بجانب فارس روان شد و در موضع نهر سیرا با آن جماعت رسیده قتال آغاز نهاد و بعد از مقاتله عظیم ازارقه گریخته به اهواز رفتند و مهلب مدت چهل روز در نهر
سیرا توقف کرد تا سپاه او از رنج راه بیاسودند آنگاه در عقب ایشان شتافت و نافع در اهواز خبر توجه مهلب شنیده بجد متوقف شد تا مهلب باو رسید و بین الفریقین قتالی فاحش
دست داد و در روی مهلب زخمی چنان زدند که بیهوش گشت و بآنکه آوازه فوت او در لشکرگاه شایع گشت بصریان دست از جنگ کوتاه نکرده تا نافع کشته گشته سپاه وی بهزیمت
رفتند و خبر قتل مهلب به بصره رسید و اهالی آن ولایت متحیر و سراسیمه گشته و حارث بن عبید الله عزم فرار کرد مقارن این حال بشیر از جانب اهواز به بصره آمده خبر قتل نافع و صحت مهلب
رسانید و چون عبد الله زبیر شنید که بمجرد آوازه که اصلا حقیقتی نداشته عامل او میخواسته که بگریزد برادر خود مصعب را بحکومت بصره فرستاد و صلاح و فساد عراقین و اهواز و فارس را
منوط و مربوط وی گردانید و چون نافع بن ازرق کشته شد خوارج منهزم گشته عبد الله ماحوز را که یکی از عباد و نساک ایشان بود بسرخود امیر ساختند و مهلب بعد از استماع اجتماع آن
طائفه از اهواز بجانب ایشان توجه نمود و در مدینه شاپور تلاقی فریقین دست داد و آن روز تا نماز دیگر میان هر دو گروه جنگ و نزاع قائم بود و در آخر روز خوارج از معرکه روی
بر تافتند و در سیر بسیار عجلت نموده به موضعی که موسوم به کرگان بود رسیده رحل اقامت انداختند و مهلب از عقب رسیده خنجر در یکدیگر بستند آخر الامر خوارج مغلوب شده
منهزم بطرف کرمان شدند و مهلب از پی رسیدن غنوده ایشان را تعاقب نمود و در مدت خلافت عبد الله بن زبیر و عبد الملک مروان قدم از قدم آن طائفه بر نداشت تا رؤسای
آن جماعت کشته شدند و ضعفاء ایشان بلشکرگاه مهلب در آمده بقوم و عشیرت خویش پیوستند در خلال این حال عبد الله بن زبیر عبد الله بن زید را از امارت کوفه عزل کرده
عبد الله بن مطیع العدوی را بحکومت آنجا بار نصب نمود و گویند که عبد الله بن زید خطبه‌های غرا انشا کرده بر مردم خواندی روزی در اثنای خطبه گفت ایها الناس شما می دانید
که حق تعالی قوم صالح را بکدام جرم و تقصیر هلاک گردانید گفتند بیان فرما ای عبد الله گفت مدتی از اهل فساد و انفاق کرده ناقه صالح را کشتند کما قال الله تعالی و کان
فی المدینة تسعة رهط یفسدون فی الارض و لا یصلحون و چون اهل صلاح و فساد این سخن را معلوم کردند ایشان را از اعمال ناشایست منع نکردند حق تعالی این جماعه
را از قوم صالح نه پسندیده مصلح را هلاک ساخت و از بهر ناقه که قیمت آن زیاده از پانصد درهم نبود جمعی کثیر و جمی غفیر را بالقهر و سخط خویش مبتلا گردانید مردم کوفه که
این سخن شنیدند بر وی خندیده او را مقوم الناقه نامیدند و عبد الله بن زبیر چون دانست که عامل او در کوفه بی قدر و قیمت گشته عبد الله بن مطیع را بر ایالت کوفه
والی و حاکم گردانید ذکر آمدن ابن مطیع به کوفه و خروج مختار در آن دیار عبد الله بن مطیع چون به کوفه آمد مردم را در مسجد جامع جمع کرده گفت امیر عبد الله بن زبیر
مرا به ضبط شهر شما و اخذ اموال دیوانی فرستاده و من از شما مال نگیرم الا برضای شما و من در میان قوم بسیرت عمر بن الخطاب و عثمان بن عفان زندگانی کنم باید که شما تقوی را
شعار خود ساخته از فتنه دور باشید و سفهای بدخو را از اعمال ناپسندیده منع کنید که اگر از آن جماعت عملی ناشایسته صادر گردد بجزای عمل خود گرفتار آیند در آن مجلس سائب
بن مالک اشعری که یکی از حاضران آن انجمن بود گفت ایها الامیر آنچه فرمودی شنیدیم و هیچکس را در سیرت عمر و عثمان سخنی نیست که خیر و لیکن مطلوب این است که در میان ما بسیرت امیر المؤمنین
علی زندگانی کنی و اگر چنین نکنی تو را امارت ما نتوانی کرد و ما رعیت تو نتوانیم بود و عامه خلق زبان بتحسین سائب گشاده گفتند که بر سخن او مزیدی نیست عبد الله گفت ایها الناس خاموش
باشید خاطر جمع دارید که من در میان شما بر وفق رضای شما معاش خواهم کرد آنگاه از مسجد بیرون آمده بدار الامارت رفت و مقارن این ایاس بن مضارب العجلی که از قبل عبد الله بن مطیع شحنه
کوفه بود بعرض او رسانید که آن شخص که در مسجد سخن تراز کرد از رؤسای اصحاب مختار است و جمعی کثیر با مختار بیعت کرده اند و من می شنوم که عنقریب خروج خواهند کرد مصلحت آنست که همین لحظه مختار
را طلبیده در زندان بازداری تا آن زمان که عمارت استقامت پذیرد و عبد الله سخن و نصیحت مشفق امین را استماع نموده زائدة بن قدامه و حسین بن عبد الله همدانی را بطلب مختار فرستاد و ایشان
بمنزل او رفته گفتند که امیر ترا جهت مشورتی می خواند مختار گفت بالسمع و الطاعة و جامه پوشید تا روان شود زائدة بن قدامه این آیه را بر خواند و اذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک

ادبیر چون مختار فهم کرد که صلاح در توقف است پس با یکی از ممالک خود گفت که یا غلام الق علی ثوبا فانی اجد فی بدنی رعدة شدیدة انگاه بر فراش تکیه کرده با رسولان گفت که تب محرق بر تن
من طاری شده شما مراجعت نموده عذر مرا بخواهید با امیر بگوئید ترا نماند گفت من تقصیر جایز نخواهم داشت اما باید که حسین با من موافقت نماید مختار گفت ای حسین بسبب نامه این
معنی آنچه دانی باید که معروض امیر گردانی و خاطر او را از جانب من ایمن و مطمئن سازی و یقین بدان که این معنی در روزی ترا نفع خواهد رسانید و چون بعد از وصول از خانه مختار بیرون
آمده حسین باز آمده گفت که من دانستم که موجب تمارض مختار چه بود اما با امیر صورت حال را نخواهم گفت زیرا که امیدوارم که اخفای این امر روزی مرا سود دارد و انگاه زائده و حسین نزد
عبد الله بن مطیع رفته گفتند که مختار بنابر عروض مرض نتوانست که بخدمت مبادرت نماید و عبد الله تصدیق ایشان کرده سکوت یافت و چون مختار دانست که ابن مطیع میخواهد که او را بجنگ
آرد اهل بیعت را جمع فرمود و گفت که وقت آن رسید که ظهور کنیم و خون اهل بیت محمد را از دشمنان باز خواهیم باید که ساخته و آماده باشید ایشان گفتند که ما در مقام انقیاد و طاعت ایم و بتهیه
اسباب خروج مشغول و بروایتی سعید الجعفی گفت که ما را چند روز مهلت باید داد تا مردم پراگنده خود را جمع سازیم و سلاح های خویش مرتب کنیم و علی ای تقدیر بین روزی در سرای عبد الرحمن بن
شریح الهمدانی شیعه مجتمع شده با یکدیگر گفتند که بیعت ما با مختار بسبب آن بود که او دعوی کرد که محمد بن علی مرا بکوفه فرستاده است و امر کرده که خون امام حسین طلب کنم و از کشندگان او انتقام کشم و
ما نمی دانیم که این مرد در دعوی خویش صادق است یا کاذب اکنون صواب آنست که طائفه از ما بخدمت محمد بن علی رفته از حقیقت استفسار نمایند که اگر مختار راست گوی باشد بمتابعت
او کنیم و اگر در قول خویش کاذب بود از متابعت او اعراض و اجتناب نمائیم و هم برین قرار داده جمعی از کوفیان بآستان بوس محمد حنفیه شتافتند و مختار ازین صورت واقف شده اندیشه
گرد که محمد حنفیه او را تکذیب کند چون رخصت نهضت با مرتکب این امر خطیر شده بود و چون مستخبران احوال مختار به مکه رسیده با محمد حنفیه ملاقات کردند پرسید که غیر موسم حج و عمره سبب آمدن شما چیست
از آن میان عبد الله بن شریح الهمدانی گفت خدای عز و علا شما را که اهل بیت نبوت اید بفضل و کرامت خویش مخصوص گردانیده و هر کس که حق شما را نشناسد در دنیا و آخرت زیان کار باشد و
اکنون که خاندان رسالت بلکه جمیع اهل عرفان و محبت بمصیبت ابی عبد الله الحسین گرفتار اند مختار بشهر ما آمده میگوید که مرا امام زمان محمد بن علی فرستاده است که از ارباب کوفه بیعت ستانم
و خون امام حسین را طلب کنم و غرض از تصدیع آستان خلافت آشیان آنست که از رای تو استطلاع نمائیم اگر امر فرمائی بیعتی را که با او درین باب کرده ایم باتمام رسانیده و اگر نهی کنی در خانه ها
خود بنشینیم و دست از دامن متابعت او کوتاه کنیم محمد حنفیه گفت جواب این سخن که گفتی که خدای تعالی شما را بعنایات خویش مخصوص گردانیده آنست که بگویم ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء
والله ذو الفضل العظیم اما آنچه از واقعه ابی عبد الله الحسین بیان نمودی بدان که شهادت آنجناب در لوح محفوظ ثبت و اراده ازلی بآن متعلق بود و ما این معنی را سبب رفعت درجات
و موجب زیادتی حسنات او میدانیم و در جواب قضیه مختار چنین میگویم که بالله الذی لا اله الا هو که من دوست میدارم که حضرت ذو الجلال بسعی هر کس از بندگان که خواهد ما را بر دشمنان ظفر
و نصرت دهد تا انتقام ظلمی که بر قبیله و عشیرت ما رفته از ایشان کشیده شود شیعه چون این کلمات شنیدند محمد حنفیه را وداع کرده از مجلس بیرون آمدند و با یکدیگر گفتند که محمد ابن علی بخروج
مختار راضی است و اگر رضای او مقرون باین امر نمی بود ما را از اتباع او نهی فرمودی و چون این جماعت بعد از طی مسافت بکوفه در آمده با مختار ملاقات کردند و از ایشان پرسید که مهدی
در باب شبهه که شما را نسبت بمن روی نموده بود چه گفت ایشان گفتند ما را بمتابعت تو امر فرمود مختار گفت الله اکبر من ابو اسحاق ام که بتیغ آبدار من ظالمان خاکسار بادیه پیمای فنا شده
بدوزخ خواهند رفت و چون خبر در کوفه شائع شد هر کس که از محبت اهل بیت نبوت نصیبی داشت بخدمت مختار مبادرت نموده با او بیعت کردند مگر ابراهیم بن مالک اشتر و مختار عدم رغبت
او را در متابعت دانسته روزی با یاران خویش گفت که در شان ابن اشتر چه میگوئید جواب دادند که وی بهتر و مهتر قوم خود است و بکثرت عدت و عدد و منفرد در شجاعت و شهامت مستثنی و
مختار و نفاذ قول در میان قبیله و عشیرت خویش موصوف و مذکور و بمکارم اخلاق و طیب اعراق مشهور و معروف اگر با ما موافقت نماید لامحاله کار با تمشیت پذیرفته مهم از پیش رود
مختار گفت طائفه از مردان سخندان چرب زبان را با وی ملاقات باید کرد و التماس نمود که ما را درین واقعه مدد و معاونت نماید اگر بقدم قبول پیش آید فهو المطلوب و الا من بنفس خویش متوجه
منزل او شوم و آنچه گفتنی است با وی بگویم چون شیعه معلوم فرمودند که ما فی الضمیر مختار نسبت با ابراهیم بن مالک چیست جمعی از اهل علم و خرد مثل ابو عثمان النهدی و عامر الشعبی و غیرهما بخانه
ابراهیم رفتند و ابراهیم بعد از مراسم تعظیم و تکریم از روی لطف و مردی گفت که هر حاجتی که دارید بگوئید تا حسب المقدور مساعی جمیله مبذول دارم یزید بن انس النخعی که بفصاحت بیان و
استعمال سیف و سنان سرآمد روزگار خود بود فرمود که یا ابا النعمان ما بجهت آن آمده ایم که قضیه را که روی داده معروض تو گردانیم اگر قبول فرمائی در دنیا و عقبی بحظ وافی اختصاص یابی و اگر
رد کنی ما را باری ما ادای نصیحت کرده باشیم ابراهیم گفت بیان فرمائید یزید گفت بشرطی که برین راز سر بسته هیچکس اطلاع نیابد ابراهیم ازین سخن متبسم شده فرمود که افشای اسرار
کار مردم دون همت الی وقار تواند بود مقصود گوئی یزید بن انس گفت که ما بکتاب خدای تعالی و سنت مصطفی و طلب خون اهل بیت آن حضرت دعوت میکنیم
و حال آنکه طائفه از اخوان تو برین امر اتفاق نموده اند و احمد بن سمیط البجلی نیز مثل این کلمات گفته ابراهیم جواب داد که مسئول شما را باجابت مقرون میگردانم بشرط
آنکه زمام امر و نهی شما در قبضه اقتدار من باشد یزید بن انس گفت بخدا سوگند که تو سزاوار حکومت و امارت هستی ولیکن مختار بن ابو عبیده از قبل محمد بن علی موسوم بایالت

دوبارت بازگشته ما با او بیعت کرده‌ایم و نقض از باب بیعت نزد ارباب وفا از جملهٔ محالات است و ابراهیم خاموش گشته آن جماعت از خانهٔ او بیرون آمدند و مختار را از کیفیت مجلس اطلاع دادند و مختار بعد از سه روز با طایفهٔ از شیعه که از جانب ایشان وثوقی داشت بدر سرای ابراهیم آمد و از حاجبان رخصت دخول حاصل کرده درآمدند و مختار و ابراهیم بر یک فرش نشستند بعد از تمهید مقدمات با او خطاب کرد که یا ابا النعمان من درین شهر تا غایت بخانهٔ احدی نرفته‌ام چنانچه ترا معلوم است و بنابر آنکه تو سید قبیلهٔ خودی و محمد بن علی مکتوبی برای تو فرستاده است درین باب مصحوب تو شده‌ام و مهدی ترا مامور گردانیده که با ما اتفاق نمائی تا خون امام حسین و اولاد نبی الامام و شیعهٔ او را از فاسقین و ظالمین طلب داریم اگر تو بطلب مهدی عمل نمائی از جملهٔ رستگاران و رستگاران باشی و اگر امتناع نمائی جواب این در قیامت بر تو باشد و ابراهیم مکتوب را طلبیده مختار اشارت کرد تا شعبی آن رقعه را باو داد و چون کاغذ را گشاد نوشته دید که من محمد بن علی الوصی الی ابراهیم بن مالک الاشتر سلام علیک اما بعد وزیر و امین و شخصی را که مختار من است یعنی مختار ابن ابوعبیده را بسوی تو فرستادم و او را امر کردم تا با دشمنان ما قتال کند و خون برادرم امام حسین و اهل بیت او را از ایشان طلب دارد باید که تو با قوم و قبیلهٔ خویش شرط اطاعت بجای آری و نصرت و مظاهرت از وی دریغ نداری اگر باین سعادت فائز گردی حکومت هر شهری که مفتوح گردد از ارض کوفه تا اقاصی دیار شام متعلق بتو باشد و بدانکه بدین سبب ترا بر من منتی عظیم خواهد بود و اگر ابا و امتناع نمائی خسران دنیا و آخرت شامل حال تو خواهد گشت ابراهیم که مکتوب محمد حنفیه را مطالعه کرد روی بمختار آورده گفت یا ابا اسحق چون است که پیش ازین که رقعه‌های محمد ابن علی بما می‌رسید پیش از نام او نام پدرش در آنجا نبود مختار گفت صدقت یا ابا النعمان ذلک زمان و هذا زمان آن وقتی دیگر بود و این وقتی دیگرست ابراهیم گفت ما از کجا دانیم که این رقعه مکتوب محمد ابن علی است مختار بگواهان اشارت کرد و هر که در ان مسجد بود بغیر از شعبی و پدرش بر صدق قول مختار گواهی دادند و ابراهیم بعد از ادای شهادت شیعه امارت مختار را مسلم داشته فرمود تا اسامی شهود را ثبت نمودند و چون ابراهیم با مختار بیعت کرد مختار با یاران مسرور و خوشدل بمنزل خویش رفت روز دیگر از شعبی پرسید که سبب مخالفت تو با یاران در گواهی دادن چه بود شعبی سکوت را شعار خود ساخته مختار گفت مگر در صدق شهادت آن جماعت ترا شکی هست شعبی گفت گواهان امیر و سادات عراق و مشایخ کوفه‌اند چگونه نسبت با ایشان این گمان توان برد مختار تبسم نموده شعبی دانست که این مکتوب ساخته و پرداختهٔ اوست گویند که ابراهیم اشتر بعد از مبایعت و متابعت هر شب بخانهٔ مختار آمدی و در باب خروج با وی مشورت نمودی تا رای ایشان بران قرار گرفت که در شب پنجشنبه چهاردهم ربیع الآخر سنه ست و ستین هجری خروج کرده کوفه را متصرف شوند و ایاس بن مضارب العجلی که از قبل عبدالله بن مطیع شحنهٔ کوفه بود معروض او گردانید که ابراهیم و جمعی کثیر از مردم این شهر با مختار بیعت کرده‌اند و عنقریب درین ایالت فتنهٔ عظیم ظاهر خواهد گشت وظیفه آنکه امیر در دفع این جماعت فکری بصواب فرماید عبدالله بن مطیع امرا و سرهنگان خود را طلب داشته محلات کوفه را با ایشان سپرد و گفت هر شب تا روز پاس دارید و هر کس را از اهل فتنه که ببینید سرش را از تن جدا کنید و ایاس بن مضارب را فرمود تا با صد کس مسلح هر شب گرد کوچه و بازار برآمده مراسم تیقظ و تحفظ بجای می‌آورد و بروایت ابو المؤید خوارزمی ابراهیم بن مالک اشتر پیش از موعد شبی با صد کس از اقربا و بنی اعمام خویش بخانهٔ مختار می‌رفت که ناگاه ایاس بن مضارب سر راه بروی گرفته پرسید که تو چه کسی و اینها چه مردم‌اند گفت منم ابراهیم و این جماعت یاران من‌اند که بمهمی که روی نموده می‌روند ایاس گفت چه مهم است که در نیم شب با این همه مردم مکمل از خانه بیرون باید آمد حالی آنکه چنان می‌شنوم که تو شب با طایفهٔ از اهل سلاح باین راه آمد و شد می‌نمائی اکنون چاره نیست جز آنکه کشته شوم یا ترا پیش امیر برم ابراهیم گفت دست از ما باز دار و هر جا که خواهی در زمان لیل است برو ایاس گفت لا والله ترا با من نزد امیر باید رفت ابراهیم بانگ بروی زد که ای دشمن خدا تو از جملهٔ قاتلان امیرالمومنین حسینی آنگاه نیزه از دست یکی از اصحاب خویش گرفته بر سینهٔ ایاس زد چنانچه از پشتش بیرون آمد و اصحاب ایاس منهزم شده و ابراهیم ایاس را همراه خود بمنزل مختار برده با او گفت که هر چند مقرر چنان بود که در فلان شب خروج کنیم اما صورتی روی نمود که توقف را مجال نیست مختار از حقیقت حال استفسار نموده ابراهیم کیفیت واقعه را تقریر کرد مختار گفت بشرک الله بالخیر این نخستین فتحی ست که در آئینهٔ مراد جلوه‌گر آمده بعد از آن مختار با سرداران سپاه خود مثل رفاعة بن شداد و قدامة بن مالک و سعید بن منقذ گفت که در محله‌های کوفه گشته فریاد کنید که یا منصور امت و یا لثارات الحسین بن علی ایشان بفرموده عمل نموده خلق روی بدر سرای مختار نهادند و مختار جوشن پوشیده بر اسپ سوار شد و ابراهیم بن مالک موافقت نموده با یکدیگر از سرا بیرون آمده و عبیدالله بن الحر با قبیله و عشیرت خویش با ایشان پیوسته متوجه مسجد جامع شدند که جمعی کثیر از مخالفان در آنجا مجتمع بودند و در ان ظلمت لیل آن جماعت را کرة بعد اخری منهزم ساختند مختار می‌گفت اللهم انا غضبنا لاهل بیت نبیک محمد فانصرنا علی من ظلمهم و تمم لنا دعوتنا انک علی کل شئ قدیر و درین اثنا سوید بن عبدالرحمن با گروهی انبوه متوجه حرب مختار شد ابراهیم از وی التماس نمود که بر جای خود ثابت قدم بوده محاربهٔ مخالفان باو گزارد و مختار ملتمس او را مبذول داشته ابراهیم بنو اعمام و متابعان خود را گفت که از اسپان فرود آئید که شما بنصرت و ظفر اولی ازین فاسقان اید که دست بخون اولاد پیغمبر آلوده‌اند همه پیاده شده جنگ می‌نمایند و اصحاب سوید منهزم شده بعضی

کرا در اکناسه سے گفتند رفتند و ابراهیم به مختار پیوسته شبث بن ربعی و حجار بن الحر با گروهی انبوه از مخالفان روی بایشان نهادند ابراهیم با اصحاب
خود تکبیر گفته بر آن جماعت حمله آورده ارباب شقاق مغلوب گشته و حیات خویش را غنیمت شمرده در محلات پراگنده شدند در خلال این احوال ابو عثمان النهدی
با قبیله خود خروج کرده فریاد برکشیدند که یا آل ثارات الحسین بن علی ایتی ایها المهتدون و از اطراف و جوانب شیعه در ظل رایت او مجتمع شده با فوجی از لشکر
ابن مطیع بحرب اشتغال نمودند و آن شب تا روز میان افواج هر دو فریق امواج فتنه متلاطم بود و چون صبح شد مختار با شیعه و اهل بیت خویش از کوفه بیرون آمده
قریب به دیر هند فرود آمدند و در بعضی از تواریخ مسطور است که چون ابراهیم بن مالک اشتر ایاس بن مضارب شحنه کوفه را پیش مختار آورد مختار زره پوشیده و
بر اسپ سوار شده بر در سرای خود بایستاد و با جمعی از متعینان مقرر کرده که باید اسلحه شما آماده و اسپان شما مهیا باشد و چون شعار ما را که یا آل ثارات الحسین است
بشنوید بیرون آیید و روی به دار الامارت آرید تا سرای سلطان را گرفته هر که را در آنجا یابیم بکشیم و در آن شب مختار بعزم خروج بر در سرای خود بایستاد و بمحله های کوفه کس
فرستاد تا شیعه را بآن علامت ندا کردند و خلق یک یک و دو دو از منازل خود بیرون می آمده متوجه وعده گاه می شدند و در این اثنا ابراهیم بن مالک اشتر با مختار گفت که این رای
صواب نیست پرسید که چرا ابراهیم گفت ابن مطیع بهر محله جمعی باز داشته و چون شیعه متفرق از خانه ها بیرون آیند بدست ایشان گرفتار گردند اکنون مصلحت آنست که من با جمعی
خود بگرد محلات برآیم و خلق را بخروج ترغیب نمایم و هر کس که بمن ملحق شود از نکایت اعدا ایمن گردد و تو در همین موضع اقامت نمای تا من پیش تو آیم مختار گفت برو اما تا ضرورت
نشود حرب نکنی ابراهیم روان شده در کوچه های کوفه می گشت و مردم را به نصرت خود می خواند تا بمحله زحر بن قیس رسید و زحر با صد سوار کمل خود را برابراهیم زد و ابراهیم
با او حرب کرده جمعی از طرفین کشته شدند عاقبت زحر عاجز آمده اصحابش روی بهزیمت آوردند ابراهیم با یاران گفت که از عقب هزیمتیان مروید که شب است و ابراهیم از آنجا
بمحله سوید بن عبدالرحمن رفت و سوید با او در مقام مقاتله آمده مقتول گشت و ابراهیم بمحلات کوفه گشته شیعه را ندا می کرد و مردم از منازل خود بیرون آمده در ظل رایت فتح آیت او
مجتمع گشتند و چون مطاوعان ابن مطیع شعار شیعه را شنیدند دانستند که مختار خروج کرده است و بعد از تحقیق و تفتیش بدار الامارت رفتند و بعرض ابن مطیع رسانیدند که مختار تهیج
فتنه نموده با جمعی کثیر بر در سرای خود ایستاده است و ابراهیم را بمحله های کوفه فرستاده تا لشکر جمع نماید حالا صلاح در آنست که دلاوران را بضبط محلات تعیین نموده و مردم با جرأت
و جلادت را بدفع مختار نامزد کنی و خود بر در قصر توقف کنی تا روز شود عبدالله بن مطیع بصوابدید اهل تجربه عمل کرد و در آن شب قریب بیست هزار کس بخدمت او مبادرت نمودند
و از گردان صف شکن و دلیران شیر افگن طائفه که گمان می بردند که میان شب زفاف و روز مصاف مساوات است بحرب مختار فرستادند در اثنا این حال اصحاب ابراهیم
با او گفتند که اگر رخصت فرمائی به دار الامارت رویم و دل از کار ابن مطیع فارغ گردانیم ابراهیم گفت بار نخست بدر سرای مختار باید رفت تا ببینیم که او در چه کار است
چون ابراهیم قریب به منزل مختار رسید دید که مخالفان گرم مقاتله اند و نائره حمیت او التهاب یافته شمشیر برکشید و از عقب ایشان حمله کرده آن جماعت را منهزم و متفرق
گردانید و آن شب شبی بود در غایت مهابت و تا روز چند موضع محاربات قوی از قوه بفعل آمده بود و بعد از طلوع صبح مختار معلوم کرد که مردم بسیار در محاربت او با ابن مطیع
اتفاق نموده اند آنگاه خود را از شهر بیرون انداخته نواحی دیر هند لشکرگاه ساخت ابو مخنف گوید که از حمید بن مسلم و نعمان بن ابی الجعد مروی است که مختار در آن صباح
قوم را امامت کرده در رکعت اول سوره و النازعات و در رکعت ثانیه عبس را بلهجه قرائت کرد که از هیچ امیری که امام خود بوده باشد مثل آن نشنیده بودیم و بعد از ادای
فریضه عرض لشکر کرده از جمله دوازده هزار کس که با او پیمان بسته بودند بیش از سه هزار کس به معسکر ندید که حاضر گشته باشد و مختار از بیوفائی اهل کوفه متعجب شده و پشت دست
بدندان گزیده اندیشه ناک شد و چون عبدالله مطیع آگاهی یافت که مختار در کجاست افواج حشم را مرتب گردانیده و هر فوجی را با امیری سپرده از عقب هم بجنگ او فرستاد بتفصیل
این مجمل آنکه شبث بن ربعی را با چهار هزار کس و راشد بن ایاس مضارب را با سه هزار کس و حجار بن الحر را با سه هزار نفر و غضبان بن قعثری را با سه هزار مرد و شمر ذی الجوشن را
با سه هزار کس و عکرمه بن ربعی و شداد بن منذر و عبدالرحمن سوید را با سه هزار کس بحرب مختار فرستاد و در آن حین شخصی از بنی حلیفه با مختار گفت که طبقات حشم عازم محاربه تو گشته
دل بر مرگ نهاده اند مختار گفت ای برادر خدای تعالی کسر شوکت ایشان کرده آن جماعت را منهزم گرداند و چون تلاقی فریقین دست داد نائره قتال اشتعال یافته ابراهیم بن مالک
و عبیدالله حر و مختار داد مردی و مردانگی داده حملات متواتر کردند و هنگام چاشت سپاه عبدالله بن مطیع روی از معرکه برتافته با قبح وجهی متوجه شهر گشتند و مختار تعاقب ایشان
نموده مخالفان سر های کوچه ها مضبوط گردانیده باری دیگر دست به تیغ و خنجر بردند و بتحریک سایب بن مالک برادر ابراهیم لشکر نصرت اثر پیاده گشته غبار فتنه بالا گرفت
و از کثرت کشتگان در محلات شهر هیچکس را مجال آمد و شد نماند پیران و مردان و زنان شهر از بامها فریاد برآوردند که یا ابا اسحق الله فی الحرم گفت شما از منزل خویش بیرون آیید
که از من ایمن آید و مرا خدای عزوجل بر فاسقان که اولاد قاسطان اند گماشته و در این اثنا ابراهیم باعلی صوت خود ندا کرده می گفت انا ابراهیم بن مالک اشتر انا ابن الفحل [illegible]

ولشکر را دل داده می فرمود که از بسیاری دشمنان اندیشه مکنید و مصابرت را شعار خود سازید که صبر و ظفر قرین یکدیگر اند و آخر الامر از صدمات مختار و ابراهیم عبد الله بن الحرث بن مطیع با طائفه از
روسا کوفه و خواص و علما بقصر امارت در آمده متحصن گشتند و لشکر اطراف مختار اطراف و جوانب کوشک را احاطه نموده محاصره کردند و در بعضی از تواریخ چنین مسطور است که چون عبد الله بن مطیع
خبر یافت که مختار در دیر هند را لشکرگاه ساخته راشد بن ایاس را با چهار هزار سوار و شبث بن ربعی را با سه هزار سوار نامزد حرب کرد تا هر کدام از جانبی رفته مختار را در میان گیرند مختار ازین معنی
خبر یافته ابراهیم بن مالک اشتر را با هزار و دویست نفر بدفع راشد بن ایاس فرستاد و فرمان داد تا نعیم بن هبیره با هزار و هفتصد کس بجنگ شبث بن ربعی کمر بندد و خود با باقی لشکر در همان
موضع که بود توقف نمود و هر دو سردار بموجب فرموده عمل نموده روان شدند و بمخالفان رسیده در جنگ پیوستند و نعیم بن هبیره به تیغ شبث بن ربعی کشته شد و هزیمتیان ملحق شدند و
مختار و لشکرش از قتل هبیره دل شکسته شدند و همان لحظه شبث از عقب گریختگان رانده بدیر هند رسید و مختار با سپاه خویش گفت که در جنگ سستی مکنید که اگر این قوم بر ما ظفر یابند یکی
را زنده نگذارند و در اثنا گیر و دار خبر بمختار رسید که ابراهیم بر مخالفان غالب آمده راشد را بکشت و مختار مستظهر و قوی دل شده آواز بلند تکبیر گفت و تیغ در اعدا نهاده نزد ابراهیم
قاصدی فرستاد و پیغام داد که از عقب گریختگان مرو و متوجه اینجانب شو که مرا بتو احتیاج است و چون ابراهیم راشد را بقتل رسانید سپاهش منهزم گشتند و روی باستیصال شبث بن
ربعی نهادند و شبث بعد از ساعتی که محاربه و مطارده نمود از ستیز و آویز عاجز گشته عنان بگردانید و چون عبد الله بن مطیع از قتل راشد و انهزام شبث آگاه شد و در حیرت بکلی دماغ
او راه یافته در کار خویش متحیر و سراسیمه گشت عمرو بن حجاج گفت ایها الامیر پریشانی بخاطر راه مده که سپاه تو بسیار و معدودی چند از لشکر مختار است و مردم اراذل و اهل غوغا اند یکی از سرهنگان
را با فوجی از دلیران روزگار بجنگ مختار فرست تا دمار از روزگار او بر آورند و عبد الله یزید بن حارث را با گروهی انبوه از تیراندازان که در شب تار بنوک پیکان دیده مور و مار را بر هم
می دوختند بحرب مختار نامزد کرد و مختار آهنگ شهر کرده یزید دروازه ضبط نموده در مقام ممانعت بر آمد و از جانبین دست به تیر و شمشیر فراز کردند تا روز گرم گشت و مردم مختار تشنه شدند و
طائفه از رعیت که در بیرون شهر مقام داشتند آب آوردند تا لشکر سیراب شدند و مختار بر شرب آب اقدام نموده شخصی از وی پرسید که ایها الامیر مگر روزه می داری که آب نخوردی
جواب داد که آری آن شخص گفت که اگر درین گرما افطار کنی بهتر باشد دیگری بانگ بر وی زده گفت بر خلیفه مهدی اعتراض میکنی و نمی دانی که او معصوم است و هر چه گفت
بفرمان امام است انگاه روی بمختار آورده التماس نمود که اگر میل تفضل داری از سر جریمه این نادان درگذر مختار گفت اللهم اغفر له و ازین مقالات مستبشر گشت که مردم
نسبت با او این نوع اعتقاد دارند و چون مختار دید که بواسطه تیراندازان دخول ازین دروازه متعذر است طائفه را در برابر ایشان گذاشته خود با ابراهیم و جمعی از ابطال رجال
از دروازه دیگر بشهر در آمد و عبد الله بن مطیع از دخول مختار مطلع گشته یکی از سرهنگان را با پنج هزار کس بمحاربه او فرستاد و هر دو فریق بفضائی که در میان شهر بود و آنرا کناسه میگفتند
بهم رسیدند و مبارزان سینه و کردگاه یکدیگر را به نیزه و خنجر شگافته و عاقبت سپاه ابن مطیع راه فرار پیش گرفتند و درین اثنا عبد الله مطیع با غلبه بکناسه رسیده و در برابر لشکر مختار
صف زده بایستاد و از جانبین وضیع و شریف و امیر و مامور از اسپان فرود آمده ریش و گریبان هم گرفته حربی صعب اتفاق افتاد و از مردم ابن مطیع بسیاری کشته گشته
فرار بر قرار اختیار کردند و در قصری که آنرا دار الاماره می گفتند با عظما کوفه و خواص چنانچه سبق ذکر یافت متحصن و محاصر گشتند و مختار و لشکریانش مرکز وار قصر را در میان گرفتند
و روز بروز سپاه مختار در تزاید می شد تا دوازده هزار مرد در ظل رایت نصرت شعاری جمع آمدند و چون سه روز برین قضیه بگذشت اهل قصر از قلت طعام بتنگ آمدند و بعد از
استخاره و استشاره شبی ابن مطیع را روسا و صدور و عظما شهر از بام کوشک بزیر گذاشتند تا سر خود گرفت و روز دیگر آن جماعت از مختار امان طلبیده ملتمس ایشان باجابت مقرون
گشت و مختار به دار الاماره نزول کرده دوازده هزار درهم که در بیت المال یافت بر یاران و هواداران قسمت کرد و ابن مطیع در سرای ابو موسی اشعری مختفی شده مجموع
کوفیان بخدمت مختار مبادرت نموده بکتاب خدای و سنت رسول و اطاعت محمد حنفیه و طلب خون امام حسین با وی بیعت کردند و مختار بضبط کوفه اشتغال نموده عبد الله
بن کامل را شحنگی شهر موسوم گردانید و چون ابن کامل خبر یافت که ابن مطیع کجاست مختار را از موضع اختفای او آگاه ساخت و مختار در خفیه با ابن مطیع پیغام داد که مردم
سپاه مقام تو برده اند و من نمی خواهم که ترا آسیبی رسد که امکان تدارک نداشته باشد بر حذر باش ازین دیار بیرون رو و ابن مطیع در ظلمت لیل از کوفه بیرون آمده بروایتی
راه کعبه پیش گرفت و چون بحرم رسید با عبد الله بن زبیر ملاقات کرد و ابن زبیر بسبب زنش او زبان برگشاد و عبد الله بن مطیع ببصره رفت و چون کوفه در تحت تصرف مختار
آمد عبد الرحمن بن قیس همدانی را بضبط موصل فرستاد و عبد الرحمن بن حارث را بایالت ارمینیه نامزد کرد و محمد بن عمیر بن عطارد بن حاجب را بایالت آذربایجان
موسوم گردانید و سعد بن حذیفه را بر حلوان گماشت و همچنین زمام حل و عقد ولایت و ممالک دیگر را بکسی واگذاشت که مستحق خواهد شد در قبضه اقتدار هر دم خردمند
کاروان نهاد و امرا بموجب فرموده عمل نموده بر سر مهمات خود رفتند و از خلق بلاد و امصار بیعت مختار ستانده بسیار معدلت ممهد گردانیدند و مختار نیز در کوفه
بتاسیس قواعد عدل و داد پرداخته رسوم ظلم و بیداد بر انداخت و شریح را فرمود تا بقضات آن ولایت قیام نماید و چون او را به محبت عثمان متهم

تعارض ننموده خود را از آن امر معاف داشت و مختار شغل خطیر قضا و منصب شریح را به دیگری از فقها مفوض گردانید و بنفس خویش در دیوان مظالم هر روز نشسته اهل جور و ظلم را گوشمال
می‌داد جزاه الله خیراً **ذکر محاربهٔ یزید بن انس با سپاه شام و ظفر او بعنایت ملک علام** مروان حکم در ایام حکومت خویش عبید الله بن زیاد را بجانب عراق عرب
فرستاده بود تا آن ولایت را در حیطهٔ ضبط و تسخیر در آورده با هر که حرب باید کرد حرب کند و عبید الله متوجه آن صوب گشته سلیمان بن صرد و جمهور سپاه او را بکشت چنانچه رقم زدهٔ کلک
بیان گشت و چون مروان روی بوادی فنا نهاد عبد الملک بر سریر سلطنت نشسته با ابن زیاد گفت بر خلق روشن است که پدرم ترا امر کرده بود که عراق را از کدورت مخالفان مصفا ساخته
بپرتو اهتمام بر حال رعیت اندازی و چون بنابر انقضای ایام حیات او بآن مهم در حیز تاخیر ماند و اکنون می‌شنوم که مختار خروج کرده است و جمعی کثیر در مقام متابعت او آمده اند اگر در باب دفع وی
اهمال کنید ممکن که فتنه روی نماید که تدارک آن آسان نباشد اکنون ترا با هشتاد هزار مرد متوجه جانب جزیره و عراق باید شد و در استیصال مختار سعی مشکور باید نمود و چون
از کار او فراغت حاصل شود بکفایت مهم مصعب بن زبیر به بصره باید رفت و بعد از آن که از جانب مصعب خاطر تو جمع شود توجه طرف حجاز را وجههٔ همت باید ساخت تا از عبد الله زبیر
نیز فراغبال حاصل شود و هر شهری که باهتمام تو مفتوح گردد حکومت آن را در امارت آن با تو مضاف کرده باشد عبید الله بن زیاد با آن سپاه جرار طی مسافت نموده به نصیبین رسید و از آنجا هفت
هزار کس به همراه مقدمه بسوی موصل روان کرد و عبد الرحمن بن سعید بن قیس که از قبل مختار والی موصل بود آگاهی یافت و عنان عزیمت بجانب تکریت منعطف گردانید و عرضه داشتی
در این باب قلمی کرده بکوفه فرستاد و مختار در رفتن عبد الرحمن بن سعید از موصل به تکریت شرف اجازت ارزانی داشته قاصدی نیز او فرستاد و پیغام داد که در همان موضع اقامت
نمائی تا فرمان من بتو رسد آنگاه مختار یزید بن انس اسدی که به نهایت ذکر و فهم است قدر و کمال شجاعت و وفور شهامت از عظماء کوفه امتیاز داشت بحرب سپاه شام نامزد کرد یزید
گفت ایها الامیر بشرطی ارتکاب این امر خطیر نمایم که سه هزار کس که باختیار من باشند بشرط اسوا انقدت(?) بجای آرند و مختار باجابت این ملتمس او را مسرور گردانید و بمشایعت وی بدیر
ابو موسی اشعری شتافته در حین وداع گفت ای یزید ترا وصیت می‌کنم با آنکه اگر در روز با دشمنان ملاقات کنی ایشان را تا شب مهلت ندهی و اگر احتیاج به مدد باشد مرا اعلام
نمائی و باید که روز بروز قاصد و پیغام تو بمن متواصل گردد یزید گفت ای امیر مرا بدعای خیر یاد آر که مدد من دعاست پسندیده است و مختار مکتوبی به عبد الرحمن نوشت که
یزید را که با من وشارت و قوت و وقوف(?) بر مکاید حروب و صعوبت آن در معارک ترا معلوم است بآن صوب فرستادم باید که اطاعت او را بر خود واجب و لازم شمرده بهرچه فرمان دهد
کمر انقیاد و اذعان بر میان جان بندی و از صواب دید او در نگذری که خیر و سعادت دارین تو در آنست و بعد از مراجعت مختار از دیر ابو موسی یزید ابن انس در سر مسارعت نموده
منازل و مراحل قطع کرده بتکریت آمد و عبد الرحمن بن سعید با هزار کس با او پیوست و از آن موضع باتفاق روان شده در پنج فرسنگی موصل فرود آمدند و این خبر مسموع ابن
زیاد شد ربیعة بن مخارق الغنوی را با سه هزار سوار شمشیر زن نیزه گذار بجنگ یزید بن انس فرستاد و بهمین اکتفا کرده سرهنگی دیگر را با سه هزار مرد دیگر از عقب ربیعه بمدد وی
روان کرد و شامیان بعد از طی مسافت قریب به لشکرگاه یزید بن انس رسیدند و در برابر او نزول نمودند و در آن شب مرضی صعب بر یزید طاری گشته چون آفتاب طلوع نمود بر
حماری مصری سوار شده و ممالیک وی او را بدست نگاه میداشتند تا از مرکب نیفتد با این هیأت پرتو التفات بلشکریان انداخته و تسویهٔ صفوف خاطر متعلق ساخته و با ایشان گفت
اگر من بمیرم ابن عم من ورقاء بن عازب امیر شما باشد و اگر باو آسیبی رسد عبد الله بن ضمرة بن الغنوی را بامارت خود معین دانید و اگر بوی آفتی لاحق گردد شعر بن ابی شعر الحنفی را شایستهٔ
ریاست خویش شناسید و بعد از آن از مرکب فرود آمده بر کرسی نشست و سپاه خویش را بر جنگ ترغیب و تحریض نموده آتش حرب بهزباد(?) افلاک اثیر کشید و چون ستیز و آویز امتداد یافت
در گذشت ورقاء ابن عازب بر مبارزی حمله آورده او را بضرب تیغ از پشت زین بروی زمین انداخت آنگاه از سر استظهار اشارت فرموده اهل عراق بهیأت اجتماعی بر شامیان
حمله آوردند و پای ثبات مخالفان متزلزل شده از معرکه بیرون رفتند و عراقیان ایشان را تعاقب نموده می‌زدند و می‌کشتند تا بقیة السیف را بلشکرگاه ابن زیاد رسانیدند و از معارف
حشم شام سیصد کس در قید تقدیر اسیر و دستگیر گشتند و در آن زمان دیگر که اسیران را بپای تخت یزید بن انس حاضر ساختند از شدت مرض او را مجال تکلم نبود بمقتضی اشارت دست
او مجموع اسیران را گردن زدند و چون شب در آمد یزید بن انس بجوار رحمت ملک غفور پیوست و مردم عراق از فوت امیر خود ملول و محزون گشته ورقاء بن عازب ایشان
را تسکین داده گفت ع هر که آمد بجهان اهل فنا خواهد شد آنگاه در باب حرکت و سکون با ارباب تدبیر مشورت نموده رای ها بر آن قرار گرفت که بازگشته بکوفه روند چه ایشان
زیاده از چهار هزار مرد نبودند و عبید الله زیاد با هشتاد و سه هزار کس از مردم شام و جزیره در موصل نشسته بودند و چون ورقاء بن عازب مراجعت نمود و این خبر در کوفه
شیوع یافت که یزید بن انس را کشته اند و ورقاء بهزیمت می‌آید و اعدا زبان طعن دراز کرده مختار محزون و مغموم گشت و در همان آوان مبشران بشهر آمده صورت
واقعه را معروض مختار گردانیدند و او مستبشر و شادمان شده بعد از تقدیم استخاره ابراهیم بن مالک اشتر را با جمعی از ارباب جلادت که میدان رزم را بر مجلس
بزم ترجیح می‌دادند بجنگ عبید الله زیاد فرستاد **ذکر خروج کوفیان بر مختار و رفتن ابراهیم بموصل و ظفر یافتن وی بر ابن زیاد و لشکر**

شام بسبب مخالفت کوفیان از آن شد که مختار که تا آن ولایت کوفه را که پیش از رفتن عبدالله بن مطیع با او بیعت کرده بودند بر جماعت آن دیار که بعد از آن در صدد متابعت
آمده بودند در همه ابواب تفضیل و ترجیح می نمود چه بیعت طائفه ثانیه حکم ایمان ناس داشت و این معنی بر طبایع رؤسای کوفه دشوار آمده با یکدیگر اتفاق نموده که بهنگام
فرصت نقض بیعت نمایند و چون ابراهیم مالک اشتر بعزم محاربه ابن زیاد از کوفه بیرون رفت شبث بن ربعی و نه مرد از عظماء آن مملکت بمختار پیغام دادند که اگر بعد از این
با احوال اصحاب ناموس می پردازی فبها والا این جماعت در زیان تو خواهند گرفت وقد اعذر من انذر مختار چون بر این واقعه غیر متوقع اطلاع یافت بتمهید معاذیر
اشتغال نموده جوابی نیز گفت و فی الحال جمازه سواری از عقب ابراهیم فرستاد و پیغام داد که در مراجعت مسارعت نمای که حادثه چنین روی نموده و قاصد در ساباط
مداین با براهیم رسید ابراهیم از آنجا بازگشت و در خلال این احوال اشراف کوفه بر قتل مختار اتفاق نموده جوشنها پوشیده بمنزل شبث بن ربعی رفتند تا بموافقت
و مرافقت او بر سر مختار روند و مختار این خبر رسیده با جمعی از سپاه که باقی مانده بودند مستعد قتال شده و از دار الامارت بیرون آمده در فضائی که قریب بآن موضع بود
توقف نمود و چون شمر ذی الجوشن و محمد بن اشعث و عمر سعد بن ابی وقاص و سایر اهل فتنه با شبث ملاقات کرده او را بر مخالفت مختار تحریص و ترغیب نمودند شبث
گفت مصلحت آنست که اول رسولی نزد مختار ارسال کرده نصیحت کنیم ببینیم که او در چه مقام است بعد از آن بر حسب مقتضی وقت عمل نمائیم این رای موافق
مزاج مخالفان افتاده شبث پسر خود را پیش مختار فرستاد و پیغام داد که اعیان کوفه مثل فلان و فلان جوشنها و برکشیده شمشیرها در میان نزد من آمده اند و در محاربه تو یک جهت
گشته اگر قبول می کنی که بتلافی تقصیرات گذشته مشغول گردی شاید که این فتنه تسکین یابد و الا غبار وحشت نوعی ساطع خواهد شد که روزگار آن را نتواند نشاند
و مختار در برابر سخنان دلپذیر گفته جواب فرستاد که هرچه ملتمس شما باشد بر کاغذی نوشته نزد من فرستید تا آنرا دستور العمل سازم و مدارای مختار جهت آن بود که
ابراهیم دیر می رسید و در اثنای این گفتگو ناگاه آواز طبل برآمد ابراهیم بکوفه در آمد شهری پر آشوب دیده بخدمت مختار آمد و مختار کیفیت واقعه را بتفصیل
باو در میان نهاد ابراهیم گفت این سگان را چه زهره و یارای آن باشد که با تو اظهار مخالفت کنند و برفور بدفع شر ایشان روی نهاد و در حمله اول یکی از
سرداران را با پنجاه کس بقتل رسانید و هشتصد مرد را اسیر کرده و دویست نفر از آن جماعت که بجنگ امیرالمؤمنین حسین با عمر بن سعد رفته بودند بکشت و دیگران
را اطلاق فرمود و چون خاطر مختار از جانب مخالفان جمع شد فرمان داد تا بار دیگر ابراهیم بن مالک اشتر بدفع عبیدالله بن زیاد [illegible] ابراهیم بموجب فرموده عمل نمود
و از کوفه بیرون آمده متوجه سپاه شام شد و بعد از قطع منازل و طی مراحل با سپاهی که رستم و اسفندیار را شایسته غاشیه کشی خویش نپنداشتند به پنج فرسخی موصل
فرود آمدند ابوالمؤید خوارزمی گوید که در لشکر ابن زیاد مردی بود از اشراف بنی سلیم که او را عمیر بن الحباب می گفتند قاصدی نزد ابراهیم فرستاده پیغام داد که
داعیه آن دارم که با تو بپیوندم بشرطیکه در ضمان امان باشم و ابراهیم عمیر را امان داده او را امیدوار گردانید و عمیر در جوف لیل با هزار کس از
اقربا و موالی و ملحقات(?) خویش از معسکر ابن زیاد بیرون آمده بخدمت ابراهیم مبادرت نمود و ابراهیم مقدم او را عزیز داشته انواع تلطف و احسان بجای آورد و
اموال بی نهایت به عمیر و اصحابش بخشید و با او گفت که می خواهیم که خندق بر گرد لشکرگاه کنده بتدریج با شامیان جنگ کنیم رای تو درین باب چیست عمیر گفت سپاه تو
بسیاری از لشکر شام کمتر است و هرچند بیشتر در جنگ توقف کنی ایشان دلیرتر گردند مصلحت چنان می نماید که اکنون که از تو خوفی عظیم در سینه قوی بر ضمایر ایشان
استیلا دارد مهم محاربه را فیصل دهی ابراهیم گفت شرط نصیحت بجای آوردی و مرا بر قول و فعل تو وثوقی پیدا شد زیرا که امیر مختار در حین وداع این سخن
با من گفت روز دیگر ابراهیم به تعبیه سپاه پرداخته بر میمنه سفیان بن یزید بن معقل را گماشت و صلاح و فساد میسره را برای علی بن مالک الجشمی مفوض ساخت
و بر مجموع سواران طفیل بن لقیط را سر و سرگردانید و تمامت پیادگان را بمزاحم بن مالک سکونی سپرده جماع طبقات حشم را بدرر نصایح گران بها ساخت و فرمان
داد تا فوج فوج از عقب یکدیگر بر تلی عظیم که مشرف بود بر لشکر شام برآمدند و شامیان چون جلادت اهل عراق مشاهده کردند تعجب نمودند زیرا که متصور ایشان بود که آن
جماعت در محاربه پیش دستی نمایند و چون عبیدالله زیاد دانست که بغیر از جنگ چاره نیست بر آنسو که صفوف اقدام نموده میمنه را بشر(?) جمیل بن ذو الکلاع تفویض نمود
و زمام اختیار میسره را در قبضه اقتدار ربیعه بن مخارق غنوی نهاده حصین بن نمیر را در قلب جای داده و بر جناح میمنه عبدالله بن سعد و قرابی(?) را گماشت و بر جناح میسره حمل بن عبدالله(?)
را بدهشت و دل بر مرگ نهاده بود بعد از آن(?) بتضرع و زاری از حضرت باری نصرت و یاری طلب کردند و چون فریقین قریب بیکدیگر رسیده بایستادند مردی از کلاب
شام که او را عوف بن صفوان کلبی می خواندند در میان هر دو صف آمده آواز برکشید که ای شیعه ابوتراب و ای لشکر مختار کذاب و ای دوستان اشتر فرزند(?)
هرکه از شما که متصف بلباس شجاعت باشد باید که بمبارزت من بیرون آید و از سپاه عراق احوص بن شداد همدانی در برابر او رفته میان ایشان بمقالات واقع شد

و در اثنای جولان احوص از عوف پرسید که نام تو چیست گفت مرا شداد بن الایلان گویند احوص گفت نام تو نام من قریب بیکدیگر است چه اقرب الاحوال خواهند و بعد از آن بر هم حمله کردند و احوص چنان شمشیری بر عوف زد که بر خاک مذلت افتاده جان بمالک تسلیم کرد و احوص ندا در داد که ای قتله حسین هل من مبارز از این سخن عرق حمیت داود بن عروة الدمشقی در حرکت آمده پای در میدان نبرد نهاد و بضرب تیغ احوص داود به عوف ملحق شده و احوص بصف پیوسته از امرای ابن زیاد حصین بن نمیر دلیری بود هر چه تمامتر از سپاه خود جدا شده و مبارز طلبید شریک بن جریم الثعلبی بقتال او شتافته دمار از نهاد آن خاکسار برآورد و قتل حصین بن نمیر موجب هراس و ضعف شامیان گشت و در این اثنا ابراهیم بن مالک اشتر در میان هر دو فریق آمده با بیتاً دیا واز بلند گفت ای شیعه بحق و ای انصار دین لشکر اولاد قاسطین و اعوان ظالمین و جنود ابن مرجانه لعین را و آن کس است که آب فرات را از امام حسین علیه السلام باز داشت و دیگر آن ملعون است که با امام حسین پیغام داد که ترا امان نمی دهم مگر آنکه بحکم من راضی شوی و وی آن مردود است که امام حسین را نصرت ندهد و بی کشتند و اهل بیتش را همچو اسیران ترک و روم و دیلم از کوفه به دمشق بردند هرگز فرعون به بنی اسرائیل این ظلم و جور نکرد و او بنسبت اهل نبوت که خدا تعالی ایشان را از رجس پاک گردانیده روا داشت و من امید وارم که حق عز و علا امام در این معرکه به تیغ تیز و شمشیر خونریز این ظلمه را هلاک گرداند بعد از آن ابراهیم و اهل عراق بر ارباب ذل و نفاق حمله کردند و هر دو فریق از طلوع خورشید تا قریب شام از روی جد و اجتهاد کوشش نمودند و سپاه شام در وقت اصفرار شمس چاره در انهزام دانسته فرار بر قرار اختیار کردند و تیغ یمانی عراقیان سرافشانی آغاز نمود و بروایت ابو المؤید خوارزمی هفتاد هزار کس از مخالفان بقتل آمده و ده هزار و هشتصد کس از ایشان زخم دار شدند و بعد از نماز شام ابراهیم شخصی را بر کنار فرات دید که دستار حریر بر سر بسته و جوشنی و سلیح در بر داشت و صفحه مذهب در دست او بود و ابراهیم بطمع صفحه تیغی بر وی زده صفحه را از دست وی ربوده و اسپ ابراهیم برمید و آن مخذول از مرکب در گشته ابراهیم بازگشت روز دیگر با نزدیکان خود گفت که من دوش یکی از مخالفان را که رایحه مشک از وی بمشام من میرسید و بسی خوب در بر بران داشت زخمی زدم و اکنون او در کنار فرات در فلان موضع افتاده است بروید و تفحص نمایید که وی کیست و غالب ظن من آنست که ابن زیاد باشد و جمعی بآن محل رفته ابن زیاد را کشته یافتند و سر پر فتنه او را از بدن جدا کرده نزد ابراهیم آوردند و ابراهیم پیشانی خضوع بر زمین نهاده سجده شکر بجای آورد که بخشنده بی منت نعمت توفیق ارزانی داشت تا چنین لعینی را بقتل رسانید و در بعضی از روایات آمده که چون عبید الله زیاد بضرب شمشیر ابراهیم در ظلمت لیل از پشت باد پای بر خاک مذلت افتاد غلام خویش را گفت که فرود آی و سر ابن زیاد از بدن جدا کن غلام گفت ایها الامیر تو در این تاریکی چون دانستی که عبید الله است جواب داد که آن سطر و پیوسته مشک با خود میداشت و حالا بوی آن از این شمشیر بمشام من میرسد و چون ابراهیم بر اعدا ظفر یافت سر عبید الله بن زیاد را و حصین بن نمیر و شرحبیل بن ذو الکلاع و ربیعه بن مخارق و سایر روسای شام را با رؤس طائفه مستجنده بکوفه فرستاد و شیعه از این صورت مستبشر و مسرور گشته و مراسم شکر و سپاس بجای آوردند و نذور بمستحقان رسانیدند نقل است که پیش از رسیدن خبر فتح مختار گفت که عنقریب ابراهیم بر مخالفان غالب آمده سر ابن زیاد و حصین بن نمیر و فلان و فلان را بکوفه خواهد فرستاد و جمعی از جهله آن را بمعیار صدق قول مختار را مشاهده کرده گمان بردند که وحی بر وی نازل می شود و شعبی با ایشان گفت که از این عقیده فاسد رجوع کنید که امثال این حکایات ناشی از فراست مومن می باشد چنانچه حضرت رسول فرموده که فراسة المومن لا تخطئ ابو المؤید خوارزمی گوید که مختار سرهای امرای شام را با فتح نامه و سی هزار دینار بمکه نزد محمد حنفیه فرستاده باقی رؤس را از مواضع مناسب بیاویختند و چون این خبر به محمد حنفیه رسید بشکرانه آن موهبت دو رکعت نماز گزارده امر کرد تا رؤس شامیان را بیاویزند و ابن زبیر او را مانع شده فرمان داد تا آنها را دفن کردند و غلبه مختار بر مزاج ابن زبیر دشوار آمده جهان گشاده بروی تنگ گشت و چون ابراهیم بن مالک بفتحی چنین اختصاص یافت خراج ممالک جزیره را ستانده و بعضی را بر اصحاب خود صرف کرده و برخی را نزد مختار فرستاد و تمامت ولایت کوفه تا مداین و دیار ربیعه و مضر در تحت تصرف مختار در آمد و عبد الملک مروان بر مملکت مصر تا زمین مغرب استیلا یافت و حکومت حجاز و یمن بر ابن زبیر قرار گرفت ذکر مقتل قرة العین حیدر کرار بتقدیر مالک جبار و چون مختار بن ابو عبیده بر ولایاتی که مذکور گشت فرمانروا شد و کما ینبغی بقتل کشندگان امیر المومنین حسین علیه السلام پرداخت محمد حنفیه و قبایل طائفه از شیعه زبان طعن وی دراز کرده گفتند این مرد که دعوی دوستی خاندان طیبین و طاهرین می نماید در قول خود صادق نیست چه اکثر آن جماعت در ولایت کوفه باطمینان خاطر نشسته اند و او تغافل و تساهل را شعار خود ساخته است و این خبر بسمع مختار رسیده بتقصیر خود اعتراف نموده و فرمود تا عبد الله کامل اسامی حاضران دشت کربلا را مفصلاً بر صحیفه عرض کرده بعرض او رسانند مختار هر یک از این ملاعین را بنوعی کشت که خیره ماند در آن دیده اولی الابصار و یکی از جمله قتیلان شمر ذی الجوشن کلابی است که بعد از خروج کوفیان بر مختار و موافقت او با ایشان گریخته بقریه از قرای کوفه رفته بود و در آن آوان نجسته بد اد را بر آن داشت که مکتوبی بمصعب بن زبیر نوشته مصحوب شخصی گرداند تا به بصره رساند و یکی از سرهنگان مختار را ابو عمرو نام بر این صورت اطلاع یافته آن شخص را بگرفت و از وی مقام شمر لعین را معلوم کرده بفرمان مختار با طائفه از اعوان و انصار روی بدانجا آوردند

و بعد از اندک فرصتی بموضع معهود و منزل نا محمود شمر رسیده اطراف و جوانب او را احاطه کردند و شمر را مجال آن نشد که جوشن و جامه پوشد تا علت برصی که در بدن داشت
مستور ماند و لفظا دفع مکاید خصم را تواند کرد و با همان بردی که در میان خرده بود و نیزه خود را بر دست گرفته متوجه ابو عمره شد و ابن ابی الکنود حمله کرده سر نا مبارکش را از بدن
جدا ساخته جثه خبیثش او را پیش سگان انداخت و از آن جمله یکی عمرو بن الحجاج الزبیدی است که چون دانست که مختار او را می طلبد فرار نموده از کوفه بیرون رفت
و در راه عطش بر وی مستولی گشته نتوانست که راحله براند و در این حین جمعی از شیعه باو رسیده گردنش را از بار سر سبک ساختند و از آن جمله عمر بن سعد است که مختار او را
بشفاعت عبد الله بن جعده بن هبیرة المخزومی که خویش و داماد امیر المومنین علی بود امان داد و مختار عبید الله مذکور را عزیز و مکرم میداشت و از اشارت و فرمان وی
تجاوز جایز نمی داشت محمد بن اسحاق گوید که دختر مختار در حباله نکاح عمر سعد بود و جمهور مورخان بر آن اند که منکوحه ابن سعد خواهر مختار بود نه دختر او و چون خبر امان عمر سعد
بسمع محمد حنفیه رسید نامه بمختار نوشته فرستاد مضمون آنکه تو بوسیله محبت اولاد و اهل بیت رسول خروج کردی و پیوسته اظهار این معنی می نمودی که چون بر قتله امام حسین
ظفر یابم بر هیچیک از ایشان ابقا نکنم اکنون راس و رئیس ایشان عمر بن سعد فارغ البال هر صبح و شام بخانه تو می آید و تو با وی بمدارا و مواسا زندگانی میکنی و این صورت
از تو بغایت بعید و بدیع می نماید مختار مکتوب محمد حنفیه را مطالعه کرده گفت مهدی راست می گوید و من تلافی تقصیرات گذشته قیام خواهم نمود و بعد از آن روزی در مجلس
گفت که من شخصی را خواهم کشت که متصف بصفات کذا باشد و بآن اوصاف بغیر عمر بن سعد کسی در کوفه موصوف نبود و بعد از تعداد صفات او مختار گفت که بقتل آن
شخص طوائف مسلمین و ملائکه مقربین مسرور خواهند گشت و در آن انجمن هیثم بن اسود این حدیث را شنیده دانست که مراد مختار عمر بن سعد است و چون میان ایشان
طریق صحبت و وداد مسلوک بود پسر خود را نزد او فرستاده پیغام داد که مختار چنین و چنان در مجلس می گفت و مقصود او جز تو دیگری نتواند بود عمر سعد گفت قواعد عهد
و میثاق مختار با من چنان استحکام دارد که گردون گردان آنرا متزلزل و ویران نتواند نمود ای پسر برو و با پدر خود بگوی که خاطر جمع دارد و در خلال این احوال حفص بن عمر سعد
که بقول محمد بن اسحق نبیره مختار و بروایت جمهور مورخین خواهرزاده وی بود چنانکه سبق ذکر یافت پیش او در آمد مختار حفص را بر پهلوی خود نشانید و ابو عمره را که امیر عسس ان
بود طلبیده در خفیه با او گفت که بخانه عمر ابن سعد برو و بگوی که امیر ترا می طلبد اگر اجابت کند وی را بیاور و اگر ردا و طیلسان خود را طلب کند گردنش را بزن که مراد از آن شمشیر
است و ابو عمره بموجب فرموده متوجه منزل ابن سعد شده بی رخصت با جمعی که همراه داشت بسرای او در آمد و چون نظر عمر بن سعد بر آن گروه افتاد مشوش خاطر گشت
پرسید که سبب آمدن شما چیست گفتند فرمان امیر را اجابت کن که ترا می خواهد از این سخن وهم و هراس در خاطر او استیلا یافته گفت امیر با من چه مهم دارد و حال آنکه
ابن جعده امان نامه بجهت من از وی گرفته آنگاه عهدنامه را با بو عمره داد و ابو عمره در آنجا نوشته دید که عمر بن سعد و اموال و اولاد و اهل بیت او از مختار در ضمان امان
باشند مادام که احداث حدثی نکند ابو عمره گفت یا ابا حفص راست گفتی اما امان تو مشروط بشرطی است که از تو حدثی روی ننماید و از آن زمان که این عهدنامه نوشته شده
لا اقل هر روز دو نوبت بمستراح رفته حدث کرده تو خود انصاف ده که چگونه خون پسر مصطفی و پسر فاطمه زهرا از تو طلب نداشته این جرم عظیم را از تو درگذراند و مع ذلک
خاطر پریشان مدار چه می شاید که باعث بر طلب تو امر دیگر باشد و عمر سعد چون دانست که حال چیست فریاد برزد که ای غلام ردا و طیلسان مرا بیاور تا بدار الاماره روم
و ابو عمره وصیت مختار را یاد کرده گفت ای دشمن خدا با من مکر و فریب تو در نگیرد آنگاه شمشیری بر فرق وی فرود آورده عمر سعد بقفا افتاد یاران ابو عمره بفرموده او
سر ابن سعد را از تن جدا کردند و چون سر او را نزد مختار برده در مجلس نهادند مختار از حفص پرسید که این سر را می شناسی گفت آری سر پدر من است و زندگانی بعد از وی
ناخوش خواهد بود مختار گفت راست می گوئی ترا به پدر رسانم بعد از آن فرموده تا گردن او را زدند و روایتی آنکه چون ابو عمره عمر سعد را بقتل رسانید حفص پسر او را
گرفته پیش مختار بردند و مختار باستیاف گفت که این شخص را به پدر ملحق ساز حفص گفت ایها الامیر من در کربلا همراه نبوده ام مختار گفت که چنین است اما تو مفاخرت
نموده که پدر من قاتل امام حسین است بخدا سوگند که بعد از وی زندگانی نخواهی کرد و همان لحظه فرمود تا او را از میان برداشتند و هر دو سر را با مبلغی زر پیش محمد حنفیه
فرستاد و از آن جمله دیگری قیس بن اشعث کندی بود که پناه به عبد الله بن کامل برد که مختار مقرب تری از وی نداشت و عبد الله او را زنهار داده بخدمت مختار شتافت و معروض داشت
که قیس پناه بمن آورده و من او را امان داده ام اکنون ملتمس آنکه امیر از سر جریمه وی درگذرد و مختار ساعتی خاموش شده با او گفت که انگشتری خود را بمن ده که بدان بنگرم او را چگونه ساخته
اند عبد الله خاتم را باو داده مختار عبد الله را زمانی طویل بسخن مشغول گردانیده و ابو عمره را طلب داشته و در سر با وی گفت که این خاتم را پیش منکوحه عبد الله کامل ببر و بگوی که شوهر
تو این نشانه را فرستاده و گفته است که قیس بن اشعث را بمن نمای چه با او سخنی دارم که مستلزم خلاص وی خواهد بود و باید که چون نظر تو بر قیس افتد خاطر مرا از وی فارغ گردانی و ابو عمره بفرموده
عمل نموده خاتون عبد الله او را بخانه که قیس مختفی بود در آورد و ابو عمره فی الحال پرتو اهتمام بر حال وی انداخته سرش پیش مختار برد و مختار نظر در آن سر کرده فرمود که هذا قطیفة الحسین

و قیس در کربلا قطیفهٔ امام حسین را گرفته بقیس قطیفه اشتهار یافت چنانچه مرقوم رقم کلک بیان گشت ابو المؤید خوارزمی گوید که طایفه از اعوان مختار بر عزیمت قتل خولی بن یزید الاصبحی که سر امام حسین را از بدن جدا کرده بود متوجه منزل وی گشتند و ناگاه در سرای وی آمدند و خولی در دودکش مختفی گشت و آن جماعت از منکوحهٔ وی عیوف نام که پیوسته بواسطهٔ آن امر قبیح خولی را لعنت می کرد پرسیدند که شوهر تو در کجاست گفت نمی دانم و بدست اشارت کرد که درین دودکش ست و او را از انجا بیرون آورده نزد مختار بردند و مختار فرمان داد تا او را بسان گوسفند در مجلس کشتند و جسد ناپاک او را بسوختند و بعد از آن شخصی را نزد مختار آوردند که بجدل بن سلیم نام داشت گفتند این آن کس ست که طمع در خاتم امام حسین کرده انگشتان مبارک او را ببرید مختار فرمان داد تا دست و پای او ببریدند بگذاشتند و بجدل در خون خود می غلطید تا جان بمالک دوزخ سپرد و دران روز شش کس دیگر را نزد او برده گفتند که این ملاعین بعد از قتل امام حسین اموال او را نهیب کرده اند مختار فرمود تا ایشان را پوست کندند ابو مخنف گوید که مختار فرمان داد که حکیم بن طفیل الطائی را حاضر کنند و گناه آن وی بود که سلاح و سلب عباس بن علی را گرفته بود و تیری بجانب امیر المؤمنین حسین انداخته و چون او را بنظر مختار رسانیدند گفت ای دشمن خدای تو آن کسی که بر زبان تو می گذشته که من تیری بجانب امام حسین افگندم و آن بربال او رسیده ضرری با امام حسین نرسید انگاه فرمود تا بیکبار اصحاب قبضه او را تیردوز کردند و هم ابو مخنف گوید که سعد حنفی روزی با مختار گفت که زید بن مالک و عمران بن خالد و عبد الله البجلی و عبد الله بن قیس الخولانی از جملهٔ رؤسای قتلهٔ امام حسین در فلان موضع اند و مختار جمعی را نامزد فرمود تا ایشان را گرفته آوردند و چون نظر مختار بر آن جماعت افتاد گفت ای قتلهٔ صالحین وای کشندگان سید جوانان اهل بهشت و انصار دین و اهل بیت اولین و آخرین خود را در نتیجه تقدیر چگونه اسیر و دستگیر می یابید گفتند که عبید الله زیاد بر سبیل کره ما را بآن لشکر فرستاده بود از سر خون ما در گذشته بر ما بیچارگان منت نه مختار جواب داد که چون بود که شما در آن روز بر امام حسین منت ننهادید و از روان مصطفی و مرتضی شرم نداشتید انگاه اشارت کرد تا ایشان را ببازار برده گردن زدند القصه بطولها هر کرا از ان ظلمهٔ ناپاک یافت بکشت و بسوخت و در خانمان زمره که فرار نموده ببصره رفتند آتش کین و سخط برافروخت و اگر قلم مشکین رقم بتفصیل گرفتن و کیفیت کشتن آن مخاذیل پردازد بیم آن که از مقصود باز ماند ذکر آنچه میان عبد الله زبیر و محمد حنفیه واقع شده و مآل حال او رضی الله عنه در بعضی از تواریخ مسطور ست که در سنه ست و ستین هجری که مهم مختار در کوفه تمشیت پذیرفته عبد الله بن زبیر محمد حنفیه را تکلیف کرد که با او بیعت کند و هر چند عبد الله می دانست که محمد بطاعت و عبادت مشغول ست و داعیهٔ حکومت و ریاست ندارد اما غرضش آن بود که چون مختار بشنود که امام و مقتدای او با عبد الله بیعت کرده ناچار در مقام متابعت و مبایعت آید و محمد حنفیه امتناع نموده ابن زبیر گفت اگر بیعت نمی کنی دل از جان برگیر و چون محمد مضطر گشت از عبد الله مهلت بیعت طلبید ابن زبیر گفت محال ست که ترا یک ساعت مهلت دهم محمد حنفیه گفت سبحان الله محمد مصطفی صفوان مشرک را چهار ماه زمان داد و تو مرا یک ساعت زمان نمیدهی و بعد از گفتگوی بسیار مقرر بران شد که قضیهٔ بیعت دو ماه موقوف باشد و محمد حنفیه تا انقضای آن مدت در کنجی محفوظ بود و ابن زبیر آنحضرت را در خانه که بر سر چاه زمزم ساخته بودند محبوس کرده چهل کس را بحراست او معین گردانید و محمد با یاران اهل بیت خویش که شریک و سهیم او بودند مشورت نموده قرار بران گرفت که درین واقعه از مختار استمداد نمایند لاجرم محمد حنفیه نامهٔ بمختار فرستاده او را ازان صورت آگاهی داد مختار بالتفات آنجناب مفتخر و مباهی گشت و باستحضار خلایق فرمان داد و چون مردم مجتمع گشتند مختار نامهٔ امام را برایشان خوانده گفت ابن زبیر مهدی را در مجلسی باز داشته و اکنون بمدد من احتیاج دارد بخدا سوگند که من بنوعی بمعاونت و مظاهرت وی قیام نمایم که تا عالمیان ازمشاهدهٔ آن حیران بمانند بعد ازان بترتیب و تجهیز لشکر قیام نموده ظبیان بن عماره و شخصی دیگر از اعیان اشراف را چهار هزار درهم داده با پانصد کس مقدمهٔ لشکر گردانید و ابو المعتمر و هانی بن قیس و عمرو بن ابی طارق و یونس بن عمران را با طبقات حشم در عقب هم روان گردانید و درین اثنا متابعان ابن زبیر بفرمان وی بر سر چاه زمزم هیزم جمع میکردند که اگر محمد حنفیه از بیعت تخلف نماید او را بسوزانند و چون پنجاه و هشت روز از مهلت بگذشت ظبیان بن عماره با پانصد کس در حریم حرم ظاهر گشت و مردم عبد الله بن زبیر بتصور آنکه لشکر مختار همان قدر باشد نسبت خواستند که دست تعرض بایشان دراز کنند و چون سرهنگان مختار واحداً بعد واحد هر یک با فوجی کمل پدید آمدند سپاه ابن زبیر متحیر شده او نیز خائف شد و امرای مختار محمد حنفیه را از محبس بیرون آوردند و قصد کردند که با مخالفان محاربه نمایند محمد حنفیه ایشان را ازان اندیشه مانع آمده و فرمود که در حرم قتال جایز نیست و مالی را که مختار بآن جناب فرستاده بود بر لشکریان قسمت نمود و میان محمد حنفیه و ابن زبیر صورت صلحی روی نموده محمد سپاه مختار را رخصت داد که باوطان خود مراجعت نمایند و چون مختار کشته شد ابن زبیر برادر خود عروه را پیش محمد فرستاده پیغام داد که اگر با من بیعت نخواهی کرد آماده قتال باش و آنجناب در برابر سخنان خشونت آمیز گفته شیعهٔ خود را گفت پراگنده شوید که من از حرم بیرون نخواهم رفت تا حاکم علی الاطلاق میان من و عبد الله حکم فرماید و ایشان از مفارقت او استبعاد نموده و متقارن بیرون آمدن عبد الملک بن مروان مسرعان بمکه فرستاده محمد را طلب داشت و محمد با جمعی کثیر از شیعه و موالی خویش عزیمت دمشق نموده و چون بمدین رسید شنید که عبد الملک با عمرو بن سعد بن الاشدق

عذر کرده او را گذاشته بیعت از این صورت خالف شده و بعضی از حدود شام ساکن گشت و درین اثنا چون عبد الملک مروان شنید که مردم تذکر خیر محمد حنفیه و فضل
او زبان می گشایند از طلب بدو می پشیمان گشته رقعه بجهت تفتیش ارسال نمود مضمون آنکه هر که معتقد علاوه بیعت نگشته باید که در قلمرو من نباشد و آنجناب بمکه رفته در شعب ابیطالب نزول
کرد و ابن زبیر نزد او خبر فرستاد که برخیز و ازین دیار بیرون رو و بنابراین مردمان شیعه از وی رخصت طلبیدند که با ابن زبیر قتال کنند محمد رخصت نداده وی در شان او دعا کرد
که خدایا لباس ذل و خوف در دوست پوشان و بر دست و اتباع وی شخصی را بگمار که بشدت باس و قساوت قلب متصف باشد و بعد از آن از شعب بیرون آمده بطائف رفت
و در زمانی که حجاج بمحاصره عبد الله بن زبیر اشتغال داشت مراجعت نموده بار دیگر شعب ابی طالب را بنور جمال و حضور خود منور گردانید و حجاج از آمدن او خبر یافته
قاصدی فرستاده پیغام داد که مطلوب و متوقع از تو آنکه از بیعت عبد الملک ابا و امتناع ننمائی محمد حنفیه جواب داد که هرگاه او را مخالفی نماند من با وی بیعت کنم و چون عبد الله
زبیر شهادت یافت محمد حنفیه مکتوبی بشام فرستاد از عبد الملک برای خود و متابعان امان طلبید و عبد الملک نامه بحجاج فرستاده او را بتعظیم و توقیر آن جناب وصیت کرد و محمد بعد
از آن متوجه دمشق گردیده با عبد الملک بیعت نمود و از آنجا معاودت نموده باری دیگر بطائف رفت و بقولی در آن سرزمین بجوار رحمت رب العالمین پیوست **ذکر توجه
مصعب بن زبیر بجانب کوفه و کشته شدن مختار بعد از محاربه** چون شبث بن ربعی و محمد بن اشعث از مختار گریخته به بصره رفتند مصعب بن زبیر را بر جنگ مختار
ترغیب و تحریض نمودند و مصعب با ایشان گفت تا مهلب بن ابی صفره بمن نمی پیوندد متوجه کوفه نمی شوم و چون مبالغه و الحاح ایشان از حد اعتدال تجاوز نمود مصعب
قاصدی به اهواز فرستاده مهلب را طلب داشت و چون حرب با مختار خلاف مزاج مهلب بود بمعاذیر تمسک جسته از اهواز بیرون نیامد بالآخره مصعب بنابر التماس محمد اشعث
را بطلب مهلب فرستاد و محمد به اهواز رسیده مهلب با او گفت که مصعب کسی دیگر نیافت که ترا برسالت روان کرد محمد گفت من رسول هیچکس نیستم الا زنان و فرزندان من
در دست موالی و چاکران مختار اسیر اند و من از ظلم و تعدی ایشان سرگردان شده بخدمت تو آمده ام که بهر طریق که باشد و بهر کیفیت که ممکن بود ترا بآن طرف برم چون مهلب
از جانب عبد الله زبیر باطاعت مصعب مامور بود و لیبا خستگی لشکر مشغول گشته متوجه بصره شد و عبد الرحمن بن مخنف الازدی را بکوفه فرستاد تا مردم را از نصرت مختار باز دارد
و سر ایشان را به بیعت ابن زبیر دعوت نماید و مهلب بمصعب پیوسته هر دو باتفاق روی بکوفه نهادند و مختار ابن شمیط را با سی هزار کس بجنگ ایشان فرستاد و چون تلاقی فریقین
دست داد مصعب گفت تا ایشان را به بیعت ابن زبیر و برادرش دعوت نمودند و آن مردم امتناع نموده صفها راست کردند و میان هر دو گروه محاربات واقع شده آخر الامر ابن
شمیط بقتل آمد سپاه کوفه منهزم گشتند و لشکر مصعب تیغ در ایشان نهاده خلقی نامحدود بکشتند و معدودی چند بعهد جهد و جهد خود را بکنار کشیده پیش مختار رفتند و چون مختار شنید
که امرا و اعیان سپاه او عرضه تیغ گشته اند آهی سرد برکشیده گفت از مرگ چاره نیست و بعد از آن با لشکری که در کوفه داشت بعزم جنگ روان شد و چون فریقین بهم رسیدند
شمشیر و خنجر در یکدیگر نهادند و از جانبین کشش و کوشش بنهایت رسید نمود بهنگام نماز شام یکی از امرای لشکر مختار که او را مالک بن عمرو النهدی می گفتند بر اصحاب ابن اشعث
حمله کرده و در آن حمله ابن اشعث با عامه اصحاب خویش گرفتار سینه خود گشت و آن شب تا روز مختار بجنگ و جدال مشغول بود و عمرو بن علی بن ابی طالب در آن معرکه بقتل
رسید و پیش از آن عمر و بجنیگاه از حجاز بیرون آمده بکوفه رفته بود و چون مکتوب محمد حنفیه با خود نبرده بود مختار زیاده التفاتی بحال او ننموده بلکه عمر را از کوفه اخراج کرده با او گفت
بهر جانب که خواهی توجه نمای که از من چیزی تو نخواهد رسید و عمر مایوس و محروم بطرف بصره متوجه شده با مصعب ملاقات نمود و مصعب صد هزار درهم بوی بخشید و عمر ملازمت
او اختیار کرد تا در آن جنگ بعالم بقا خرامید و چون خورشید عالم افروز بعزم تسخیر ملک نیمروز علم دولت و اقبال برافراخت نسیم نصرت و ظفر بر پرچم رایت مصعب وزیده مختار منهزم
گشت و با شش هزار کس در سرای متحصن گشت و لشکر مصعب بمحاصره اشتغال نموده مردم مختار از قلت زاد بفریاد و فغان آمدند با یکدیگر مشورت نموده گفتند که چاره ما جز آن
نیست که دست در دامن استیمان زده از مصعب زنهار خواهیم مختار گفت شما پدران و برادران و قوم و عشیرت جماعتی را که ملازم مصعب اند کشته اید و سرهای ایشان
ویران کرده اید اگر مصعب شما را امان دهد آن جماعت در جهند و همه را بخواری و زاری بکشند و ظیفه آنکه با من اتفاق نمائید تا ازین تنگنا بیرون رفته جنگ کنیم که بهمه حال
قتل بنام نیک بهتر از آنست که بذل و عجز کشته شویم متابعان مختار تن بحرب در ندادند و مختار کفن در زیر جوشن پوشیده با نوزده کس از خویشان و متوسلان خود از دار الامارة
فدائی وار قدم بیرون نهاد و با اعدا درآویخت تا آن زمان که بقتل آمد و آن شش هزار کس که بقتل آمده بودند از مصعب امان طلبیدند و ملتمس ایشان باجابت اقتران
یافته چون از سرای بیرون آمدند رؤسای کوفه که با مصعب بودند معروض داشتند که میان ما و قوم مختار خونها در میانست اگر تو بر ایشان ابقا کنی طمع ملازمت
از ما مدار مصعب گفت شما بهتر دانید و ایشان تمامت آن شش هزار کس را گردن زدند ابو حنیفه دینوری آورده که چون مختار از معرکه مصعب روی برتافته متوجه کوفه شد مصعب او را
تعاقب نموده در قصر امارت خزید و مدت محاصره او چهل روز گذشته با سائب بن مالک اشعری گفت که باید با من اتفاق نمائی تا بجهت عصبیت عرب نه برای دین با دشمن جنگ

کنیم صاحب زبان بکلمهٔ انا لله وانا الیه راجعون گشاده گفت یا ابا اسحق منظنه اکثر خلق نه آنست که خروج تو برای اغراض دنیوی بوده سبب چه از مشوبات اخروی مختار گفت
بلی چنین است چه من چون عبد الملک مروان را دیدم که بر ولایت شام و عبد الله بن زبیر بر دیار حجاز و عبد الله بن حازم بر خراسان استیلا یافت و من کمتر از ایشان نبودم و
هیچ وسیله در خروج بهتر از خون امام حسین ندانستم لاجرم بجست و جوی ملک برخاستم و کار بجائی رسید که محسود اماثل و اقران گشتم انگاه فرمود تا اسپ و جوشن او را حاضر کردند و زره
پوشیده بر اسپ سوار شد و هر که متحصن شده بود با وی از سرای سلطان بیرون آمده و هر دو فریق با هم بر آمیخته مقاتله عظیم کردند و آخر الامر جمهور اصحاب مختار منهزم گشته
بقصر در آمدند و با مختار زیاده از سی صد کس نماند و مخالفان راه قصر را مضبوط ساختند تا دیگر کسی در انجا نرود و مختار و مخصوصان او جنگ می کردند تا آن زمان که از یاران او
یاری نماند انگاه دو برادر بر مختار حمله کرده از پایش در آوردند و سر او را از تن جدا ساخته پیش مصعب بردند و مصعب سی هزار درهم با ایشان بخشیده سر مختار را با فتح نامه در
مصاحبت عبد الله بن عبد الرحمن بمکه نزد برادر خود فرستاد و عبد الله گوید که بعد از نماز خفتن بحرم رسیده خبر عبد الله زبیر را در مسجد الحرام یافتم و بانجا رسیده دیدم که نماز می گزارد
وچون هنگام سحر از صلوة فراغت یافت پیش او رفته فتح نامه بدستش دادم و او آن را خواند گفتم ای امیر سر مختار با من است گفت غرض ازین سخن چیست گفتم
جایزه می خواهم گفت سر بعوض جایزه برگیر و من ترک سر گفته از مسجد بیرون آمدم ابو حنیفه دینوری گوید که آن شش هزار نفر از مردم مختار که روی گردان شده او را در جنگ
دشمن گزارده بسرای سلطان آمدند دو ماه دران موضع محصور ماندند و عاقبت از قلت طعام مضطر گشته از مصعب امان طلبیدند مصعب گفت شما را بحکم من راضی شده
بیرون باید آمد و ایشان چاره دیگر نداشتند بفرمان او رضا داده بیرون آمدند و مصعب حکم کرد تا همه را گردن زدند و از ایشان چهار هزار کس از عرب و دو هزار دیگر از عجم بودند
وچون مصعب در حکومت کوفه مستقل گشت ابراهیم بن مالک اشتر که از قبل مختار بر ولایت جزیره فرمانروا بود پیش او قاصدی فرستاده امان طلبید و مصعب مسئول
ابراهیم را مبذول داشته پیغام روان کرد که در مسارعت بجانب کوفه اهمال جائز ندار که مقاصد تو بانجاح مقرون است و ابراهیم بخدمت شتافته با وی بیعت
نمود و مصعب در تعظیم و توقیر ابراهیم مبالغه نموده فیصل مهمات را برای و رویت او گردانید ذکر مخالفت نمودن عمرو ابن سعید با عبد الملک مروان و کشته شدن
او بسبب آن عمرو بن سعید الاشدق در میان بنی امیه بعظم قدر و کمال شجاعت و وفور ثروت و کثرت استعداد موصوف و معروف بود و چون مروان در مبداء حکومت
خویش آثار خلافت در بشرهٔ او مشاهده می کرد بمواعید مرغوب دیرا فریفته گفت من پیرم و چون بمیرم هیچکس با تو در مقام سلطنت منازعت نخواهد کرد عمرو باین کلمات
واهی مسرور و مباهی گشته نسبت باو شرایط هواداری و جان سپاری بجای آورد تا ممالک شام بر مروان قرار یافت و از قبل او بحکومت دمشق اختصاص یافته چشم
می داشت که بولایت عهد نیز سرافراز گردد و چون مروان عبد الملک را ولی عهد گردانیده جان بمالک سپرد عمرو بن سعید انتهاز فرصت می نمود که باطلان کلاه عصیان عروس ملک را
در آغوش گیرد و دران هنگام بقصد تسخیر عراق عرب لشکر کشیده و عمرو را بر دمشق خلیفه گردانیده عمرو اظهار خلاف کرده باخذ بیعت و دعوی خلافت اشتغال نمود و عبد الملک
ترک آن عزیمت کرده صواب چنان دید که نخست بدفع دشمن درون خانه پردازد و بنا برین مراجعت کرده عمرو بن سعید در دمشق متحصن گشت و عبد الملک بظاهر دمشق
نزول کرده به دربند آن مشغول شد و بعد از چند روز اعیان و اشراف در تسکین فتنه کوشیده قرار بران دادند که امر حکومت و سلطنت میان عمرو بن سعید و عبد الملک مشترک
باشد و عمرو ساده دل ندانست که دو بادشاه در یک مقام و دو شمشیر در یک نیام از قبیل محالات است و عمرو از کمال نادانی ابواب موافقت مفتوح ساخته در مهم سلطنت عبد الملک شریک
کرده با عبد الملک دم از موالات می زد و عبد الملک نیز بحسب ظاهر حرمت وی نگاه می داشت چنانکه هرگاه پیش عبد الملک آمدی او را بر تخت خود نشانده انواع تلطف و دلجوئی
بتقدیم رسانیدی تا روزی عبد الملک عمرو را طلبیده عمرو قصد رفتن کرد و برادرش یحیی ابن سعید گفت که امروز مرو که خاطر من هراسان است عمرو گفت که خاطر جمع دار که اگر عبد الملک
مرا خفته یابد نتواند که بیدار کند یحیی گفت باری جوشن در زیر جامه پوشیده برو که این معنی باحتیاط نزدیک تر است عمرو زره در بر کرده با صد کس از خواص خویش روان شده
چون بقصر امارت رسید تنها باندرون رفت و عبد الملک بدستور معهود او را در پهلوی خود نشانده و در اثنای محاوره حدیث عصیان و محاصرهٔ دمشق در میان آورد و عمرو گفت
مضمون کلمهٔ الماضی لایذکر عمل نمود از این سخن درگذر عبد الملک گفت من رقم عفو بر جریدهٔ جریمهٔ تو کشیده ام اما در حین محاصره سوگند خورده ام که ساعتی غل بر گردن تو نهم
اکنون چه زیان دارد که سوگند من راست شود عمرو گفت این کار را بوقت دیگر گذار ملازمان عبد الملک گفتند سبحان الله ازین چه خلل روی نماید که امیر حانث نشود عمرو طوعاً و
کرهاً باین معنی همداستان شده پرسید که چون غل بر گردن من نهند که برادر عبد الملک سوگند خورد که من بر گیرم و باخود گفت که رفع غل بعد از مرگ تو خواهد بود و چون عمرو بن سعید
مغلول گشت با عبد الملک گفت باری مرا بدین هیأت بیرون مفرست تا در میان خلق تشهیر نکردم و غرضش آن بود که خواص و هواخواهان در استخلاص وی سعی نمایند عبد الملک
نافی الضمیر عمرو را دانسته گفت که تو درین حال هیچ خواهی که بمکر و حیله از دست من خلاص گردی و بعد از انکه ساعتی بگذشت عمرو گفت چه می فرمائی عبد الملک جواب داد که مسر کن عمرو گفت

من صبر می کنم تو غدر می کنی عبدالملک گفت که تو غدر می کنی و گریبان او را گرفته مشتی چندان بر دهان عمرو زد که دندانش بشکست و مقارن این حال موذن بانگ نماز گفت عبدالملک برای
تهیهٔ اسباب صلواة برخاسته با برادر خود عبدالعزیز گفت که مهم عمرو را باتمام رسان و عبدالعزیز چون خواست که عمرو را بکشد عمرو تضرع نموده و زاری کرده صله رحم را شفیع ساخت و
عبدالعزیز را اول بر وی بسوخت و بکاهلی رسانید و چون عبدالملک بمسجد رفته ملازمان عمرو امیر خود را با وی ندیدند یحیی بن سعید را خبر کردند یحیی با جمعی یکبار در مسجد ریختند عبدالملک گفت
که سبب این غوغا چیست یحیی پرسید که برادرم کجاست عبدالملک جواب داد که در کوشک با عبدالعزیز بمهمی مشغول است یحیی گفت بفرمای تا بیرون آید عبدالملک برخاسته
روی بقصر نهاد و یحیی چون خواست که با وی در آید حاجبان مانع آمدند و عبدالملک بخانه در آمده از عبدالعزیز پرسید که عمرو را کشتی گفت نی عبدالملک بر وی و مادرش لعنت کرده
بسر وقت عمرو بن سعید رفته حربه بر شکمش زد و زخم عبدالملک کارگر نیامده دست بر دوش او نهاد و بعد از تفحص چون دانست که زره در زیر جامه دارد گفت تو خود را ساخته آمده
انگاه سر عمرو را از بدن جدا کرده آواز بانگ و شغب از در قصر برخاست عبدالملک پرسید که این چه غوغا و فریاد است گفتند یحیی بن سعید با جمعی از متابعان بر در قصر ایستاده عمرو را می طلبد
عبدالملک با عبدالعزیز گفت که از بام کوشک سر عمرو را در میان اهل غوغا بینداز و ده هزار درهم بر سر ایشان بپاش و عبدالعزیز بموجب فرموده عمل نموده مردم چون زر و سر دیدند بعد از بر
چیدن زر سر خود گرفتند و در این سال یعنی سنه تسع و سبعین علت طاعون در بصره شیوع یافت چنانچه در مدت سه روز زیاده از دویست هزار کس فرو شدند و اندک مردمی باقی ماندند در
روز چهارم طاعون تسکین یافت ذکر توجه عبدالملک بن مروان بجانب عراق و بقتل رسیدن مصعب بن زبیر و چون خبر قتل مختار و استیلای مصعب بن زبیر
بر کوفه بسمع عبدالملک رسید برادران و عظمای اهل بیت خود را جمع آورده با ایشان گفت که مختار کشته شد و ابراهیم مالک اشتر مصعب را متابعت نمود و تمامت ولایت عرب و
ولایت جزیره در تحت تصرف و تسخیر او قرار گرفت و من اندیشه ناکم از آنکه لشکر باینجانب کشد و شما را ذلیل و خوار گرداند چه هر که پیشدستی کرد و سپاه بر سر خصم برد ظفر یافت اکنون
رای شما در این باب چیست بشیر بن مروان که باصابت رای و حسن تدبیر محتاج الیه جوان و پیر بود گفت چاره این کار آنست که عساکر متجنده ولایت شام را جمع فرمائی و بدل
قوی و املی فسیح روی بدانجانب نهی و ظفر و نصرت از خدای تعالی طلب نمائی و بر و اسپ مجموع ارباب مشورت این رای را مستحسن داشتند و بقولی بعضی از ایشان گفتند که یکی از امرای
عظام با لشکرهای گران فرست که ترا مصلحت رفتن نیست عبدالملک گفت کسی را بجنگ مصعب باید فرستاد که هم خداوند تدبیر باشد و هم صاحب شمشیر و در هیچ یک از سرداران
شام این دو صفت بهم جمع نیست اکنون مرا بجنگ او باید رفت و در خلال این احوال طایفه از اقربا و خویشان مختار که در اطراف و جوانب پراگنده بودند به شام رفته تسخیر
عراق را در نظر عبدالملک مروان آسان نمودند و وصول حکایت برسع از کوفیان بی وفا علاوه این امور شد و عبدالملک باستحضار عساکر فرمان داده در اندک فرصتی چندان
سپاه بدرگاه او مجتمع گشت که محاسب وهم از تعداد آن بعجز و قصور اعتراف نموده و مصعب بر قصد شامیان اطلاع یافته مهلب بن ابی صفره را از حقیقت حال آگاهی داد
و گفت مرا حرب عبدالملک و ترا جنگ خارجیه که در اهواز اند باید رفت مهلب گفت مرا معلوم گشته که عراقیان مکتوبات به عبدالملک نوشته اند و او را بر عزیمت اینصوب
باعث و محرض آمده و مصلحت نیست که در این ولا من از تو جدا شوم مصعب گفت دفع خوارج منوط و مربوط بحسن تدبیر و ضرب شمشیر تست و بس و مهلب بحسب ضرورت
متوجه اهواز گشته مصعب ابراهیم مالک را که در آن آوان بفرمان او متصدی حکومت موصل و نصیبین و سایر مملکت جزیره بود طلب داشت و لشکری سنگین فراهم آورده ابراهیم را مقدمه
سپاه ساخت و خود از کوفه بیرون آمده قریب بقصر قیسار سیاه موضع فسیح و عریض را از برای نزول لشکر اختیار کرد و از آن جانب عبدالملک بن مروان بر جناح استعجال روان شده
قطع مسافت نموده در سه فرسخی معسکر مصعب فرود آمد و در آن منزل عبدالملک به ابراهیم مالک اشتر و سایر امرای لشکر مصعب مکتوبات نوشته ایشان را بمال فراوان و مناصب
ارجمند نوید داد و مجموع اعیان و اشراف کوفه و عراق نامه عبدالملک را از مصعب پنهان داشتند مگر ابراهیم بن مالک اشتر که رقعه خود را همچنان سر بمهر باو داد و مصعب آن کاغذ
کشوده مطالعه کرد و محصل آن نامه این بود که اگر ابراهیم با ما طریق مطاوعت مسلوک دارد در حکومت عراق عرب و مملکت جزیره او را شریک و سهیم گردانیم مصعب گفت یا ابا النعمان
چه چیز مانع می آید ترا از مطاوعت عبدالملک بن مروان ابراهیم گفت بخدا سوگند که اگر از مشرق تا مغرب بمن دهند بنی امیه را بر اولاد صفیه نگزینم مصعب گفت خدای تعالی ترا جزای خیر
دهاد و بعد از آن ابراهیم گفت که ایها الامیر هیچ شک نیست که همچنان که عبدالملک بمن مکتوب نوشته ارسال کرده بعظمای اصحاب تو نیز فرستاده است و ایشان با تو دل دگر کرده اند باید
که بضرب اعناق جمعی که محل تهمت اند فرمان دهی مصعب جواب داد که بر این تقدیر قبیله و عشیرت آن جماعت با ما در مقام منازعت آیند ابراهیم گفت پس همه را مقید و محبوس گردان اگر
ظفر یابی باطلاق هر یک قوم قبیله او را ممنون ساز و الا ارباب تجکیس ترا بسخافت رای و عدم رعایت حزم طعن نکنند مصعب گفت فردا از من ایشان نزد امیر شکایت کنند ابراهیم گفت بخدا
سوگند که بعد از این نه تو خواهی بود و نه امیر مصعب جواب داد که مرگ را آماده باش که این کار میر او را افتاده است و چون شب در آمد رؤسای کوفه گریخته به عبدالملک پیوستند و مصعب
بر رفتن ایشان دل از جان کنده آماده قتال و جدال شد و تلاقی فریقین چون دست داد عبدالملک شخصی را از بنی کلاب که خویش مصعب بود نزد او فرستاده پیغام روان کرد که

میان من و از سابقهٔ قواعد محبت و وداد او استحکام داشت اکنون وظیفه آنکه دست از جنگ باز داری و مهم حرب را با برادر خود گذاری مصعب امتناع نمود و عبدالملک گفت تا برادرش محمد بن مروان با طایفه از شجاعان در معرکه جولان نمایند و مصعب گفت که ابراهیم اشتر بمحاربهٔ او گرفته شد و هر دو گروه در جوش و خروش آمده آسیای حرب در گردش آمد و جمعی کثیر از مردم و از دلیران را بعد و ابراهیم فرستاده محمد بن مروان را از جای برداشتند و عبدالملک عبدالله بن یزید را به امداد برادر خود محمد نامزد کرده قتالی عظیم روی نمود و صاحب رایت محمد بن مروان کشته شد و از جانب مصعب مسلم بن عمرو الباهلی بقتل آمد و مصعب عتاب بن ورقا را به نصرت ابراهیم نامزد کرد و چون چشم ابراهیم بروی افتاد گفت انا لله و انا الیه راجعون با مصعب گفته بودم که عتاب را بجنگ نفرستی که بروی اعتماد نیست و چون تنور حرب گرم شد عتاب با جمعی از مردم بیوفا روی بانهزام نهادند و ابراهیم مالک اشتر پای ثبات افشرده کوشش می نمود تا شهادت یافت و از قتل ابراهیم مصعب متغیر و متاثر گشته یکی از قبایل عرب را می گفت که قدم پیش نهید و ایشان معاذیر دلپذیر گفته پای پس می کشیدند و مصعب بر زبان می گذرانید که ابراهیم کجاست که در روزی چنین مردی چنان باید و درین اثنا نظر مصعب بر عروة ابن مغیره افتاد گفت مرا خبر ده که امام حسین بعد ازانکه قوم او را گفتند که بحکم پسر زیاد راضی شو و بآن رضا نداد چگونه جنگ کرد تا کشته شد عروه بتفصیل حکایت شهادت امیرالمومنین حسین را گفته دانست که مصعب دل بر کشتن نهاده مقارن این حال محمد بن مروان نزدیک مصعب آمده فریاد برکشید که من پسر عم توام امارت امیر را قبول کن تا از زن و فرزند ایمن باشی مصعب گفت امیر در مکه است ندا اینجا محمد گفت که متابعان تو در مقام خذلان تو اند چاره کار خویش کرده دست در دامن استیمان زن و مصعب بر مبالغت اصرار نموده با پسر خود عیسی خطاب کرد که بخدمت عم خود توجه نمای تا بگوی که مردم عراق در انچه مقتضی جبلت ایشان بود تقصیر نکردند تا هر او در زمرهٔ اموات انتظام داشتند در روایتی آنکه محمد بن مروان عیسی بن مصعب را طلبید و مصعب گفت ای پسر پیش او برو ببین که چه می گوید و عیسی چون با محمد ملاقات کرد محمد گفت که ترا و پدر ترا ناحق این ام ... بملازمت امیر عبدالملک شتابید و او شما را امان داده است و عیسی نزد پدر آمده گفت که عبدالملک لا محاله بوعدهٔ خویش وفا کند اگر سلاح و اپنی دست از جنگ باز داشته پیش او رویم مصعب در غضب رفته گفت ای پسر اکنون نومید شدم با متعلقان خویش بجانب مکه عنان عزیمت معطوف گردان و خبر غدر اهل عراق را بسمع عم خود عبدالله رسان عیسی گفت الاولاد هرگز این کار نکنم که فردا مردم مرا سرزنش نمایند که از بیگانگان چه طمع داشتی که پدر را در میان دشمن گذاشتی و این معنی عاری است تمام باشد مصعب گفت اگر امروز مرا می روی باری پیش صف رو تا از غم تو رهایی یابم و عیسی با فوجی بر حرب اقدام نموده قتالی شدید آغاز نهاد تا آنزمان که یاران وی کشته شدند و عاقبت او نیز زخمی گران یافته بیفتاد و شخصی از شامیان پیش او آمده سرش را از تن جدا کرد و مقارن این حالی مصعب رسیده شامی را بقتل رسانید و مردم خود را دل داده بر حرب دلیر گردانید و از آنوقت ... حملات متعاقب میکرد و درین اثنا عبدالملک بنا بر محبتی مفرط که با مصعب داشت شخصی را پیش او فرستاده پیغام داد که دست از جنگ باز داشته پای در دامن عافیت کش که بر مال و مملکت من حکم تو جاری ست مصعب بآن حدیث التفات ناشده همچنان می کوشید تا بخیمهٔ عبدالملک رسید و طنابهای خیمهٔ او را برید حرب سخت گشت و تنگ تفرقه در میان لشکر مصعب افتاده و سپاه او متفرق گشتند غیر هفت کس با وی نمانده زائده بن قدامه پسر عم مختار تیغی بر مصعب زد که از پای درافتاد و عبیدالله بن زیاد و الظبیان سر مصعب را از بدن جدا کرده پیش عبدالملک برد و بقولی عبدالملک محزون و ملول گشته گفت مطلوب من آن بود که مصعب از در مصالحه درآید تا نصف مال خود را بدو دهم و مرا یقین است که در قریش هیچکس مثل وی پیدا نخواهد شد و بروایتی بشکرانه آنکه بر چنان دشمنی قوی که طنابهای سراپردهٔ او را قطع کرده بود ظفر یافت سر بسجده نهاد و این حدیث از عبدالله مروی ست که گفت در انحالت بر خاطرم گذشت که سر عبدالملک را نیز از بدن جدا می باید کرد تا در یک ساعت دو پادشاه را کشته باشم و عالمیان را از بد سیرت ایشان خلاص کرده و چون در اجل او تاخیری بود باین موفق نگشتم و چون مصعب کشته شد عبدالملک فرمود که جثهٔ او و پسرش عیسی را کفن کرده مدفون ساختند و گفت هر چند میان من و مصعب خویشی و دوستی قدیم بود اما ملک عقیم است و در حرکت بیدار دولت مصعب امان یافته ملازم عبدالملک گشتند و عبدالملک بکوفه رفته خلایق عراق با وی بیعت کردند و چون عبدالملک بسرای سلطان در کوفه فرود آمد سر مصعب را آورده پیش او نهادند یکی از حاضران مجلس گفت عجب حالتی است که در این موضع سر امیرالمومنین حسین را دیدم که پیش ابن زیاد آورده بودند بعد از آن هم درین خانه سر ابن زیاد را پیش مختار نهاده دیدم انگاه هم درین محل سر مختار را پیش مصعب دیدم و اکنون می بینم سر مصعب پیش امیر است عبدالملک ازین سخن متوهم شده فرمان داد تا آن قصر را ویران کردند ذکر محاصره کردن عبدالملک زفر را و بیرون آمدن او از قلعه و مصالحه قبل ازین زفر از لشکرگاه ضحاک بن قیس استیلای او بر قرقیسا رقم زده کلک بیان گشت و چون مروان درگذشت عبدالملک بر سریر سلطنت نشست و فرمان داد تا ابان بن عقبة بن ابی معیط که امیر حمص بود لشکر بجانب قرقیسیا کشیده ولایت زفر را تاراج نماید و ابان بموجب فرموده متوجه آن صوب شد و عبدالله طالی را با طایفه از اصحاب شمشیر در مقدمه روان کرد و چون زفر از توجه لشکر خبر یافت با جمعی از دلاوران روی بدفع او آورد و با عبدالله طالی محاربه نموده سیصد کس از لشکر او را بقتل رسانید و بقیة السیف را منهزم گردانید و چون ابان در رفا ... هم دل شکسته شده دید که مردم میدان زفر هزیمت عبدالله را

معاتب ساخت که چرا در حرب تعجیل کردی و خود باز گشته متحصن نرفت و دران زمان که عبد الملک جهت دفع مصعب متوجه عراق بود و چون بقرقیسیا رسیده تسخیر آن دیار را وجهه همت
ساخت و زفر متحصن شده عبد الملک گفت تا مجانیق نصب کردند آورده اند که در آوان محاصره خالد بن یزید بن معاویه در حرب مبالغه می نمود یکی از اصحاب زفر گفت من فردا
حیله اندیشم که خالد دیگر بجنگ نیاید و چون روز دیگر شد خالد بیرون آمد و بجهد تمام بمحاربه مشغول شد آن شخص به آواز بلند این بیت را بر خالد خواند چنانکه همه کس شنیدند بیت عاد ابن خوار
خالد و تیمه * اذا اسلب الملک و نیک امه * و خالد از این سخن انفعال تمام یافته دیگر پیرامون حصار نگشت و در هنگام محاصره خلق بسیار از سپاه عبد الملک کشته شده زیاده
کاری از پیش نرفت نقل است که شخصی از بنی کلب هر روز قریب بخندق آمده زفر را دشنام می داد و زفر از این معنی متاثر گشته با اصحاب خود خطاب کرد که آیا هیچکس در میان
شما باشد که زبان این ملعون را از من کوتاه گرداند و از ملازمان هذیل پسر زفر یکی گفت این کار من است و زفر او را بمواعید مستظهر گردانیده و آن شخص بعد از آن از شهر بیرون آمده
بمیان لشکر عبد الملک رفت و ندا کردن گرفت که شتری با این هیات از من گم شده است هر مسلمانی که یافته است فالصا لله تعالی بمن دهد و در اثنا آن صاحب شتر معدوم بجای
آن مرد رسید که هر روز زبان بشتم زفر می گشاد و او را شناخته چون شب درآمد بدر آن خیمه رفته گفت ای بندهٔ خدا تا غایت در طلب شتر گم گشته گرد لشکرگاه بر آمدم و اکنون مانده
و سراسیمه باینجا رسیده اگر رخصت فرمائی لحظه در جوار تو ایمن بخوابم صاحب خیمه چون تنها بود گفت باندرون خیمه بیا و باسایش مشغول شو و آن مرد در آمده در گوشه بخسپید
و چون مردم آرام گرفتند خنجر کشیده بر سینه صاحب خیمه نشست و با او گفت اگر فریاد کنی ترا بکشم و بعد از کشته شدن تو اگر هزار قتیل رسانند ترا فایده نباشد و اگر خاموش باشی من ترا
بحصار رسانم و بخدا سوگند که نگذارم که هیچکس بتو آسیبی رساند و عهد کردم که چنان سازم که باز ترا بلشکرگاه رسانم و صاحب خیمه بالضروره بخاموشی راضی شده و آن عیار دست او را گرفته
همچنان فریاد زنان می رفت و ندا می کرد که از شتر مفقود من که خبر دارد و چون از معسکر بیرون آمده بدر قلعه رسید دروازه باز کردند و صاحبان هر دو نفر را پیش زفر بردند و آن مرد که
کاری چنان شگرف کرده بود صورت واقعه را حرفا بحرف بعرض زفر رسانیده زفر فرمود تا جامه های عورتانه آورده در مرد دشنام دهنده پوشانیدند و فرمان داد تا او را بلشکرگاه
عبد الملک رسانیده ندا در دهند که این کنیزکی است که زفر او را تحفه نزد عبد الملک فرستاده است و چون بموجب فرموده عمل نمودند لشکریان شام رفیق خود را شناخته او را بهمان هیات
پیش حاکم خود بردند و عبد الملک در خنده شده بر آن شخص لعنت بسیار کرد و آن شخص از خجالت و انفعال گریخته دیگر کسی زبان بدشنام زفر نگشاد و چون مدت محاصره امتداد یافت
عبد الملک برادر خود محمد را پیش زفر فرستاد تا در مصالحه سعی نماید محمد با زفر گفت که عبد الملک ترا از پسر زبیر بهتر است اگر با وی صلح کنی می شاید زفر جواب داد که بیعت عبد الله زبیر در گردن
من است و تا او در قید حیات باشد با هیچکس مبایعت نخواهم کرد باید که عبد الملک مرا برین امر تکلیف نکند و اگر غرض او مال است مضایقه نیست عبد الملک این حدیث را شنیده بملازمان
نفرموده اند که بپیشکشی راضی شد و زفر ترسید که عبد الملک با او همان معامله پیش برد که با عمرو بن سعید پیش برده بود لاجرم در بیرون آمدن تاخیری نمود و عبد الملک این معنی را دانسته باز آن
پیغمبر به نشان امان پیش او فرستاد و زفر از حصار بیرون آمده عبد الملک او را با خود بر تخت نشاند گویند که بعد از مصالحه چون عبد الملک بر قلت سپاه زفر وقوف یافت گفت بخدا
اگر می دانستم که در حصار همین قدر مردم بیش نیستند بصلح راضی نمی شدم و زفر این سخن استماع نموده به عبد الملک پیغام داد که اگر خواهی بر سر حرف نخستین رویم عبد الملک جواب
داد که بمقتضای ماضی و آن جور و جفا بصدق و صفا تبدیل یافته مسلم بن عبد الملک دختر هذیل بن زفر را در قید نکاح آورد و عبد الملک فرمود تا پسران زفر هذیل و کوثر در مقدمه
لشکر روان شوند و چون تلاقی لشکر عبد الملک و سپاه مصعب دست داد هذیل گریخته بمصعب پیوست و بعد از کشته شدن او هذیل بکوفه رفته مختفی گشت و چون عبد الملک
بکوفه آمد هذیل وسائط و وسائل برانگیخت تا عبد الملک او را امان داد ذکر آنچه میان مهلب و ازارقه واقع شد مهلب در زمان حکومت عبد الله بن زبیر باهواز بامر مصعب
متوجه شده بحرب ازارقه اشتغال می نمود و در آن آوان که مصعب کشته گشت خبر قتل او نخست بسمع قطری امیر آن طائفه رسیده و قطری بکنار لشکرگاه مهلب آمده کسی پیش
او فرستاد که با تو سخنی دارم و مهلب در برابر قطری رفته قطری از وی پرسید که چه گوئی در شان مصعب مهلب گفت امام الهدی خلیفه امیر المومنین عبد الله بن زبیر قطری
گفت در حق عبد الملک چه گوئی گفت امام الضال الملعون قطری گفت عبد الملک امام تو نیست مهلب گفت از ما است و بیزارم قطری گفت عقیده من تو آن نیست که فردا
با ما است او را ضحی خواهی شد مهلب جواب داد که معاذ الله آن روز رسد که عبد الملک را امام دانم و چون بعد از قتل مصعب عبد الملک خالد بن عبد الله را بحکومت بصره فرستاد
خالد امان نامه بمهلب فرستاده او را به بیعت عبد الملک دعوت کرد و دران نامه نوشته بود که بعد از قبول بیعت باخذ خراج اهواز مشغول باشد و مهلب بقبول بیعت اقدام نمود
و قطری این معنی را دانسته باری دیگر از مهلب پرسید که در باره عبد الملک اعتقاد تو چیست و در شان وی چه گوئی مهلب گفت عبد الملک امام مسلمانان است قطری گفت ای
ناکس لعنت بر تو و بر مذهب ناپسندیده تو باد دیروز لعنتش می کردی و امروز او را امام المسلمین می خوانی مهلب خجل شده ساکت گشت و چون مهلب دست از حرب خوارج
باز داشته بگرفتن خراج اهواز پرداخت خالد بن عبد الله برادر خود عبد العزیز را بمقابل ابن سمع بمحاربه آن طائفه نامزد کرده هر دو سردار با تیغ از درهم جرار روی بمقابل ازارقه نهاد

نهادند از توجه لشکر بصره خبردار شده صالح بن مخراق را با نهصد کس بحرب ایشان روان کرده در ظلمت لیل هر دو بهم رسیده میان فریقین قتالی فاحش روی نمود و عبد العزیز منهزم شده
مقاتل پای ثبات بیفشرد تا مقتول گشت و غنائم بسیار بدست خوارج افتاده منکوحهٔ عبد العزیز را که در ملاحت و صباحت نظیر نداشت اسیر کردند و آن جمیله را بیازار برده قیمتش
بصد هزار درهم رسید و درین اثنا یکی از اقربای آن ضعیفه که از رؤسای خوارج بود بنابر حمیت او را کشته ببصره گریخت و چون خبر انهزام عبد العزیز و کشته شدن مقاتل بخالد بن
عبد الله رسید صورت واقعه را معروض عبد الملک گردانید و عبد الملک رقعه بخالد ارسال داشته مضمون آنکه انهزام لشکر و قتل مقاتل مترتب بر رأی ناصواب تست چه مهلب را
که مردی خیر در جنگ است و در امور حرب بصارتی دارد بامر خراج نامزد می کنی و عبد العزیز را که شایستهٔ رزم نیست برزم خوارج می فرستی اکنون قاصدی باهواز فرست تا مهلب
آمادهٔ رزم خوارج گردد و تو با لشکر بصره و پنجهزار مرد دیگر که از کوفه بتو ملحق خواهند گشت متوجه آن جانب شو و از صوابدید مهلب تجاوز منمای و از خوارج انتقام بکش و چون عبد الرحمن
بن محمد اشعث با سپاه کوفه بموجب فرموده ببصره رسید خالد بن عبد الله لشکر بصره را فراهم آورده باتفاق روی توجه باهواز نهادند و با مهلب پیوسته در مقابل معسکر ازارقه رفته
فرود آمدند و مدت بیست روز میان هر دو فریق محاربه و مقاتله امتداد یافته آخر الامر خوارج منهزم گشتند و بجانب فارس و کرمان متوجه شده پناه بمواضعی بردند که دست حوادث ایام
آسان آسان بدامن عرض ایشان نمی رسید و خالد بطرف بصره مراجعت نموده عبد الرحمن بن محمد بن اشعث بموجب فرموده متوجه ملک ری شد و مهلب در اهواز اقامت کرده
یکی از جمله سپه سالاران را که موسوم به داود بود از عقب او فرستاد و خالد صورت قضیه را معروض رای عبد الملک گردانیده عبد الملک فرمان داد تا حاکم کوفه بشر بن مروان بن حکم
عتاب بن ورقا را با چهار هزار کس بمدد او فرستاد و داود پیش از وصول عتاب براه های صعب افتاد و اسپان با رانش از نایافتن علیق مردهٔ ایشان نیز بر فقدان طعام
ضعیف و ناتوان گشته بودند و چون عتاب بن ورقا به داود رسیده ضعف سپاه و صعوبت را مشاهده کرد صلاح در مراجعت دیده پس بازگشته باهواز رفت و زمستان در آن
سرزمین بسر برده مهلب بن ابی صفره حسب المقدور برعایت ایشان قیام نمود ذکر توجه حجاج بجانب حرم و قتل عبد الله بن زبیر بتیغ ستم چون مصعب کشته شد عبد الملک
بشام رفت و همت بر استیصال عبد الله بن زبیر مصروف داشته روزی در اثنای خطبه روی بمردم آورده گفت کیست از شما که بحرب ابن زبیر رود و معارفت و امرای شام بنابر ترس
چون میل بدان صوب نداشتند جوابی ندادند در آن میان حجاج گفت من خوابی دیده ام که ابن زبیر را گرفته پوست می کندم بعد از آن عبد الملک حجاج را با سه هزار سوار بدفع عبد الله
نامزد گردانید و در باب استمالت مشارالیه سطری چند قلمی کرده بحجاج داد که اگر ابن زبیر بیعت کند با اتباعان خود در امان باشند و حجاج از شام بیرون آمده و بر بادیه عبور نموده متعرض
این بلدهٔ طیبه نشد و از آنجا عنان عزیمت بجانب طائف منعطف گردانیده در آن سرزمین رحل اقامت انداخت و ابن زبیر از توجه حجاج خبر یافته فوجی از دلیران روزگار را باستقبال
او فرستاد و بین الفریقین مقاتله واقع شده اصحاب عبد الله بن زبیر راه گریز پیش گرفتند و در آن ایام که حجاج در طائف اقامت داشت میان سپاه عبد الله و حجاج محاربات
اتفاق افتاده و در جمیع آنها حجاج غالب آمد بعد از آن حجاج صورت ضعف و افتقار و عجز و انکسار عبد الله را معروض عبد الملک گردانیده پیغام داد که اگر فی الجمله مددی برسد
بسهولت مکه را مسخر می گردانم و عبد الله را از میان بر می دارم و عبد الملک طارق را با فوجی بنصرت حجاج فرستاد و حجاج روی توجه بمکه نهاده و در دفع ابن زبیر سعی بلیغ نموده در
ایام محاصره سلاح از تن بیرون نکرده به نسوان نزدیک نشد و باستعمال طیب و روغن اشتغال ننمود تا عبد الله بقتل رسید بالجمله لشکر حجاج بر جبل ابو قبیس بالا رفته
مجانیق نصب کرده بمحاصره مشغول شدند و درین سال عبد الله بن عمر بزیارت بیت الله آمده بحجاج پیغام داد که اگر از سخط باری تعالی می اندیشی دست از سنگ انداختن باز دار که موسم
حج و ماه حرام است و عباد و صالحین از اقطار بلدان و امصار باین جانب توجه نموده اند تا ادای فریضه کنند و سنگ منجنیق ایشان را مانع می آید و حجاج فرمود تا ترک انداختن سنگ
کردند تا مردم از مناسک حج فارغ گشتند آنگاه فرمود تا ندا در دادند که غربا به اوطان مراجعت نمایند که بر سر جنگ و پیکار خود می رویم و در روز اول که بجانب کعبه سنگ انداختند ابری تیره فام
پیدا شده هوا تاریک گشت و آواز رعد و صاعقه باستماع رسیده مردم شام وهم و هراس بخود راه داده ترک سنگ انداختن کردند حجاج چون چنان دید سنگ در منجنیق نهاده می گفت ایها
الناس مترسید که من در تهامه نشو و نما یافته ام و می دانم که درین موسم رعد و برق بسیار درین دیار ظاهر میشود گویند که در ایام محاصره روزی دوازده کس را از سپاه شام صاعقه رسید و خلائق
ترسیده ترک جنگ گفتند حجاج با ایشان گفت که هیچ اندیشه بخود راه مدهید و ترک جنگ مکنید که این صورت از خواص هوای این زمین حجازست و درین اثنا برقی درخشید و چند تن از مردم
ابن زبیر را بسوخت حجاج گفت اینک صدق قول من بر شما روشن گشت در محاربه و محاصره اهمال مکنید که شما اهل حق اید و ایشان ارباب بطلان و بعد از ظهور علامات سماوی و حجج قاطع
آن میان آن گروه شب و روز حرب پیوسته شد و در مکه غلا بمرتبه رسید که از نان نشان نماند و از فقدان گوشت کار اهل حرم باستخوان رسید و انبارهای که پر گندم و جو و ارزن و خرما بود و
عبد الله بن زبیر چیزی از آن بکس نمی داد مگر قلیلی که سد رمق شود و می گفت تا غله در انبار است دل خلق بقوت باشد و محنت جوع علاوهٔ تنگنای محاصره گشته خلائق از ابن زبیر
روی گردان شده و بعضی بلشکرگاه حجاج رفته امان طلبیدند و برخی بجانب مدینه گریختند و کار بجائی رسید که اولاد ابن زبیر حمزه و حبیب نیز زینهار حجاج شدند و عبد الله با پسر خردتر خود در بستر گفت

که تو نیز برو از حجاج امان بستان زبیر گفت معاذ الله که من مفارقت خدمت ترا روا دارم و در ملازمت پدر جنگ می کرد تا کشته شد و چون حجاج معلوم نمود که با ابن زبیر کسی نمانده
رسولی پیش او فرستاد که بیهوده خود را بکشتن مده زینهار خواه که هرچه تو گوئی چنان کنم عبدالله جواب داد که ترا چه قدر و منزلت آن باشد که من در امان تو باشم مرا از زنهار خواستن نا
پسندیده است و حجاج چون این سخن بشنید دانست که عبدالله روی بر مرگ نهاده فرمان داد تا لشکریان در محاربه زیاده کوشش نمودند و چون با ابن زبیر دو کس بیش نماند
پیش مادر خود اسماء ذات النطاقین که عورتی با رای و تدبیر بود در رفته گفت ای مادر همه یاران از من برگشتند و این جماعت با من همان شیوه پیش آوردند که اهل کوفه با امام حسین
مگر آنکه فرزندان او تا جان در بدن داشتند شمشیر می زدند و پسران من مرا تنها گذاشته نزد این فاسق رفتند و حجاج بمن پیغام داده است که ترک مخالفت کرده راه متابعت سلوک دار
تا مطالب تو باسعاف اقتران یابد اکنون ای مادر رای تو درین باب چیست اسماء بنت ابی بکر گفت ای پسر اگر در این محاربات تو محق بودی عنان اختیار خود را در قبضهٔ اقتدار
بنی امیه منه و پیداست که از عمر چه باقی مانده و این معنی بر خردمندان روشن است که بنام و ننگ کشته شدن بر زندگانی که در ذلت و خواری گذرد ترجیح و تفضیل دارد عبدالله گفت ای مادر حق تعالی
ترا جزای خیر دهد که در نصیحت نکته فرو نگذاشتی و مرا نیز همین معنی بر خاطر خطور می کرد که تو اشارت بآن فرمودی و آمدن من بخدمت بنا بر این بود که از مافی الضمیر تو استطلاع نموده شرط وداع
بجای آرم بعد از آن مادر را بدرود کرده آن شب تا روز در خانهٔ کعبه بطاعت و عبادت می گذرانید و بعد از ادای فریضهٔ بامداد جوشن پوشیده با معدودی چند که اجل ایشان رسیده بود
آهنگ جنگ ساز کرده متوجه مخالفان شد و بهر حمله مبارزی فرو آورده دشمنان از وفور جرأت او با وجود کبر سن تعجب ها کردند و آخر الامر سپاه شام او را در مسجد الحرام رانده خود از
عقب در آمدند و ابن زبیر چون شیر گرسنه که بر گور حمله کند از یمین و یسار حمله می کرد تا جمعی را از نیزه داران رانده و ایشان از باب الصفا بیرون رفته متوجه کوه شدند و درین اثنا
شخصی سنگین دل خشتی پخته بر سر عبدالله زده از پای در آمد و یکی از بنی مراد سر او را بریده پیش حجاج برد و حجاج ظالم بشکرانهٔ این فتح سر بسجده نهاد آنگاه سر او و سر جمعی از اعیان را
بجانب مدینه فرستاده فرمان داد تا از آنجا به دمشق بردند و فرمود تا جثهٔ عبدالله را بر دار کردند و چون خبر قتل او باسماء ذات النطاقین رسید با آنکه از نود متجاوز کرده بود حایض گشت و این
واقعه در سنه ثلاث و سبعین اتفاق افتاد نقل است که در حین قتل ابن زبیر مخالفان باواز بلند تکبیر گفتند و آواز تکبیر ایشان بسمع عبدالله عمر رسیده و سبب آنرا فرمود که عجب
حالتی است که اهل اسلام در زمان ولادت عبدالله بن زبیر تکبیر گفتند و اکنون ارباب شام در وقت شهادت او تکبیر می گویند و سبب تکبیر گفتن اصحاب رسول آن بود که یهودان
مدینه گفتند که ما سحر کرده ایم که نسل مسلمانان منقطع گشته بعد از این چشم هیچکس از متابعان ملت احمدی بدیدار قرة العین روشن نگردد و از این صورت صحابه ملول و دلتنگ شده چون
قریب یک سال بر این حدیث بگذشت عبدالله بن زبیر متولد گشت و چون این بشارت بگوش اصحاب هدایت انتساب رسید بآواز بلند زبان به تکبیر گویا گردانیده دانستند
که در قول خود کاذب اند گویند که حجاج عهد کرده بود که تا اسماء ذات النطاقین درخواست ننماید جثهٔ ابن زبیر را از دار فرو نیاورد و اسماء با خود مقرر کرده بود که در آن باب
سخن نگوید روزی اسماء از پای دار گذشته گفت آیا وقت آن نشد که این راکب از مرکب فرود آید سخن اسماء بحجاج رسیده گفت که این حدیث درخواست است آنگاه
حکم کرد تا جثهٔ او را بزیر آوردند و چون عبدالله کشته شد برادرش عروه بر جمازه سوار شده متوجه شام شد و بمجلس عبدالملک در آمده بروی بخلافت سلام کرد و عبدالملک
بشاشت و بشاشت جواب سلام عروه را داده در بارهٔ او عاطفت و احسان بی نهایت مبذول داشت و حجاج عروه را در مکه طلب کرده نیافت و چون شنید که بشام رفته
پیش عبدالملک قاصدی فرستاده پیغام داد که اموال عبدالله را عروه متصرف است اگر امیر المؤمنین مصلحت بیند او را بمنصوب فرستد تا آن ذخایر از وی ستانده شود
عبدالملک فرمود تا یکی از سرهنگان عروه را بمکه برد و بر عروه این دشوار آمده با عبدالملک خطاب کرد که یا بنی مروان ما ذل من قتلتموه و لکن ذل من ملکتموه یعنی کشتهٔ شما خوار نشد
لیکن آن کس که زمام اختیار خود را بشما سپرده فرمان شما بروی نافذ گشته ذلیل گشت عبدالملک از حکم خود پشیمان گشته مکتوبی بحجاج نوشت که دست از عروه بدار که ترا بروی مسلط
نخواهم گردانید و باید که متعلقان او را عزیز داری آورده اند که چون حجاج از مهم عبدالله زبیر فارغ شد فرمود تا مسجد الحرام را از روث و خون پاک گردانیدند و از انجا بمدینه آمده
با بقیهٔ صحابه کار استخفاف بسیار کرد که شما کشندگان عثمان اید **ذکر امارت حجاج بر ولایت عراق و رفتن او بکوفه و بصره** در سنه خمس و سبعین هجری عبدالملک
مروان زمام حکومت عراق را در کف کفایت حجاج بن یوسف نهاد و حجاج با دوازده هزار سوار بکوفه رفت و بمسجد در آمده فرمان داد تا خلایق حاضر شوند و با روی بسته بر منبر
بر آمده خاموش بود تا مردم حاضر شوند و در این اثنا محمد بن عمیر با اتباع خود بمسجد در آمده شخصی دید بالای منبر با روی بسته هیچ سخن نمی گوید محمد گفت لعنت بر بنی امیه باد که امارت
عراق را بمردی چنین داده اند و بخدا سوگند که اگر بی مهرتری از این شخص می یافتند باو دادندی و سنگ ریزه از مسجد برمی چید تا بر روی حجاج اندازد یکی از
اصحاب او گفت چندان صبر باید کرد که بشنویم که چه می گوید دیگری گفت اگر او را قدرت سخن بودی سکوت را شعار خود نساختی و چون مسجد از مشاهیر و معارف کوفه
مملو گشت حجاج نقاب از روی افکنده دستار از سر برداشته زبان بتحمید و صلوات گشاده نخست این بیت را خواند ه انا ابن جلا و طلاع الثنایا ه متی اضع العمامة تعرفونی ه

بعد از آن خطبه در غایت فصاحت و بلاغت خواند چنانچه فصحا و بلغاء کوفه در حیرت افتادند و ایشان را تهدید بسیار داده در آخر خطبه گفت که بسمع من چنین رسید که طائفه از شما که
بجهت سوم بمدد مهلب شده بودند مخالفت فرمان کرده و در منازل خویش بفراغ بال نشسته اند بخدا سوگند که یکی از ایشان اگر بعد از سه روز دیگر در کوفه یابم پیکر او را به تیغ تیز
ریزه ریزه نمایم آنگاه فرمود که منشور ایالت او را بخوانند و چون قاری این کلمه گفت که اما بعد السلام علیکم حجاج قاری را گفت که خاموش باش بعد از آن با مردم کوفه خطاب
کرد که ای بندگان عاصی امیر عبد الملک شما را اسلام می کند و شما جواب نمی گوئید بخدا سوگند که من شما را جهت این ترک ادب ادبی کنم که موجب عبرت دیگران باشد
باز قاری گفت که قرائت را از سر گیر و چون بار دیگر گفت سلام علیکم مردم کوفه آواز بر آوردند و علی امیر المؤمنین و رحمة الله و برکاته و چون منشور خوانده شد حجاج از منبر فرود آمده
بخانه خویش رفت و معارف شهر را طلب کرده فرمود که بتهیه اسباب سفر اشتغال نمائید تا به مهلب ملحق شوید و بعد از سه روز آواز تکبیر از جانب بازار شنیده فرمان داد تا
مردم بمسجد حاضر گشتند و بر بالای منبر رفته گفت ای اهل عراق وای اهل شقاق و نفاق و مساوی اخلاق من امروز آواز تکبیر شنیدم که آن تکبیر بجهت ذکر نبود بلکه برای آن بود که
مردم بترسند و شما مغرور فتنه در سر دارید و شما همه یتیم زاده و بیوه زاده و سفله پرور اید تا پهلوی شما نشکند محل ایستادن خود را نخواهید دانست والله که با شما کاری کنم که مستلزم
نکال گذشتگان و متضمن ارباب باقی ماندگان باشد و در این اثنا عمیر بن ضابی حنظلی گفت اصلح الله الامیر من یکی از آن کسانم که مأمور بود که بمدد مهلب بروند اما من پیرم و فرزندان
جوان دارم اگر مصلحت باشد بعوض من بروند حجاج گفت جوانان در لشکر ترجیح دارند به پیران اما بگوی که تو کیستی عمیر ضابی گفت مرا عمیر خوانند حجاج گفت تو آن شخصی که بجنگ عثمان رفته
بودی گفت بلی پرسید که باعث بر آن امر چه بود جواب داد که او پدر مرا که پیری از ابنای زمان امتیاز داشت محبوس کرده بود حجاج گفت ای دشمن خدای بجنگ عثمان میرفتی و
بامداد مهلب بعوض میفرستی و من صلاح دو شهر یعنی کوفه و بصره را در قتل تو می بینم پس فرمود تا گردن آن پیر فقیر را زدند و خانه اش را غارت کردند و اهل کوفه ترسیده در رفتن
بلشکر مهلب مسارعت نمودند و بعد از آن حجاج از کوفه به بصره رفت و مردم را بامداد مهلب و حرب خوارج ترغیب و تحریص نمود و بواسطه آنکه یکی از اکابر بصره در رفتن
تأخیر جایز داشته بود بقتل او فرمان داد و از اعیان بصره عبد الله بن جارود با سایر اشراف آن ولایت اظهار مخالفت حجاج کرده در مقام محاربه آمدند و در مبادی حال
حجاج عاجز و سراسیمه گشته و آخر الامر طائفه از ابن جارود روگردان شده پیش حجاج رفتند و میان هر دو فریق روز بروز عداوت از دیاد می پذیرفت تا آن زمان رسید که قصد جنگ کرده
کرده بتعبیه لشکر و تسویه صفوف پرداختند و چون نزدیک شد که حجاج منهزم گردد تیری از شست قضا بر مقتل ابن جارود آمده و لشکرش متفرق گشتند و قتیبه بن مسلم که در سپاه
حجاج بود مبارزتی نمود که ثانی آثار رستم و اسفندیار گشت و از جمله رفیقان و موافقان ابن جارود انس بن مالک بشفاعت قتیبه بمجلس آمده بروی سلام کرد حجاج گفت لا مرحبا
و لا اهلا یا ابن الفتنة تو آن کسی که روزگار در ضلالت گذرانیده گاهی متابعت ابو تراب می نمودی و گاهی در ملازمت ابن زبیر بسر بردی و چون از ایشان باز ماندی به ابن
جارود فتنه پا انگیختی از این جنس جهالت گفته انس را دشنام داد و انس بن مالک که از جمله پیران صحابه بود و وضیع و شریف وی را حرمت تمام میداشتند گفت ایها الامیر این سخنان که میگوئی
حجاج گفت ای پیر گمراه چرا تغافل میکنی بر حال آنکه سید انی مخاطب تو ئی و انس برنجش تمام از پیش آن ظالم اثیم بیرون آمده مکتوبی شکایت آمیز بعبد الملک فرستاد و عبد الملک
اظهار غلظت نموده رقعه بحجاج نوشت مشتمل بر دشنام بسیار و محتوی بر آنکه معلوم نیست که پدران تو در طائف بچه کار اشتغال داشتند که با انس بن مالک که شیخ امت است و
ده سال خدمت رسول الله کرده سفاهت کنی و سخنان ناملائم گوئی لعنت خدا بر تو باد وظیفه آنکه در استرضای خاطر شریف او سعی نمائی و الا از من آن بتو رسد که ناپسندی و چون
رقعه عبد الملک را به حجاج رسانید حجاج از کرده و گفته خویش پشیمان گشت و انس بن مالک را طلب داشت و بعذر خواهی وی مشغول گشته انواع تلطف و دلجوئی نمود ذکر خروج صالح
بن مسرح چون واقعه شبیب کشته شدن او بدست حارث بن عمیره صالح مردی بود بصلاح و دیانت آراسته و از غایت ریاضت و عبادت رنگش زرد گشته و مریدان و شاگردان بسیار داشت
دائم که قرآن و فقه می آموختند و چون پیوسته تعدی احوال عبد الملک بتخصیص حیف و ظلم حجاج بگوش وی می رسید در صدد خروج آمده با مریدان و تلامذه خود گفت که ظالمان بسیار شده اند و ظلم
شیوع یافته است مدعا آنکه اتفاق کنید تا بر قوم اهل جور و اعتساف قیام نمائیم و ایشان بقدم تلقی پیش آمده صالح مردم خود را باجماع فرمود و نامه بشبیب نوشت
شبیب الشیبانی کسی را پیش صالح فرستاد که بمقتدای اهل اسلام تو ئی اگر بدین کار اقدام می نمائی بگو تا ما نیز مدد کنیم صالح جواب داد که ما نیز منتظر توئیم
باو پیوست و میان محمد بن مروان را که در آن نزدیکی بود خبر شد کرده سپاه و گماشتگان خود را سوار ساخته و محمد والی ولایت جزیره بود و ابن خبر شنیده عدی بن عدی الکندی را با صالح بجنگ فرستاد
مردی بود متدین دوست که با صالح حرب کند لاجرم رسولی نزد او فرستاده گفت برخیز و از این ولایت بیرون رو که من حرب ترا مکروه میشمارم و صالح رسول عدی را محبوس
و بسیره و راه سوی ابن سلیم بپرده بیچیکس نه تا منتظر و عدی شدند و بیک ناگاه بر سر سپاه عدی بتاختند و لشکر عدی منهزم گشتند
و شیبانی که شده و سر جنگ را باسه هزار کس بجنگ صالح نامزد کرد و ایشان ... صالح رسیده از صبح تا غروب آفتاب قتال نمودند و چون شب ...

از ارض جزیره بیرون رفته در سیر مسارعت نمود تا به دسکره فرود آمد حجاج حارث بن عمیره را با سه هزار کس بدفع آن جماعت روان ساخت و بعد از قطع منازل حارث بدسکره رسید
هر دو فریق محاربه آغاز نهادند و سوید بن سلیم که صاحب میسره و سپاه صالح بود انهزام یافته صالح پای ثبات فشرده تا کشته شد و شبیب با طائفه که از جنگ امان یافته بودند بقلعه
... که دران نواحی بود پناه بردند و لشکریان حارث بموجب فرموده هیزم بسیار بر در قلعه جمع کرده آتش زدند تا محصوران فرار نتوانند نمود و شبیخون بسر ایشان نتوانند آورد و چون
شب شد شبیب با اصحاب خویش گفت که اگر صباح مخالفان ما را گرفته بقتل خواهند رسانید و طریقه آنکه دل بر مرگ نهاده ازین حصار بیرون رویم و باتفاق بر در حصار آمده و
نمدها تر کرده بر پای اسپان بستند و مانند برق و باد از آتش گذشته بر سر حارث شبیخون بردند و او را هزیمت کرده غنیمت بسیار گرفتند و از آنجا شبیب متوجه جانب مداین شد و حجاج
سفیان بن ابی العالیه خثعمی را بدفع او نامزد کرد و سفیان با طائفه از اهل جلادت سر در پی شبیب نهاده تا ... تلاقی فریقین سرعت داد و در مبدا حال بطریق فریب شبیب
منهزم گشته لشکر سفیان دست بتاراج بر آوردند و درین اثنا جمعی از لشکریان شبیب که در کمین انتهاز فرصت می‌بودند بیرون آمده و شبیب نیز عنان گردانیده سفیان
را در میان گرفتند و چون صفوف سپاه سفیان بهم بر آمد بالضروره روی از معرکه برتافت و حجاج این خبر شنیده سورة بن الحر التمیمی که از قبل او حاکم مداین بود نوشت
و با لشکرهای آن نواحی متوجه شبیب گشت و سورة با جمعی از ابطال رجال بجستجوی شبیب شتافته در نهروان باو رسید و میان هر دو گروه محاربه عظیم روی نمود و یکی بر آن
دیگری غالب نیامد و چون سورة دید که کار از پیش نمی‌رود بجانب مداین روان شد و شبیب بتکریت رفت و چهار پایان حجاج که دران نواحی یافت تصرف نمود و حجاج سعید بن
خالد و عثمان بن شرحبیل کندی را از عقب یکدیگر بجنگ شبیب فرستاد و شبیب ازین حال آگاه گشته عنان بحرب سعید منعطف گردانید و میان ایشان قتالی فاحش دست داده
در اثنای جنگ سعید بر دست شبیب بقتل آمد و اصحابش منهزم شده بعثمان پیوستند و بعد از آن حجاج سوید بن عبد الرحمن بن سعدی را با دو هزار سوار بمقاتله او نامزد کرد و سوید
در سرحد بادیه بشبیب رسیده بین الفریقین محاربات واقع شد و شبیب بطرف حیره روان گشته با اهل بادیه جنگهای مردانه کرده آتش نهب و غارت در خانمان ایشان زد و
عزیمت کوفه نموده در مقام بابل این خبر بسمع عروة بن مغیرة بن شعبه که دران اوان از قبل حجاج امیر کوفه بود رسید و عروه صورت واقعه را معروض حجاج گردانیده حجاج از بصره
روی بکوفه نهاده بسرعت هر چه تمامتر ... زبان شهر رسیدند تا حجاج پیشتر ... در قصر امارت فرود آمد و شبیب در شب به در کوفه آمده عمودی زد که اثرش باقی ماند بعد از آن شبیب
و یارانش بمسجد رفته و طائفه را که بعبادت مشغول بودند کشتند آنگاه شبیب عزم آن کرد که از شهر بیرون رود و حجاج در آن شب بر بام قصر مشعلها بر افروخته فریاد می‌کرد که ای لشکر الهی سوار
شوید و چون ... کوفه در قصر مجتمع شدند حجاج زجر بن قیس را با فوجی دلیران ... از عقب شبیب فرستاد و او بموجب فرموده بر جناح استعجال روان شده از عقب
حجاج بن بشر غالب اسدی را و زائدة بن قدامه ثقفی و عبد الاعلی بن عبد الله بن عامر و زیاد بن عمرو را با طبقات حشم بمدد او فرستاد و زجر پیشتر از امرا به شبیب رسیده قتال
آغاز نهاد و بیش از ده زخم بوی رسیده بیفتاد و سپاهش دیگر از جنگ کناره گرفته بکوفه آوردند و چون شبیب بر زجر غالب گشت با اصحاب خود گفت که مراسم جد و جهد بجای
آورید تا این چند سالاران را که متوجه حرب ما شده اند بکشیم و بخدا سوگند که اگر ایشان مغلوب گردند حجاج را آسان بدست توان آورد و شبیب سپاه خود را منقسم بسه قسم ساخته متوجه
امرا شد و در موضع روذبار که ... و چهار فرسنگی از کوفه مسافت ... تقارب ... دست داد از جانب شبیب سوید بن سلیم بر زیاد بن عمرو حمله آورده قتالی شدید واقع
شد و قریب ... زیاد منهزم گشته لشکر شبیب روی بعبد الاعلی نهادند و آن نیز فرار بر قرار اختیار کرده ... و شبیب در برابر بشر غالب آمد و بشیر با پنجاه کس از اسپان
فرود آمده بنیاد مقاتله کردند و آخر الامر بشیر و یاران او مجموع معدوم و ناچیز گشتند و زائدة بن قدامه پای ثبات و وقار افشرده تا سحرگاه داد مردی و مردانگی داد و
دران هنگام شبیب بروی حمله کرده او را با اتباعش در عقب یاران فرستاد و چون زائده بقتل رسید شبیب با سپاه گفت که دست از کشتن باز دارید و این مغلوبان
را به بیعت امیر المومنین دعوت نمائید و سپاه حجاج را سپاه شبیب به بیعت خوانده اکثر ایشان مبایعت کردند و بعد از طلوع صبح شبیب آواز بانگ نماز شنید پرسید که این موذن
کیست گفتند موذن محمد بن موسی بن طلحه است که درین نزدیکی فرود آمده است گفت ... لشکر منهزم گشته گفتند بلی ... خود ... شبیب تعجب
نموده گفت گمان می‌بردم که او را حماقت و مالیخولیا برین داشته و چون شبیب نماز بامداد بگزارد و سوار شده بر سر محمد بن موسی رفت و ... او منهزم شده
محمد با قلیلی از یاران خود در معرکه توقف نموده تا بقتل آمد و چون خبر انهزام سپاه و قتل امرا و مقربان درگاه بحجاج رسید فرمان داد تا عبد الرحمن بن محمد اشعث را
با شش هزار کس که پسندیده او باشد بمحاربت شبیب مسارعت نماید و عبد الرحمن بموجب فرموده عمل نموده از عقب شبیب ... تا او را در ...
ولایت موصل دریافت و شبیب نامه بعبد الرحمن نوشت مضمون آنکه ایام عید ... اگر صلاح باشد در حرب توقف نموده شود تا ایام عید
بگذرد و عبد الرحمن ملتمس شبیب را مبذول داشته دست از مناجزت کوتاه کرد و عثمان بن قطن که یکی از امرای حجاج بود نامه باو نوشت که عبد الرحمن بر گرد لشکر خندق کنده نشسته

و شبیب در ولایت هرچه می خواهد می کند و بنابراین حجاج عبدالرحمن را از امارت سپاه عزل کرده منصب او را به عثمان تفویض نمود و عثمان در روز ترویه صفها آراسته آمادهٔ قتال
و جدال گشت و مخالفان نیز در برابر آمده و میمنهٔ شبیب بر میسرهٔ عثمان حمله کرده غالب گشتند و از معاریف آن جماعت عقیل بن شداد کشته شد و لشکر حجاج دل شکسته گشتند ناگاه
میسرهٔ شبیب بر میمنهٔ عثمان حمله آورده خالد بن نهیک که صاحب میمنه بود بقتل رسید و غبار فتنه بالا گرفته عثمان بن قطن نیز در زمرهٔ اموات انتظام و انخراط یافت و این
واقعه در ذی الحجه سنه ست و سبعین روی نمود و در این سال مروان بن محمد مروان که او را مروان حمار گویند متولد گشت و خبر استیلای شبیب بر لشکر عراق عرب بسمع ناسپارک
حجاج رسید صورت حال را معروض عبدالملک گردانیده مدد از وی طلب داشت و عبدالملک فرمان تا سفیان بن ابرد کلبی با چهار هزار کس و حبیب بن عبدالرحمن حکمی
با ده هزار کس بحجاج ملحق شوند و در خلال این احوال حجاج باستحضار اهالی و اعیان کوفه امر کرده گفت ایها الناس آن کس که مطیع تر در حرب صبورتر است من با شما
مے فرستم و شما او را بکشتن میدهید و اکنون در محاربهٔ شبیب اهمال می ورزید ممکن که بر بلاد عراق مستولی گشته عیال و اطفال شما باسیری مبتلا گردند و مردم از اطراف و
جوانب برپا خاسته گفتند ما همه مطیع و منقادیم و هر جا که فرستی برویم و دشمنان را مجال تسلط و تغلب ندهیم و از آن میان زهرة بن حویه که بکبر سن اتصاف داشت گفت
اصلح الله الامیر بجنگ دشمن جمعی از اشراف و اعیان را باید فرستاد که فرار نزد ایشان عار باشد تا مهم تمشیت پذیرد و حجاج جواب داد که شایستهٔ امارت توئی ترا بجنگ شبیب
باید رفت زهره گفت من پیر و ناتوانم و از عهدهٔ حکومت بیرون نمی توانم آمد و دیگری را بحکومت موسوم گردان و مرا با او بفرست تا شرط نصیحت بجای آورده آنچه
صلاح دانم باوی بگویم و مردم کوفه بساز اسباب سفر اشتغال نموده و نمی دانستند که امیر لشکر که خواهد بود در این اثنا عتاب بن ورقا از پیش مهلب بن ابی صفره که در ولایت
اهواز بجنگ ازارقه اشتغال داشت بنابر طلب حجاج رسید و امارت سپاه بر وی قرار یافته با پنجاه هزار کس متوجه جنگ شبیب گشت و چون شبیب شنید که لشکری
سنگین از کوفه بیرون آمده و سپاه در دفع او یک جهت شده اند با مردم افواج خود گفت که جاسوسان من آمده گفتند که سپاه شام بعین التمر رسیده اند و عتاب بن ورقا با سپاه
کوفه در صراة فرود آمده است مصلحت وقت آنست که نخست با عتاب بن ورقا که با ما نزدیک تر است جنگ کنیم و چون او را بکشیم روی بکوفه و لشکر شام نهاده ایم و مجموع سپاه
او که شش صد کس بودند بقدم اطاعت و انقیاد پیش آمده در رکاب او روان شدند و بر دو گروه نزدیک یکدیگر رسیده عتاب بن ورقا بر میمنهٔ سپاه خویش محمد بن عبدالرحمن
بن سعید را گماشت و میسره بوجود نعیم بن علیم و قبیصة بن والق التغلبی مستظهر گردانیده خود در قلب با زهرة بن حویه و عبدالرحمن بن محمد اشعث و ابوبکر بن محمد بن جهیم العدوی بایستاد
شبیب بنفس خویش در میمنه توقف نمود و میسره را بسوید سپرده و محلل را فرمان داد تا در قلب بایستد و بین العشائین در اضاءت قمر هر دو سپاه دست به تیغ و خنجر برده
سینه و گردگاه هم شکافتن گرفتند و سوید محمد بن عبدالرحمن را منهزم کرده شبیب پرسید که این رایات که در برابر من است تعلق بکدام قبیله دارد گفتند ربیعه شبیب
گفت ایشان مدتها نصرت حق کرده اند و مدتها یار باطل بوده اند آنگاه آواز برآورد که ای قوم ربیعه من از برای تحصیل رضای خدا با شما جهاد می کنم منم شبیب
لا حکم الا لله و چون سیل منحدر متوجه ایشان شده همه را از جای برداشت و آن جماعت با قبح وجهی روی بانهزام نهادند و بعد از آن نعیم و قبیصه حمله کرده صفها می
سپاه هم برآمده و هر دو سردار با طایفهٔ کشته شدند و شخصی فریاد برآورد که قبیصه بقتل آمد شبیب گفت واتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان فکان
من الغاوین پس بر سر وی ایستاده گفت ویحک اگر بر اسلام اول ایستادگی نمودی نیکبخت می بودی بعد از آن شبیب بر عتاب و زهره حمله کرده و سوید با محمد و عبدالرحمن
برآویخت و محمد منهزم گشته عتاب و زهره کشته شدند و شبیب زهره را مقتول دید و او را بشناخت و سوگند یاد کرد که زهره در نصرت ظالمان کشته شد و اگرچه مآل حال
او این بود اما با مسلمانان نکوئیها بسیار کرده و بسی از مشرکان را برانداخته و مواضع ایشان را متصرف شده است یکی از اصحاب شبیب گفت چه اندوه میخوری کافری بود که بقتل آمد
شبیب جواب داد که تو در ضلالت ایشان داناتر از من نیستی و من درست که از احوال این طایفه با خبرم اگر در طبقهٔ اولی ثبات می نمودند در دین برادران ما می بودند و شبیب بعد
از فتح شمشیر انتقام در نیام کرده بقیة السیف را به بیعت خود دعوت کرد و همه متابعت او نمودند شبیب عنان عزیمت بجانب کوفه منعطف گردانید و در آن اوان سفیان بن ابرد با مدد
شام بکوفه رسید و حجاج بوجود ایشان مستظهر گشته از مدد کوفیان مستغنی شده بود و چون خبر هزیمت لشکر کوفه مسموع حجاج گشت بر منبر رفته گفت ای اهل کوفه خدای تعالی نگهدارد آن کس را
که عز شما خواهد و نصرت دهاد آن کس را که نصرت شما جوید از پیش من بروید و در قتال دشمن مرا یاری مکنید باید که بحیره روید و با یهود و نصاری آرام گیرید ذکر آمدن شبیب
بکوفه و منهزم بازگشتن شبیب چون بموضع اعین رسید حجاج حارث بن معاویه ثقفی را با هزار سوار بجنگ او نامزد کرد و حارث به زرار رسیده فرود آمد و شبیب از حال او کماهی
آگاهی یافته بر سر وی تاختن آورد و حارث بقتل آمد و شبیب مسجد را لشکرگاه ساخت و حجاج غلامان خود را فرمود تا سر کوچه ها را مضبوط ساختند و در روز سوم حجاج ابوالورد مولای
خود را با طایفهٔ از موالی خویش بر سر او فرستاد و چون ابوالورد و غریب بمسجد رسیدند با شبیب گفت که اینک حجاج آمد و شبیب بر ابوالورد حمله آورده او را بکشت و گفت اگر این شخص حجاج بود

سن شما را از دمی رسانیدم و چون روز بلند شد حجاج با سپاه شام متوجه لشکرگاه شبیب گشت و او با ششصد کس از خویش روی بمخالفان نهاد و حجاج از اسپ فرود آمده بر کرسی نشست و ندا کرد که ای اهل کوفه شما ارباب سمع و طاعت اید و یقین شناسید که خداوند ان بطلان بر اصحاب حق غالب نگردند باید که بی دغدغه در استیصال مخالفان کوشید و چون فریقین بهم رسیدند نیزه و شمشیر در یکدیگر نهادند و لشکر شام که باضعاف سپاه شبیب بودند دشمنان را از جای برداشتند و چند قدم باز پس بردند و شبیب زمانی دیر با عدا کوشیده و چون ثبات ایشان را در حرب مشاهده نمود سوید را گفت که تو از فلان راه برو و از عقب حجاج در آی که من از پیش روی او متوجه ام و سوید در دل ایشان رفته و چون خواست که از عقب حجاج در آید دست بردی نماید دید که عروه بن منیره با فوجی از سواران بمحافظت ساقه سپاه ایستاده است و چون جهم سوید پیش نرفت باز پس گشت و شبیب مردم خود را جمع کرده مانند کوه آهن بطرف شامیان روان شد و حجاج گردان لشکر و دلاوران کشور شام را بصبر و ثبات وصیت کرده نائره قتال اشتعال یافت و از یاران شبیب چهل کس و از شامیان هفتاد نفر بقتل آمدند و در این اثنا خالد بن عتاب با طائفه از عقب شبیب در آمده مصاد برادرش و غزاله منکوحه شبیب را بکشت و آتش در لشکرگاه او زد و این خبر بسمع حجاج رسیده او و اصحاب او بآواز بلند تکبیر گفتند و مخالفان دلیر شده شبیب و یارانش را منهزم ساختند و بعضی خواستند که شبیب را تعاقب نمایند حجاج گفت بست از روی باز دارید تا بهر جای که خواهد برود که حالا ما را همین فتح پسندیده است و حجاج بکوفه در آمده حبیب بن عبد الرحمن حکمی را با سه هزار نامزد کرد تا روی بقلع و استیصال شبیب نهند و احتیاط تمام بجای آورده خود را از شبیخون خوارج نگاه دارد و حبیب بموجب فرمان حجاج روان شده منازل و مراحل می پیمود تا در ولایت انبار قریب بشبیب رسید و لشکر خود را منقسم بچهار قسم ساخته با هر فوجی گفت که فی المثل اگر افواج ثلاثه را بقتل رسانند شما باید که از جای نجنبید و خاطر خود را امشب بر جنگ قرار دهید که خوارج نزدیک اند و چون شب در آمد شبیب بر سم شبیخون روی باهل شام آورده شامیان را بیدار و هشیار یافته بر یک ربع از ارباع آن لشکر حمله کرده زمانی دیر مکاوحت نموده نتوانست که ایشان را از جای خود بجنباند و روی بربع دیگر نهاده آن جماعت نیز بدفع او مشغول گشته از مقامی که داشتند قدمی فراتر نهادند و روی بربع ثالث نهاده شمشیر می زد تا سه ربع از شب گذشته و از طرفین بسیاری بقتل آمده ماندگی و کوفتگی لقتیه السیف بجایی رسید که اگر بر کسی کره و را فرو تیغ زدی و نیم کردی و شخصی بوشش می زد کارگر نمی شد و بعضی از صفدران نشسته جنگ می کردند زیرا که قوت برخاستن نداشتند و شبیب چون از ظفر مایوس گشته از جنگگاه بیرون آمده دجله را قطع کرده متوجه ولایت اهواز شد و از آنجا بفارس رفته از فارس میل بکرمان نمود تا از رسته چند از عرب بیاسایند و کر هلاک شبیب شیبانی بتقدیر ملک ربانی بعد از انهزام شبیب و توجه او بجانب فارس و کرمان حجاج بن یوسف ثقفی اموال بسیار نثار سفیان بن ابرد کلبی نمود و فرمان داد تا سفیان بدفع شبیب پردازد و نامه بداماد خود حکم بن ایوب که از قبل وی حاکم بصره بود نوشت که چهار هزار کس را از لشکریان ولایت بصره بمدد سفیان فرستد و در این اثنا شبیب از کرمان مراجعت کرده متوجه عراق عرب شده بود و سفیان در رفتن مسارعت نموده پیش از وصول سپاه بصره بر کنار رود اهواز بشبیب رسیده و هر دو لشکر صف آرائی کردند و آن روز تا شب میان سفیان و شبیب محاربات عظیم واقع شده و بعد از غروب آفتاب شبیب بر اسپ فحلی که سوار بود خواست که از جسر عبور نموده فرود آید در حین عبور اسپ او بر بالای ادیانی جست که پیش پیش او می رفت و شبیب از اسپ جدا گشته در رود افتاد و از بر آورد که لیقضی الله امرا کان مفعولا و چون غوطه خورده سر از آب بیرون کرد گفت ذلک تقدیر العزیز العلیم بعد از غرق شدن جثه او را از آب بیرون آورده نزد سفیان بردند و بحکم سفیان سینه او را شگافته دلش را چنان سخت یافتند که سنگ را بعد از آن بآن نسبت میکردند گویند که چون مادر شبیب را گفتند که پسرت را کشتند قبول نکرد و چون گفتند در آب غرق شد تصدیق کرد گفت در حین ولادت او دیدم که شعله نار از من منفصل شد دانستم که هیچ چیز او را فرو نشاند مگر آب و هم از مادر او نقل کنند که قریب بتولد شبیب در خواب دیدم که شعله آتش از من دمیدن گرفته متوجه آسمان گشت و روشنی او تمام آفاق رسید ناگاه در میان آب بسیار افتاده بمرد و واقعه شبیب در سنه سبع و سبعین هجری اتفاق افتاد و در کیفیت غرق شدن او روایتی دیگر وارد شده است ذکر اختلاف ازارقه و کشته شدن عبد ربه الکبیر و قطری بر سبیل اجمال مهلب بن ابی صفره مدت یکسال بجنگ ازارقه اشتغال داشت تا مجموع ایشان را از بلاد فارس بیرون کرده ایشان بکرمان رفته بصعوبت روزی بشب میرسانیدند چه از دیار فارس چیزی بآن جماعت نمیرسید و مال کرمان باخراجات ایشان وفا نمیکرد و در این اثنا حجاج مکتوبی نوشته مصحوب براء بن قبیصه بمهلب فرستاد مضمون آنکه از مبداء وصول بفارس الی یومنا هذا در حرب ازارقه تقصیر نکردی و باید که بعد از این در دفع آن طائفه کمر اجتهاد در میان نبندی که عذر مسموع نخواهد بود و چون مهلب بر مضمون مکتوب واقف گشت متوجه حرب خوارج گشت و براء بن قبیصه را با خود برد تا بر کیفیت حال اطلاع یابد و چون تقارب فئتین دست داد مهلب گفت تا براء بموضعی رفیع بر آمده مشاهده معرکه نماید و بعد از تسویه صفوف هر دو گروه در یکدیگر آویخته جنگی صعب کردند و هنگام پیشین براء بن قبیصه نزد مهلب آمده گفت من مدت العمر [illegible] و الله هرگز مردانی ازین دلاورتر ندیده ام و مهلب نماز پیشین گزارده باز بجنگ مشغول گردید تا آن زمان که عالم بلباس عباسیان ملبس شد و جوانان خوارج از

بازگشتند و روز دیگر درباره برار انعام و احسان مالاکلام مبذول داشته رخصت انصراف ارزانی فرمود و بر اثر مراجعت نموده صورت اهتمام مهلب را در حرب ازارقه معروض
حجاج گردانید و حجاج از مهلب راضی گشته مهلب همچنان بمحاربهٔ آن طائفه اشتغال مینمود و در خلال این احوال اختلافی میان ازارقه پدید آمد و یکی از اسباب اختلاف آنکه شخصی
از عمال قطری که معتبر خوارج بود مردی از لشکر یاغی القتیل آورده و ازرقیان مقتول طلب قصاص کردند و قطری بسخن ایشان ملتفت نشده قاتل را در ظل حمایت خویش جای
داد و این صورت موجب فسخ عقیدهٔ خوارج شده و امر ناپسندیدهٔ دیگر که از قطری صدور یافت علاوه این قضیه گشت و اکثر ازارقه پای از دائرهٔ متابعت قطری بیرون برده
با عبد ربه الکبیر که یکی از روسای ایشان بود مبایعت نمودند و مهلب دست از منازعت ایشان کوتاه کرده صورت واقعه را بعرض حجاج رسانید و حجاج خبر فرستاد که اکنون که
در میان ایشان اختلاف روی نموده بجنگ آن طائفه مشغول باید شد مهلب جواب داد که حالا توقف بهتر مینماید چه در لشکر دشمن افتاد خلاف و تو شمشیر خود را نادر
غلاف ... و آخر الامر قطری بجانب طبرستان رفته عبد ربه الکبیر با جمهور خوارج در کرمان بماند و مهلب انتهاز فرصت نموده روی بایشان نهاد و میان عبد ربه الکبیر و
مهلب جنگی واقع شده خوارج اسپان خود را کشتند و پیاده روی بمعرکه آورده دل بر مرگ نهاده جنگ بمرتبه رسید که مهلب گفت من در بسیاری از معارک حاضر بوده‌ام جنگی از این صعب‌تر
ندیده بودم و بعد از کوشش بسیار مهلب منصور مظفر شده عبد ربه الکبیر و قریب پنجهزار کس از خوارج در این معرکه جان را بقابض ارواح سپردند و عیالی و اطفال ایشان را به جنگ
گرفتند چه آن جماعت با اهل اسلام همین معامله میکردند و مهلب قاصدی را با فتحنامه پیش حجاج فرستاد و حجاج مستبشر و شادمان گشته باو پیغام داد که ولایت کرمان را بمعتمدی سپرده
خود بجانب عراق توجه نمای که مدت مفارقت بتطویل انجامیده و مهلب پسر خود یزید را والی کرمان گردانیده خود بملاقات حجاج شتافت و چون بکوفه رسید حجاج شرائط توقیر و احترام بجای
آورده و او را در پهلوی خویش بر منبر(؟) نشانده و روی بمعارف عراق آورده گفت شما همه بندگان مهلب اید و چون حجاج شنید که قطری بطبرستان رفته سفیان بن ابرد کلبی و اسحق بن
محمد اشعث را با سپاهی گران بدفع او نامزد کرد و ایشان بموجب فرموده روی بآن دیار نهادند و در دره‌ای از دره‌های طبرستان بقطری رسیدند و بعد از نزاع و جدال و محاربه و قتال اصحاب
قطری منهزم گشتند و در حین انهزام طائفه از اهل کوفه بقطری رسیده شمشیر تیز را بر روی حکم ساختند و بقیهٔ ازارقه پناه بحصاری برده در آنجا متحصن گشتند و از قلت طعام
اسپان خود را کشته خوردند و بعد از آن پیاده از قلعه بیرون آمدند و با سپاه سفیان چندان مقاتله کردند که از ایشان نشان نماند و سابقاً رقمزدهٔ کلک بیان گشت که این طبقهٔ خوارج
را چرا ازارقه خوانند **ذکر تصرف مهلب در امور خراسان و توجه عبید الله بن ابی بکره بجانب سجستان** در سنهٔ ثمان و سبعین هجری عبد الملک مروان امیه بن
عبد الله بن خالد را از امارت خراسان معزول کرده حکومت آن ولایت و مملکت سجستان را بحجاج ارزانی داشت و حجاج از قبل خویش مهلب را بخراسان و عبید الله را بسجستان
فرستاد و در بعضی از تواریخ مسطور است که در مبدء حال مهلب را بایالت سجستان و عبید الله را بحکومت خراسان نامزد گردانید و این قضیه بر مهلب گران آمده با عبد الرحمن بن طارق
نائب حجاج گفت که امیر سجستان را بمن میدهد و خراسان را بعبید الله و حال آنکه من بخیر و شر و نیک و بد خراسان داناترم از وی و اگر از امیر التماس نمائی که بعکس آنچه مقرر شده فرمان
دهد حق تو گزارده شود و عبد الرحمن ملتمس مهلب را معروض حجاج گردانید حجاج مطلوب او را باجابت مقرون داشت و لیکن گفت که میباید که مهلب از خوارج اهواز و فارس که
مدتی در تحت تصرف او بود هزار هزار درهم بمن دهد و مهلب را زیاده استعدادی نبود چه هرچه بدست او افتادی بخوردی و بخشیدی و اکثر ایام بقرض گذرانیدی و زر از برای
خرج کند سکه دار [illegible] لعنت بر آن کسی که ورا گرد میکند و چون حجاج در طلب مال الحاح نمود مهلب حلی و زیور منکوحهٔ خویش را فروخته پانصد هزار درهم حاصل کرد و پسرش پانصد
هزار درهم دیگر اضافه آن ساخته مهلب مبلغ مذکور را بحجاج داد و پیش از خود حبیب را که یکی از اولاد رشید او بود بخراسان فرستاده در سنهٔ تسع و سبعین بنفس خویش عازم آن دیار
گشت و چون عبید الله بن ابی بکره بسجستان رسید حجاج باو پیغام داد که در سجستان توقف منمائی و بر جناح استعجال عنان عزیمت بکابل منعطف گردان که آثار تمرد و عصیان بر صفحات
احوال ملک آن ملک مشاهده میافتد چه حاکم کابل پیش از آن با مسلمانان در مقام مصالحه آمده جزیه قبول کرده بود که هر ساله به بیت المال رساند و هرگاه که در اهل اسلام
توسنی میدید جزیه نمیداد و چون ایشان را از کار مشغول و ضعیف روی مینمود باز سر گرفت بالجمله عبید الله بموجب فرموده با جنود کوفه و بصره بجانب کابل توجه نمود و او در لشکر
بصره امیر بود و شریح بن هانی بر سپاه کوفه و هرچند مسلمانان پیشتر میرفتند رتبیل ملک خود را از آنجا بهندوستان نزدیکتر میکشید تا عبید الله و شریح بهجده فرسخی او رسیدند و در این اثنا
ملک کابل بهواخواهان خویش پیغام فرستاد که مجموع طرق و عقبات که مجاهدان دین از آنها عبور نموده مضبوط ساختند و راه مراجعت غازیان مسدود گشت از حیات خویش
نومید گشتند و در این اثنا عبید الله با شریح بن هانی گفت که صلاح در آنست که با کافران صلح کنیم و من از ایشان قبول کرده‌ام که هفتصد هزار درهم بدهم تا از عقبات
دور شوند و ما بازگشته خود را بامنی رسانیم شریح جواب داد که هر مالی که بکفار دهی بهر آئینه از سلطان در علوفه تو محسوب خواهد گشت عبید الله گفت بر تقدیری که
هیچ باندهند بهتر از آن باشد که در این مخاوف و مهالک از گرسنگی هلاک شویم شریح گفت عمر من از صد سال تجاوز نموده هرگز گمان نداشتم که باین سن از سیم ... تا ساعتی که از بارگاه احدیت

شرف شهادت سعی طلبیم واکنون وقت آنست که بتمنی خود فائز گردم و این سخنان گفته بر اسپ سوار شده و فریاد برآورد که ای مسلمانان هر کرا از شما که آرزوی شهادت باشد با من موافقت نماید و معدودی چند با او موافقت نموده روان شدند و شریح پای در میدان جلادت نهاده با کفار حرب میکرد تا کشته شد و عبید الله هفتصد هزار درهم بمخالفان داده با متابعان معاودت نموده و چون بدیار اسلام رسیدند مسلمانان اطعمه نزد ایشان برده هر که طعام سیر خورد فی الحال بمرد و چون این معنی را دانستند بتدریج طعام خوردن گرفتند تا بحال خویش باز آمدند **ذکر مخالفت عبد الرحمن بن محمد اشعث بن قیس با حجاج وانچه در میان ایشان واقع شد از مخاصمات و محاربات** منشاء مخالفت عبد الرحمن آن بود که روزی حجاج گفت که منظری داری با صورت حسنه آراسته عبد الرحمن گفت باطنی دارم از ملکات ردیه پیراسته و عبد الرحمن نخست از مجلس بیرون آمده از شعبی که یکی از حاضران آن محفل بود پرسید که امیر در غیبت من چه گفت شعبی گفت که من با تو میگویم مشروط بشرطی که این راز را مخفی داری و عبد الرحمن دران باب سوگندان خورد شعبی گفت که امیر چنین فرمود که ما نظرت الی هذا قط الا اشتهیت ان اضرب عنقه یعنی هرگز عبد الرحمن را نه بینم که رغبت گردن زدن او نداشته باشم و عبد الرحمن این سخن را شنیده گفت بخدا سوگند که من جهد کنم تا خیط رقبه یعنی رگ گردن او بریده شود و از آن روز بار نهال خلاف حجاج بر جویبار خاطر نشانده به آب عداوت پرورش میداد و چون خبر کشته شدن شریح و مراجعت عبید الله بسمع حجاج رسید صورت واقعه را معروض عبد الملک گردانیده در دفع آن حادثه از ضمیر او استطلاع نمود و عبد الملک جواب داد که صلاح و فساد قضایای خراسان و ما یتبعه مفوض برای و رویت حجاج ست هر چه مقتضی وقت باشد بدان عمل نماید و حجاج مقرر کرد که عبد الرحمن بن محمد با چهل هزار مرد کار دیده رزم آزموده بسجستان رفته از آنجا متوجه کابل گردد و چون خبر عبد الرحمن بمملکت نیمروز و عزل عبید الله مسموع عم عبد الرحمن اسمعیل بن اشعث گشت با حجاج گفت که صلاح نیست که برادر زاده مرا بآن منصب فرستی زیرا که تصور من آنست که عبد الرحمن از آب فرات بگذرد و تمرد و عصیان نماید حجاج گفت او را یارای آن نباشد که قدم از دایره مطاوعت بیرون نهاده پیرامون خلاف من گردد و چون عبد الرحمن با لشکرهای گران بعد از قطع منازل بسجستان رسید باستحضار اشراف و اعیان آن ولایت فرمان داده منشور امارت خود را بر ایشان خواند و گفت حجاج مرا امیر ساخته و آماده باشید تا متوجه ولایت کابل شویم و عالم را از لوث وجود مخالفان پاک سازیم و چون خبر توجه عبد الرحمن بگوش رتبیل ملک کابل رسید مکتوبی به عبد الرحمن فرستاد مضمون آنکه آنچه شریح بن هانی و مسلمانان را پیش آمده بآن راضی نبودم و خراجی را که مقرر شده ادا مینمایم ملتمس آنکه امیر از سر جریمه که نسبت بمن میکنند در گذرد و عبد الرحمن التفات به آن سخن نکرده لشکرهای سجستان را جمع آورده روی به ولایت کابل نهاد و رتبیل بنابر عادت سابق و دستور پیشین روستاها و نواحی مملکت را با ایشان میگذاشت و بتدریج پس تر میرفت و میخواست که با عبد الرحمن همان معامله پیش برد که با عبید الله پیش برده بود و عبد الرحمن بر مکر و کید او وقوف یافته هر شهر و قصبه که میگرفت داروغه خود را در انجا نصب مینمود و مردان جلد بر سر عقبات و مکامن باز میداشت تا بسیاری از آن ملک در حیز تسخیر و تصرف درآورد و غنیمت فراوان گرفت آنگاه با سپاه گفت که بیشتر مروید و امسال بهمین قدر قناعت کنید تا سالی دیگر از سر بصیرتی کامل متوجه قلع و استیصال ملک کابل شویم و این معنی موافق رای اعیان لشکر افتاده سالماً و غانماً مراجعت نمودند بعد از آن عبد الرحمن مکتوبی بحجاج فرستاده او را از کماهی حالات اعلام داد و حجاج در جواب نوشت که سخن تو بحدیث کسی میماند که هدیه دوست داشته مایل مصالحه باشد و فراغت گزیند و چندین هزار کس را از اهل اسلام باستعداد تمام همراه تو برای آن فرستادم که با کافران مداهنه و محادثه کنند و وظیفه آنکه چون این نامه بتو رسد با لشکر جرار روی به دیار کفار نهی و از انجا باز نگردی تا تمامت آن بلاد را مسخر گردانی و از عقب این مکتوب نامه دیگر فرستاد که عبد الرحمن باید که لشکریان را فرماید تا در قصبات کابل که مسخر گشته زراعت نمایند و در همانجا توقف فرمایند تا آن سرزمین به تمام مفتوح گردد و متعاقب نامه دوم مکتوبی نوشته فرستاد مبنی بر آنکه عبد الرحمن بن محمد آنچه فرموده ام بجای آورد و الا [illegible] و تسویه لشکر به بلاد کابل کشد و اگر درین باب عجز دستی کند برادرش محمد لشکر را امیر باشد و او در هیچ قضیه مدخل ننماید و چون این مکتوب بعبد الرحمن رسید سران سپاه و معارف درگاه را طلبیده با ایشان گفت که حجاج بمن چنین و چنان نوشته و مرا بجبن و بد دلی منسوب ساخته و شما حال ولایت کابل را که دیروز برادران شما را در انجا کشته اند میدانید و غرض وی آنست که من دران موضع مخوفه با مسلمانان بقتل رسیم و من یکی از شما ام صلاح شما صلاح من ست و فساد من فساد شما و در جنگ و آشتی و حرکت و سکون با شما موافقم همه ایشان گفتند حجاج دشمن خداست و ما از طاعت او بیزاریم و دیگر مراسم فرمانبرداری وی بجای نمی آریم و اول کسیکه دران مجلس اظهار خلاف حجاج کرد ابو الطفیل عامر بن واثله الکنانی بود که از زمره اصحاب رسول الله بفصاحت بیان و طلاقت لسان اتصاف داشت و بعد از وی عبد المؤمن بن شبیث ربعی بمعایب حجاج زبان گشاده مردم را ترغیب و تحریص نمود که حجاج را خلع کرده با عبد الرحمن بیعت کنند و امرا و رؤساء مکاتیب حجاج را و بدو سخن آن دو ناصح را شنیده و در خلع حجاج یکجهة شده با عبد الرحمن بیعت کردند و با ملک کابل در مقام مصالحه آمده بآن شرط که اگر بحجاج غالب آید خراج از وی برگیرد و اگر مغلوب شود پناه بوی برد و عبد الرحمن بر ولایاتی که در تحت تصرف داشت گماشتگان تعیین کرده با لشکری که در ظل حمایتش اجتماع بوده بودند متوجه عراق شده از انجا بفارس رفت تا به اختگی تمام روی بدیار

حجاج نهند گویند که چون عبد الرحمن اظهار مخالفت حجاج کرد مهلب ابن ابی صفره که در آن اوان والی خراسان بود نامهٔ نوشته او را بمتابعت و موافقت خویش خواند و مهلب آن
مکتوب را نزد حجاج فرستاده پیغام داد که اهل عراق با عبد الرحمن روی بآن طرف آورده اند و لشکر عراق بسیلی میماند که از فراز بنشیب روان گردد و سیل چنین را هیچ باز نتوان
داشت مادام که بمقر خود نرسد اکنون مصلحت آنست که متعرض ایشان نگردی تا باوطان خود درآیند و اولاد و نسوان خود را ببینند بعد از آن بر حرب آن جماعت قیام نما
که خدای تعالی ترا بر ایشان ظفر دهد حجاج چون بر مضمون نامهٔ مهلب اطلاع یافت گفت ابن ابی صفره در این سخن خیانت ما اندیشیده و جانب پسر عم خویش عبد الرحمن نموده
و چون حجاج خبر خلافت عبد الرحمن را بعبد الملک فرستاد عبد الملک متوهم شده صورت حادثه را با خالد بن یزید در میان نهاده خالد گفت اگر مردم خراسان با اهل سجستان در این امر
یار نشوند کار سهل است بعد از آن عبد الملک جنود شام و دلیران خون آشام را بمدد حجاج فرستاد و او با سپاهی بیشتر از مور و ملخ متوجه تستر شده در روز عید اضحی میان حجاج و مقدمهٔ
عبد الرحمن ملاقات اتفاق افتاده و حربی صعب و قتالی شدید روی نمود و عاقبت نسیم نصرت و ظفر بر پرچم رایات لشکر عبد الرحمن وزیده حجاج راه گریز پیش گرفت و در ان انهزام
با خود میگفت که تجربهٔ مهلب در امور زیاده از راست و نصیحت او خیانت پنداشته بآن عمل نکردیم تا بعار فرار مبتلا گشتیم و عبد الرحمن حجاج را تعاقب نموده از لشکر وی در راه
هر کرا می یافت میکشت و حجاج چون ببصره رسید هزار هزار درهم بر سپاه قسمت نموده از بصره بیرون رفت و موضع جاویه لشکرگاه ساخت و چون عبد الرحمن مظفر و منصور ببصره
رسید اهالی آنجا از وضیع و شریف و صالح و طالح بتعجیل تمام بر خلع عبد الملک اقدام نموده با وی بیعت کردند و سبب سرعت ایشان در این امر بآن بود که عمال حجاج باو نوشته
بودند که خراج ولایات منکسر شده است بجهة آنکه اکثر اهل ذمت مسلمان شده اند و مردم مواضع از مساکن خود مهاجرت نموده بهر طرف رفته اند و حجاج فرمان داده بود که جمیع
غربا ببصره و غیر ایشان که بممالک دیگر رفته بودند باوطان خویش معاودت نمایند و جمعی کثیر از غریبان که بصلاح و امانت و قرائت و حفظ قرآن اتصاف داشته در ان ولایت
رحل اقامت انداخته بودند مضطرب الحال شده بفریاد و زاری اشتغال مینمودند که حجاج از آن دیار بیرون رفته پسر اشعث رسید لاجرم ایشان باجمعهم بر حرب حجاج و خلع
عبد الملک با او متابعت نمودند و این واقعه در اواخر ذی الحجه سنه احدی و ثمانین اتفاق افتاد و در محرم سنه اثنی و ثمانین میان هر دو گروه محاربات عظیم واقع شد و از هر دو جانب
مردم بسیار بقتل آمدند و روزی در اواخر محرم سنهٔ مذکور لشکر عبد الرحمن سپاه حجاج را منهزم گردانیده بر کنار خندقی که کنده بودند رسانیدند و چند کس در خندق افتاده نزدیک
بآن رسید که حجاج روی از معرکه برتابد درین اثنا سفیان بن ابرد الکلبی بر میسرهٔ عبد الرحمن حمله آورده و از جای برداشت و ایشان روی بکوفه نهاده عبد الرحمن و اکثر
معارف بصره نیز با اهل میسره موافقت نموده بکوفه رفتند و بقیه خلق بصره با عبد الرحمن بن عباس بن ربیعه بن حارث بن عبد المطلب بیعت کرده پنج شبانه روز با حجاج
مقاتله نمودند و بالاخر ابن عبد الرحمن نیز بطرف کوفه بآن عبد الرحمن پیوست گویند که چون عبد الرحمن بن عباس از جنگ گاه روی گردان شد حجاج فرمود تا ندا کردند که از
مخالفان فلان و فلان را امان نیست و چون ندا کنندهٔ جمعی را بتعیین نام برد باقی خلق تصور کردند که ایشان را امان است بفراغ بال روی بعسکر حجاج نهادند و
آن ظالم بیباک یازده هزار کس را باین مکر و فریب بقتل رسانید ذکر واقعهٔ دیر الجماجم و کشته شدن طائفهٔ از اصاغر و اعاظم چون عبد الرحمن محمد
بن اشعث بکوفه رسید از اطراف و جوانب جمعی کثیر و جمی غفیر باو پیوسته و از بزرگان تابعین و سالکان راه یقین نیز گروهی در ظل رایت وی مجتمع گشتند
و در سلک این طبقه سعید بن جبیر و کمیل ابن زیاد که یکی از مخصوصان و یاران امیر المؤمنین علی بود و شعبی و عبد الرحمن بن ابی لیلی و ابو البختری طائی
انتظام داشتند و عبد الرحمن پرتو التفات بر حال سپاه انداخته صد هزار کس را بعطا و مرسوم خوشدل و مسرور گردانید و چون از تجهیز لشکر باز پرداخت
بعزم رزم حجاج از کوفه بیرون آمده حوالی دیر جماجم را لشکرگاه ساخت و در خلال این احوال جنود شام که چندان بهره از اسلام نداشتند بحجاج ملحق شده
و او نیز با لشکری فزون از قطرات امطار بنیت جنگ و پیکار از دیر قره در جنبش آمده در برابر عبد الرحمن نزول کرد و هر دو لشکر بر گرد خود خندقی کنده
مراسم احتیاط بجای می آوردند و هر روز افواج حشم از جانبین بیرون آمده با یکدیگر قتال مینمودند و مقارن این حال صنادید قریش که در شام توطن داشتند
با عبد الملک گفتند که بنا بر ظلم حجاج عراقیان اظهار تمرد و عصیان می نمایند اکنون مصلحت آنست که دیگری را بامارت عراق موسوم گردانی تا غبار فتنه فرو نشیند
و این تدبیر موافق مزاج عبد الملک افتاده فرمان داد تا پسرش عبد الله و برادرش محمد بن مروان با لشکری که محاسب وهم از تعداد آن عاجز آمدی روی
بعراق عرب نهادند و حکم عبد الملک چنان بود که چون عبد الله و محمد بآن ولایت رسند از مخالفان استخراج نمایند اگر معلوم شود که مایهٔ النزاع امارت
حجاج است حجاج معزول شده محمد بن مروان بجای وی بر سریر ایالت نشیند و حکومت هر شهر از شهرهای عراق که عبد الرحمن خواهد باو دهند و زیاده از آن
شهر دخل نکند و مرسومات ارباب شمشیر را که تا غایت مردم از مخالفت زده اند اهل قلم بدستور متعهدهٔ شام در دفاتر ثبت نمایند و اگر از این سر باز زنند حجاج

بر قرار سابق امیر باشد و حجاج این خبر شنیده اندیشه ناک شد که مبادا عبد الرحمن و اتباع او بعزل وی راضی شده ترک مخالفت کنند و چون عبد الله بن عبد الملک و محمد بن مروان بحجاج پیوستند سران سپاه عراق را بکنار لشکرگاه طلبیدند و با ایشان گفتند که امیر چنین و چنان فرموده است شما درین باب چه میگوئید رؤسای عراق گفتند که ما درین باب تامل نموده فردا جواب گوئیم و در آن شب جمیع اعیان کوفه و بصره نزد عبد الرحمن مجتمع شده از صلح و جنگ حکایات در میان آوردند و عاقبت زبان بجانب مروانیه کشاده بر خلع عبد الملک و محاربه شامیه اتفاق کردند و چون خبر اصرار عراقیان بر طغیان بسمع عبد الله و محمد ابن مروان رسید با حجاج گفتند که امیر توئی ما فرمانبردار توایم و هرچه اشارت فرمائی عمل نمائیم حجاج دل بر حرب نهاده بتعبیه لشکر پرداخت و عبد الرحمن بن سلیم کلبی را امیر میمنه ساخت و بر میسره عمارة بن تمیم لخمی را گماشت و بر مجموع سواران سفیان بن ابرد را حاکم گردانیده حکم نمود تا پیادگان از فرمودهٔ عبد الله بن حبیب حکمی تجاوز جائز ندارند و عبد الرحمن بن محمد میمنه را به عبد الرحمن بن حجاج خثعمی تفویض نموده میسره را بابرد بن قرة تمیمی سپرده و عنان اختیار سواران را در قبضهٔ اقتدار عبد الرحمن بن عباس هاشمی نهاده صلاح و فساد پیادگان را برای درست محمد بن سعد بن ابی وقاص مفوض گردانیده فرمان داد تا جبلة بن زحر بن قیس الجعفی بحراست و محافظت علما و زهاد و حفاظ و قراء و عباد قیام نماید و چند روز از وقت بامداد تا هنگام شام که سلطان گردون احتشام آفتاب در ظلام حتی توارت بالحجاب مختفی میگشت خون از تیغ چون باران از میغ در صحرای هیجا و اطراف معرکه می بارید و روزی ابوالبختری و شعبی که از جملهٔ فضلا و علما بودند با طائفه از ابنای جنس خویش در پیش صفوف آمده سپاه خود را بمحاربه تحریض کردند و عراقیان باستظهار تمام بر شامیان حمله آوردند و ایشان را از مواقف خود زائل گردانیدند و آتش حرب اشتعال یافته جمعی کثیر از طرفین بقتل آمده و در اثنای گیر و دار طائفه از اهل شام جبلة بن زحر را در میان گرفته روز عمر او را بشام رسانیدند و ارباب عمائم در خیر بازگشتن سرور سردار خود را در مصافگاه کشته یافته دل شکسته شدند و چون سر جبله را پیش حجاج بردند مسرور گشته گفت این معنی علامت فتح و ظفر است و مقارن این حال بسطام بن مصقلة بن هبیرة الشیبانی که شجاعی صاحب وجود بود و بفنون فضائل آراسته از جانب ری بلشکرگاه عبد الرحمن آمد و کبار تابعین بوصول او مفتخر و مبتهج گشته گفتند لله الحمد و المنة که شخصی پیدا شد که قائم مقام جبله باشد القصه بطول امتداد مدت سه ماه و سیزده روز اهل عراق و ارباب شام کشش و کوشش مینمودند و در روز آخر که آفتاب اقبال عبد الرحمن بن محمد قریب بزوال رسید سفیان بن ابرد کلبی بر ابرد بن قرة تمیمی که میسرهٔ عبد الرحمن تعلق بوی داشت حمله برد و نگوئی آنکه قتال کند پشت داده روی بانهزام آورد و صفوف قلب و میمنه بهم برآمده عراقیان از مصافگاه روی برتافته متفرق گشتند و عبد الرحمن بکوفه رفته حجاج او را تعاقب نمود و چون عبد الرحمن آوازهٔ توجه وی را شنید بطرف بصره گریخت

ذکر وفات مهلب و نشستن پسرش یزید بجای او

مهلب بن ابی صفره از قبل حجاج والی خراسان بود و درین اوقات که میان عبد الرحمن و حجاج منازعت دست داد و مقاتله میکردند مهلب پسر خود مغیره را در خراسان نائب مناب گذاشته لشکر بماوراءالنهر کشید و بعضی از بلاد آن نواحی را فتح کرده ناگاه خبر موت مغیره بسمع او رسید و با مردم ماوراءالنهر صلح کرده مال بسیار از ایشان گرفت و چندکس از رؤسای آن دیار را مصحوب خویش گردانیده و از جیحون گذشت و چون در مروالرود که اکنون بمرغاب اشتهار دارد نزول کرده بمرض موت ممتحن گشت و در حین نزع پسران خود را که عدد ایشان بده رسیده بود گفت که صلهٔ رحم نگاه دارید و با یکدیگر مخالفت نکنید و بدانید که در حرب مکیدت و خدیعت از شجاعت انفع است ولیکن بنیاد بر آن نتوان نهاد و گفت علیکم بقراءة القرآن و تعلیم السنن و آداب الصالحین و ایاکم و کثرة الکلام فی مجالسکم ثم مات و صلی علیه ابنه حبیب و چون خبر وفات وی بمسمع حجاج رسید امارت بلاد خراسان را به پسرش یزید مفوض گردانید

ذکر رفتن حجاج بکوفه و توجه او از آنجا ببصره جهة دفع عبد الرحمن بن محمد

چون حجاج بکوفه رسید حکم کرد تا تجدید مردم با عبد الملک بیعت کنند و از جماعتی که با عبد الرحمن موافقت نموده بودند هر کرا میدیدند می آوردند و اگر آن شخص بکفر خود اعتراف مینمود او را میگذاشتند و الا گردنش میزدند و درین اثنا یکی از آن عبد الرحمن را به مجلس او بردند حجاج گفت ای فلان بکفر خویش اقرار نمائی تا بیعت تو در حیز قبول افتد آن شخص گفت من کافرترین اهل این زمانم بلکه از فرعون هم کافرترم حجاج در خنده شده او را بانعام و احسان خویش مخصوص گردانید آنگاه حجاج کمیل بن زیاد را طلبیده بعد از قیل و قال بسیار آن پیر عزیز مقصود را بقتل آورد و در آن اوقات که حجاج در کوفه بود لشکریان او در سراهای رعایا فرود آمده بسر میبردند و این بدعت سیئه از وی یادگار ماند چه پیش ازین این رسم نامعهود بود و چون چند روزی در کوفه اقامت نموده عازم بصره شد و سبب عزیمت حجاج بجانب آن ولایت آن بود که بعد از رسیدن عبد الرحمن بصره بصریان باو پیوستند و خالد بن جریر بن عبد الله با گروهی کثیر از خراسان آمده بوی ملحق شد و عبد الله بن عبد الرحمن بن سمره و محمد ابن سعد بن ابی وقاص و بسطام بن مصقلة بن هبیره مع اتباع بر موت با هم بیعت کردند یعنی تا رمقی در بدن داشته باشند از معرکهٔ حجاج روگردان نشوند و عبد الرحمن بن محمد در مسکن نزول کرده فرمان داد تا بر گرد لشکرگاه خندقی کنند و این اخبار بمسمع حجاج رسیده با لشکرهای شام و ابن مهلب که در آن اوان بموجب فرموده بمدد او آمده بود

بجانب بصره روان شدند و تلاقی فئتین دست داده آن دو لشکر قیامت اثر درهم آمیختند و به نیزه و شمشیر با یکدیگر درآویختند و مدت پانزده روز ستیز و آویز داشته
عاقبت عبدالرحمن با جمهور سپاه منهزم گشته عبدالرحمن بن ابی لیلی فقیه و ابوالبختری طائی و بشر بن منذر بن جارود و طوایف از عارفان و مشاهیر به عز شهادت
فائض آمدند و بسطام بن مصقله با چهار هزار کس بیک طرف رفته نیام شمشیرهای خود شکسته و بسطام با ایشان گفت که از مرگ چاره نیست و بهر جا که رویم با خواهد رسید
وظیفه آنکه روی بحرب ارباب بطالان نهاده بنام نیک کشته شویم آنگاه بهیأت اجتماعی در میدان آمده و بهر فوج که حمله آوردند از جای برداشتند و حجاج تیراندازان
را فرموده تا بر آن جماعت تیرباران کردند و بسطام با یاران کشته شدند رحمهم الله تعالی ذکر فرستادن حجاج لشکریان را از عقب عبدالرحمن بن
محمد و بعضی از قضایا که در آن ولا وقوع یافت چون عبدالرحمن از معرکه حجاج روی برتافت با طائفه از گریختگان روی با هواز نهاده تا از آنجا
بسجستان رود و حجاج پسر خویش محمد و عمارة بن تمیم را با سپاهی پرخاش جوی از عقب او فرستاد و ایشان در راه بوی رسیده حرب کردند باری دیگر عبدالرحمن انهزام
یافته عنان عزیمت بجانب کرمان منعطف گردانید و عماره او را تعاقب نموده بار دیگر محاربه باتفاق خواهان افتاد و درین نوبت عبدالرحمن غالب آمده بکرمان رفت و
از آنجا متوجه بسجستان شده بر ظاهر زرنج فرود آمد و کوتوال قلعه زرنج که نشانده عبدالرحمن بود در حصار بسته او را از دخول مانع آمد و عبدالرحمن از آنجا بطرف بست
حرکت کرده والی آنجا عیاض شیبانی که هم گماشته عبدالرحمن بود مقدم او را ببشاشت تمام تلقی نموده انواع دلجوئی بتقدیم رسانید و عاقبت بوقت فرصت بند گران
بر پای او نهاده خواست که او را نزد حجاج فرستد و ملک کابل از صورت حال خبر یافته لشکر بجانب بست کشیده عیاض را محاصره کرد و عیاض در مقام اعتذار آمده
عبدالرحمن را تسلیم کرد و ملک از جریمه او درگذشته عبدالرحمن را بملک خود برده بتفقد و تعهد او پرداخت و درین اثنا مردمی که از حجاج ایمن نبودند فوج فوج از
عراق عرب گریخته شصت هزار کس در مملکت نیمروز مجتمع گشتند و عبدالرحمن بن عباس که یکی از احفاد عبدالمطلب بن هاشم بود سرور ایشان شده زرنج را محاصره کردند
و بعد از محاربه حاکم زرنج را بدست آورده تعذیب بی نهایت نمودند و صورت حال را معروض عبدالرحمن گردانیده او را طلب داشتند تا شرایط متابعت بجای آورند
و عبدالرحمن برخصت ملک کابل بجانب سجستان متوجه شده بهواخواهان پیوست و مقارن این عمارة بن تمیم با لشکری آراسته بموجب فرموده حجاج در حدود
سجستان نزول کرده اصحاب عبدالرحمن با او گفتند که صلاح در آنست که این ولایت را بعماره گذاشته متوجه خراسان شویم عبدالرحمن جواب داد که یزید بن مهلب حاکم آن
بتدبیر و ضرب شمشیر از ابنای زمان امتیاز دارد با سپاه جرار در آن ولایت است و چون او در مقام مقاتله آید و شامیان از عقب برسند مهم ما دشوار گردد یاران گفتند
که امیدواریم که چون به مملکت خراسان درآئیم اتباع ما چندان شوند و بمرتبه رسند که هیچکس مقابله ما نتواند آمد و بالفرض که ما را ضعف و فتوری روی نماید
خراسان ولایتی فسیح و عریض است بهر جانب که خواهیم برویم و عبدالرحمن با آن شصت هزار سوار متوجه هرات شده در راه عبدالله بن عبدالرحمن القرشی با دوازده
هزار کس از وی تخلف نموده بپسر اشعث گفت که من ملجاء و ماوی داشتم و بنابر استدعای شما آنرا گذاشتم و در سجستان با شما گفتم که حالا رفتن بخراسان مصلحت
نیست نشنیدید اکنون رای آنست که بکابل روم این سخن گفته و یاران را وداع کرده عنان عزیمت بآن صوب معطوف گردانید و بعضی از لشکریان
با عبدالرحمن بن عباس هاشمی بیعت کرده دیگران متفرق شدند و عبدالرحمن هاشمی بهرات آمده رحل اقامت انداخت و یزید بن مهلب از مرو بدو پیغام داد
که جهان فراخ است و مردم بسیار من ترا بمال مدد کنم برخیز و بسلامت ازین دیار بیرون رو و هیچ یار رهنه خاطر و هیچ دیار که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار عبدالرحمن جواب
داد که غرض ما نه اقامت است و نه محاربه بلکه مقصود آنست که چون سپاه آسوده شوند متوجه جانب دیگر شویم و رسول یزید بازگشته در هرات عبدالرحمن باخذ خراج و تحصیل
اموال مشغول شد و این خبر مسموع یزید بن مهلب گشته برادر خود مفضل نام را با چهار هزار کس در مقدمه روان کرد و خود با چهار هزار مرد دیگر از عقب مفضل توجه نمود و یزید
چنان جسیم بود که بغیر یک اسپ القوقی که داشت هیچ اسپی دیگر تحمل سواری او نداشت گویند که وزن او چهار صد رطل بود و پیش از وصول بهرات یزید رسولی دیگر نزد عبدالرحمن
فرستاد که اگر مطلوب آسایش سپاه بود آسوده شدند و هر کدام از ایشان را درهمی چند نیز بدست افتاد و وظیفه آنکه بفراق خویش بر ما منت نهی که جنگ نکرده بشمار یم عبدالرحمن
بر مخالفت اصرار نموده در خفیه کسان فرستاد تا لشکر خراسان را ببیعت او دعوت نمایند و چون یزید را برین قضیه اطلاع افتاد گفت مدارا از حد اعتدال متجاوز گشت آنگاه
رخصت داد تا مفضل با عبدالرحمن حرب کرد و پیش از گذشتن یک ساعت عراقیان منهزم شده جمعی کثیر از اشراف ایشان مثل محمد بن سعد بن ابی وقاص و عمرو بن موسی
بن عبیدالله و عباس بن اسود و ملقان بن نعیم بن قعقاع و فیروز بن حصین و عبدالرحمن بن طلحه بن عبدالله بن خلف خزاعی و عبدالله بن فضاله در پنجه تقدیر یزید دستگیر شدند
و یزید عبدالرحمن بن طلحه و عبدالله بن فضاله را بنابر سبق خدمت و معرفت رها کرده باقی اسیران را پیش حجاج فرستاد و چون آن جماعت را بعسکر حجاج آوردند حاجب بموجب اشارت

بعرض او رسانید حجاج فرمود تا نخست فیروز بن حصین را بمجلس حاضر کردند و با او خطاب کرد که یا ابا عثمان ترا باین قوم چه نسبتی بود و چه چیز باعث شد که با ایشان هم اتفاق نمودی
فیروز جواب داد که این فتنه بود عام ما نیز در آن میان اسیر افتادیم حجاج گفت اموال خود را تسلیم کن و فیروز را از ملازمان خود یکی را امر فرمود تا نقد و جنس بسیار بر صحیفه نوشته
حجاج پرسید که این اموال کجاست فیروز گفت در تحت تصرف من است حجاج گفت تسلیم باید نمود فیروز گفت بعد از اداے اموال و نفس من در امان باشد حجاج گفت
چون اموال مستخرج شود گردنت را بزنم فیروز گفت خون و مال جمع نشود و در آن باب سوگند خورده حجاج او را بمحصلان سپرده که شکنجه کنند تا هر چه دارد بدهد آنگاه محمد بن
سعد بن ابی وقاص را طلبیده گفت یا ظل الشیطان و او بواسطه طول قامت ملقب باین لقب شده بود محمد گفت این قامتی است که خداے تعالی آفریده حجاج گفت
با یزید بن معاویه بیعت کردی و با امام حسین و عبد الله عمر تشبه جستی و چوبی برابر سرش زد تا بشکست و فرمود تا او را بکشتند بعد از آن فرمود تا عمرو بن موسی را پیش آوردند با وی
گفت یا عبد العراق چاق بدست میگرفتی و در پس پشت پسر حولاهه یعنی عبد الرحمن مے ایستادی عمرو گفت اصلح الله الامیر نیک و بد و بر و فاجر درین فتنه خوض نمودند
و تقدیر چنان بود که من نیز در میان ایشان باشم اگر بحکم و فضل خویش عفو فرمائی میشاید و اگر عقوبت فرمائی جزا دهنده خداست حجاج گفت نیک و بد را دروغ گفتی که
متابعان عبد الرحمن همه فاسق و فاجر بودند و اعتراف تو بگناه شاید که ترا نفع رساند و آنگه عمرو بن موسی را امیدوار گردانیده بقتل او فرمان داد و بعد از آن هلقام را پیش آوردند
حجاج با او گفت چه طمع داشتی که سر در پی پسر اشعث نهاده ملازمتش میکردی هلقام گفت امیدوار بودم که عراق را بمن دهد چنانچه عبد الملک ترا بحکومت آن سرفراز گردانید او را نیز حکم
قتل نمود و همچنین سائر آن جماعت را حکم کرد تا کشتند بعد از آن حکم کرد تا نی فارسی را شق نموده پیچ ناخنها و مجموع اعضاے فیروز را که با وجود شکنجه بسیار هیچ نداده بود مجروح
ساختند و سرکه بر آن جراحتها ریختند و چون فیروز بموت خویشتن متیقن گردید با محصل خود گفت که جمیع اموال من نزد ایشان است تصور میکنند که مرا کشته اند و از آن
سبب هیچ متعلقان من نمیدهند اگر آن جماعت مرا به بینند شاید که مطلوب شما حاصل گردد محصل ملتمس فیروز را معروض حجاج گردانید حجاج رخصت داد تا او را [illegible]
موکل فیروز را میان شهر برد که مجمع خلایق بود فیروز آواز برکشید که من فیروز بن حصینم و اموال من نزد بعضی بدین و بیش برسم امانت است و من مجموع اموال خود را بخشیده
و همه را بری گردانیدم باید که هیچکس از آنها فلسی بکسی ندهد و این سخن بحجاج رسیده فرمود تا او را بکشتند گویند که دو اسیر را که در محاربه ابن اشعث اسیر کرده بودند پیش
حجاج آوردند حجاج اشارت بکشتن ایشان کرده یکی از آن دو شخص گفت که مرا بر امیر حقی است حجاج گفت آن کدام است گفت در فلان روز ابن اشعث ترا ناسزا
میگفت و من او را از آن قول نهی کردم حجاج گفت بر این دعوی هیچ گواهی داری گفت این یار من در آن مجلس حاضر بود حجاج از آن اسیر دیگر استفسار نمود
و گفت راست میگوید حجاج گفت تو چرا منع نکردی گفت اگر راست بگویم مرا هیچ فائده باشد حجاج گفت باشد آن اسیر گفت من ترا و قوم ترا دشمن میداشتم حجاج
گفت از براے فعل او و این یک را از جهت قول وی بگذرانید ذکر بناے واسط سبب این کار آن بود که شامیان در زمان حکومت حجاج که بعراق میرسیدند
در خانهاے عراقیان فرود می آمدند و شبے یکے از شامیان در حالت مستی طمع بدختر صاحب بیت کرده میان ایشان بجنگ انجامید و شخصی در آن میان بقتل رسید
مسموع حجاج گشت و او را از آن سبب داعیه آن شد که شهرے بنا کند که محل نزول سپاه باشد و قرعه اختیار بر موضعی افتاد که اکثر اوقات اردوی او در آنجا
مے بود حجاج روزے سوار شده احتیاط مینمود که از آن قطعهاے زمین کدام قطعه مناسب این صورت باشد که ناگاه چشمش بر راهبے افتاد که بر حماری سوار
میگذشت و چون باین محل که اکنون مشتمل است بر عمارات واسط رسید مرکب راهب بول کرد و راکب از مرکب فرود آمده آن خاک که بلوث بول گشته بود
برگرفت و در دجله افکند حجاج از راهب پرسید که سبب این حرکت چیست گفت ما در کتب قدیم چنان دیده ایم که درین موضع مسجدی بنا کنند که تا روز قیامت در آن مسجد
پرستش خداے تعالی اشتغال نمایند حجاج فرمان داد تا در همان روز طرح شهر کشیدند و در آن موضع که راهب بازاله نجاست مرکب پرداخته بود مسجد جامع بنیاد نهادند و آن
شهر را واسط بجهت آن گفتند که در میان بصره و کوفه واقع شده بود و چون از عمارات واسط فارغ گشتند حجاج فرمود تا خلایق بجد نقش شناخته بر تهنیت او اقدام نمودند
و مردم بصره را باین جهت آورده و حسن بصری در آن میان بود و چون بصریان حجاج را تهنیت گفتند از مجلس وی بیرون آمدند حسن گفت پلیدترین پلیدان و فاسق ترین
فاسقان را دیدم که اهل آسمان وے را دشمن میدارند و اهل زمین او را می شناسند و این سخن به حجاج رسیده با اهل شام گفت که می شنید بنده از عباد ارباب بصره در
شان ما چه میگوید آنگاه فرمان داد تا جلاد حاضر گشته حسن بصرے را بیاوردند و چون پیش حجاج رسید حجاج او را تعظیم بسیار نموده در پهلوے خود نشاند و از وے پرسید که
در حق عثمان و علی چگوئی حسن جواب داد که آن میگویم که بهتر از من نزد بدتر از تو گفته و حجاج از تفصیل این اجمال استطلاع نموده حسن گفت فرعون از موسی پرسید که در
شان مردم پیشینه چه میگوئی موسی جواب داد که اعلم باحوال ایشان قائم بذات باری سبحانه تعالی است و در کتابی مسطور است که بیش و کم را در آن مجال نیست اکنون من

نیز میگویم که حال عثمان و علی خدای تعالی میداند بعد از آن حجاج گفت ای حسن تو در علم و عمل از علماء زمان خویشی و او را بتعظیم تمام روان کرد و چون از مجلس بیرون
آمد بواب با او گفت که یا ابا سعید بخدا سوگند که حجاج ترا از بهر آن سوال طلبیده بود بلکه میخواست که اجرای سیاستی کند و چون تو بدر قصر رسیدی لب می جنبانیدی آن
چه بود که میگفتی حسن فرمود که این دعا میخواندم یا عدتی عند کربتی و یا صاحبی عند شدتی یا ولیی فی نعمتی و یا الهی و آله آبائی ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب ارزقنی مودة و اصرف
عنی اذاه و ایضاً بواب با او گفت که شیعه میگویند که تو علی بن ابی طالب را دشمن میداری حسن ره از استماع این سخن در گریه افتاد و گفت او تیری بود از کمانهای الهی
رونده بجانب دشمنان و وی عالم رواتی (?) اشرف این امت بود و ابن عم نبی هرگز در عبادت خداوند عز و علا تقصیر و در مال او جل ذکره تصرفی نکرد و او احکام قرآن بید
کسی چنین بزرگواری را چگونه دشمن میدارد ذکر مآل حال عبدالرحمن بن محمد بن اشعث در آن زمان که عبدالرحمن از نواحی خراسان عنان عزیمت بجانب کابل
منعطف گردانید شخصی از اصحاب او علقمة بن عمرو نام با وی گفت که خاطر من نمیخواهد که پیش رتبیل رویم گفت بچه سبب علقمه گفت می ترسم که با تو غدر کنند تا
از حجاج ایمن شود عبدالرحمن باین سخن ملتفت نگشت و علقمه با پانصد مرد از وی جدا گشته پناه بحصاری برد و چون حجاج دانست که عبدالرحمن کجاست
مکتوبات مشتمل بر وعد و وعید برتبیل ارسال کرد تا عبدالرحمن را بفرستد آورده اند که شخصی بود از مصاحبان پسر اشعث که او را عبید بن سبیع التمیمی میگفتند و قاسم
بن محمد اشعث با برادر خود گفت که من از این شخص می ترسم اگر رخصت فرمائی او را بکشم که قتل وی متضمن صلاح حال ماست عبدالرحمن قاسم را از این حرکت
منع کرد و چون عبید در مجلس رتبیل راه یافت و بر مضمون مکتوبات حجاج که سبق ذکر یافت واقف گشت او را تخویف بسیار نموده گفت که حجاج لشکر و تیغ بسیار
دارد و میتواند که هزار هزار کس فرستد تا این بلاد را با خاک یکسان سازند چندان از این کلمات موحش بر زبان آورد که رتبیل متوهم گشت و چون از خوف
و هراس در بشره او مشاهده کرد گفت اگر خواهی که از حجاج برای تو امانی حاصل کنم مشروط بشرطیکه عبدالرحمن و متصلان او را بحجاج فرستی رتبیل گفت اگر تو این
خدمت بجای آوری از من احسان و نیکوئی بسیار بینی و عبید بهانه از کابل بیرون آمده با عمارة بن تمیم که ذکر او گذشت ملاقات کرد و صورت قضیه را در میان
نهاد و عماره کیفیت حال را معروض حجاج گردانید و حجاج استمالت نامه برتبیل فرستاد و هفت ساله خراج مملکت کابل را بوی بخشید و بروایتی رتبیل عبدالرحمن را با سی کس از
متعلقان بند کرده بجانب عماره روان فرمود و عبدالرحمن در راه خود را از موضع مرتفع انداخته هلاک شد و او را مرده پیش عماره آوردند و عماره سر او را و سرهای خویشان وی را
از بدن جدا کرده نزد حجاج فرستاد و این حادثه در سنه اربع و ثمانین اتفاق افتاد و در سنه خمس و ثمانین حجاج یزید بن مهلب را از خراسان طلبیده و حبس کرده قتیبة بن باهلی را
بجای او نصب نمود ذکر وفات عبدالملک و بیان شمه از صفات و حالات او عبدالملک بن مروان میخواست که برادر خود عبدالعزیز را از ولایت عهد عزل کرده
آن منصب را به پسر خویش ولید دهد و بحسب اتفاق عبدالعزیز پیش از عبدالملک در مصر وفات یافت عبدالملک پسر خود عبدالله را بامارت آن مملکت موسوم گردانید و
ولید را ولیعهد گردانیده مقرر فرمود که بعد از وی پسر دیگرش سلیمان پادشاه باشد و چون هلال رمضان سنه ست و ثمانین رخ نمود عبدالملک گفت من درین ماه از مرگ می ترسم زیرا که من در
رمضان متولد شده ام و در رمضان مرا از شیر باز کرده اند و در رمضان با من بیعت کرده اند و چون شوال در آمد این دغدغه از خاطرش محو گردید در منتصف شوال همین سال جهان فانی
را بصد حسرت وداع کرده و زمان حیاتش شصت سال بود و بعضی پنجاه و هشت سال گفته اند و توفیق بین الروایتین ممکن است مدت سلطنت او بغیر استقلال بیست و
یکسال و شش ماه بود و چهار (?) هفت سال عبدالله بن زبیر در بعضی از ولایات استیلا داشت گویند که چون مرض وی اشتداد یافت اطبا گفتند که اگر آب خورد چو کار زندگانی و چشمه حیات او
بخاک فنا انباشته شود و تشنگی بروی غالب گشته از پسر خود ولید آب طلبید ولید گفت بقول طبیبان آب نباید آشامید عبدالملک روی بدختر خود آورده التماس را مکرر گردانید و ولید خواهر را
از آب دادن مانع آمده عبدالملک گفت بگذار تا مرا آب دهد الا ترا از خلافت خلع کنم ولید گفت دیگر هیچ نماند فرمود تا او را آب دادند و خوردن همان بود و مردن همان و همان چیز که سبب حیات او
بود موجب ممات گشت یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید نقل است که در مرض موت فرمود تا دری از درهای قصر او بگشادند و چشم او برگازری افتاد که جامه می شست گفت چه بودی که من گازری کردمی و روزی
بودی مسعودی بن خلف روایت کند که عبدالملک در ایام بیماری گفت مرا نزدیک فلان غرفه برید و چون او را بدان غرفه بردند نسیمی بر وی وزیده گفت ای دنیا چه خوش جائی اما درازت کوتاه است و آنچه
بسیار بود از تو در غرور بود در کتب مسطور است که عبدالملک عاقل و حازم بود و ادیب و لبیب ابوالزناد گوید که فقهاء مدینه چهار کس بودند سعید بن مسیب و عروة بن زبیر و قبیصة بن ذویب
و عبدالملک بن مروان از شعبی نقل کنند که گفت من با هر کس که مباحثه کردم خود را بروی راجح یافتم مگر بر عبدالملک بن مروان روایتست که عبدالملک با سعید بن مسیب گفت که اگر عمل خیری از من
صادر شود از آن خوشدل نمیشوم و اگر شری از من صادر میگردد از آن محزون نمیگردم سعید گفت این نشان موت قلب است از سلاطین اول کسیکه غدر کرد عبدالملک بود چنانچه کشته شدن عمرو بن
سعید که رقم زده کلک بیان گشته مصداق این قول است و اول کسیکه مهمات دیوانی را از فارسی بعربی نقل فرمود و اول کسیکه منع کرد مردم را از تکلم پیش خلفا او بود و قبل از وی هر که هر چه خواستی

در مجلس خلفا گفتی و اول کسی از سلاطین که بخل ورزیدی بود او را حجة اسلام شیخ الحجازی گفتند و آنحضرت کسی بود که از امر معروف نهی کرد و پیش از قتل ابن زبیر چون بمدینه آمد بر بالای منبر رفته گفت
لا یامرنی احد بتقوی الله بعد مقامی هذا الا ضربت عنقه

ذکر سلطنت ولید بن عبد الملک بن مروان

چون عبد الملک را دفن کردند ولید از سر قبر بازگشته بمسجد در آمد و خلق بسیار
گرد آمده بودند و در آن انجمن بر منبر رفته گفت انا لله و انا الیه راجعون و الله المستعان علی ما بنا من مصیبتنا بموت امیر المؤمنین شکر آن خدای را که نعمت خلافت بما ارزانی داشت برخیزید
و بیعت کنید و مردم بیعت کرده ولید خطبه بخواند مضمونش آنکه هیچکس پیش نتواند داشت امری را که خدای تعالی باز پس داشت و بالعکس و آنچه او عز و علا بر انبیا و حمله عرش نوشته است
ای مردمان فرمان خداوند را مطیع و منقاد باشید و از جماعت جدا مشوید که شیطان با تن تنها قرین است هر که با ما آشکار کند آنچه در ذات اوست با او بدان عمل کنیم و هر که پنهان دارد
بدرد آن بمیرد گویند که ولید جباری عنید بود و روایتست که اگر مولودی را ولید نام نهادندی حضرت رسول او را استنکار داشتی چنین نقل کرده اند که آنحضرت نوبتی فرمود که بعد ازین
فرعون ولید نامی در امت من باشد که او را فرعون ثانی خوانند و مضمون این حدیث در شان ولید بن عبد الملک سمت وقوع یافت ولید در سنه سبع و ثمانین که مبداء
حکومت او بود هشام بن اسمعیل مخزومی را از امارت مدینه معزول کرده عمر بن عبد العزیز را بر ریاست آن بلده طیبه نصب فرمود آورده اند که در ربیع الاول سنه مذکور
بمدینه آمده بسرای مروان بن حکم فرود آمد و بعد از ادای ظهر ده کس از فقها و شریف را طلبداشته با ایشان گفت که شما را بجهت آن امری خوانده ام که همه را در آن
اجری باشد مقصود آنکه هیچ قضیه نمیخواهم که بی استصواب شما انقطاع رسد و در فیصل مهمات اگر مجموع حاضر نتوانید شد باید که یکی از شما تشریف حضور ارزانی دارد و اگر دانید
که بکسی ظلمی رفته و مرا خبر نکنید آن در گردن شما باشد ایشان او را دعا گفته از مجلس بیرون رفتند آورده اند که از هشام بن اسمعیل مخزومی نسبت بعلی بن الحسین حرکات ناپسندیده
صدور یافته بود و این قضیه بسمع ولید رسیده بعمر بن عبد العزیز نوشت که هشام را تادیبی بلیغ نمائی و عمر از علی استمزاج نمود علی فرمود نمیخواهم که از من ایذائی بوی رسد و
هشام این سخن را شنیده گفت الله اعلم حیث یجعل رسالته گویند که در زمان ولید قتیبة بن مسلم چند نوبت لشکر بما وراء النهر کشیده بسیاری از بلاد ترکستان را فتح کرد و نصرت
بسیار با وی موافقت نموده در دفع اعدا و تسخیر ولایات شرایط جد و اجتهاد بجای آورد و همچنین از موسی بن نصیر در مملکت مغرب آثار غریبه ظهور یافت و بسعی او که یکی
از امرای ولید بود اکثر آن ممالک در تحت تصرف اهل اسلام در آمد چنانچه تفصیل این حالات در کتب مغازی مسطور است و در سنه تسعین هجری یزید بن مهلب با برادران
از زندان حجاج گریخته بفلسطین رفتند گویند که حجاج شش بار هزار هزار درهم از وی و اخوانش می طلبید و ایشان را بعذابهای گوناگون معذب میداشت و یزید در آن
بلیه دست در دامن شکیبائی زده مصابرت مینمود و حجاج ازین صورت روز بروز خشم می افزود و عاقبت حجاج را گفتند که در بعضی از معارک تیری بساق یزید رسیده
پیکان آن بیرون نیامده است و یزید طاقت ندارد که هیچ چیز بساق او رسد و حجاج یک گاه یزید را دانسته امر کرد تا چوب بر ساق او زدند گریستند و یزید زاری و بیقراری
بنیاد کرده آواز او مسموع هند خواهر وی که در حباله حجاج بود گشت و هند افغان بر آورده حجاج از نیجه او را طلاق داد و چون یزید بن مهلب فرار نموده بفلسطین رفت
متوسل بسلیمان بن عبد الملک شد و سلیمان شفیع گشته ولید یزید را امان داد و او مع اخوان از چنگ آن ظالم بدخوی بی ایمان خلاص شدند و سبب عزل و حبس یزید
آن شد که راهبی بحجاج گفته بود که منصب تو به یزید نامی منتقل خواهد شد

ذکر مقتل سعید بن جبیر قدس سره

در سنه اربع و تسعین حجاج سعید بن جبیر را بسبب اتفاق
او با مخالفان بکشت تفصیل این اجمال آنکه چون عبد الرحمن بن محمد اشعث بفرموده حجاج متوجه سیستان گشت تا از آنجا بکابل رود حجاج سعید را حکم علوفات لشکر
گردانیده مصحوب وی روان ساخت و چون عبد الرحمن پای در میدان مخالفت و محاربت نهاد و سعید دست از دامن مصاحبت باز کشید و در ان اوان که عبد الرحمن
گریخته بجانب کابل توجه نمود و سعید باصفهان رفته متواری گشت و منهیان این خبر را بسمع حجاج رسانیدند آن سفاک بیباک مکتوبی بوالی اصفهان نوشت که
سعید را نزد من فرست و حاکم اصفهان چون نمیخواست که آسیبی بآنجناب رسد در خفیه پیغام داد که برخیز و ازین شهر بیرون رو که حجاج ترا طلب داشته سعید از آنجا
روی بآذربایجان نهاد و مدتی در آن ولایت نیز در کنج انزوا بود و چون خاطرش از طول زمان ملول گشت بمکه مشرفه رفته ساکن شد تا ولید خالد بن عبد الله را
بحکومت آن دیار نامزد کرد و اهل مکه با سعید گفتند که خالد خالی از شرارتی نیست بصواب اقرب آنکه نقل مکان کنی سعید جواب داد که چندان گریختم که دیگر از خدای
عز و علا شرم میدارم که بگریزم هر چه سرنوشت منست پیش خواهد رسید و درین اثنا بسمع نامبارک حجاج رسید که سعید بن جبیر و عطاء بن مجاهد و طلق بن حبیب و عمرو
بن دینار پناه بحرم برده اند حجاج معروض ولید گردانید که طائفه لئام مردم که بر من خروج کرده تابع پسر اشعث شده بودند اکنون در مکه بفراغبال نشسته اند التماس که
امیر مرا دستوری دهد تا جزای آن جماعت در کنار ایشان نهم ولید فرمان داد تا خالد بن عبد الله این چهار شخص را گرفته پیش حجاج فرستاد محمد بن جریر گوید که خالد دو کس را
بر سعید بن جبیر گماشت تا او را بواسط نزد حجاج برد و چون موکلان با وی رسیدند یکی از آن دو شخص بنابر مهمی از سعید غیبت نمود دیگری پیش او در خواب رفت

بعد از آن که بیدار گشت گفت ای سعید مرا در خواب گفتند که از خون ابن جبیر دست خود را بری گردان اکنون بهر جانب که خواهی برو که دست از محافظت تو باز داشتیم سعید گفت
امیدوارم که مآل حال جز خیر و خوبی نباشد و از ایشان جدا شد تا او را بواسطهٔ پیش حجاج رسانیدند حجاج از روی غضب با وی خطاب کرد که ای سعید چرا بر من بیرون آمدی
سعید گفت اصلح الله الامیر از مسلمانان گاه ثواب آید و گاه خطا و ازین سخن صورت غضب حجاج تسکین یافته حضار مجلس گمان بردند که آسیبی بوی نخواهد رسانید
بعد از آن در اثنای محاوره سعید بتقریب گفت که پسر اشعث در ذمت من حق بیعتی داشت و از استماع این آتش خشم حجاج بر افروخته گفت ای شقی بن کثیر من در آن
حین که پسر زبیر را کشتم و از مردم بیعت عبدالملک بن مروان ستاندم نه تو آمده بیعت کردی جواب داد که بلی حجاج گفت که چون بار دیگر که از اهالی عراق اخذ بیعت او
مینمودم نه تو باز آمده بر تجدید بیعت اقدام کردی گفت آری حجاج گفت هزار هزار درهم بتو دادم تا بر ارباب استحقاق صرف نمائی و چون گفتی که آنرا بمصرف وجوب رسانیدم
تفتیش آن نکردم و حساب آن مبلغ نکردم و ترا بر اسرار خویش اطلاع داده امین انگاشتم و مع ذلک بر نقض بیعت امیر عبدالملک اقدام نمودی و از بیعت بحولاهه
و حولاهه زاده تبرا نکردی و اکنون بیش من دعوی وفای آدمی کنی و حجاج عبدالرحمن و پدرش را بجهت آن نسبت باین حرف میکرد که بسیاری از مردم مین بنسیج بردو
اشتغال آن اشتغال مینمودند و اشعث جد عبدالرحمن از آن ولایت بود و بالجمله چون حجاج سعید بن جبیر را الشقی بن کثیر مخاطب گردانیده گفت گردن تو را بزنم سعید گفت
نام من سعید بن جبیر است نه شقی بن کثیر و مرا اعتذارات مهلت ده که دو رکعت نماز بگذارم حجاج فرمان داد که روی او را بقبله نصاری کنند سعید گفت فاینما تولوا فثم وجه الله
آنگاه حجاج گفت که بر خاکش کشید فرمود که منها خلقناکم و فیها نعیدکم حجاج گفت گردنش بزنید سعید گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله پس گردن
بلند داشت و جلاد شمشیر زده چون سر مبارکش از بدن جدا شد سه نوبت گفت لا اله الا الله نوبت اول درست بسمع همگان رسید و دو نوبت دیگر شکسته شنیدند
و چون سر سعید را پیش حجاج نهادند گفت لعنت بر آن ترسازاده یعنی خالد بن عبدالله باد که او را نزد من فرستاد بخدا سوگند که اگر میدانستم که سعید در کنجی نشسته
فضولی کرده است از وی عفو میکردم و در تاریخ کامل مسطور است که چون حجاج سعید را کشت اختلافی فاحش و نقصانی عظیم بعقل وی راه یافت و برین حالت بماند
بعضی بر آنند که حجاج بعد از کشته شدن سعید چهل روز بیش زنده نبود و هرگاه که بخواب رفتی سعید را دیدی که دامن او را گرفته میگفت یا عدو الله فیم قتلتنی و گویا
که حجاج را بخواب دیده از وی پرسیدند که خدای تعالی با تو چه کرد جواب داد که بپاداش هر شخصی که بفرمان من کشته شده بود مرا یکبار کشتند و بعوض سعید هفتاد بار مرا
بیچاره را بقتل رسانیدند و هنوز خلاص نشده ام نعوذ بالله من غضب الله و این سال یعنی سنه اربع و تسعین را سنة موت الفقها خوانند چه جماعه فقهای مدینه
مثل علی بن الحسین علیه السلام و عروه بن زبیر و سعید بن مسیب و ابوبکر بن عبدالرحمن درین سال وفات یافتند و درین سال چهل روز متعاقب در ممالک شام زلزله واقع شده اکثر بنا
از عمارات خراب گشت و این صورت از نوادر وقایع است ذکر وفات حجاج بن یوسف مقرون بنقول ثقات و شرح بعضی از اخبار
و آثار او نقل است که روزی عمر بن عبدالعزیز بعد از عزل آن از امارت مدینه جمعی می گفتند که جهان را ظلم فرو گرفته است چه ولید در شام و حجاج در عراق و قره در مصر و
عثمان در مدینه و خالد در مکه بستم مشغول اند عمر گفت بارخدایا عالم مملو از ظلم و جور است تو به عنایت بیکران خویش جهان را از محنت رهائی ده تیر دعای او بهدف
اجابت رسیده حجاج بن یوسف بعراق و قره بن شریک بمصر در یک ماه وفات یافتند و از عقب ایشان ولید هم در آن سال بهلاکت شد و خالد و عثمان
از حکومت مکه و مدینه معزول گشتند گویند که حجاج در معرض موت از منجمی که بر بالین وی حاضر بود پرسید که هیچ دلیلی از دلائل نجومی هست که ملکی درین ایام
بمیرد منجم گفت عنقریب خواهد مرد که ملقب بکلیب باشد حجاج گفت بخدا سوگند که در ایام صغر من مادرم مرا کلیب میخواند منجم گفت و الله انت تموت حجاج گفت
باری ترا پیش از خود روانه سازم و فی الحال فرمود تا گردنش را زدند و این قول منافی آن روایت است که گفته اند که بعد از کشتن سعید بن جبیر حجاج هیچکس را
نکشت و در مروج الذهب مسطور است که فارعه مادر حجاج اول در حبالهٔ نکاح حارث بن کلده بود و حارث شبی در هنگام سحر نزد فارعه آمد و دید که خلال می کرد او را طلاق داده فارعه پیغام
گر کراهتی در خاطر تو باشد که تجویز مفارقت نمودی گفت آری اگر چیزی که در میان دندان تو مانده از طعامی ست که حالا خورده دلیل حرص شده است بر اکل و اگر طعامی است
که اول شب خورده دلیل ناپاکی است و بعد از حارث یوسف بن عقیل پدر حجاج فارعه را بخواست و چون حجاج متولد شد مخرج اسافلش بسته بود بمثقب سوراخ کردند
و پستان والده و غیرها را نمیگرفت گویند که شیطان بصورت طبیبی مصور شده گفت بزغاله را کشته خون او را در وی مالیدند و روزی دیگر فرمود تا بزی را کشتند و او را در خون
آن بز غلطانیدند و روز سوم امر کرد مار سیاهی را کشتند و حجاج بخون آن مار ملطخ گردانیدند و در روز چهارم پستان در گرفت و حجاج در کودکی نیز آرزوی ظلم داشت و چون
می گفتی که هیچ چیز در من لذیذتر از ریختن خون نیست عبدالله بن سهل در کتاب اوائل آورده که اول کسیکه محمل ساخت در محمل سوار شد حجاج بود و اول کسیکه سفیان را بقید بند و

دشمنت کسیکه بر دست مردم نام صواعقی را کرد و آنجا منقول شده بودند نقش کرد او بود و اول کسیکه هزار مائده در مجلس او بیکبار نهادند حجاج بود و بهر مائده دو کس نشستندی و
مائده ها مشحون بطعامهای گوناگون بودی و با خلق گفتی که رسول من آفتاب است چون آفتاب برآید حاضر شوید و اول کسیکه هزار درهم بیکبار جایزه داده وی بود و اول کسیکه در جنگ
و معرکه بر شتر نشست و مردان و زنان را در یک زنجیر کشیده محبوس گردانیدی وی بود راقم حروف در نسخه دیده که حجاج روزی پیاده بهنگام انتهاء اذکریا از نفس مدینه بیرون آمده بجیر
عقیقی رسیده مشاهده کرد که شخصی بزراعت مشغول است و اتفاقا آن شخص حجاج را نمی شناخت در آن اثنا روزی از وی پرسید که حجاج چگونه مردی است آن دهقان جواب داد
که مردی فاسق و فاجر و غدار و بدکردار است حجاج گفت تو مرا میشناسی گفت نه گفت منم حجاج دهقان گفت تو مرا می دانی گفت نه دهقان گفت من یکی از موالی ابن زبیرم
و در هر سال سه روز دیوانه میشوم امروز یکی از آن سه روز است حجاج از این سخن در خنده شد و او را هیچ نگفت از عمر بن عبدالعزیز منقول است که فرمود در قیامت هر امتی کسانی
که بافعال ذمیمه و اعمال قبیحه موصوف باشند بیارند و ما حجاج را بدیشان بر همه غالب آئیم و شافعی گوید که عبدالملک بن مروان با حجاج گفت که هیچکس نیست که بر عیب خود مطلع نباشد
اکنون تو معایب نفس خود را بگوی گفت من مردی لجوج حقود و حسودم عبدالملک پرسید که ترا با شیطان چه نسبت است جواب داد که هرگاه شیطان مرا بیند از در مصالحه در آید آورده
اند که روزی بر خالد بن یزید بن معاویه بگذشت مردی از خالد پرسید که این کیست خالد گفت بخ بخ این مرد عمرو بن عاص است حجاج این سخن شنیده پیش خالد آمد و گفت بخدا سوگند
که من راضی نیستم که پسر عاص باشم من پسر مشایخ ثقیف و صنادید قریشم و من آن کسم که صد هزار کس را بجهت این معنی که پدرت را بشرب خمر و نفاق نسبت میکردند کشته ام در
کتاب نثر الدرر مذکور است که روزی حجاج بر منبر رفته میگفت که بقول سلیمان رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انه کان حسودا و آن شقی این کلمه را آیت منضم گردانیده
سلیمان را بحسد نسبت کرده کافر گشت و همچنین منقول است که حجاج مکتوبی به عبدالملک فرستاده پیغام داد که قرآن میخواندم و چون باین آیه رسیدم که اولئک الذین انعم الله
علیهم من النبیین و الصدیقین و الشهداء خواستم که لفظ و الخلفاء را بدان زیاده کنم عبدالملک قاتله الله در نثر الدرر آورده است که حجاج روزی از همنشینان خود پرسید که چه چیز
محو کند ماندگی را بعضی گفتند ذلک و برخی جواب دادند که حمام و فرقه گفتند خواب حجاج گفت چیزی را که در طلب آن مانده باشی اگر بیابی ماندگی را ببرد نقل است که تو پیش دکیل
خود را گفت که مال مرا بدست کسی بنه از که از وی نتوانم ستد وکیل گفت آنکس که باشد جواب داد که مفلس گویند که عدد مردی که بالیقین به تیغ ستم وی کشته شده بودند یکصد
و بیست هزار سید و عدد کشتگان معارک او بغیر علام الغیوب هیچکس نمیداند امارت حجاج بیست سال امتداد داشت پانزده سال در سلطنت عبدالملک و پنج سال در ایام
حکومت پسرش ولید و زمان حیاتش پنجاه و چهار سال بود و روایت است که چون حجاج فوت شد شمار زندانیان آوردند عدد آنها به پنجاه هزار رسید از آن جمله سی هزار مرد
بودند و بیست هزار زن و زندان وی سقف نداشت برف و باران بر محبوسان می بارید و آفتاب بر ایشان می تافت ذکر فتح کردن قتیبه سمرقند را علی سبیل
الاجمال رقم کلک بیان گشت و قتیبه بن مسلم را در ولایت ماوراءالنهر فتوحات لا تعد و لا تحصی دست داد و چون فتح سمرقند مشتمل بر امور غرابتی بود قلم مشکین رقم
آنرا بتخصیص بذکر کرده تفصیل می نماید ابوحنیفه دینوری در تاریخ خویش آورده که چون صول حاکم ماوراءالنهر در مقام محاربت قتیبه آمده از معرکه آوری پریافت قتیبه بعد از
فتح بخارا و ضبط آن پرتو التفات بر تسخیر سمرقند افکنده متوجه آن جناب شد و چون مدت محاصره آن شهر فردوس مانند امتداد یافت دهقان آنجا که گماشته صول بود بجنب
قتیبه فرستاد که اگر مدت العمر بمحاصره این بلده پردازی کاری نسازی زیرا که ما در کتب آبا و اجداد خویش چنین یافته ایم که این شهر بر دست شخصی مفتوح شود که نام وی پالان
باشد قتیبه الله اکبر گفته به دهقان پیغام فرستاد که نام من پالان است چرا که قتیبه گویند که قتیب در لغت عرب عبارت از پالان باشد دهقان گفت ما را الیقین حاصل
که قتیبه آن شخص نیست و چون قتیبه دید که تسخیر سمرقند بسهولت میسر نمیشود حیله اندیشیده صندوقها ترتیب گردانید که ابواب سفلی آن را از درون می بستند و در هر صندوق
مردی با سلاح نشانده ابواب علیای صنادیق را از خارج مقفل ساخت و بندها و حیل در دروازه پیش دهقان قاصدی فرستاد که بنابر مصلحت ملکی متوجه خراسان میگردم و با من
سلاح و اموال فراوان است چیزی از آنها را پیش تو امانت میگذارم تا بشبلیکه چون از آنجا بسلامت مراجعت نمایم همه را تا ثابت تسلیم کنی و دهقان بقبول ملتمس قتیبه آن صنادیق
را در ظلمت لیل بشهر فرستاد و چون مردم آرام یافتند مردم مسلح از صندوقها بیرون آمده سمرقندیان را کشتن گرفتند و دروازه را گشاده قتیبه بشهر در آمد و دهقان گریخته
سمرقند بلکه جمیع ماوراءالنهر مسخر اهل اسلام گردید ذکر وفات ولید بن عبدالملک و بعضی از خصایل او در سنه ست و تسعین در ماه جمادی الاول ولید وفات یافت
زمان حکومت او نه سال و شش ماه بود و مدت حیاتش چهل و نه سال و کسری و از وی نوزده پسر ماند و اعتقاد اهل شام آنست که افضل خلفای بنی امیه ولید بوده زیرا که
مسجد جامع دمشق را که آنرا جامع بنی امیه گویند او ساخت و مسجد رسول را در مدینه وی وسیع گردانید و در بیت المقدس مسجد اقصی را نیز عمارت کرد و هر مقعدی از احاد
مقرر نموده و هر نابینا را قائدی دور و مجذوبان را از مردم جدا ساخته فرمود تا از دیوان وجه معاش ایشان را مهیا دارند و در ایام دولت وی بلاد ماوراءالنهر تا فرغانه و دیار

کابل و بلاد ترکستان مفتوح گشت و او بعمارت میل بسیار داشت و در ایام حکومت ولید همگی همت خلق بطرح ابنیه و گفت و شنید ایشان هم از این معنی بود و در زمان دولت سلیمان بن عبد الملک
سخن مردم در ذکر طعام و نکاح بود زیرا که او به این دو چیز رغبت تمام داشت و در ایام خلافت عمر بن عبد العزیز هر کس که بدیگری میرسید می گفت دوش چندین سی پاره قرآن خواندم و چون
آنجناب حریص بر طاعت و عبادت بود سخن در میان خلایق بیشتر از فرایض طاعات و نوافل عبادات می گذشت و مضمون کلمة الناس علی دین ملوکهم در آوان سلطنت این سه پادشاه
ظاهر گشت گویند که ولید را داعیه آن شد که برادر خود سلیمان را که پدرش عبد الملک بعد از ولید او را ولیعهد گردانیده بود از ولایت عهد عزل کند و آن امر خطیر را به پسر خود عبد العزیز
مفوض گرداند و سلیمان به این معنی راضی نشد و هر چند ولید او را از رمله طلب داشت سلیمان نیامد و ولید کسان به اطراف و ولایات خویش فرستاد و خلق را به خلع سلیمان و بیعت عبد العزیز
دعوت نمود اما هیچکس از ذوی البصائر و غیرهم رغبت به این دعوت نکرد مگر حجاج بن یوسف و قتیبة بن مسلم چون کرة بعد اخری سلیمان را طلب کرده او امتناع نمود ولید از دمشق
متوجه سلیمان گشت و در راه داعی حق را لبیک اجابت گفته و در همان روز که این خبر بسمع شامیان رسید به تجدید بیعت سلیمان پرداختند

ذکر سلطنت سلیمان بن عبد الملک

چون امر سلطنت بر سلیمان قرار گرفت بر منبر رفته خطبه در غایت فصاحت و بلاغت بخواند و او مردی ادیب فاضل بود بخلاف برادرش ولید بعد از آن بمهم مملکت پرداخته یزید
بن مهلب را بر عراق و توابعه والی گردانید و به تعذیب آل ابی عقیل که از جمله مخصوصان حجاج بودند فرمان داد و مجموع منسوبان او را به انواع تشدد و عذاب معذب ساخت و
در مبدا حکومت سلیمان قتیبة بن مسلم بنا بر آنکه خلع او را قبول کرده بود و استدعای ولید را در آن باب مسموع داشته از سلیمان خائف گشت و خواست که امرا و قبایل عرب را
که در خراسان بودند با خود در مخالفت سلیمان متفق سازد هیچکس این معنی را از او قبول نکرد و امرا از وی التماس کردند که ما را دستوری ده تا به اوطان خود مراجعت نماییم آنگاه
تو دانی قتیبه آغاز بدمزاجی کرده تن بآن در نداد و روز بروز میان او و داعیان ملک ماده نزاع و وحشت سمت ازدیاد می یافت و هم بآن منجر شد که مجموع عظما باتفاق وکیع
بن اسود تمیمی را بر خود امیر ساختند و قتیبه را از امارت عزل کردند و این خبر به قتیبه رسیده تصدیق ننمود و به طلب او کس فرستاد وکیع به بهانه مرض از خانه بیرون نیامد و قتیبه
باری دیگر او را طلبیده گفت اگر بر اسب سوار نتواند شد در محفه نشسته متوجه گردد وکیع گفت زحمت زیاده از آنست که بمحفه توان آمد قتیبه حکم کرد که اگر وکیع در امتثال فرمان
تعلل نماید سر او را بیاورید و چون این خبر به وکیع رسید سلاح پوشیده بر اسب سوار شد و با طائفه که بامارت او و سلطنت سلیمان خوشنود بودند متوجه سراپرده قتیبه گردیدند
و چون پسر و برج طالع قتیبه بحد و نحوس رسیده بود ملازمان خاصه برگشته بطرف وکیع رفتند و غبار فتنه بالا گرفت و یازده کس از برادران و فرزندان قتیبه کشته شدند و قتیبه
او نیز از عقب ایشان روان شد و وکیع سر قتیبه و متعلقان او را از بدن جدا کرده پیش سلیمان بن عبد الملک فرستاد و چون سر قتیبه را نزد سلیمان آوردند از زبان وکیع مضمون
این بیت را معروض داشتند که بیت عجیب است ولیکن هنر از موری به پای ملخی نزد سلیمان بردن + و سلیمان بر فوت قتیبه با وجود عصیان او تأسف خورده گفت آنچه قتیبه
در خراسان و ماوراء النهر کرد هیچکس عشر آن صادر نگردد و در کتب تواریخ مسطور است که در عراق جمعی از بنی غسان بجائی میرفتند ناگاه چشم ایشان بر شخصی افتاد که عصایی
در دست و انبانی بر پشت داشت و به تعجیل هر چه تمامتر میرفت او را گفتند از کجا می آیی گفت از خراسان پرسیدند که چه خبر داری جواب داد که دیروز قتیبة بن مسلم را کشتند ایشان
این سخن تعجب نموده و چون آن شخص از آن کار در ناحیه بنی غسان مشاهده کرد گفت هیچ میدانید که شما را به کجا باید رفت گفتند نی گفت به افریقیه و این سخن گفته روان شد
و بنی غسان هر چند از عقب آن شخص تاختند به گردش نرسیدند و آخر الامر آن جماعت را به افریقیه فرستادند و العهدة علی الراوی و در سنه ثمان و تسعین سلیمان بدابق رفت
از اعمال قنسرین و از آنجا برادر خود مسلمة بن عبد الملک را با لشکری سنگین بجانب روم فرستاد و الیون را که از اطراف آذربایجان که در آن حین رسیده بود و ضامن
آن شده که ملک روم را مستخلص گرداند مصحوب مسلمه گردانید و حال پادشاه روم در آن آوان فوت شده بود و مسلمه بجانب قسطنطنیه روان شده چون نزدیک بآن دیار
رسید لشکریان را فرمود تا غله بسیار جمع آورده در ظاهر شهر منبر ساختند بعد از آن فرمان داد تا زراعت کرده از برای خود منازل ترتیب دادند و چون اهل قسطنطنیه از
محاصره به تنگ آمدند از در مصالحه در آمده کسی پیش مسلمه فرستادند که بر هر سری دیناری بدهیم و مسئول رومیان به اجابت اقتران نیافته چون از صلح مأیوس گشتند
به الیون پیغام دادند که ما در سلطنت تو مضایقه نداریم اکنون حیله برانگیز که مسلمه بجانب شام بازگردد و الیون از طریق فریب با مسلمه گفت که اهل روم می گویند که
برادر پادشاه شام غلات جمع آورده روزگار بسر می برد و قوت جنگ کردن ندارد و حال المصلحت چنان می نماید که آتش در انبارها زنی تا شوکت تو ایشان را معلوم گردد
و یقین شناسد که از سر جد به محاربه ایشان قیام خواهی نمود و مسلمه بگفتار او فریفته گشته غله ها را بسوخت و از وقوع این امر قوت اهل اسلام کسته رومیان قوت گرفتند
و مسلمه سراسیمه و متحیر گشته نه یارای اقامت داشت و نه روی مراجعت چه سلیمان حکم کرده بود که مسلمانان تا قسطنطنیه را مسخر نسازند باز نگردند و در این اثنا خبر وفات
سلیمان و مکتوب عمر بن عبد العزیز بایشان رسید که معاودت نمایند و مسلمه و سائر مسلمانان بسلامت روی به اوطان خویش نهاده از آن مهلکه خلاص شدند ذکر رفتن یزید

بن مهلب به خراسان و فتح جرجان و طبرستان در زمان خلافت عثمان یکنوبت سعید بن العاص لشکر بجانب جرجان کشید و چون قریب بآن نواحی رسید اهل
آن مملکت دویست هزار دینار باو دادند و صلح کردند و سعید بازگشته بعد از آن تا زمان سلطنت سلیمان هیچکس از اهل اسلام در مقام تسخیر آن ولایت برنیامد و در آن ولایت که
قتیبه متوجه خراسان شد از حجاج دستوری خواست که بفتح جرجان و طبرستان پردازد و حجاج رخصت نداد و گفت مازندران جای سخت است مبادا که مهمی از پیش نرود و مردم
تلف شوند و قتیبه از راه قومس بخراسان آمده متعرض جرجان نشد و هرگاه که خبر فتحی از فتوحات قتیبه بسمع سلیمان میرسید و او پیش یزید بن مهلب زبان بتعریف و توصیف قتیبه میگشاد
و یزید میگفت اینها چه فایده چون جرجان در وسط بلاد بر حال سابق مانده و قتیبه پیرامون آن نمی گردد و چون سلیمان بر سریر سلطنت نشست بعد از آن که حکومت عراق را به یزید
ارزانی داشته بود زمام حل و عقد و قبض و بسط امور خراسان را نیز در کف اختیار و قبضه اقتدار او نهاد و یزید از مملکت عرب به دیار عجم آمده بنوعی در معموری عمارت و فراغ
رعیت سعی نمود که مزیدی بر آن متصور نبود و چون خاطرش از ضبط خراسان فارغ گشت باستحضار لشکریان فرمان داد صد هزار مرد جمع آورد و پسر خود مخلد را در آن ولایت
بنیابت خود گذاشته با سپاهی رزم خواه به جرجان نهاد و چون بحوالی آن سرزمین رسید حاکم جرجان به منازعت و مخالفت پیش آمده میان هر دو گروه حربی صعب
اتفاق افتاد و آخر الامر یزید بن مهلب غالب گشته مخالفان راه گریز پیش گرفتند و یزید گریختگان را تعاقب کرده جرجان را محاصره کرد و عاقبت شهر مسخر گشته مال بیقیاس
بدست مسلمانان افتاد و یزید خمس غنایم را با فتحنامه نزد سلیمان فرستاده روی به طبرستان نهاد والی آن ولایت اصپهبد نام از دیالمه مدد طلبیده دو هزار کس از آن جماعت
باو پیوستند و اصپهبد مستظهر و قوی دل شده روی بدفع یزید نهاد و فرمود تا راه ها و دره ها را مضبوط ساختند و بعضی از مردم یزید با مقدمه اصپهبد محاربه کرده ایشان را منهزم گردانیدند
و اصپهبد نامه بمردمان جرجان نوشت که هر کرا از مردم یزید در آن ولایت یابید بقتل رسانند و مرزبان مردم بسیار جمع کرده قصد گماشتهٔ یزید کرد و بعضی از مسلمانان به قتل
رسیده بقیة السیف پناه به موضعی حصین بردند تا یزید از طبرستان بیرون آید و چون خبر مخالفت جرجانیان مسموع یزید گشت محزون و ملول گردید و یکی از رؤسای آن
مملکت را که مصادره کرده در خلوت طلبید و باو گفت که اگر چه از من ضرری بتو رسیده و لیکن چون بر دیانت و مسلمانی تو وثوق دارم می دانم که جانب اهل اسلام را نخواهی
گذاشت محصل سخن آنکه جرجان یاغی شده اند و مرا توقف در کوهستان مصلحت نیست بهر طریق که توانی میان من و اصپهبد بساط مصالحه ممهد گردان تا باز گردم و آن مرد به
اعتقاد از خلوص نیت اصلاح آمده و فی الحال پیش اصپهبد رفت و بطریق نصیحت گفت که من اگر چه مسلمانم اما مولد و منشا من این ولایت ست و من صلاح حال
ترا دوست تر میدارم از فکر اعمال یزید و ترکان مراد در مصالحه با او قبول کردند تو نیز باید که حدیث در این باب بسمع رضا اصغا نمائی غرض از تمهید این مقدمات آنکه بسبب
اندک ضعفی که درین اوقات بسپاه مسلمانان راه یافته مغرور نگردی که یزید عرضه داشتی بپایه سریر سلیمان بن عبد الملک فرستاده مدد طلبیده است و عنقریب لشکری که
هیچ پادشاه را قوت مقاومت ایشان نباشد باین ولایت خواهند رسید اکنون مصلحت آنست که سخن صلح در میان آریم که بعد از وصول مدد یزید از مصالحه ابا خواهد نمود
اصپهبد گفت و نیک چنان شنیدم که با تو جفاها کرده و دویست هزار درهم ستانده و حالا تو آمده می خواهی که آتش فتنه که بالا گرفته بزلال موعظت تسکین دهی آن شخص
گفت چنین است لیکن غرض من ازین تصدیع جز نیکو خواهی تو نیست و چندان ازین کلمات تقریر کرد که اصپهبد فریفته گشته و قبول نمود که هفتصد هزار درهم و
چهار صد غلام که بر سر هر غلامی طبقی از سیم باشد که طیلسان و شقه حریر بر آن بود به یزید دهد تا بازگردد و بعد از استحکام قواعد صلح مرد تایب بازگشته پیش یزید رفت
و کیفیت قضیه را تقریر کرده گفت جمعی را بفرست تا مال مصالحه را بستانند و یزید مستبشر گشته اموال را گرفت و بطرف جرجان بازگشت و بنابر آنکه جرجانیان
بر عصیان اقدام نموده بودند سوگند خورده بود که چون بر ایشان ظفر یابد چندان از ایشان بکشد که آسیا بخون آن جماعت گردان شود و از آب آن آسیا طعامی ترتیب داده بخورد و چون خبر
مراجعت یزید به مرزبان رسید گریخته پناه بقلعه برد که در آن نواحی داشت و یزید از عقب او رفته بمحاصره اشتغال نمود و آن قلعه بود در میان بیشه بغایت بلند چنانچه دست تطاول
حوادث ایام بدامن خاک ریزان نمیرسید و به مرتبه استوار که از سنگ طوارق روزگار بحور و شهور و اعوام خللی به برج آن راه نمی یافت و یک راه بیش نداشت و مدت
هفت ماه یزید بر در حصار نشسته هر چند مجانیق نصب کرد و سعی و کوشش نمود چهره ظفر در آئینه مراد جلوه گر نیامد تا روزی مردی از یاران یزید هیاج نام به پیرامون حصار می گشت
و عسلی با خود داشت و آن سگ نخجیر همراه در کوهی روان دید که قلعه بر فراز آن کوه بود و سگ از پی نخجیر شتافته از عقب سگ روان شد و راهی بغایت تنگ و درخت
انبوه بود تا در وقت بازگشتن راه گم نکند دستار و جامه خود را پاره پاره کرده بر سر شاخ درختان می بست و می رفت تا به موضعی رسید از کوه که بر حصار مشرف بود پس
بازگشته به لشکرگاه آمد و یزید را گفت که اگر من راهی نمایم به موضعی که بر قلعه مشرف باشد چه انعام فرمائی یزید گفت هر چه تو خواهی هیاج گفت چهار هزار درهم میخواهم یزید قبول
کرد که ده هزار درهم بدهم هیاج گفت حالا چهار هزار درهم را نقد می باید اگر بعد از آن احسان دیگر کنی به احسان سابق لاحق گردد یزید ملتمس او را مبذول داشته مقرر فرمود

که هزار و چهار صد کس با وی بودند هیاج معروفی داشت که آن راه این مقدار مردم را بنماید و یزید او را صاحب اختیار آن امر گردانید و هیاج از میان سپاه وی صد کس گزید و روان شد و در آن
آتش در معسکر افروختند و مردم حصار ازین معنی بغایت متوهم شده روز دیگر علی الصباح لشکریان یزید روی بکوه نهادند و اهل قلعه مجموع از حصار بیرون آمده بشغل جنگ و پیکار گشتند و
شب همه شب مسافت پیموده روز دیگر نیز از رفتن نیاسودند و وقت نماز پیشین بموضع معهود رسیده تکبیر گفتند و آواز تکبیر ایشان مسموع مخالفان گشته فریاد الامان برآوردند و یزید زنان
را اسیر کرده مردان را از ارباب عناد بقتل رسانید و دیوارهای قلعه را با خاک یکسان کرده روی بجرجان نهادند و بر ظاهر شهر نزول کرده مجانیق نصب فرمود و قهراً و قسراً شهر را مفتوح گردانیده و
بعضی از قتله را بر دار و برخی را بتیغ مقتول رسانید تا قاتلان اسیران را بر کنار جوئی که بر آسیائی میرفت ببار فرموده یزید بریده مانند گوسفند ذبح کردند و آثار دآن آسیا طعامی مرتب گردانید
خورد و از عهده سوگند خویش بیرون آمده فرمود تا در مسافت دو فرسخ دار باز زدند و چهار هزار کس دیگر را از آنها بیاویختند و اموال فراوان و غنایم بی پایان و نفائس امتعه و لطائف
ملک بدست یزید و رؤسای عجم و امرای عرب که دران سفر با وی بودند افتاد و بعد از تسخیر ولایت جرجان و دهستان و سمنان مغیرة بن ابی قره را که دبیر او بود گفت
و در آنجا بتفصیل باز نمود که از نقد و جنس چه چیز در تحت تصرف آمد و درحین کتابت هرچند دبیر معروض یزید گردانیده و براهین عقلیه اثبات نمود که عاجلاً
روزگار امیر نیست که اشارتی بکثرت اموال رود مفید نیفتاد و چون نامه به سلیمان رسید شرف امجاد ارزانی داشته یزید را در مجالس و محافل ستودن گرفت و
بعضی معارف خراسان به سلیمان رسید که یزید در مقام طغیان است و یمکن که عنقریب اظهار آن کند و سلیمان متاثر گشته درین باب با نواب خویش مشورت
هر کس که بر صرف این مقدار مال که یزید دارد قدرت یابد بیشک دم از استبداد و استقلال زند تدبیر آنست که پیش از اعلان کلمه عصیان از اهل بیت خو
فرستی تا آنچه دارد بستانند که چون این صورت دست دهد هیچکس در مخالفت تو با وی موافقت نخواهد نمود و سلیمان درین اندیشه بود که ناگاه قضای ربانی نا
حیات بقابض ارواح سپرد **ذکر وفات سلیمان بن عبد الملک و بعضی از خصلتهای آن** در سنه تسع و تسعین هجری سلیمان وفات یافت و فوت
از اعمال بن قنسرین واقع شد مدت سلطنتش دو سال و هشت ماه بود و او را مفتاح الخیر گفتند زیرا که چون بر سریر فرماندهی نشست زندانیان را آزاد
خلائق بر وجه احسن زندگانی کرد و عمر بن عبد العزیز را خلیفه ساخت و از غرائب اتفاقات آنکه روزی بتشییع جنازه یکی از معارف شام اقدام نموده
آن شخص بیرون آورده بودند برداشته بوی کرد و گفت این چه پاکیزه خاکی است و عجب بوی خوش دارد و هفته دیگری در پهلوی قبر او او را دفن نمودند
چون سلیمان بیمار شده دانست که بمعرض موت مبتلا گشت خواست که یکی از فرزندان خود را ولیعهد گرداند و اولادی که مصحوب داشت مجموع و
از خاصان و نزدیکان با وی گفتند که اگر امیر امر سلطنت را بکودکی مفوض گرداند احتمال قریب دارد که از عهده آن مهم بیرون نیاید و این صورت
و تشویش خاطر اهل اسلام شود سلیمان گفت مرا نیز این اندیشه مانع می آید پسرم داود چون ست جواب دادند که او در ممالک روم است و حیات و
گفت در شأن عمر بن عبد العزیز چه می گوئید باتفاق گفتند که او مردیست از اخیار مسلمانان و بورع و فضل آراسته سلیمان گفت عمر را ولیعهد گردانم و بعد ا
خود را تا عمر راضی شوند و تسکین یابند و اگر بانفراد ولایت عهد را بعمر حواله کنم شاید برادران من انقیاد ننمایند و در آن زمان یزید بن عبد الملک غائب
این رای را مستحسن داشته سلیمان فرمود تا درین باب وثیقه نوشتند و یکی از مقربان خود را فرمود تا بنی امیه را در موضعی جمع کرد آنگاه مهری بر وثیقه نهاد
الطیبات داد و گفت این کاغذ را نزد اهل بیت من برو بگوی که فرمان امیر چنان است که با شخصی که نام او درین صحیفه مسطور شده بیعت نمائید و چون ر
بعرض بنی امیه و سائر معارف شام که ایشان بودند رسانید آن جماعت گفتند که داعیه آن داریم که امیر را ببینیم و آنچه فرماید عمل کنیم رجا گفت بشاید و چون
حاضر گشتند متوجه ایشان گشته گفت با آن کس که نام او درین صحیفه قلمی شده بیعت کنید حاضران مجلس بامتثال امر مبادرت نموده مبایعت نمودند رجا گوید
متفرق شدند عمر بن عبد العزیز پیش من آمده گفت که اگر ترا معلوم شده که امیر این مهم را بمن حواله فرموده اعلام فرمائی تا من استعفا نمایم که رغبتی بحکو
مرا معذور دار که بافشاء راز امیر زبان نخواهم گشاد و آن جناب از منزل من غضبناک بیرون رفت و بعد از ان هشام بن عبد الملک با من ملاقات کرده
استطلاع نمود گفتم بخدا سوگند که امیر را خیانت نکنم و بر سر او هیچکس را مطلع نکنم هشام دست بر دست دیگر زده گفت اگر فرزندان عبد الملک از نعمت
شوند فتنه بسیار حادث گردد رجا گوید که چون سلیمان بعالم بقا خرامید روی او را پوشیده بیرون آمدم و با خادمان گفتم که چنان کنید که واقعه امیر کسی را معلوم
و نزد کعب بن جابر العبسی که از امراء بود در رفته گفتم که امیر فرموده که خلائق را بمسجد حاضر گردانی چون مردم بمسجد جمع گشتند گفتم که فرمان امیر چنین است که وضیع و شریف
کنند تا کسیکه نام او درین صحیفه است و هر که در مسجد بود به بیعت اقدام نموده چون مهم استحکام یافت گفتم که امیر بجوار رحمت رب العالمین واصل شد و عهد

بخواندم و چون پیام عمر بن عبد العزیز رسید هشام بانگ برآورد که من ازین بیعت بیزارم گفتم اگر تو زبانی بیعت را از بدن جدا کنم هشام بدان ضرورة بخلافت عمر رضا داده بعد از آن بتجهیز و تکفین
سلیمان پرداختند نقلست که سلیمان جامهای ملون بتکلف پوشیدی و هر کس که از ملازمان و اتباع او بود بهمان اسلوب پیش او آمدی در غضب رفتی و طعامهای لذیذ گوارنده نوشیدی و نوعی از
اشتها در ولایت عرب از مخترعات اوست و در اکل شهرتی تمام داشت چنانچه گویند که روزی احتیاجی بره را بریان کرده پیش آوردند و وی همه را با نان تنک بکار برد و چون
خوان حاضر کردند با حضار مجلس موافقت نموده بیش از همه یک خورد و بعضی از تواریخ مسطور است و العهدة علی الراوی که او روزی صد رطل طعام خوردی برطل عراق و بسیار بودی
که مرغ بریان گرم در پیش او آوردندی و او با آستین آن مرغ را گرفته تناول نمودی و چندان صبر نکردی که خنک شود اصمعی گوید که روزی پیش هرون الرشید بودم و حکایات ملوک بنی امیه در میان
آمده سخن بسلیمان بن عبد الملک رسید من گفتم او با آستین خود مرغ بریان گرفت و می خورد و هرون الرشید فرمود که اصمعی به اخبار بنی امیه داناست بعد از آن گفت که جامهای
بنی امیه را بر من عرض کردند بر آستین جبهای سلیمان اثر دسومت بود با خود گفتم که سبب این چه تواند بود و چون تو این حکایت تقریر کردی آن شبهه زایل شد آنگاه جبهٔ از
جبه های او آورده بمن دادند آورده اند که بوقت خواب طبقهای پر حلوا بر بالای سر سلیمان می نهادند و در جوف لیل چون بیدار می شد از آنها تناول می نمود و سلیمان پادشاه
خیر فاضل بود و بتجمل برید و برادران رجحان و تفضیل داشت روزی از عمر بن عبد العزیز پرسید که چه گوئی از سلطنت من آنجناب جواب داد که سرور لولا انه غرور و ملک لولا
انه هلک و حیوة لولا انه موت و نعیم لولا انه عذاب ازین کلمات سلیمان را رقت دست داده متنبه شد ذکر خلافت عمر بن عبد العزیز بن مروان چون از دفن سلیمان
باز پرداختند اسپان تازی خوب پیش عمر بن عبد العزیز کشیده گفتند بهر کدام که خاطر امیر کشد سوار شود فرمود که ستور من از اینها همه پیش من بهتر است و بر اسپ خود
سوار شده متوجه منزل خویش گردید گفتند بدار الخلافت باید رفت جواب داد که متعلقان ابوایوب یعنی سلیمان در آنجا اند و کنج کاشانه من مرا کفایت است و در خانه
خود می بود تا آن زمان که منتسبان سلیمان بطوع و رغبت از دار الخلافت بموضعی دیگر رفتند و چون بر سریر خلافت تمکن یافت مکتوبی بمسلمة بن عبد الملک که در آن
زمان بمحاصرهٔ اسلامبول مشغول بود نوشت بمضمون آنکه مردم شام بطوع و رغبت با من بیعت کردند مستبشر و بشرط آنکه داد و عدل کنم چنانچه ائمه عدل کنند و در میان خلق
غنائم بسویت قسمت نمایم و من توفیق میخواهم از خدای عز و علا که افعال من برضای او مقرون گردد و چون این نامه بتو رسد شرط اطاعت و مطاوعت بجای آر
تا راه راست یابی و حق تعالی از تو خوشنود شود و از مخالفت و عصیان اجتناب نمائی تا اعمال پسندیده که از تو صادر شده باطل نگردد و اکنون برخیز و با مجموع مسلمانان
که در آن صوب اند باین جانب بشتاب و چون مکتوب بمسلمه رسید اعیان سپاه را طلبیده آن نامه را بر ایشان خواند و در باب وفاق و شقاق و عناد و انقیاد سخن راند
همگنان گفتند که مصلحت در متابعت است و مسلمه این رای را مستحسن داشته نداء رحیل در داده و چون بطبریه رسید رخصت فرمود تا لشکریان باوطان روند و خود با خواص
روی بدمشق نهاد و باین بلده رسیده روز نخست با تجمل تمام و غلبه و ازدحام بموقف خلافت شتافته بار نیافت و در روز دوم نیز بر منوال سابق رفته شرف دست
بوس حاصل نشد و در روز سوم با یک غلام متوجه گشته سعادت ملاقات دست داد در اثنای محاوره عمر بن عبد العزیز با او گفت ای مسلمه گرد جهان گشته کارهای شگرف
کردی اگر آنچه از تو صادر شد بنابر تقویت دین مبین و رضای حضرت رب العالمین بود مبارکت باد و الا وای بر تو خدای تعالی جرائم ما و ترا بیامرزد نقلست که بسمع
عمر بن عبد العزیز رسانیدند که خرج مطبخ مسلمه هر روز هزار درهم است و این معنی بر مزاج شریفش گران آمده پیغام داد که ملتمس آنست که فردا بیائی تا غذای چاشت با یکدیگر
خوریم و فرمود تا در آن روز الوان اطعمه مرتب باشند از عدس و پیاز و زیت آنگاه اشتها بتکلف در نظر آرند و چون مسلمه بخدمت آمد عمر او را بسخن چندان نگاهداشت
که آتش جوع وی التهاب یافت و بموجب فرموده اول آش عدس آوردند و مسلمه از سر اشتها از آن آش بمرتبه خورد که گنجایش طعام دیگر نماند و چون ماکولات متنوعه را
بمجلس آوردند مسلمه نتوانست که از آنها تناول نماید عمر بن عبد العزیز گفت یا ابا سعید چیزی چرا نمیخوری مسلمه جواب داد که شبعی تمام حاصل شد عمر گفت سبحان الله تو ازین
آش که اگر یک درم صرف مصالح آن شود ده کس را کافی بود چنین سیر شدی پس چرا هر روز تو هزار درهم نفقه مطبخ کنی ای مسلمه از خدا بترس و خود را از اهل اسراف
مگردان و مالی را که درین مصروف میداری بارباب اختیار و گرسنگان ارزانی دار درین صورت برضای باری سبحانه و تعالی نزدیکتر است مسلمه گفت فرمان بهمه
برجان من رواست و بعد ازین چنین کنم و عمر از وی راضی شده مسلمه بازگشت و عمر بن عبد العزیز در مبداء حال خلافت خویش یزید بن مهلب را از خراسان
عزل کرد چنانچه عنقریب رقم زدهٔ کلک بیان خواهد گشت ان شاء الله تعالی ذکر ترک سب امیر المؤمنین علی ملوک بنی امیه از زمان حکومت معویه تا ایام خلافت
عمر بن عبد العزیز در جماعات بر رؤس منابر زبان بدشنام و لعن امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب ع می گشادند و حکم میفرمودند که خطبای بلاد نیز جناب ولایت مآب را
ناسزا گویند نقلست که روزی معویه بن ابی سفیان خطیبی را گفت که بر منبر رو و علی ابن ابی طالب را لعنت کن آن شخص بر بالای منبر برآمده گفت ان امیر معویه امرنی

اللعن علیا لعن الله علیه و از استماع این سخن متوحش خشمناک شده خطیب را عزل کرد و در نسخهٔ منتظم از مروی رسیده که یکی از اطبا بوده در محفلی که اکابر و اعیان بنی امیه و معارف و مشاهیر شام حاضر بودند تعلیم عمر بن عبد العزیز دختر او را خواستگاری نمود عمر فرمود که این مواصلت هیچ نوع میسر نمیشود که ما مسلمانانیم و تو از دین بیگانه طبیب گفت پس چگونه پیغمبر دختر علی ابن ابی طالب داد عمر گفت که او یکی از عظماء ملت محمدی بود طبیب گفت بر این تقدیر چرا او را لعنت می کنند عمر روی بحاضران مجلس آورده گفت جواب او بگوئید همه ساکت و ملزم شده آنجناب حکم کرد که دیگر هیچکس زبان بناشایسته امیر المؤمنین علی نگشاید از عمر بن عبد العزیز منقولست که گفت در مدینه پیش عبد الله بن عتبة بن مسعود بتحصیل علوم مشغول بودم و چیزی از او رسانیده بود که من علی بن ابی طالب را سب می کنم روزی نزد او رفتم و وی با دار صلوات اشتغال داشت و چون از نماز فارغ گشت از من پرسید که تو را از کجا معلوم شده که باری سبحانه و تعالی بعد از آنکه از اهل بدر و بیعة رضوان راضی بود بر ایشان غضب کرد گفتم این خبر بمن نرسیده گفت پس این چیست که از تو نسبت بعلی بن ابی طالب سخنان نامناسب نقل می کنند و من عذر خواهی نموده دست در عروة الوثقی توبه و انابت زده و بخدای عز و جل باز گشتم و هم از آنجناب مرویست که فرمود پدرم در اثناء خطبه بر امیر المؤمنین علی لعنت کردی اما در وقت این سخن تلجلج و اضطرابی در زبان او پیدا شدی نوبتی از پدر پرسیدم که بچه سبب در حین سب علی الکنتی در زبان تو پدید می آید گفت ای پسر اگر شمهٔ از مناقب و مآثر علی بن ابی طالب باین مردم بگویم همه ترک ملازمت ما کرده بخدمت اولاد او کمر بندند و ما آنچه می کنیم از برای مصلحت وقت و محافظت دنیاست و بالجمله چون امر خلافت بر عمر بن عبد العزیز قرار یافت فرمود تا آن قول ناباییست را ترک کرده بعوض آن این کلمه را گفتند که ربنا اغفر لنا و لاخواننا الذین سبقونا بالایمان و در روایتی آنکه آیهٔ کریمهٔ ان الله یأمر بالعدل و الاحسان و ایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء و المنکر و البغی را بجای آن قول منکر گفتند و چون این خبر در عالم شایع گشت موجب مزید محبت و اعتقاد اهل اسلام گشت و زبان بمدح و تحسین آنجناب گشودند ذکر عزل و حبس یزید مهلب و گریختن او از زندان حلب عمر بن عبد العزیز همیشه آل مهلب را دشمن داشتی و گفتی ایشان جبارانند و چون سریر خلافت بوجود او قرین گشت نامه به یزید بن مهلب که در آن اوان حاکم خراسان بود نوشت که از قبل خود نائبی در آن مملکت نصب کرده باین جانب توجه نمائی و یزید پسر خویش مخلد را بنیابت گذاشته عازم دیار عرب و شام شد و چون بنهر معقل رسید والی بصره بموجب فرمودهٔ عمر یزید را بند کرده پیش عمر بن عبد العزیز فرستاد و عمر او را از مالی که از جرجان و طبرستان گرفته بود و ذکر آن بتفصیل در مکتوب سلیمان کرده مؤاخذه نمود یزید در جواب گفت که امیر را معلوم است که سلیمان را در امثال این اموال با من مضایقه نبود و بسیار وثوق که مرا بر وی بود آنها را صرف کردم عمر فرمان داد که یزید را در زندان حلب بازداشتند و عمر می گفت که نقد جنسی که یزید از ولایت جرجان گرفته بسیار است تعلق بمسلمانان دارد و چون صاحب عهده امور ایشانم ترک آن نتوانم کرد و چون یزید از امارت خراسان معزول گشت عمر جراح بن عبد الله را بحکومت آن دیار فرستاد و جراح بخراسان رسیده مخلد متوجه شام گردیده بتقبیل بساط خلافت سرافراز گشته گفت یا امیر اثر عاطفت و احسان تو بر عالمیان روز بروز در تزاید و اکنون سبب چیست که پدر من بفرمان تو در زندان محبوس است عمر جواب داد که یزید را بجهت آن در زندان بازداشته ام که آنچه از بیت المال تصرف نموده تسلیم نماید و مخلد جواب بمعامله نزدیک گفته از مجلس خلافت بیرون آمد و عمر در غیبت او فرمود که این پسر بسلوک طریق صواب از پدر خود نزدیکتر است و در همان ایام مخلد فرمان یافت و عمر بر جنازه مخلد حاضر گشته بر وی نماز گذارد و فرمود که یزید از زندان بیرون آید و بتعزیه مخلد قیام نماید اما چون از عزا فارغ یابد باز به زندان رود و یزید بموجب فرموده بار دیگر بمجلس رفت و چون عمر بیمار گشت یزید از زندان بگریخت و سبب فرار وی آن شد که میان یزید بن عبد الملک و او بنا بر امری که ذکر آن بتطویل دارد دشمنی روی نموده بود و یزید بن عبد الملک می گفت که اگر روزی والی شوم انتقام خود را از آل مهلب بکشم و چون عمر عبد العزیز به مرض موت گرفتار آمد ابن مهلب اندیشید که اگر عمر بمیرد لا محاله یزید بجای او نشیند و بیشک نسبت به او کلی صدور یابد که تدارک آن ممکن نباشد گویند که یزید از فرار مکتوبی بعمر بن عبد العزیز نوشت مبنی بر آنکه اگر مرا بر حیات امیر اعتقادی بودی از زندان او بیرون رفتمی اما ترسیدم که چون یزید بن عبد الملک والی شود مرا بعذاب نزین و جهی هلاک سازد و این مکتوب بآنجناب رسیده گفت بار خدایا اگر یزید بد خواه مسلمانان است نقد حیات از وی بستان ذکر تعیین و اعیان ابتداء دعوت عباسیان در سنهٔ مائه هجری محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب و اعیان مقرر فرمود که به اطراف ممالک خراسان و عراقین رفته خلق را به بیعت او و اولاد او دعوت نمایند و تفصیل این اجمال آنکه در آن اوان که محمد بن علی بدیار شام توجه نموده به قولی در سراة از اعمال رحل اقامت انداخت ابو هاشم بن عبد الله بن محمد بن حنیفه در دمشق انیس و جلیس سلیمان بن عبد الملک گشته بفراغبال روزگار می گذرانید و عاقبت سلیمان از علم و فصاحت و تدبیر و کیاست ابو هاشم اندیشیده فرمود تا او را در شیر زهر دادند و ابو هاشم چون احساس این معنی کرد به سراة آمده واقعه خود را با محمد بن علی تقریر کرد و گفت که نزد اهل بیت عصمت پیوسته که منصب سلطنت از بنی امیه زایل شده بولد تو انتقال خواهد یافت و او را بر احوال شیعه خویش مطلع گردانیده در آن اوقات بجوار رحمت رب العالمین پیوست و این معنی در باطن محمد بن علی راسخ گشته بعضی از شیعه ابو هاشم بخدمتش رفته با وی بیعت کردند محمد بن علی ابو عکرمه سراج را با دو شخص دیگر از دعاة بخراسان و میسره را بعراق فرستاد و ایشان بموجب فرموده در

به عراق فرستاد و ایشان بموجب فرموده در عراق و خراسان خلایق را در خفیه به بیعت محمد بن علی و آل او دعوت می کردند و هر کس که قبول می نمود مکتوبی از وی در آن باب به امام محمد بن علی می رسانیدند و چون
مکتوبات مجتمع گشت آنها را ابعیسره دادند تا بمحمد رسانید و ابو عکرمه سراج که وی را ابو محمد صادق نیز می گفتند و از دو نقیب نقیبی می نمود که با خدمت اشتغال نماید و از نجباء یکی سلیمان کثیر دیگر
قحطبه بن شبیب بود و محمد بن علی به هفتاد کس فرستاد که مردم را بچه سان دعوت نموده با ایشان بچه نوع زندگانی کنند و درین سال عمر بن عبد العزیز مسلمی را
بغزاء هندوستان فرستاده بعضی از حدود هندوستان را مسخر ساخته ملوک سند باسلام درآمدند و در ایام دولت هشام بن عبد الملک بکیش خویش مراجعت نمودند ذکر خروج شوذب
که او را بسطام نیز می گفتند شوذب مردی بود از بنی یشکر که در زمان خلافت عمر بن عبد العزیز با هشتاد نفر خروج کرد و چون عمر برین قضیه مطلع گردید بعبد الرحمن بن عبد الله بن
یزید بن خطاب که از قبل او والی کوفه بود نامه نوشت مضمون آنکه مردی هشیار کار دیده را بدفع خوارج نامزد کن بشرط آنکه مسلمانان در میان تلف نشوند و خرابی به احوال ایشان
راه نیابد و عبد الرحمن محمد بن جریر بن عبد الله البجلی را با دو هزار کس پیش خوارج فرستاده وصیت کرد که بمضمون مکتوب عمر ره عمل نماید و محمد بن جریر بعد از قطع منازل قریب لشکرگاه
شوذب رسیده فرود آمد و درین اثنا مکتوب عمر ره به شوذب رسید که مسموع چنین گشته که خروج تو از برای تعصب دین مبین و احیاء سنن سید المرسلین است و تو باین کار اولی
و احق از من نیستی اکنون بیا تا مناظره کنیم اگر حق بجانب ما باشد تو نیز با سایر اهل اسلام موافقت کرده متابعت نمائی و الا در هم تو شرط تامل بجای آریم و چون بسطام بر مضمون نامه
عمر اطلاع یافت گفت عمر از سر انصاف سخن می گوید پس یکی از موالی بنی شیبان عاصم نام را با دیگری از بنی یشکر پیش عمر بن عبد العزیز فرستاد تا با او بحث و مناظره کنند و چون رسولان
بسطام به آستان خلافت آشیان رسیدند شرف دستبوس حاصل کرده عمر با ایشان گفت که باعث بر خروج چیست و شکایت از کیست رسولان گفتند ما از تو شکایتی نداریم زیرا که از
روی عدل و داد با رعایا زندگانی می کنی و عمال و گماشتگان تو نیز بهمین طریق سلوک می ورزند اما میان ما و تو سخنی باقی مانده اگر آنرا قبول می فرمائی خلافت باقی نمی ماند عمر پرسید
که آن کدام است گفتند می بینیم که تو مخالفت اعمال بنی امیه کرده آنرا مظالم نام نهاده اکنون چون تو سالک راه هدایتی و قوم تو از ارباب غوایت بوده اند بر آن جماعت لعنت بکن
و از ایشان تبرا نمائی عمر گفت هر چند مطلوب شما آخرت است نه دنیا لیکن درین قضیه خطا کرده اید زیرا که باری سبحانه و تعالی رسول خود را به لعنت مامور نگردانید و از
ابراهیم در قرآن مجید وارد است که فرمود فمن تبعنی فانه منی و من عصانی فانک غفور رحیم و اگر می گوئید که لعنت کردن بر اهل جرائم از فرائض است بگوئید بکدام روایت فرضیت
لعنت بر فرعون که بدترین خلایق است ثابت شده تا من بر اهل بیت خود که نمازگذار و روزه دار اند لعنت کنم و پیغمبر در برابر گناهان تعیین فرموده و جزاء بر ارتکاب گناه کافی شود
خوارج گفتند که رسول عباد را به توحید دعوت کرده و اقرار بآنکه حق سبحانه و تعالی فرستاده عمر فرمود که قوم من نگفتند که ما عمل بقول رسول الله نمی کنیم اما مرتکب محرمات شده بر
نفس خود ظلم کردند عاصم گفت از ایشان بیزار شو و احکام آن جماعت رد کن عمر از خارجیان پرسید که ابو بکر و عمر بر حق بودند یا نی جواب دادند که اعمال آن هر دو خلیفه مطابق کتاب
و سنت بود فرمود که شما دانسته آید که ابو بکر بعد از آن قبیله محاربه نموده مردان ایشان را بقتل آورد و عیال و اطفال آن جماعت اسیر نمود خلافت چون بعمر رسید اسیران را
به اوطان و مساکن ایشان فرستاد و بفدیه راضی شد گفتند بلی فرمود که با وجود آنکه عمر بر خلاف ابی بکر حکم کرد از وی بیزار شدید گفتند نه پرسید که شما از کدام یک ازان دو بزرگوار
بیزار هستید جواب دادند که نی فرمود که پس چرا امر برامری که خلاف روش شماست و مخالف مذهب حق است تکلیف می کنید ایشان ساکت شده عمر بن عبد العزیز آن دو شخص را
بنوعی دیگر ملزم گردانید اما لشکری گفت یا امیر چون می بینی مردی را که بر دماء و اموال مسلمانان والی و حاکم است و عدل می کند در میان ایشان و بعد از خود امر ایالت
و امارت را به کسی حواله می کند که میداند که ظلم خواهد کرد عمر فرمود چنین کسی نزد من مخطی است لشکری گفت پس چرا تولیت امور مسلمانان را حواله یزید بن عبد الملک می کنی
با آنکه بر تو روشن است که معاش او نه بر قانون صواب خواهد بود عمر ازین سخن در گریه افتاد گفت سه روز مرا مهلت دهید که درین باب فکری کنم و آن دو فرستاده گفتند اکنون
ما را یقین معلوم شد که تو امیر عادلی و اقوال و افعال تو موافق حق و مطابق صدق است و قرآن و رسول را به انعام خویش مخصوص ساخته موفق گردانید و بنی امیه
این قضیه را شنیده متوهم شدند که مبادا عمر شخصی را خلیفه سازد که نه از آن قوم باشد لاجرم کنیزکی را به فریفتند تا آنجناب را زهر داد و محمد بن جریر بن عبد الله و شوذب
در برابر هم نشسته انتظار قدوم عاصم و لشکری می بردند که ناگاه خبر فوت خلیفه زمان بگوش عبد الرحمن والی کوفه رسید و او به محمد بن جریر نوشت که با خوارج محاربه نماید ذکر فوت
عمر بن عبد العزیز و شمه از مناقب و مآثر او چون عمر بیمار گشت با وی گفتند که به معالجه این مرض باید پرداخت گفت والله اگر شفاء مرض خویش را در مسح گوش خود
دانم این فعل از من در وجود نیاید و در رجب سنه احدی و مائة بجوار رحمت ملک غفور پیوست ایام خلافتش بقول ابو حنیفه دینوری دو سال و پنج ماه بود و مدت عمر او سی و نه
سال و چهل نیز گفته اند مادرش ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن خطاب بود و آنجناب را اشج بنی امیه میگفتند چه روزی ستوری لگد بر روی او زده روی مبارکش شگافته گشت
و مادر روی خون از وی پاک می کرد که عبد العزیز درآمد عاصم زبان به ملامت عبد العزیز گشاده گفت شخصی را چرا ملازم این پسر نگردانیدی تا او را از امثال این وقایع نگاه دارد

عبدالعزیز گفت اگر فرزند من آن شخص است که او را شج بنی امیه گویند زهی سعادت او و ازان بار نیز روایتست که نوبتی عبدالله بن عمر گفت آرزو میبرم که معلوم من شود که از فرزندان
مروان کیست که بر روی او نشانی باشد و عالم از عدل وی پر شود و چون بسریر خلافت بوجود شریفش مزین گشت فرمود تا آنچه بنو امیه از مردم بستم گرفته بودند بتسلیم ایشان نمایند خواص
گفتند که یا امیر از خشم قوم خود نمی ترسی فرمود که من از روز قیامت خوف دارم و بس پس مرا از چیز دیگر تخویف مکنید و هر سینه در دیوان رد مظالم بنی امیه ثبتی بود و هر چیز
مقربانش التماس کردند که به بساط نشینند که این صورت بهیبت نزدیکتر است در جواب قبول نیفتاد گویند عمر بن عبدالعزیز قبل از خلافت به تکلف زیستی و چون خلیفه شد اموال و تجملات خود را
بیت المال فرستاد و آنچه منکوحه او بنت عبدالملک بن مروان داشت هم داخل بیت المال گردانید و به اعیال و جواری خود گفت اگر بفقر و درویشی من معاش می کنید فبها و الا رخصت
می دهم شما را که بهر جا که خواهید بروید و ایشان در گریه شده گفتند که با مفارقت تو اختیار نکنیم روزی مسلمه بن عبدالملک بخدمت عمر بن عبدالعزیز رفته پیراهن او را چرکین دید با خواهر خود
فاطمه که زوجه آنجناب بود گفت که چرا پیراهن امیر را نمی شوئی فاطمه گفت که چنین کنم و روز دیگر مسلمه پیراهن را بحال سابق یافته دران باب با خواهر عتاب کرد فاطمه سوگند خورد که امیر
یک پیراهن بیش ندارد و روزی زیاده از دو درهم بجهت مایحتاج خود و متعلقان از بیت المال نمیگرفت گویند که چند سر اسپ برای هر که بخلافت بر او قرار می گرفت مقرر شده بود و چون
نوبت بعمر بن عبدالعزیز رسید امیر آخر از وی علیق اسپان طلبیده آنجناب فرمود که همین یک اشتر که دارم مرا کفایتست همه اسپان را به فروش و بهای آن نقد را به بیت المال سپار در کتب
تواریخ مسطور است که عمر بن عبدالعزیز نخلستان فدک را که بحضرت مقدس نبوی اختصاص داشت و تا زمان خلافت او خلفا و ملوک دران تصرف می نمودند باولاد فاطمه زهرا
باز گذاشت از سفیان ثوری منقولست که گفت خلفای پنج تن بودند ابوبکر و عمر و عثمان و علی و عمر بن عبدالعزیز آورده اند که فاطمه بنت حسین بن علی همیشه عمر بن عبدالعزیز را
ستایش نموده گفتی اگر او زنده بودی ما را احتیاج بکس نبودی از محمد باقر روایت کنند که گفت در میان هر قوم که مرد صالح نیکوکرداری باشد و نجیب این قوم بنی امیه عمر بن عبدالعزیز
است فاطمه بنت عبدالملک بن مروان گوید که شبی پیش شوهر خود عمر رفته دیدم که در نماز بود و قطرات عبرات بر خود و محاسن او ریخته او فرو میدوید و چون از ادای صلوٰة
فارغ گشت پرسیدم که ترا چه حالتست و موجب این همه رقت چیست جواب داد که من حکم امت را متعهد شده ام و اندیشه میکنم که مردم گرسنه و برهنه و خسته و مظلوم و غریب و
عیال دار و اندک مال در اطراف عالم بسیار اند و یقین میدانم که فردای قیامت حضرت عزت از من سوال خواهد کرد که چگونه بحال ایشان پرداختی میترسم که در آن ساعت حجت
در مانم و عذر من مقبول نیفتد از آنجهت بر نفس خود رحم کرده میگریم گویند که عمر بن عبدالعزیز بعمال خود نوشت که باری سبحانه و تعالی اهل اسلام را معزز و مکرم ساخته و به ذلت
جزیه مخالفان را خوار و بی مقدار گردانیده اکنون باید که هیچکس از اهل ذمه را والی امور مسلمانان نگردانید که مبادا دست و زبان ایشان بر ارباب ملت بیضا دراز شود و اهانت
باهل جماعت رسد اخلاق زکیه و اوصاف مرضیه عمر بن عبدالعزیز نه دران مرتبه است که قلم زبان شکسته و دوات دهان بسته پیرامون تقریر و تحریر آن تواند گشت لاجرم
درین مقام بر همین مقدار اقتصار افتاد ذکر سلطنت یزید بن عبدالملک چون یزید بر مسند حکومت متمکن گشت اکثر عمال عمر بن عبدالعزیز را عزل کرده بیشتر رسوم تحت
او را برانداخت و اول واقعه که در مسند حکومت یزید روی نمود مقتل شوذب خارجی بود مفصل این مجمل آنکه چون خبر موت عمر بن عبدالعزیز بسمع عبدالحمید والی کوفه رسید خواست
که خاطر از مهم خوارج فارغ ساخته بخدمت یزید رود لاجرم به محمد بن جریر بن عبدالله پیغام داد که در محاربت شوذب مسارعت نماید و محمد مستعد حرب گشته شوذب کسی پیش او
فرستاده که سبب این تعجیل و خلاف این وعده چیست چه میان ما و تو مواعده چنان بود که اگر از محاربه چاره نباشد بعد از مراجعت رسولان توقع باید محمد جواب داد که حکم آنکس که
ما را بدفع تو نامزد کرده رسید که با تو حرب نمائیم و چون این خبر مسموع خوارج گشت گفتند غالباً آن مرد صالح یعنی عمر بن عبدالعزیز از میان رفته است و ایشان نیز مهیای
محاربه اشتغال نموده نیران حرب اشتعال یافت و به محمد بن جریر زخمی گران رسیده منهزم گشت و خوارج محمد و لشکرش را تا کوفه تعاقب کرده باز پس گشتند و چون خبر انهزام
پسر جریر مسموع یزید بن عبدالملک شد تمیم بن جابر را با دوازده هزار سوار بمقابله خارجیان فرستاد و تمیم بعد از تلاقی فریقین از معرکه روی برتافته یزید بار دیگر نجده بن حکم را
با جمعی کثیر بجنگ ایشان روان نمود و نجده نیز از کثرت زخم بسیار بقتل آمد و همچنین هر که بسر آن جماعت میرفت شکسته و خسته باز میگشت تا مسلمه بن عبدالملک به کوفه آمد سعید
بن عمرو الحرشی را باده هزار سوار بمدافعه آن فرقه قلیل ارسال نمود و چون شوذب از حال سعید آگاه شد بایاران خویش گفت هر چند این لشکر زیاده از آنست
که شما تاب ایشان توانید آورد اما دست از سعی و کوشش باز نباید داشت که هر یک از بار النصرت و شهادت مطلوب است و جماعت شوذب با وی اتفاق نموده نیام
شمشیرهای خود شکسته حمله بردند و بسیاری از سپاه سعید را بقتل رسانیده نزدیک بآن رسید که ایشان را منهزم گردانند و سعید از سرزنش اندیشیده با دلیران سپاه گفت
که ما این ننگ و عار اختیار کنیم که از پیش این گروه اندک فرار نمائیم لاجرم بجمعیت اجتماعی بار دیگر حمله کردند و از طرفین چندین کشته شده عاقبت بر خوارج ظفر یافتند و شوذب
با اتباع بقتل آمده نائره ایشان انطفا پذیرفت ذکر محاربه آل مهلب با مسلمه بن عبدالملک و انجام کار ایشان چون یزید بن عبدالملک بر مسند سلطنت تکیه زد

مکتوبی بعدی بن ارطاة که والی بصره بود فرستاد مضمون آنکه یزید بن مهلب از زندان حلب گریخته است وظیفه آنکه برادران و متعلقان او را حبس کنی و شرائط احتیاط بجای آوری و از آسیب او
بر حذر باشی و عدی بموجب فرموده مفضل و حبیب و مروان را که پسران مهلب بودند گرفته در زندان کرد و حاکم کوفه عبد الحمید باشارت یزید بن عبد الملک دو سردار را با لشکری
سنگین بسر راهها فرستاد که اگر یزید بن مهلب متوجه بصره گردد ایشان مانع آیند بلکه ویرا گرفته مربوط سازند و همچنین عدی بن ارطاة جمعی کثیر را مامور گردانید که از
بصره بیرون روند و درین اثنا محمد بن مهلب با برادر خود یزید پیوست و یزید بطرف بصره توجه نموده سرداران لشکر را گذاشت که هیچکس را یارای آن نشد که تیر در روی او نگاه کند و با خواص(?)
با تیغ و حواشی به بصره درآمده در خانه خویش نزول کرد و دست بخشش گشاده خلق بسیار متابعت او نمودند و عدی بن ارطاة هر یک از لشکریان خود را دو درهم داده گفت
من زیاده ازین در بیت المال تصرف نمیتوانم کرد و شعرا درین باب قطعه ها گفتند چون یزید بکثرت جنود مستظهر گشت بعدی پیغام داد که دست از برادران من باز دار تا من ازین شهر
بجای دیگر روم و عدی دست رد بر سینه ملتمس او نهاده هر دو فریق آماده قتال و جدال گشتند و بعد از محاربه بسیار عدی منهزم شده در قصر امارت متحصن گشته و لشکریان یزید
نردبانها نهاده بر بام کوشک بالا رفته عدی بن ارطاة را بدست آوردند و یزید بحبس او فرمان داد و گفت اگر تو برادران مرا میکشتی من ترا بزندان نمیفرستادم و چون یزید بر
ولایت بصره استیلا یافت اکثر معارف آن دیار گریخته بعضی از ایشان به شام و برخی بکوفه رفتند و در خلال این احوال روزی به استحضار طبقات خلائق فرمان داد و چون مجتمع گشتند
با ایشان گفت که من شما را بکتاب خدا و سنت پیغمبر میخوانم و میفرمایم که با اهل شام جهاد کنید که حرب با شامیان بر محاربه ترک و دیلم فضیلت و رجحان دارد چه ایشان آن قومند
که امیر المؤمنین حسین علی را بخواری و زاری کشتند و بر امیر المؤمنین علی لعنت کردند و میکنند و اولاد رسول از تعدی و حیف ایشان به ترکستان و هندوستان گریخته اند و چون یزید از
گفتن امثال این کلمات فارغ گشت بخانه رفت نصر بن انس بن مالک و حسن بصری بر در مسجد ایستاده با خلق گفتند که این یزید همانست که دیروز سرهای مسلمانان را از بدن
جدا کرده پیش بنی مروان فرستاد و امروز با ایشان مخالفت نموده پاره کرباس بر سر چوب کرده میگوید که من شما را بکتاب خدا و سنت پیغمبر دعوت میکنم اگر شما به قرآن و سنت
عمل میکنید او را گرفته بند نمایید چنانچه عمر بن عبد العزیز کرده بود تا غبار فتنه فرو نشیند و این سخنان را به یزید رسانیدند اما بدان ملتفت نشده در همان چند روز برادر خود
مروان را در بصره خلیفه ساخته بنفس خویش با لشکرهای آراسته از شهر بیرون آمد و برادر دیگر خود عبد الملک را با اسلحه و بیت المال در مقدمه بجانب واسط روانه
ساخت و چون خبر گرفتن ابن ارطاة و رسیدن یزید بن مهلب بواسط بسمع یزید بن عبد الملک رسید بترتیب و تجهیز لشکر پرداخته برادر خود مسلمه و عباس
بن ولید را با سپاهی از ریگ بیابان افزون تر بدفع او نامزد گردانید و چون یزید از توجه ایشان آگاهی یافت با برادران و یاران خویش مشورت نموده
ایشان گفتند صلاح در آنست که این مقدار سپاهی که داری روی بفارس نهی تا به خراسان نزدیک باشی و اهالی آنجا متوجه باشند و قلاع و حصون آن نواحی در
تصرف تو باشد یزید گفت ای یاران من مانند مرغ نتوانم شد که آشیانه بر قله جبل سازد حبیب بن مهلب گفت آن روز که بصره را گرفتیم گفتم که لشکری بکوفه باید فرستاد تا عبد الحمید را
اخراج نماید که او همانست که با ده هزار کس در برابر ما که هفتاد نفر بودیم نتوانست آمد چه اگر کوفه را میگرفتیم شامیان نیارستندی که چنین دلیر بر سر ما آیند اکنون تدبیر دیگر آنست
که سپاهی فرستی تا ولایت جزیره را ضبط نمایند و بقیه لشکر متوجه شامیان شویم اگر غالب آمدیم فهو المطلوب والا بسپاه جزیره بر سریم و لا محالة اهل حصون مردم آنجا که جمله هواخواهان
تو اند بمدد تو آیند آن حصون منیع و عریض است اگر عیاذا بالله هزیمتی رخ دهد بگوشه بیرون توان رفت یزید جواب داد که نمیخواهم که این سپاه بسیار را از هم بگسلم و بعضی را بجای دیگر فرستم
و برخی را از پیش خود نگاه دارم اکنون توکل بر عنایت کردگار کرده کمر بجنگ ایشان می بندم و هر چه اصحاب مشورت او را ازین منع میکردند مفید نیفتاد و عبد الله بن مهلب را در مقدمه
فرستاده خود از عقب روان شد و مسلمه جسری بر فرات بسته و از آب عبور نموده در برابر یزید فرود آمد و یزید شامیان را وزنی نمی نهاد و مسلمه را می گفت ملخی زرد بیش نیست و این سخن بسبب
آن میگفت که از غایت زردی و لاغری مسلمه را جرادة الصفراء میخواندند و یزید عباس بن ولید را نسطوس(?) میخواند و از فتنه عاقبت(?) صلاح میخواندند و درین اثنا یزید بن مهلب سران سپاه
را طلبیده گفت میخواهم که دوازده هزار مرد از لشکر گزیده برادر خود محمد را همراه سازم تا بشبیخون خود را بسپاه شام زند و چون روز شود ما با سایر دلاوران بسر ایشان رویم و بقیه را دریافته لوای
کشتن و کوشش بر افرازیم سمیدع گفت تو این مردم را بکتاب خدای و سنت پیغمبر دعوت نمودی و ایشان از این جمله با تو بیعت کرده اند و اکنون میگویند که حرب کردن بمکر و حیله
جایز نیست البته مردی که یکی از روسای خوارج بود گفت سمیدع راست میگوید پیغمبر گفته شما با ایشانکه ما ایشان را بکتاب خدا و سنت رسول عمل می نماید و ایشان از مکر و فریب هم
بپرهیزند(?) و بنای اسلام و ویران کردن کعبه و کشتن فرزندان رسول نکشتند و نگذاشتند و این ملخ زرد در بند بیعت و حیله بر مجموع آن قوم فائق است شما امروز پیشدستی کنید که سبب(?)
هیچ قدم پیش ننهید ایشان امتناع نموده او را ازین حرکت منع کردند و یزید دل بر حرب روباروی نهاده میمنه و میسره را به برادر خود حبیب و مفضل سپرد و مسلمه بر دست راست
جبلة بن مخرمة الکندی را باز داشت و بر دست چپ هذیل بن زفر را گماشت و هر دو لشکر چون بحر خضر بجوش و خروش آمده تیغ و خنجر در یکدیگر نهادند و درین اثنا شامیان کشتی ها را که

حبیب و حسین ترتیب داده بودند و نقش‌بند و لشکریان چون دانستند که ایشان دل به مرگ نهاده اند و بجان خواهند کوشید متوهم شده گریختند و یزید با خواص خویش پای ثبات افشرده گفت
امید دارم که دیگر دیدار ایشان نبینیم و در آن روز یزید بنفس خویش مباشر حرب شده خلق بسیار را بکشت و در پیش صف شامیان رفته مسلمة بن عبدالملک را مبارزت طلب نمود و مسلمه
با مقربان خود درین باب مشورت نمود محل بن عباس گفت که یزید مبارز خراسان و عراق ملک است و آید مبارزان آفاق ست باقی تو دانی مسلمه گفت راست میگوئی اما عار بود که او مرا بخواند
و من بیرون نروم محل گفت که درینجا به مرگ شتافتن عار نخواهد بود و مسلمه چون طالب بهانه بود از جای خود حرکت نکرد و در اثنای گیر و دار شخصی یزید را گفت که برادرت حبیب را کشتند
یزید گفت که بعد از وی مرا زندگانی بچه کار آید و من همیشه حیات را پس از هزیمت دشمن میخواستم و اکنون که حبیب کشته شد بهمت از دیار رفت ابو رؤبه گفت ایها الامیر تدبیر آنست که
بواسط باز گردی تا باری دیگر اهل بصره به تو پیوندند و از اطراف لشکرها فراهم آورده مستعد پیکار شویم یزید جواب داد که مرگ پیش من آسان تر است از گریز ابو رؤبه گفت من بر تو می ترسم
ازین کوههای آهن یعنی سپاه شام یزید جواب داد که مرا ازینها چه باک من از امام حسین علی افضل تر نیستم و در بلا مر اقتدا به او کنم اگر جرأت داری قدم پیش نه بعد از آن نائره حرب
اشتعال یافته بحیثیتی گرد و غبار پیدا شد که خطوط شعاعی را مجال نفوذ نماند و قوت باصره از کار خویش باز ایستاد و چون هوا صافی گشت یزید و برادرش محمد و سمیدع را کشته
یافتند محمد بن جریر مصنف طبری گوید که چون محل بن عباس الکلبی شدت محاربه یزید را مشاهده نمود با شامیان گفت که از شما که موافقت نمائید تا کار این مردم را از جنگ یزید
باز رهانم و طائفه از اهل جلادت باوی موافقت نموده یزید را احاطه کردند و گرد برآمد برخواست که هم را نمی شناختند و چون غبار نشست یزید و محل او در معرکه افتاده دیدند
یزید مرده بود و محل رمقی داشت در بدن از وی پرسیدند که ترا چه کس زخم زد و چون مجال تکلم نداشت اشاره به یزید کرد که او مرا زخم زد و اشاره بخود کرد که من وی را کشتم و از
اعیان لشکر یزید سیصد کس در پنجه تقدیر اسیر و دستگیر شدند و مسلمه ایشان را به کوفه فرستاد و والی کوفه همه را به فرمان یزید بن عبدالملک گردن زد و مقارن قتل آن جماعت
نوشته مسلمه رسید که حاکم کوفه اسیران را اطلاق کند و چون خبر استیلای اهل شام در واسط بسمع معاویه بن یزید بن مهلب گشت فرمود که اسیرانی که پدرش باو سپرده بود بکشند و از آن جمله
یکی عدی بن ارطاة والی بصره بود و دیگری محمد پسرش و آن مسکینان در حین قتل هر چند گفتند ای معاویه پدرت کشته شده و از کشتن ما نفعی بتو نخواهد رسید سود نداشت بر اکثر الناس مشهود
عشائر نیز عرض بود و معاویه بعد از قتل اسیران روی به بصره آورد و مجموع آل مهلب در آن ولایت جمع آمده به امارت مفضل مهلب اتفاق نمودند و کشتیها ترتیب داده عازم آن شدند که از
راه دریا به کرمان روند و از آنجا پناه به قلعه وداع بن حمید الازدی برند و این وداع مربی یزید بن مهلب بود و یزید در حدود هرمز قلعه به وداع سپرده بود و او را سوگند آن
داده که اگر صورتی روی نماید و فرزندان و متعلقان من التجا به تو کنند ایشان را در قلعه راه داده بی‌تقصیری در حمایت و محافظت آن جماعت نمائی و چون خبر آل مهلب و بصره به سمع مسلمه رسید
هلال بن احوز تمیمی را با لشکری سنگین بتعاقب آن گروه تعیین کرد و ایشان این خبر شنیده و در کشتی نشسته به کرمان رفتند و از آنجا به جانب قلعه وداع توجه نمودند و وداع در حصار را استوار
بسته آل مهلب را راه نداد و آن بیچارگان بر ظاهر قلعه فرود آمده بودند که ناگاه شامیان بسر وقت ایشان رسیده آتش حرب افروخته شده مفضل و زیاد و عبدالملک و مروان پسران مهلب
و معاویه بن یزید و منهال بن ابی عیینه بن مغیره و اولاد قبیصه بن مهلب را بکشتند و نعمان بن ابراهیم بن مالک اشتر و محمد بن اسحق بن محمد اشعث و پسر ملک هندوستان و غیرهم را اسیر کردند و
رؤس کشتگان با مجموع اسیران بجزیره پیش مسلمه فرستادند گویند که سیصد عورت از خاندان مهلب در آن میان بودند و چون مسلمه اسیران را بدید گفت من سوگند خورده ام که زنان
و کودکان مهلب را بفروشم و جراح بن عبدالله حکمی گفت من ایشان را به صد هزار درهم بخرم تا سوگند امیر راست شود و مسلمه آن جماعت را بمبلغ مذکور فروخت اما این وجه را از جراح
طلب نداشت ذکر ولایت عهد هشام بن عبدالملک و ولید بن یزید و فوت او در آن اوان که یزید بن عبدالملک برادر خود مسلمه و عباس بن ولید را که برادرزاده اش
بود بحرب یزید بن مهلب فرستاد عباس عرضه داشت که اهالی عراق غدار و مکاراند اگر ناگاه آوازه در افکنند که امیر وفات کرد ما ندانیم که ولیعهد کیست ممکن که فتنه حادث شود که
تدارک نتوان نمود و غرض عباس آن بود که ولایت عهد برادرش عبدالعزیز بن ولید تعلق گیرد و چون مسلمه برین قضیه اطلاع یافت در خلوتی از یزید پرسید که نزد امیر برادر گرامی تر است یا فرزند
گفت برادر مسلمه گفت پس چرا هشام را ولیعهد نمیگردانی یزید گفت اگر مرا پسری نبود چنین کردمی مسلمه گفت پسر تو هنوز خرد است صواب آنست که نخست مردم با هشام بیعت کنند و بعد از او
با پسر تو و یزید هم رای برین جمله قرار داده به عیش و عشرت بسر می برد تا در خمس و مائه بعلت سل وفات یافت و بعضی گفته که سبب مرگ وی آن شد که جاریه که محبوبه او بود در ولایت اردن
ببستانی رفت و یزید دانهای انگور بجانب آن کنیزک می انداخت و او به دهان میگرفت ناگاه دانه در حلق وی مانده بسیار سرفید و به مرض موت گرفتار آمده درگذشت و یزید بکیفیت آن همه
را نگاه داشته با وی چند نوبت مباشرت کرد و بعد از یک هفته که خواص و مقربان زبان بملامت وی گشادند رخصت داد تا به تدفین وی پرداختند و یزید از سر خاک متاسف باز گشته
به منزل خود مراجعت نمود و هفت روز با هیچکس سخن نگفت و همان چند روز از غایت غم و الم بیمار شده وفات یافت مدت عمرش چهل سال و زمان حکومتش چهار سال و کسری بود

ذکر سلطنت هشام بن عبدالملک بن مروان هشام در چهل سالگی بر سریر حکومت بنشست و او چون متولد گشت پدرش او را منصور نام نهاد اما مادرش هشام نام نهاد

خویش هشام بنخواند و بالاخره عبد الملک متابعت منکوحه خویش نموده باین امر راضی شد و کنیت هشام ابو الولید بود و نقل است که او در وقت وفات برادر خود در رصافه بود چون خبر مرگ
برادر شنید بعد از سه روز به دمشق آمد و در سلخ شعبان سنه خمس و مایه بر تخت سلطنت نشست و عمرو بن هبیره را از امارت عراقین و خراسان عزل کرده منصب او را بخالد بن عبد الله القسری داد
و در سنه ست و مایه میان دو گروه عظیم از عرب که در ولایت خراسان بودند نزاعی واقع شده و سبب آنجا سیدی و چند کس از طرفین کشته شدند مسلم بن سعید که از قبل عمرو بن هبیره امارت آن دیار تعلق با او
میداشت و هنوز خالد رقم عزل بر ناصیه حال او نکشیده بود نصر بن سیار را به جانب بلخ بدفع آن حادثه فرستاد و نصر سعی بسیار در آن فتنه را تسکین داده جمعی کثیر را چوب زد و در پیش ایشان از تشیید(؟) پیش
مسلم آمد و درین سال مسلم بن سعید بغزو ترکستان رفته چون بسجا(؟) رسید مکتوب خالد بن عبد الله را که به برادر خود اسد والی خراسان شده پیش او آوردند مضمون آنکه این غزا که در خاطر داری تمام کن و بعد ازان
ایالت خراسان را به برادرم اسد گذار و مسلم بفرغانه رفته مدت بیست روز با خاقان جنگ کرده و نصر بن سیار دران حرب مردانگیها نمود و چون آن طایفه بر کیفیت ظفر یافتند مسلم کم(؟) خود باز گشتند و درین
سال هشام به زیارت بیت الله رفت و حج اسلام بگذارد و ابو الزناد گوید که من دران سفر همراه هشام بودم که سعید بن عبد الله بن ولید بن عثمان بن عفان باستقبال او آمده در اثنای سخن دیرا(؟) دعا
خیر گفت سعید و قصد داشت که ای امیر مردم همیشه درین مواطن برای ابو تراب لعنت میکرده اند اگر تو نیز بجز این سعی کنی دور نیست و این سخن بر هشام گران آمده جواب داد که ما به حج گذاردن آمده ایم نه بلعنت
کردن و ازوی اعراض کرده روی به من آورد و از مناسک حج پرسیدن گرفت و من آنچه دران باب میدانستم گفتم و بعد ازان هرگاه که سعید او را میدیدی اثر انفعال در بشره او ظاهر گشتی و در سنه تسع و مایه هشام
خالد بن عبد الله و برادرش اسد را از حکومت خراسان و عراقین عزل کرده و سبب آن بود که اسد بن عبد الله امرای عرب را چوب زده سر و ریش ایشان را تراشیده و بند کرد یکی از آنها نصر بن سیار بود و
جهت تادیب امرا آن شد که در جنگ ترکان سستی کرده بودند و بدیشان را اسد پیش برادر خود خالد فرستاده و اسد را ملامت و سرزنش نمود و بعد از عزل ایشان هشام حکم کلبی را بحکومت خراسان فرستاد و
چون از حکومت وی اندک روزی بگذشت اشرس بن عبد الله سلمی بجای او منصوب شد و اشرس مردی فاضل بود و بجهت فضلی که داشت او را کامل میخواندند و در سنه عشر و مایه مقتدای این زمان حسن بصری
وفات یافت مدت حیات او هشتاد و نه سال بود و محمد بن سیرین که در علم تعبیر نظیر نداشت هم درین سال فوت شد و عمرش بهشتاد رسیده بود و هم درین سال فرزدق شاعر در گذشت و بکسالگی(؟) عالم فانی
را پدرود کرد آورده اند که دران ایام شخصی پیش ابن سیرین آمده گفت که در خواب چنان دیدم که مرغی از آسمان فرود آمده بر درختی نشست و شکوفهای آن درخت را تمام خورده پرید ابن سیرین متغیر
شده گفت این نشان مرگ ماست گویند که شخصی نزد ابن سیرین رفته گفت مردی را بخواب دیدم که بر هر دو ساق او موی بسیار بود ابن سیرین گفت تعبیر آنست که بسبب قرض و دادن آن در آخر در محبس
گردانند و در زندان بمیرد و بعد ازان چون بسمع ابن سیرین رسانیدند که آن شخص ترا باین کیفیت در خواب دیده گفت انا لله و انا الیه راجعون و قرض او مبلغ سی هزار درهم رسیده بود و بحکم قاضی محبوس
گشت و در زندان وفات یافت یکی از صلحا او را که کفنی داشت باداء قرض او قیام نمود و در سنه احدی و عشر و مایه هشام بن عبد الملک اشرس را از امارت عراق و خراسان عزل فرموده جنید بن عبد الرحمن
را بجای او منصوب گردانید و سبب عزل او آن شد که شداد بن خالد الباهلی که یکی از عظمای امرا و مقربان بارگاه سلطنت بود از وی پیش هشام شکایت کرد و موجب تربیت جنید این بود که پیش ام حکیم
بنت یحیی ابن الحکم گردن بند قیمتی که بخراج ملکی می ارزید تحفه برد و هشام را این هدیه موافق افتاده جنید دیگری بهتر از آن پیشکش او کرد ذکر قتل جراح در جنگ ترکان و فرستادن هشام عمرو
بن سعید را بحرب ایشان چون جراح بن عبد الله الحکمی به ولایت خزر رفته و کشش و غارت او بسیر کرده با آذربایجان برگشت ملک خزر پیش خاقان و امینان اتراک فرستاده از ایشان در محاربه
جراح استعانت نمود خاقان و سائر ترکان ملتمس او را اجابت نموده سیصد هزار مرد جمع آمدند و لشکر خاقان به اتباعت(؟) از دربند گذشته در موضعی که آب کر در آنجا جمع میشود فرود آمد و لشکر به اطراف
جوانب دیار اسلام فرستاده و بنهب و قتل فرمان داد و دران اوان سپاه جراح پراکنده بود و بدان سبب اندک مردمی که داشت از اردبیل بمیزان(؟) آمده پای کوه سولان نزول کرد و در آنحال یکی از عظمای آذربایجان
مروانشاه نام که تا غایت متعلق بود و اسلام نگشته بود با جراح گفت سپاه مخالف بسیار است و لشکر تو اندک صلاح دران است که جبل سولان را پس پشت خود کنی و بجای خویش محکم ساخته از هشام بن عبد الملک استمداد
نمائی جراح گفت هیهات هیهات ای مروانشاه زنان شما بعد ازین گویند که جراح بددل شده و از محاربه دشمنان خدای تعالی احتراز و اجتناب نمود و آنگاه جراح روی بجهاد(؟) نهاده چون ملاقات فریقین دست داد
صفها آراسته شد مروانشاه از جراح پرسید که نزد شما چنین است که هر کس که در حرب با اعدای ملت کشته شود ماوای او بهشت بود و درین صبح آنجا بهشت است پس مروانشاه غسل کرده سلاح پوشیده بمعرکه در آمد و
چندان جنگ کرد که شهید گشت و حربی سخت اتفاق افتاد و در جنگ ارباب اسلام روی بانهزام نهادند یکی از محاکمان(؟) جراح آواز بر کشید که ای مسلمانان به بهشت آیید نه بدوزخ و رضای رحمن طلبید نه خشنودی شیطان
و ازین سخن عرق عصبیت ایشان در حرکت آمده باز گشتند و نیران قتال اشتعال یافته مقاتلهٔ عظیم روی نمود آخر الامر باد بیباکی(؟) ورید جراح بتیغ شهادت فایز گشت و زن و فرزند او اسیر شده مخالفان
تیغ در اهل اسلام نهاده جمعی کثیر را بقتل آوردند و لشکر ترک بولایت ایران و آذربایجان در آمده هر کرا از مسلمانان یافتند کشتند و این خبر بسمع هشام رسیده اضطرابی عظیم نمود و در باب دفع مخالفان
با امرا و نزدیکان مشورت کرد و از ایشان استطلاع فرمود که بحرب خاقان کرا نامزد کند بعد از استشاره و استخاره قرعه اختیار بر سعید بن عمرو الحرشی افتاد و هشام بن عبد الملک صد هزار درهم بدو بخشیده هر چه
ملتمس او بود در امر لشکر کشی مبذول داشت و سعید با لشکری تمام از شام متوجه آذربایجان شد و چون بارض الروم رسید جمعی از یاران جراح پیش او آمده کوفته و خسته و او را از کماهی حالات
اعلام داد و سعید و سائر مسلمانان رقت بسیار کردند و سعید ایشان را اموال بسیار و اسلحه بیشمار داده باز گردانید و از شهر ارزن الروم روان شده بعد از قطع منازل ظاهر خلاط لشکرگاه ساخت و در آنجا توقف

نمود تا شهر بفتوح گشت و کافران را در عرصه تیغ آورده غنیمت بسیار یافت و بر لشکریان قسمت کرده بسرعت از آنجا متوجه بیلقان شده در آن موضع شنید که پسر خاقان یکی از قلاع مسلمانان را محاصره دارد
و مهم آن منحصر شده که قلعه را تسلیم نمایند و سعید یکی از ملوک نژادگان فارس را که او را خداوند اسب ابلق گفتندی و بلغت اهل خود سخن گفتی طلبیده گفت تو مرد مسلمانی توانی که خود را بخداوند بخشیده بپای قلعه روی
و بگویی که مردانه باشید و قلعه را تسلیم نکنید که اینک مدد شما رسید و آن مرد سخن را بدل اجابت کرده روان شد روزی و یکجمعی از ترکان او را گرفته پرسیدند که تو چه کسی و بکجا میروی گفت سواری از لشکر عرب فرستاده تا اهل
حصار را از وصول سعید اعلام دادم و آگاه سازم مردم بیجگیر گفتند اگر خلاصی خویش میخواهی بپای قلعه رفته با اهالی آن بگوی که بیهوده زحمت کشیده حصار را تسلیم نمایید که مدد شما دور است ملکزاده سخن ایشان را قبول کرده قریب
بدروازه قلعه رفته آواز بر کشید که ای مسلمانان مرا میشناسید گفتند بلی خداوند اسب ابلق تویی ملکزاده گفت مژده باد شما را که سعید بن عمرو با سپاه لاتعد و لاتحصی به بیلقان است و درین دو سه روز باین نواحی
خواهند رسید باید که مردانه باشید که فوج نزدیک است مردم حصار چون این خبر فرح افزا شنیدند غلغله تکبیر باوج فلک اثیر رسانیدند و ترکان بر در قلعه ملکزاده را پاره پاره کردند و چون خبر توجه سعید بخاقان
لاحق شد از ظاهر شهر کوچ کرده بجانب اردبیل رفتند و آن مسلمانان از تنگنای محاصره خلاص شده دو هزار نفر از ایشان بسعید ملحق گردیدند و درین اثنا شخصی بر اسب خنگی با جامهای سفید سوار پیش سعید
آمده بروی سلام کرد سعید جواب سلام او باز داده پرسید که تو چه کسی گفت من یکی از بندگان خدایم ای سعید اگر طالب عز و غنیمتی برخیز که ده هزار کس از خزریان با پنج هزار مسلمان که اسیر شده اند در فلان موضع
فرود آمده اند آن شخص چون این بگفت سعید در لشکرگاه خود فرمود تا ندا کردند که هر که تمام سلاح باشد با امیر بیاید و دیگران در معسکر باشند و چهار هزار مرد مستعد با او روان شدند و سعید جاسوسی فرستاده
معلوم کرد که سخن آن سوار مطابق واقع بوده و هنگام سحر لشکر خود را منقسم بچهار قسم کرده و در آخر شب بیخبر بسر مخالفان رسید و تیغ در ایشان نهادند و معدودی چند گریخته صورت واقعه را معروض پسر
خاقان گردانیدند و اسیران اهل اسلام خلاص شده و سعید غنیمت فراوان یافته بلشکرگاه خود مراجعت نمود و هنوز در منزل قرار نیافته بود که بار صاحب اسب خنگ پیش او آمد و سعید
چون او را دید گفت ای مرد ناصح مجال کی بسر برای تو صله مهیا کرده ام گفت یقین است که آن نزد امیر محفوظتر خواهد بود و لیکن آمدن بجهت تو برای آنست که ترا بر غنیمت دیگر دلالت کنم
سعید پرسید که آن کجاست گفت اینک لشکری از خزریان با مال فراوان و حرم جراح بن عبدالله باز گشته بولایت خود میروند و به فلان موضع رسیده تا اکنون اگر آهنگ ایشان کنی دریابی
سعید سپاه خود را جمع آورده متوجه مخالفان گشت و چون نزدیک بایشان رسید قریب به بیست هزار سوار آراسته دید که بسیاری از اسیران مسلمانان همراه داشتند و سعید با غازیان تکبیر گفته
بر کافران حمله کردند و اکثر اتراک بقتل آمده اسیران اهل اسلام رهائی یافتند و سعید منتسبان و متعلقان جراح را با اموال فراوان بایشان بخشید و پسر خاقان بر کیفیت این قضیه اطلاع یافته
جهان بر وی تنگ و تاریک شده آهنگ حرب ساز داده روی بانتقام سعید آورد و سعید نیز به بیلقان [illegible] که در تحت فرمان داشت بسرعت فرستاده تا استحضار جنود یابند حکم
فرمود و درین اثنا آن خداوند اسب سفید نزد سعید آمده سلام کرد و سعید ببشاشت تمام جواب سلام او باز داده گفت تو مرد مبارک قدمی و ببرکت نفس تو دو نوبت بر اهل عناد ظفر یافتیم و فضل بسیار
نذر تو کرده ام چرا نمیستانی آن شخص گفت که بوقت حاجت طلب خواهم نمود و اکنون اگر میل جهاد و اخذ غنیمت داری تهیه اسباب حرب نما که پسر خاقان با چهل هزار کس روی بتو دارد و سعید سپاه خود را
دلداری نموده بعزم جنگ سوار شد و هر دو گروه بنزدیک یکدیگر رسیده در حرب پیوستند و چون آفتاب بجدا اول رسید لشکر مغول بهزیمت رفت بسیاری کشته گشتند و سعید بمخیم خود مراجعت نمود علی الصباح
صاحب اسب خنگ پیش سعید آمد گفت ایها الامیر محاربه را آماده باش که پسر خاقان لشکرهای پراگنده را گرد کرده داعیه آن دارد که دست برد نماید و لیکن مترس که باری سبحانه و تعالی ترا یاری دهد
و سعید طائفه را بضبط اعمال و اثقال تعیین فرمود با جمهور سپاه سوار شد و چون تلاقی فریقین روی نمود سعید گفت بجلس (?) سید انکه پسر خاقان بر کجا ایستاده است گفتند در فلان موضع که سری بر سر چوب کرده اند
سعید پرسید که آن کیست گفتند که از جراح بن عبدالله سعید زبان باسترجاع گشاده با دلیران لشکر متوجه آنجانب گشت و ضربتی بر تاج پسر خاقان زد و از صدمت آن از پشت زین بروی زمین افتاده جمعی
بگرد او در آمده اسب کشیدند تا سوار شد و آتش محاربه زبانه کشیده گروه انبوه بقتل آمدند و آخر الامر نسیم ظفر و نصرت بر پرچم رایت اهل ملت وزیده مخالفان روی از معرکه برتافتند و غنیمت تمام بدست ارباب اسلام
افتاده خمس او را بجانب شام پیش هشام فرستاد و گویند که سعید غنایم را بر چهل هزار کس قسمت کرده بهر یک هزار و هشتصد دینار رسید و چون خبر انهزام پسر خاقان بسمع هشام رسید سعید بن عمرو الحرشی را طلبید و حکومت آن بلاد
و شیروان را به برادر خود مسلمه ارزانی داشت و مسلمه بآن بلاد رفته از دربند بگذشت و با مردم دشت قبچاق و آن نواحی محاربت نموده باز گشت و در آن اوان کارگزاران هشام در ولایت مشرق بغزوات
غزوات کردند چنانچه تفصیل آن در کتب مغازی مسطور است ذکر تفویض امارت خراسان بنصر سیار در سنه عشرین و مائه هشام بن عبدالملک جنید بن عبدالرحمن را از امارت
خراسان عزل کرده منصب او را بعاصم بن عبدالله داد و سبب عزل او آن بود که فاضله دختر یزید بن مهلب را بی رخصت هشام در حباله نکاح آورده بود و در آن هنگام که عاصم بخراسان رسید جنید وفات یافته
و در سنه سبع و عشر و مائه رقم عزل بر امیر حال عاصم نیز کشیده امارت آن دیار را به اسد بن عبدالله القشیری ارزانی داشت و چون خبر فوت اسد در سنه عشرین و مائه بسمع هشام رسید بعبدالکریم بن سلیط الحنفی
که بر احوال خراسان صاحب وقوف بود مشورت نمود که بر ایالت آن دیار کرا فرستد که از عهده مهمات کماینبغی تقصی نماید عبدالکریم گفت جدیع بن علی الازدی که مردی عازم و صاحب رای است و بکرمانی مشهور
هشام پرسید که او را کرمانی چرا گویند عبدالکریم گفت در آن وقت که مهلب بن ابی صفره در ولایت کرمان بجنگ ازارقه اشتغال داشت جدیع ملازم مهلب بود و جدیع در آن ولایت کرمان متولد گشت
هشام گفت او لایق این مهم نیست و عبدالکریم یک یک از امرای عرب را که در خراسان بودند نام میبرد و هشام اعراض مینمود تا سخن عبدالکریم بنصر بن سیار رسید هشام گفت که او سزاوار این کار است عبدالکریم گفت

که چنین نیست اما قبیله و عشیرت او در خراسان کم اند هشام گفت این چه سخن باشد عشیرت وی منم آنگاه هشام منشور امارت آن مملکت بنام عبد الکریم نوشته بعبد الکریم سپرد و پیش نصر فرستاد و نصر ده هزار درهم بعبد الکریم
داد و مجموع امرای عرب را باطاعت و انقیاد او امر نمود و او را بر دیار خوارزم و بلاد خراسان با وجه ضابطه کاروان گماشته و ولایتی که در تحت تصرف وی بود آبادان و معمور گشت و نصر بن سیار تا آن زمان که ابو مسلم
خروج کرد والی خراسان بود **ذکر ظهور و قتل زید بن علی بن حسین بن علی** در سنه احدی و عشرین و مائه زید بن علی مردم را به بیعت خویش دعوت کرده مخالفت هشام اظهار کرد و بعضی از روایات
چنین گفته اند که سبب مخالفت زید آن بود که او و داود بن علی بن عبد الله بن عباس و محمد بن عمر بن علی بن ابی طالب بدیدن خالد بن عبد الله القسری رفتند و او ایشان را جوایز گران و صلات لایقه داد
چون خالد از امارت عراق معزول شد یوسف بن عمر بجای او نشست و بهشام نوشت که خالد از زید ضیاعی خریده بده هزار درهم و زر تسلیم نموده ضیاع را نیز با او گذاشته است و هشام زید را با داود و محمد بشام
طلبیده از این صورت استفسار نمود و زید و رفیقانش سوگند یاد کردند که بغیر جایزه که از خالد گرفته اند هیچ صورت دیگر واقع نشده و هشام ایشان را در این سوگند تصدیق نموده اما گفت بعراق پیش یوسف
باید رفت و بحضور یوسف و خالد در این قضیه سخن باید گفت و ایشان به کراهت بجانب عراق رفته چیزی بر زید ثابت نشد و چون رخصت انصراف یافته بقادسیه رسیدند اسلاف کوفیان بزید رسیده
که بکوفه معاودت نماید تا زمام خلافت در قبضه کفایت او نهند و زید عازم کوفه شده هر چند یاران نصیحت کردند مفید نیفتاد و در روایتی آنکه چون یوسف بن عمر خالد بن عبد الله … پسرش یزید را گرفته
مطالبه نمود و یزید بن خالد دعوی کرد که پیش زید بن علی و داود بن علی بن عبد الله بن عباس و غیر هما از قریش ودیعتی چند دارم و هشام این سخن شنیده ایشان را طلبید و از این صورت استکشاف نمود
آن جماعت منکر شدند و هشام ایشان را گفت پیش یوسف باید رفت تا تحقیق آن قضیه پردازد آن طایفه گفتند که یوسف بر ما ظلم خواهد کرد و هشام به یوسف پیغام داد که فلان و فلان را پیش تو فرستادم باید که ایشان را با یزید
بن خالد مواجهه کنی اگر اقرار کنند مقرّ ایشان را نزد من فرست و اگر انکار نمایند از یزید حجت و بیّنه خواه و بر تقدیری که یزید از اقامت بیّنه عاجز آید ایشان را سوگند ده و چون قسم یاد کنند دست از ایشان باز دار آنجماعت
بالضرورة بعراق پیش یوسف رفتند و یوسف یزید بن خالد را از زندان بیرون آورده با ایشان مواجهه کرد یزید در مجلس گفت که میان من و این طایفه هیچ معامله نیست و بنابر بداعت شکنجه و تعذیب این
نوع سخنان گفتم و یوسف در خشم رفته گفت … و امیر هشام استهزا میکنی و فرمود تا یزید را بزندان برده چندان عقوبت کردند که هلاک شد و در باره اشراف عرب نیکویی و احسان کرده دوران امر زید بن
علی را به بیعت تحریض و تحضیض نمود و زید و داود و محمد بن عمر بن علی بن ابی طالب از کوفه بیرون رفته متوقف شده باقی اصحاب بمدینه رفتند و کوفیان باز آغاز فتنه کردند با زید بن علی با آنکه سیّدی است که آبا و اجداد او حبیبه
فرع سعادت در میان آمد بقول اهل عذر کوفه بی‌گناه شهید بساط دعوت قیام نموده و در این مقام حکایتی مناسب بخاطر گذشته قلم شکسته رقم تحریر آن پرداخت در ایام سلطنت پادشاه شهید میرزا ابو سعید
طاب ثراه طایفه از اطبا مرضی را از راه حرص و ضمانت در شفا مبیداند و آن بیچارگان در گذشتند و طبیبان بیچاره بمعالجه خویش اعراض مینمودند جناب افادت مآب مولانا … کس که لطیف طبع و سخن دان در میان اهالی شهر بود
بدو سخن گفت که مرا چندان از اطبا تعجب نیست بلکه از جماعتی متعجبم که با آنکه میدانند که هیچ مریضی که بدست حضرت مبتلا شود از دست ایشان جان نمی برد آن قوم را علیسوی نفس بند شده از ایشان
استعلاج مینمایند بالجمله چون زید در کوفه اقامت نمود کوفیان بخدمت او آمد و شد آغاز کردند و گفتند خلافت بارث و استحقاق تو میرسد توقف و اهمال نباید داد که ما همه در مقام اطاعتیم و زید بدعوت
مشغول شد بقول اکثر مورخین چهل هزار کس با وی بیعت کردند و این قضیه بسمع یوسف که والی کوفه بود رسید پیغام داد که ترا از این شهر بیرون باید رفت و زید در توقف تمسک بهانها جسته یوسف در باب
رفتن او الحاح نمود و زید بقادسیه رفته طایفه از سعادت کوفه از عقبش رفتند و با او ملحق شده گفتند که چهل هزار کسیم که در رکاب تو جان باختن هوس داریم و از اهل کوفه مردم شام کم اند و بنوامیه هیچ باکی نداریم
کسیکه بر تو جان باختن هوس دارد و جمعی هم شحنه و اندیشه از عکس دارد اکنون ملتمس آنکه بدلی قوی باهل کوفه مراجعت نمائی تا از ایشان انتقام کشیم و هر چند زید میگفت که من میترسم که بعهد خویش وفا
نکنید و مرا با عدا سپارید ایشان سخنان خود را با یمان مغلظه موکد ساختند و داود بن علی بن عبد الله بن عباس با زید گفت که باین همه گفتار اهل کوفه مغرور مشو و بعهد ایشان اعتماد منمای که این جماعت از اولاد آن
مردم اند که با علی بن ابی طالب بیوفائی کردند و بعد از او بیعت … با حسن و تیغ بر روی حسین کشیدند کوفیان گفتند که داود بر تو حسد میبرد و گمان دارد که اهل بیت او بخلافت اولی و احق اند و امثال این کلمات
بسیار گفتند تا زید همراه ایشان بکوفه بازگشت و داود بمدینه رفت و چون زید بشهر در آمد مسلمة بن کهیل با او گفت که ترا بخدا سوگند میدهم که چند کس با تو بیعت کرده اند گفت چهل هزار کس گفت با جد تو چند هزار کس
بیعت کرده بودند گفت هشتاد هزار کس گفت که چند کس از ایشان عهد با پایان بردند گفت که سی صد کس مسلمه استفسار نمود که جد تو فاضلتر بود از تو یا نی فرمود که او افضل بود و از این مسلمه گفت که آن قرن
بهتر بود یا این قرن گفت آن قرن مسلمه گفت بعد از آنکه مردم آن قرن با جد تو وفا نکردند تو از اینها طمع چه داری اکنون مرا رخصت فرمای تا از این دیار بیرون روم تا آسیب تیغ بمن نرسد زید او را دستوری داده مسلمه رفت و در
اثنا عبد الله بن حسن خبر مکتوبی با بیعت امر زید فرستاد و چون اراده ازلی بشهادت او متعلق شده بود هیچ فایده بر آن مترتب نگشت و زید در کوفه بدعوت مردم مشغول بود و هر چند کار بیسان قبیله میرفت تا هلال محرم
سنه اثنی و عشرین و مائه پدید آمد در این سال زید مردم خود را گفت که مستعد خروج باشید و بعهد خویش وفا کنید و در این اثنا سلیمان بن سراقه بارقی از کوفه پیش یوسف بن عمر که در آن ولا
در حیره رفته بود و او را از حال زید و اتفاق اهالی کوفه با وی آگاهی داد و یوسف همت بر دفع او مقصور داشته بکوفه آمد و جمعی از سرهنگان را فرمود تا در شهر در جستجوی وی مشغول بودند و در خلال این
احوال طایفه از سعادت کوفه که با زید بیعت کرده بودند پیش آنجناب رفته گفتند رحمک الله در شان ابوبکر و عمر چه میگویی فرمود که من درباره آن دو کس بجز نیکویی چیزی نمیگویم و بعضی از قوم من را بیش از این
نگفتند که … و آن دو خلیفه چون متصدی این امر شدند بر کتاب خدا و سنت رسول عمل نموده بر هیچکس ظلم نکردند شیعه گفتند که بنی امیه میگویند که ما کتاب خدا و سنت

ریخته از افروختن آتش انتقام جاهلیت آمده خاکسار جماعتی که ایشان از مذهب و سیرت این باشد و مردانگی و شجاعت چنین بیع ذلک بگواهی سید المرسلین شما از اهل دوزخید مروان شما از عار نسب پدید آرنده و ابا یکدیگر
وزنان شما از خبث طینت و غلبهٔ شهوت سر خویش بالا نتوانند کرد مگر که صاحب علم بوده در روز بدر ترس نسب شما است و هند آکلة الکبود عیب شما بود و متعلق بشما است و صخر بن حرب یعنی ابو سفیان که در ایام
جاهلیت هم خمار بود و هم بیطار بود و چون فی الجمله او را ترقی دست داد چند نوبت لشکر بجنگ مصطفی کشید و بعد از آنکه در زمرهٔ اسلام انتظام یافت هرگز بحسن اعتقاد و توفیق هم نیافت از تخطئه
و سعایه به که حضرت رسالت هفت نوبت یاد حسنین و جنبات فرموده است و رئیس پیشوا و مقتدای شما است و او با این همه و وصی مصطفی حرب نموده زیاد ولد الزنا را در نسب با خویش ملحق ساخت و ذات القلائد
را که منکوحهٔ او بود طلاق داده در حبالهٔ نکاح آورد و چون دولت وی به آخر رسید پسر خویش یزید را ولیعهد ساخت تا سر سفینهٔ مصطفی زین آلا را بینداخت و بجای سر تخت بخت نهاد و او را ذلیل و مخصص گردانید
بر شیعهٔ علی بن ابیطالب تسلط داد و عتبة بن ابی معیط که نسب او را احمد رسول الله از قریش نفی کرده بود بخود ملحق ساخته و از اقربای خویش او را مادر او یدا و جهود بود از اهل صفوریه که امیر المؤمنین علی لقب او کرد بر منبر
خلایق کردنش را زود عار از استماع سخنان شنیده شخصی چنین شنوده و لید ... شما است و لید که در کوفه خمر خورده با امامت نماز بامداد قیام نمود و بجای دو رکعت چهار رکعت دیگر گزارد و او را حق تعالی در قرآن مجید
فاسق خواند حیث قال افمن کان مؤمنا کمن کان فاسقا لا یستوون مرضی محمود شما است و عبد الملک مروان که فاضل‌ترین یاران و عادل‌ترین امیران او حجاج ملعون بود بزرگ‌ترین شما است جماعتی
بدکاران و خائنان و غداران که او را دو پیغمبر انگشتی منجنیق نهاده سنگ پلیدی بجانب خانهٔ کعبه انداختند از جملهٔ اعوانان و انصار شما بوده اند اول شما بدکار و اوسط شما غدار و آخر شما بدکار و شریف شما خمار
و وضیع شما غدار است و چون پیر از تقریر امثال این کلمات که تفصیل آن در تاریخ اعثم کوفی مسطور است فارغ گشت هشام حیران مانده نتوانست که در جواب چیزی گوید مفهوم و مهموم عنان عزیمت بجانب
سپاه منعطف گردانیده با غلام خویش گفت که دیدی پیر از این سیرچه رسید هیچ از کلمات او یاد گرفتی که توانی گفت غلام گفت بخدا سوگند که من از کلمات او مدهوش و متحیر شدم بنوعی که نام خود را
فراموش کرده بودم و از آن مهلات حرفی یاد نتوانستم گرفت و چند بار قصد کردم که شمشیر کشیده سرش را بیندازم زیرا که کافر پیری فصیح بحکی و تقبیح مردم که آن بود و هشام گفت که اگر بخلاف این می‌گفتی
گردنت را بیندهم زینهار که اگر بجای او تو چیزی از آن سخنان مانده باشد با کسی نگویی که در عرضهٔ تلف آیی و چون هشام بلشکر پیوست فوجی از ایشان را گفت که پیری بدین شکل و هیات
در فلان موضع است او را نزد من آورید و آن جماعت در آن صحرا و بیابان بجستجوی او اشتغال نموده او را نیافتند چه بعد از مراجعت هشام بر ضمیر پیر گذشت که آن سوار حاکم ایام است و بطلب وی
کسان خواهد فرستاد لاجرم تعجیل تمام روی براه آورد که طریق آمد و شد بیچکس از خواص و عوام منود و هشام پیوسته در آن اندیشه بود که آن شخص را بچنگ آورد و همیشه با سعید و حشم سخن در که چرا او در
در گرفتن او تاخیر و تسویف جایز داشت غلام هشام گوید که من کلمات آن پیر را من اولها الی آخرها بر خاطر داشتم بنا بر مصلحت وقت پیش هشام انکار کردم و تا او در قید حیات بود اظهار اسرار نکردم

ذکر وفات هشام بن عبد الملک و بعضی از سیر ملاهی او در سنه خمس و عشرین و مائه هشام بن عبد الملک بمرض ذبحه جان بقابض ارواح سپرد و مدت سلطنتش بقول صاحب
مروج الذهب نوزده سال و نه ماه و چند روز بود و بخل بغایت بروی استیلا داشت از عقال بن شبه روایت کنند که گفت در وقتیکه هشام مرا بخراسان فرستاد قبای توشی دربر داشت و او در وصیت
من مشغول شده که چه گوی و چون کن و من نظر بر آن قبا دوخته بودم در آن اثنا از من پرسید که درین جامه چه البینا می‌نگری گفتم آیا این جامه همانست که پیش از تلبس بلباس خلافت در بر می
دیده ام یا غیر آنست فرمود همانست گویند که روزی هشام ببستانی از بساتین خویش در آمد و جمعی از ندما که در ملازمت او بودند از اثمار آن بوستان خوردن گرفتند و بعد از لحظه گفتند که خدای تعالی
برثمرات این بستان برکت کناد هشام گفت چون هیچ نماند اثر برکت در کجا پدید آید آنگاه باغبان را طلبیده گفت اشجار مثمره را برکن و بجای آنها درختان زیتون نشان که بار آنها را کسی نتواند خورد
عبد الله بن علی بن عبد الله بن عباس گوید که دفاتر و دواوین بنی امیه را جمع نموده احتیاط کردم که هیچیک را اصح بنسبت پادشاه و رعیت اصلح از دفترهای دیوان هشام نیافتم و ابو جعفر
منصور عباسی در امور مملکت متابعت هشام کرده او را تحسین می‌فرمود گویند که چهار هزار اسب در طویلهٔ او جو میخورد و مدت حیات هشام پنجاه و پنج سال بود **ذکر سلطنت ولید بن یزید
بن عبد الملک** سوق بکلمه حمید ولید نزد هشام بن عبد الملک حرمتی تمام داشت تا آن زمان که اظهار شراب خوردن و ارتکاب ملذوات جسمانی کرد و در سنه ست و عشر و مائه هشام
او را امیر قافلهٔ حاج ساخت و ولید در آن سفر سگان شکاری در صنادیق بار کرده مصحوب خویش گردانید و شراب بسیار همراه خود برد و خیمهٔ بزرگ ترتیب داد و داعیه آن داشت که آن خیمه را بر بام
کعبه نصب کرده با کنیزان مغنیه شراب خورد ندمای او مانع شده گفتند که این معنی موجب شورش است و بدنامی و بواسطهٔ تهاون او در دین هشام خواست که او را از ولایت عهد خلع نموده پسر خویش
مسلمه را ولیعهد گرداند و ولید این سخن از هشام شنیده با او امتناع نمود و چون در خمر و طلب لذات مبالغه مینمود هشام میگفت بخدا سوگند که مرا معلوم نیست که ولید مسلمان باشد زیرا که هیچ از منکرات
نیست که او مرتکب آن نمیشود و ولید در آن وقت بهشام نوشت ؏ ایها السائل عن دیننا نحن علی دین ابی شاکر و کنیت مسلمة بن هشام ابو شاکر بود و بسبب این بیت هشام بر پسر خود غضب کرده
گفت اگر تو شراب نخوردی ولید این سخن نمی‌گفت و بالجمله رنجش هشام از ولید بآن مرتبه رسید که او را از دمشق اخراج نمود و ولید و کاتب وی عیاض خود را از دمشق بر سر مهمات خاص خود گذاشته بنا
اردن مقیم گشت و در خاطر ماندگی هشام یوما فیوما سمت ازدیاد می‌یافت تا اخراجات الیوم را که جهت ولید مقرر کرده بود باز گرفت و عیاض را در زندان کرده انواع ایذا بمتعلقان او رسانید گویند
که در صباح روزی که خبر مرگ هشام بولید خواست رسید ولید با زهیر بن منذر بن ابی عمرو گفت که هرگز هیچ دوش شبی بر من نگذشت زیرا که بیداری نسبت بهشام خیالات عجیبه

روی بنمود و چون بجواب نرسیدم و غرض سید بودم اکنون از خبر تا سوار شده و درین صحرا و بیابان سیر کنیم و چون ولید و زهری از خانه بیرون آمده اندک مسافتی قطع کردند از دور جمعی پدید آمدند با زهری
گفت که آن جماعت رسولان هشام اند خبر آورده اند ایشان ... و آن قوم چون نزدیک رسیدند پیاده گشتند و از آن جماعت دو کس پیشتر آمده بخلافت بر وی سلام کردند ولید گفت که هشام
وفات کرده گفتند بلی ولید از حال کاتب خود عیاض پرسید جواب دادند که او تا وقت نزع هشام در زندان بود و دران وقت بیرون آمده خزاین را مهر کرد و بعد از آن هشام را اندک فاقتی دست داده
چیزی طلب کرد و ندادند گفت انا لله وانا الیه راجعون از ما و مستقیم که خزانه دار ولید بوده ایم و بهمان لحظه وفات یافت از خزانه کفن طلبیدند ندادند و میسر نشد تا غلام هشام غالب نام تکفین او بر ذمه خود گرفت فاعتبروا
یا اولی الابصار و چون ولید بر سریر حکومت نشست عباس بن عبد الملک بن مروان را فرمود که برصافه رود و متروکات هشام را ضبط نماید و هر چه از اعمال فرزندان وی باید تصرف کند و متعرض مسلم
بن هشام نشود و ولید مسلمه را بجهت آن اختیار گردانید که او رعایت جانب متعلقان و منتسبان ولید نمودی و عباس برصافه رفته بموجب فرموده عمل نموده آورده اند که ولید اصحاب هشام را بسیار بیازرد و در
تضییق معاش و احوال ایشان بسی کوشید روزی یکی از خدام هشام بر سر قبر او آمده گفت یا امیر اگر ببینی که ولید با ما چه میکند بدانی که این نعمتی است که شکر آن نتوان کرد و کسی نباشد گویند که ولید در ایام حکومت خویش
امر فرمود تا زمینان و کوران و بیماران شام را طلبی کردند و بجهت ایشان وظیفه تعیین نموده هر یک را از آن جماعت خادمی داد و از بزرگان را جامه پوشانید و برای عیال مردم طیب و کسوت فرستاد و در رسومات
لشکریان بیفزود و مطالب و مسئولات حاجتمندان را بانجاح مقرون گردانید ذکر مقتل یحیی بن زید بن علی بن حسین یحیی بعد از قتل پدر بجانب خراسان رفت و در بلخ یکی از شیعه که او را حریش
میگفتند آنجناب را در سرای خویش پنهان ساخت و چون هشام وفات یافت و ولید حاکم شد یوسف بن عمر بنصر بن سیار نوشت که یحیی را مقید ساخته بعراق فرستد و نصر بعد از تفتیش و
تحقیق حریش را گرفته تکلیف کرد که یحیی را تسلیم نماید و امتناع نمود نصر فرمود تا ششصد تازیانه بروی زدند و حریش سوگند یاد کرد که اگر هزار تیغ بر من زنند و یحیی در زیر قدم من باشد قدم
برندارم قریش پسر حریش چون دانست که پدرش کشته خواهد شد گفت دست از پدرم باز دارید تا یحیی را بشما سپارم و بدلالت قریش نصر یحیی را گرفته محبوس گردانید و خبر او بولید فرستاد و ولید بنصر پیغام
کرد که او را مطلق العنان گرداند و نصر بن سیار هزار دینار به یحیی داده گفت باید که از خراسان بیرون روی و یحیی از مرو بسرخس رفته و از آنجا متوجه نیشابور شده در هنگام ورود آن دیار حاکم آنجا او را
پیش آمد و یحیی با ایشان گفت که ما را در دواب شما احتیاج است و چون وقت شود بهای آن بهنجار (?) شمار تسلیم خواهیم نمود و چهار پایان ایشان از استاد و والی آنجا عمرو بن زراره حقیقت فرستاد که یحیی با این ولایت
آمده و بر چنین امری اقدام نمود و نصر بآن پیغام داد که من یحیی را گفته ام که در خراسان نباشد اگر بیرون رود فبها و الا با وی حرب کن و عمرو ده هزار سوار و پیاده فراهم آورده روی به یحیی نهاد و چون بنزدیک
رسید یحیی با وی گفت که با جهت محاربه بدین مملکت نیامده ام و براه خود میروم عمرو از سر غرور بگرفتن او فرمان داد و یاران یحیی که هفتاد تن بودند دست به تیغ گشاده عمرو بن زراره بقتل آمد یحیی بعد از
این واقعه با اصحاب خطاب فرمود که ما بمخالفت ستم کیشان بعراق رویم و چون حادثه چنین روی نموده رفتن بآنجا مشکل است شما چه مصلحت می بینید که روی بکدام طرف نهیم بعد از استخاره و استشاره متوجه جرجان
شده عدد لشکرش بپانصد رسید و نصر بن سیار از این واقعه خبردار شده عنان عزیمت بجانب جرجان منعطف گردانید و مسلم بن احوز المازنی را با ده هزار کس بمقدمه روان کرد و ملاقات فریقین در حوالی جرجان
اتفاق افتاده از جانبین تا پیشین در کوشش کوشش نمودند و یحیی با یاران خود از مسلم رخصت طلبیده نماز ظهر بگذاردند و باز صف کشیدند خلقی بسیار از سپاه مسلم بقتل آمدند و مسلم اصحاب خود را فرمود تا ایشان را تیرباران
کردند و اکثر لشکر یحیی کشته شدند عاقبت تیری بمقتل آنجناب آمده مسلم سرش را از بدن جدا کرده بنزد نصر بن سیار فرستاد و مسلم بدن یحیی را بیاویخت و کس دیگر از یاران او که ایشان را ... میگفتند بحکم نصر
بن سیار در جرجان بر دار کرده و ابو مسلم مروزی بعد از تسلط بر خراسان فرمود تا ایشان را از دار فرود آوردند و دفن نمودند ذکر حال نصر بن سیار در ایام دولت ولید بن یزید چون ولید بن
یزید حاکم شد حکومت عراق و خراسان را بیوسف بن عمر داد و نصر بن سیار بدستور سابق متصرف بود و بنابر آنکه یوسف همیشه هوس امارت خراسان در سر داشت دران هنگام معروض ولید گردانید که نصر بن
سیار مبلغی بخزانه عامره نمیرساند اگر امیر نصر بن سیار و عمال او را به من سپارد و ولید ملتمس او را مبذول داشته یوسف مکتوبی بنصر نوشت مضمون آنکه متوجه عراق شود و از اموال و نفایس و تنسوقات آنچه
درین مدت بدست آورده بیاورد و ولید نیز نشانی نوشته مشتمل بر آنکه نصر باید که از بربط و طنبور و انواع سازها که در خراسان باشد و اباریق زر و نقره و اسب و آلات مجلس عیش و طرب و اشتران قیمتی و اسبان راهوار
همراه خود بیاورد و باید که اکابر آن ولایت را مصحوب خویش گرداند و چون منجمان با نصر گفته بودند که عنقریب در ولایت شام فتنه عظیم واقع خواهد شد در رفتن تعلل مینمود و رسول یوسف در توجه الحاح
میکرد و نصر او را بتحدیات شایسته تسکین میداد و چون تعلل و توقف او از حد اعتدال تجاوز نمود نصر از مرو بیرون آمده هر روز یک فرسخ سیر میکرد تا به بیهق رسید و دران موضع خبر کشته شدن ولید و فرار رسولان
از عراق شنیده رسولان را خوشنود گردانید و بمرو مراجعت کرد ذکر کشته شدن ولید بن یزید بن عبد الملک در جمادی الآخر سنه ست و عشرین و مائه ولید را کشتند و از اسباب قتل وی
یکی آن بود که شره بعیش و طرب و بیهودگی استیلا یافته شراب بسیار مینوشید و در انهدام قواعد شریعت غرا میکوشید و این معنی بر اهل اسلام گران آمده بعداوت او کمر بستند و دیگر آنکه پسر عم خویش سلیمان
بن هشام را صد تازیانه زده سر و ریش او را تراشیده بعمان فرستاد تا وقت هلاک ولید سلیمان در عمان محبوس بود و در ایام دولت او اولاد هشام و فرزندان ولید بن عبد الملک معزول
و منکوب شده و دیگر آنکه او را بزندقه منسوب میکردند و بواسطه آنکه خالد بن عبد الله القسری را بیوسف بن عمر سپرد تا یوسف او را بانواع عذاب بکشت اکثر امرای شام از ولید آزرده خاطر گشتند القصه
اسباب شکست ولید بن یزید دست درهم داده بعضی از اشراف و اعیان شام پیش یزید بن ولید بن عبد الملک که بصورت اظهار زهد و عبادت کردی رفته گفتند با ولید را خلع کرده با تو بیعت میکنیم و یزید

با برادر خود عباس درین باب مشورت نمود عباس در مقام منع آمده یزید از منع او ممتنع نشده و در سر از مردم به اخذ بیعت مشغول گشت و این سخن بسمع مروان حمار که در آن اوان والی ارمنیه بود رسید
مکتوبی به سعید بن عبد الملک فرستاد که یزید چنین و چنان میکند و خلیفه او را از اهل بیت ما میخواهد از وخامت عاقبت این مهم تحذیر نماید و سعید این مکتوب را بخدمت عباس ارسال نمود عباس با برادر گفت
که دست از دامن این فتنه کوتاه ساز چه میترسم که بنی امیه درین واقعه هلاک شوند و چون موجب سلطنت بر ضمیر یزید استیلا داشت التفات بسخن برادر نکرد و در شب بدمشق در آمده ولید و اکثر اعیان
در آن زمان بجهت شیوع وبا از شهر بیرون رفته بودند و عبد الملک بن محمد بن حجاج نیز از قبل ولید حاکم دمشق از ترس طاعون در خارج شهر بمقام داشت و بالجمله چون یزید بدمشق رفت مردم خود را جمع کرده هم در آن
شب علم مخالفت برافراخت و خزانه و خانه را تصرف نمود و کسان فرستاد تا عبد الملک را گرفته محبوس ساختند و بعد از آن در قصر خویش که منازعت لشکر اعراب از بیرون آمده روز دیگر یزید سپاه خود را فراهم آورده
روی بولید نهاد و چون خبر خروج و توجه یزید بولید رسید متحیر گشت و ولید از تقدیم مشورت خالد بن یزید بن معاویه با وگفت که به حمص باید رفت که قلعه مستحکم دارد و ذخیره فراوان در آنجاست و عبد الله
بن عنبسة بن سعید بن العاص گفت که خلیفه را نشاید که لشکر و اهل بیت خویش را گذاشته برود و اکنون مصلحت آنست که جنگ کنیم امیدوار باید بود که بعد الظفر با هم و برین رای اتفاق نموده بتهیه اسباب قتال
پرداختند و یزید بن عمر بن عبد العزیز را سپهسالار سپاه گردانیده و درین اثنا عبد العزیز شنید که عباس برادر یزید بکمک پیش ولید میرود منصور بن جمهور را فرستاد تا عباس را گرفته پیش ولید برد و منصور با عباس
گفت که به بیعت برادر خود اقدام باید نمود عباس تعلل کرده در آن حین علمی بر افراختند که این علم عباس است که در مقام متابعت یزید آمده عباس این سخن را شنیده گفت این مکیدت از مکاید شیطان
است متضمن هلاکت بنی مروان است بالجمله بعد از آنکه میان هر دو فریق محاربات واقع شد و عاقبت ولید گریخته و به قصر خود در آمده در را فرو بست و عبد العزیز بمحاصره او اشتغال نمود و ولید بر بام قصر آمد و نعره زد که
در میان شما هیچ مرد حسیب نسیب هست که با او سخنی توان گفت و یزید بن عنبسة السکسکی گفت که هر چه در خاطر داری بگوی گفت یا اخ السکاسک مرسومات شما زیاده کردم و عطایا را وفور بخشیدم با صنوف عطایا گرانبار
گردانیدم و مرضان و کوران شما را خادمان بخشیدم و اکنون نمیدانم که سبب این همه مخاصمت چیست ابن عنبسه جواب داد که جنگ با تو بجهت نفسانیت نیست بلکه برای آنست که محرمات الهی را حلال داشتی و با امهات
اولاد پدر خود تزویج نمودی و اوامر خدای تعالی را سهل انگاشتی و همت بر استحقاق قواعد شرع گماشتی ولید گفت همه خلاف واقع است چه کار رضای الهی زیاده از آنست که من در اینجا نقل
توانم کرد و چون ولید را معلوم شد که هیچ خالی از حیله نیست بازگشته بخانه در آمد و مصحف پیش خود نهاده میخواند و میگفت روز قتل من بعینه روز قتل عثمان است و درین اثنا لشکر بالای بام
قصر بالا رفته از آنجا بر سر وقت ولید رسیدند و سرش را از بدن جدا کرده پیش یزید بردند و یزید سر بسجده نهاده شکر الهی بتقدیم رسانید و فرمان داد تا سر او را بر سر نیزه کرده گرد دمشق بر آوردند یزید بن خالد
با او گفت که این سر کسی است که خلیفه وقت بود اگر با او چنین استخفاف کنی بنی امیه با تو عداوت ورزند و یزید ازین حدیث اعراض کرده برای خود عمل نمود و زمان سلطنت ولید یکسال و سه ماه
و مدت حیاتش سی و هشت سال ذکر بعضی از سیر شاهی ولید بن یزید ولید از جوانان بنی امیه بظرافت و شجاعت و سخاوت امتیاز داشت و به لهو و لعب و شرب خمر و استماع
اغانی مولع بود و در شیوه غزل و وصف خمر ید بیضا نمود و شعرای عرب تتبع شعر او بسیار کرده اند بتخصیص ابو نواس که در خمریات تمام معانی از او برده و از سخنان اوست که محبت غنا و سرود
در شهوت می افزاید و مروت را نقصان میکند و غنا بجای شراب است یعنی سرود نیز مست کننده است چنانچه شراب و اگر از آن چاره نباشد باری عورات را از استماع آن منع فرمائید با وجود
این همه عیوب سرود نزد من الذ اشیاست و من مشتاق آنم چنانچه تشنه به آب لیکن از راستی تجاوز نتوان کرد گویند که یکی از شعرا در تهنیت خلافت ولید مدحی گفت و ولید فرمود تا ابیات را شمرده
هر بیتی را هزار درهم دادند و آن قصیده پنجاه بیت بود و او اول پادشاهی است که برین بخشش اقدام نموده هر بیتی هزار درهم انعام کرد و از ولید پرسیدند که از شیها کدام شب را دوست تر داری جواب داد
که شب حکایت کردن یاران در شب مهتاب بعضی گفته اند که ولید روزی مصحف گشاده در اول سطور صفحه این آیه دید و خاب کل جبار عنید مصحف را از دست انداخته و تیر باران نمود و گفت
شعر اتوعد کل جبار عنید ** فها انا ذاک جبار عنید ** اذا ما جئت ربک یوم حشر ** فقل یا رب خرقنی الولید ** و دیگری گویند که نسبت برسول خدا و سبب گفت که شعر تلعب بالخلافة هاشمی ** بلا وحی
ولا کتاب ** فقل لله یمنعنی طعامی ** وقل لله یمنعنی شرابی ** و در همان چند روز که این ابیات گفته شد قائل آن کشته شد و زعم طایفه آنست که این سخنان بر ولید از جمله مفتریاتست و مؤید این کلام
آنکه روزی پیش مهدی خلیفه سخن از ذکر ولید میرفت مهدی گفت ولید زندیق بود ابو العلاء فقیه گفت یا امیر خدای تعالی از آن عادلتر است که بجای محمد رسول الله زندیقی را نشاند و زمام حل و عقد
امر امت را بکف اقتدار او نهد و از کسانیکه در مجالس او بوده اند مرا خبر داده اند که چون وقت نماز فرا رسیدی از مجلس لهو و شرب برخاستی و اثواب پاک سفید پوشیده نماز گذاردی و بعد از آن جامهای
سابق به مجلس عشرت معاودت نمودی و همچنین کس را نتوان گفت که بخدا ایمان ندارد مهدی فرمود که بارک الله علیک یا ابا العلاء ** ذکر سلطنت یزید بن ولید بن عبد الملک بن مروان
در سنه ست و عشرین و مائة با یزید بن ولید بیعت کردند و او را یزید ناقص بجهت آن گفتند که آنچه ولید در ارزاق مردم زیاده کرده بود او نقصان کرد و نخستین کسیکه یزید را باین لقب خواند مروان بن محمد
مروان بود و چون یزید ولید را بکشت در اثنای خطبه او را به الحاد و بد اعتقادی منسوب گردانیده گفت من تصرف در اموال بیت المال نخواهم کرد و مال آن موضع را تا از مصارف آن موضع زیاده نیاید بجای
دیگر نقل نخواهم فرمود و در خانه خویش را بر اهل مجلس نخواهم بست و فرمان خواهم داد تا ارزاق شما را ماه بماه بشما رسانند اگر آنچه گفتم وفا نمایم علیکم بالسمع والطاعة والا فخلعونی و در زمان حکومت او امور ملک
مختل گشت و در اطراف و جوانب مملکت فتنه ها پدید آمد و از آن جمله سلیمان بن هشام که در دیار عمان بفرمان ولید محبوس بود خروج کرد و دیگر آنکه چون اهل حمص شنیدند که ولید کشته شد در روانه [illegible]

وبنا بر آنکه بسمع ایشان رسید که عباس بن ولید در کشتن او سعی کرده بود سرای عباس را که در آن ولایت بود ویران ساخته متعلقان او را گرفتند و اهل فلسطین نیز عامل خود را بیرون کردند و میان اهل حمص
و والی شام هم نزاعی واقع شده مهم بمحاربه انجامید و یزید امارت عراق و خراسان را بمنصور بن جمهور داده عمال خود را بخراسان فرستاد و نصر بن سیار در مقام مخالفت شده عامل او را دخل نداد و درین
اثنا یزید منصور را از عراق طلبیده امارت آن مملکت را بعبدالله بن عمر بن عبدالعزیز تفویض فرمود ذکر اختلافی که میانه نصر ابن سیار و جدیع کرمانی روی نمود در سال صد و بیست و شش نصر بن سیار مرسوم
لشکریان را تمام نداد و ایشان بشکایت پیش جدیع کرمانی رفته صورت قضیه را باز نمودند و جدیع شفیع شده ملتمس او را قبول نکرد و جدیع سخنان خشونت آمیز گفته نصر غضبناک شده جدیع را حبس فرمان داد و در رمضان
سنه مذکوره قوم جدیع حیلتی وی را از مجلس بیرون آوردند و جدیع چون بمردم خود پیوست اظهار مخالفت نصر کرد و نصر یکی از امرای خود را نزد جدیع فرستاده پیغام داد که مرا با تو خصومتی نبود اما چون در روی من سخنان
خشونت گفتی از غایت خشم خود را ضبط نتوانستم کرد اکنون هر چه خاطر خواه تو باشد چنان کنم و جدیع از مصالحه امتناع نموده در برابر کلمات او خشن گفت و نصر چند نوبت استمالت او نموده بجائی نرسید و اکثر قبایل عرب
که در خراسان بودند میل بجانب جدیع کردند و نصر از ایشان متوهم شده حارث بن شریح را که مدت دوازده سال حاکم ماوراء النهر بود طلبید حارث در مرو با نصر پیوسته نصر را فی الجمله اطمینان حاصل شد و درین
سال بکیر بن ماهان که یکی از دعات عباسیان بود بخراسان آمده خلق بسیار در خفیه با وی بیعت کردند و اموال وافر از اهل بیعت ستانده نزد ابراهیم بن محمد الامام برد و درین سال یزید بن ولید بیمار شده برادر خود ابراهیم
و بعد از وی عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک را ولیعهد گردانید و یزید در هفتم ذی الحجه سنه مذکوره وفات یافت مدت سلطنتش قریب شش ماه بود و مدت عمرش بروایتی سی و هفت سال آخر کلمه که بر زبان او رفت
این بود که واحسرتاه وا اسفاه مادر وی شاه آفرید بنت فیروز بن یزدجرد بن شهریار بود و یزید گاهی گفتی که انا ابن کسری و ابی مروان و جدی قیصر و جدی خاقان زیرا که مادر فیروز بن یزدجرد بن شهریار دختر شیرویه بود
و مادر این دخت بنت قیصر بود و مادر شیرویه دختر خاقان بود ذکر خلافت ابراهیم بن ولید بن عبدالملک و خلع او بعد از فوت یزید مردم دمشق با برادرش ابراهیم بیعت کردند اما مهم او استقامتی نپذیرفت
گاهی به خلافت بر وی سلام می کردند و گاهی به امارت و در بعضی اوقات به هیچ کدام و در سنه سبع و عشرین و مائه مروان بشام آمده ابراهیم را خلع کرد و تفصیل این اجمال آنکه مروان
به قتل ولید راضی نبود و بعد از کشته شدن او یزید ناقص بمروان نوشت که بر قرار سابق والی ارمنیه باشد و چون خبر بیماری یزید بگوش مروان رسید بلاد جزیره را نیز تصرف و بعد از مرگ یزید لشکرهای ارمنیه
و بلاد جزیره را جمع آورده متوجه شام گشت و چون به قنسرین رسید یزید بن عمر بن هبیره که از عظمای بنی امیه بود متابعت مروان نمود و مروان از آنجا بجانب حمص توجه نمود و عبدالعزیز بن حجاج که از قبل ابراهیم والی
حمص بود آن دیار را گذاشته بدمشق رفت و اهل حمص نیز در مقام متابعت مروان آمدند و چون خبر توجه مروان بسمع ابراهیم رسید به استحضار عساکر فرمان داد و با صد و بیست هزار کس از دمشق بیرون آمده
بچشمه آب گرم نزول کرد و با مروان هشتاد هزار کس بودند و مروان با ابراهیم پیغام داد که پسران ولید بن یزید حکم و عثمان را که در حبس نشسته اند بگذار تا مصالحه کنیم ابراهیم بدان راضی نشد و کار به پیکار قرار یافته صفها راست
کردند و چون آتش محاربه زبانه کشیدن گرفت مروان فرمود تا سه هزار سوار جرار از جوی بزرگ که در عقب لشکر ابراهیم بود گذشته دست بغارت و تاراج بر آوردند و آواز تکبیر بلند کردند سپاه ابراهیم چون آواز تکبیر ایشان
شنیده منهزم شدند و سپاه حمص شمشیر کشیده سوای هفده هزار مرد را از شامیان بقتل آوردند و قریب بیست هزار نفر دیگر از مردم جزیره و قنسرین اسیر کردند و از اسیران هر کرا پیش می آوردند مروان بنام حکم و
عثمان بیعت از ایشان می ستاند چون ابراهیم و عبدالعزیز بن حجاج و یزید بن خالد بن عبدالله القسری از حربگاه گریخته بدمشق رفتند با هم مشورت کرده گفتند که اگر پسران ولید حکم و عثمان از حبس خلاص شده
حکومت بایشان رسد از قصاص هیچ کس را زنده نگذارند اکنون قتل این دو شخص مستحسن حیات ماست پس یزید بن خالد بن عبدالله یکی از غلامان خود را امر کرد تا حکم و عثمان را کشتند و یوسف بن عمر را از زندان
بیرون آورده گردن زدند سلیمان بن هشام که دران ولا با ابراهیم بیعت کرده ملازم او بود بیت المال دمشق را غارت کرده بر نوکران خود تقسیم نموده از شهر بیرون رفت ذکر سلطنت مروان بن محمد
مروان که او را مروان حمار گویند در سنه سبع و عشرین مروان بدمشق آمده مردم با وی بیعت کردند و بقولی ابراهیم بن ولید بن عبدالملک و عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک جان بتک پای بیرون بردند
و بعد از فرار ایشان موالی و ممالیک ولید بن یزید از روی انتقام ظاهر شد و در سرای عبدالعزیز بن حجاج رفتند و سر او را در آن موضع یافته کشتند و یزید بن ولید بن عبدالملک را از گور بیرون آورده
بیاویختند و حکم و عثمان را که کشته شده بود پیش مروان آوردند و مروان به تکفین و تدفین ایشان پرداخته سلطنت بر وی قرار گرفت و چون مروان را در شام منازعی نماند به دمشق که مسکن اصلی او بود مراجعت
نموده و در آن ولا ابراهیم مخلوع و سلیمان بن هشام از مروان امان طلبیده بحران رفتند و مروان پرتو التفات بر حال ایشان انداخته انواع دلجوئی به تقدیم رسانید و روایتی آنکه مروان ابراهیم و ولیعهد او را
که عبدالعزیز بن حجاج بود در دمشق گرفته بکشت و درین سال اهل حمص باغی شدند بعضی که از مروان متوهم بودند بایشان پیوستند و مروان حمص را محاصره کرد و از طرفین گروه انبوه بقتل آمدند و
عاقبت قهرا و قسرا آن شهر را گرفته لشکریان اسیر بسیار از حمص بیرون آوردند و مروان بقتل اسیران فرمان داده پانصد نفر از کشتگان را فرمود تا در حوالی حمص از دارها بیاویختند و به امر او دیوار شهر را خراب
ساختند و درین اثنا اهل غوطه با یزید بن عبدالله القشیری اتفاق نموده اظهار تمرد و عصیان کردند و مروان ابوالورد بن کوثر بن زفر بن حارث و عمرو بن وضاح را با ده هزار مرد بدفع ایشان فرستاد و
ابوالورد و عمرو با یزید جنگ کرده او را کشته سرش را پیش مروان فرستادند و مروان بار دیگر در سلطنت مستقل شده از برای دو پسر خود عبدالله و عبیدالله از مردم بیعت ستاند بر آن جمله که عبدالله بعد
از پدر به امر سلطنت قیام نماید ذکر مخالفت سلیمان بن هشام با مروان و محاربه با ایشان در آن زمان ضحاک که از بنی بکر بن وائل بود بر مروان خروج کرده متوجه
عراق شد و مروان یزید بن عمر بن هبیره الشیبانی را به دفع او نامزد فرموده خود به رصافه رفت و خواست که از آنجا به قرقیسیا رود و فرمان داد که سلیمان در رصافه اقامت نماید

نمود که هنگامی و اند مخالفت سلیمان بن کثیر احتراز و اجتناب واجب شمری بود درین ایام نقبا عباسیه و دعاة ایشان بسیار شده بودند ابو مسلم را در خفیه دعوت میکردند ذکر شمه از نسب
و حالات ابو مسلم مروزی خراسانی در نسب ابو مسلم اختلاف کرده اند حمزه اصفهانی گوید که او از نسل حمزة بن عماره است و ولادتش در قریه از قرای اصفهان در سنه ... هجری اتفاق افتاده در ایام خلافت
عمر بن عبدالعزیز و جمعی گویند که نسب او بقریشی میرسد و از غرائب اتفاقات آنکه گویند روز عزا را سیاه پوشید و در عین جنگ نیز ابو مسلم نیز در عین طوی لباس سیاه پوشیده در عید کسی
خنده نمیکرد و جمعی گفته اند که از نسل بزرجمهر حکیم بود و پدرش مسلم نام داشت و از مرو بر آمده که عثمان موسوم بود و گفته اند که نام ابو مسلم ابراهیم و کنیتش ابو اسحق بود در اصفهان متولد شده بود
نشو و نما یافته و در نوزده سالگی بخدمت ابراهیم امام رسید ابراهیم با وی گفت که تغییر نام و کنیت خویش کن او خود را عبدالرحمن نام نهاده و کنیت ابو مسلم اختیار کرد و ابراهیم دختر عمران
بن اسمعیل که مشهور به ابوالنجم بود در حبالهٔ نکاح ابو مسلم در آورد و او را شیعه خود ساخته بخراسانش فرستاد و علم دولت وی چون ارتفاع یافت دعوی کرد که من از فرزندان سلیط بن عبدالله بن عباس
ام و حدیث سلیط چنین است که عبدالله بن عباس جاریه داشت که خدمت او میکرد و عبدالله نوبتی با آن جاریه مباشرت نمود و ترک وی داد و بعد از آن بر خدمت عبدالله غلامی از غلامان ... آن کنیزک را
خواست و از آن غلام حامله شده پسری آورد و عبدالله آن پسر را به بندگی گرفته سلیط نام کرد و چون عبدالله بن عباس وفات یافت سلیط بزرگ شده بخدمت ولید بن عبدالملک پیوست و چون میانه
میان بنی عباس و بنی امیه مادهٔ نزاع و حرکت بود ولید سلیط را بر آن داشت که دعوی کرد که من پسر عبدالله عباسم و جمعی کس بر اقرار عبدالله به ثبوت سلیط در محکمهٔ قاضی دمشق گواهی
دادند و چون قاضی خلاف رای ولید نتوانست کرد حکم فرمود که سلیط از اولاد عبدالله بن عباس است و بعد از آن ولید سلیط را تحریص نمود که از علی بن عبدالله میراث پدر طلبید و ازین ماجرا ایذای
بسیار به علی رسید و از جمله اعتراضات ابو جعفر منصور در حین قتل ابو مسلم یکی این بود که تو خود را در نسب سلیط ملحق میساختی و در نسب او اقوال دیگر بنظر رسیده که در اینجا ایراد نمودن زیاده فایده نیست بالجمله
چون ابو مسلم بخدمت ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس رفته ابراهیم در ناصیه او آثار جانب اقبال مشاهده کرده فرمود که بخراسان باید شد و در آنجا بدعوت اشتغال باید نمود و ابو مسلم ...
در راه آورده اند که خوابی دیده و تعبیر آن کرده که حکومت خراسان بوی انتقال خواهد یافت و چون به نیشابور رسید در کاروانسرای نزول کرد و بمهمی بیرون رفته بعضی از اوباش ... مرکب او را بریدند و چون بمنزل برگشته
بر آن اطلاع یافت از کاروانسرادار پرسید که نام آن محله چیست جواب داد که ... گفت من اگر این محله را گنده آباد نسازم ابو مسلم نباشم و در زمان حکومت و اختیار آن محله را ویران کرد گویند ابو مسلم روزی بدر خانه
فادوستان که یکی از قرابین و اعیان آن ولایت بود رفت و شخصی از ملازمان او را گفت که برو با خداوند آن سرا بگوی که پیاده آمده و از تو شمشیری و هزار دینار التماس دارد ملازم صورت قضیه را بعرض فادوستان
گردانید و فادوستان با منکوحهٔ خویش که بعقل و کمال و اصابت رای ... در آن باب مشورت نمود و منکوحه اش گفت که تا این مرد را جای قوی خاطر و مستظهر نباشد بچنین امر و خرابی اقدام ننماید و حال آنکه من در شب ... در
خواب چنین دیدم که شترهای درشت از آسمان بزمین می آمد و از او با آسمان میرفت و تعبیر این خواب آن است که ... و از ازل رفیقی دست خواهد داد و اکنون که کار درویش ...
که ترا نیز کار رها باشد و فادوستان ملتمس ابو مسلم را به انجاح مقرون گردانید و چون ابو مسلم حاکم خراسان شد فادوستان را به انواع ترتیب و اصناف عاطفت مخصوص گردانید گویند که در سنه اربع
و مایه ابراهیم امام ابو مسلم را با انقیاد و اعیان به خراسان فرستاد و او مردی میانه بالای گندم گون خوش منظر شیرین سخن فراخ چشم پهن پیشانی بود و به لغت فارسی و عربی گفتی و کلام در فصاحت و بلاغت
اتصاف داشت و با کس مزاح نکردی و پیوسته گره بر پیشانی زده تبسم نمی بودی چنانچه در تاریخ حافظ ابرو مسطور است و از کثرت اموال خرم نشدی و از قضایای صعب کروهی ننمودی و ملول نگشتی
و مجز بان را بجز غیر ... نادیده نکردی و در حرم و پیرامون ضمیر او نمیگشت و منتسبان و مقربان خود را ... و تیره زندگانی میکرد و در ایام جوانی ... ذکر سایر حالات و قتل او ...
درین اوراق رقم زده کلک بیان خواهد شد انشاء الله تعالی ذکر مقتل ضحاک خارجی و مآل حال سلیمان بن هشام بن عبدالملک بن مروان ضحاک و سلیمان چون از کوفه به موصل آمدند
قریب به صد هزار سوار جمع کرده مستعد جنگ و پیکار گشتند و چون در آن اوان مروان به قتال اهل حمص که علم از تمرد و عصیان بر افراشته بودند اشتغال داشت به پسر خویش که والی ولایت جزیره بود پیغام داد که به تجهیز
و ترتیب اسباب مقاتله ضحاک پردازد تا من از خصمان فارغ شده به تو پیوندم و مروان بعد از آنکه حمص را مسخر ساخت عنان عزیمت بطرف موصل منعطف گردانید و در نواحی ماردین تلاقی فریقین اتفاق
افتاد و دلیران هر دو لشکر و گردان هر دو کشور دست به دلیل و خنجر بردند و از ظهور فلق تا غروب شفق آسیاب حرب گردان بود و چون عالم متلبس بلباس عباسیان گشت ضحاک کام حمام نوشیده چنان بخواب
رفت که تا روز قیامت بیدار نگردد و روز دیگر خوارج با ابن خبیری بیعت کردند و کار از جنگ از سر گرفتند و در روزی از روزها محاربه ابن خبیری با چهار صد سوار تیغ زن نیزه گذار بر قلب لشکر که بوجود
مروان استظهار داشت حمله برده و مروان روی به انهزام آورد و ابن خبیری بلشکرگاه مروان رسیده طنابهای آن را برید و عبیدالله بن مروان و اسحق بن مسلم عقیلی که ضبط میمنه و میسره بنظر او تعلق
داشت بتعلق بایشان می داشت پای ثبات فشرده و چون دیدند که ابن خبیری با گروهی قلیل از موقف خویش ... بجنبش آمدند و او را با اصحاب از میان برداشتند و بعد از گرفتاری ابن خبیری به آن
جمع خبیری مروان به معرکه معاودت نمود و چون ابن خبیری کشته شد خوارج با شیبان بن عبدالعزیز یشکری بیعت کردند و چند روز در میان هر دو فریق نیران قتال اشتعال داشت تا اکثر اصحاب
شیبان متفرق گشته زیاده از چهل هزار کس با وی نماند و درین اثنا سلیمان صواب چنان دید که با شیبان که خویش سببی او بود بجانب موصل مراجعت نماید و شیبان نیز صلاح خود در معاودت
دانسته به اتفاق کوچ کردند و به نواحی موصل رسیده موضعی مناسب بمراجعت نزول و اقامت اختیار نمودند و مروان نیز در حرکت آمده در قطع منازل کرده در مقابل خوارج فرود آمدند و مدت شش ماه

در آمد و عبد الواحد در مدینه لشکریان را بنواخت و زیاده از مرسوم مقرری به ایشان داده عبد العزیز بن عمر بن عثمان بن عبد الله را در آن بلده طیبه بخلافت خود نصب کرده خویشتن با لشکرهای
آراسته بقصد ابو حمزه خارجی روان شد و چون بمنزل عقیق رسید ابو حمزه از کیفیت واقعه اطلاع یافته او نیز از مکه بیرون آمد و رسول به عبد الواحد فرستاده پیغام داد که با شما جنگ نداریم از سر راه دور شوید
تا برویم و اهل مدینه بیخبران بمقاتله اصرار نمودند و متوجه جهاد شدند و چون بمنزل قدید فرود آمدند ناگاه ابو حمزه با سپاه دل بر ایشان رسید و از طرفین دلیران آمده غبار فتنه بالا گرفت و از لشکر عبد الواحد
مرد بقتل رسیده و خلقی کثیر گریخته بمدینه رفتند و ابو حمزه عبد الواحد را تعاقب نموده عبد الواحد از مدینه بشام گریخت و ابو حمزه سه ماه در مدینه اقامت نموده بساط عدل و احسان گسترد و چون عبد الملک
با مروان ملاقات کرد حدیث ابو حمزه را بتفصیل بعرض رسانید و مروان چهار هزار کس از لشکر خود گزیده عبد الملک بن محمد بن عطیه السعدی را بر ایشان امیر ساخت و با او گفت باید که بجانب ایشان
از خوارج با اهل مدینه تا بقتل رسانی و بعد از آنکه بر ابو حمزه ظفر یابی بجانب یمن روی و طالب الحق را نیز از میان برگیری ابن عطیه بموجب فرموده بطرف مدینه روان شد و ابو حمزه از توجه لشکر شام آگاه شده
مردم مدینه را وداع کرده روی بخصم آورد و چون در موضع وادی القری هر دو سپاه بهم نزدیک رسیده صف کشیدند ابو حمزه با یاران خود گفت که شما استعداد حرب بکنید تا من از این جماعت سخنی بپرسم بعد از آن
یکی را گفت تا آواز برآورده از ابن عطیه و لشکریان پرسید که شما چه میگوئید در قرآن و عمل بدان ابن عطیه جواب داد که ما قرآن را در میان جوالق نهاده ایم گفت در مال یتیم چه میگوئید ابن عطیه گفت که مال
یتیم میخوریم و با امهات ایشان مباشرت میکنیم و آن شخص از هر چه سوال کرد از این جوابها شنید و عاقبت مهم از قیل و قال گذشته بجدال و قتال انجامید و اهل شام بسیاری از خوارج را بقتل آوردند
و هنگام شام بقیة السیف آواز برکشیدند که خدای تعالی شب را جهت آسایش و آرامش آفریده است امشب تسکین یابید تا فردا جنگ کنیم ابن عطیه بدین سخن التفات ننمود و همچنان حرب میکرد تا ابو حمزه
و اکثر اصحاب او کشته شدند و معدودی چند گریخته بمدینه رفتند و مردم شهر در باره ایشان تقصیری نکردند و سبب آن بود که ابو حمزه میگفت که هر که زانی و سارق باشد کافر است [illegible]
کافر است و ابن عطیه بعد از استیلا بر خصمان بمدینه درآمد و یکماه در آنجا توقف کرده هر کرا از مردم شهر یافت که با ابو حمزه اتفاق نموده بود بکشت و از مدینه متوجه یمن گشت و طالب الحق از صنعا بیرون
آمده در برابر او صف آرای گشت و عاقبت در معرکه بقتل آمد و ابن عطیه سر وی را بشام نزد مروان فرستاد و چون سال به آخر رسیده بود مروان مکتوبی به ابن عطیه فرستاد مضمون آنکه بتعجیل هر چه
تمامتر بجانب مکه رود و با حجاج مناسک حج بجای آورد و ابن عطیه با چهل سوار و دوازده هزار دینار از صنعا بیرون آمده چون بموضع جرف رسید طائفه از مرادیان ایشان را پیش آمده گفتند که شما دزدانید و جریده
ابن عطیه گفت که من عامل مروانم به مکه میروم که با مردم حج گذارم و اینک منشور او در دست دارم مسلم نداشتند و او را با تمام کسانش در معرض تیغ آوردند ذکر آمدن ابو مسلم بمرو و فرار نصر سیار از آن
ولایت روایتی در این باب آنست که پسر کرمانی بعد از کشته شدن پدرش پیش ابو مسلم آمد و عاقبت از وی روی گردانید و با نصر سیار صلح کرده امداد او نمود و سلیمان بن کثیر از قبل ابو مسلم به او
پیغام داد که ترا ننگ و حمیت نیست که نصر دیروز پدرت را کشت و بیاویخت و امروز تو آمده مدد و مددگار او شده و گمان میبری که با تو دوست خواهد شد و این سخن در مزاج پسر کرمانی موثر افتاده بار دیگر
با نصر مخالفت آغاز نهاد و ربیعه و یمانیه متابعت پسر کرمانی نمودند و قبیله مضر ملازمت نصر را اختیار کردند و چون موافقت ایشان به مرافقت انجامید هر دو فریق رسولان پیش ابو مسلم فرستاده از وی یاری
خواستند ابو مسلم گفت نقبا را جمع کنیم و با ایشان مشورت نمائیم که مظاهرت کدام قوم ما را بهتر است و در سر با شیعه عباسیه مواضعه کرد که جانب ربیعه و یمانیه را رعایت کنید که مضر ایشانی مروان و عمال
و کشندگان یحیی بن زید اند و چون مجلس منعقد گشت سلیمان بن کثیر مروزی فصیح زبان آورد و فصلی در غایت بلاغت ادا کرده جانب پسر کرمانی گرفت و گفت پدر او را به عمد کشته اند نصرت وی
واجب است و مزید بن شقیق گفت که قبیله مضر کشندگان آل رسول اند و اعوان بنی امیه و شیعه مروان عبدی و عمال او اند و خونهای ما بگردن ایشان است و مالهای ما بدست ایشان
نقبا این سخنان گفتند رسل نصر سیار خجل و فرستادگان پسر کرمانی مسرور و خوشدل بازگشتند بعد از آن پسر کرمانی به ابو مسلم پیغام داد که با مرو درآئیم تا نصر را از میان برگیریم تو با سواد [illegible] فرصت
میکنی ابو مسلم خبر فرستاد که هنوز مرا بر اتفاق تو اعتمادی نیست و طریقه آنکه پیشتر سوی مرو روی و با وی حرب کنی تا ببینیم که مهم تو بکجا منجر میشود و پسر کرمانی عزم مرو کرده بشهر دررفت و نصف شهر را فرو گرفت
کرد و نصف دیگر در تحت تصرف نصر سیار بود و با یکدیگر بمحاربه مشغول شدند و شیبان بن سلمان بامداد [illegible] ابو مسلم رفتن پسر کرمانی را انتظار کرد تا با وی بمرو رفت و صورت حقیقت بعرض ابو مسلم گردانید ابو مسلم
با غالب تمام از ماخان کوچ کرده عزیمت مرو نمود و چون به شهر درآمد فرمان داد تا هر دو گروه دست از جنگ باز داشتند و به اخذ بیعت مشغول شد و چون از اتفاق ربیعه و یمانیه فتوحی تمام از ابی مسلم احوال
نصر به او یافت ابو مسلم لاهز بن قریط را که یکی از نقبا بود با جماعتی از شیعه پیش نصر فرستاد تا او را بکتاب خدای تعالی و رضای آل محمد دعوت کنند و لاهز بموجب فرموده عمل نمود و نصر را با او وعده
کرد که روز دیگر بخدمت ابو مسلم رود و چون لاهز بازگشت نصر با مردم خود گفت که ما را بجائی باید رفت که از این جماعت ایمن شویم و روز دیگر ابو مسلم باز لاهز را بطلب نصر فرستاد تا او را بیاورد
و نصر متوجه است که بطلاوعت نماید لاهز این آیه را بر وی خواند که ان الملا یأتمرون بک لیقتلوک فاخرج انی لک من الناصحین و نصر از مجلس بطریق [illegible] برخاسته بخانه درآمد و از
حجره خود با بعضی از اولاد و اتباع خویش بیرون رفت و مردم ابو مسلم منتظر خروج او بودند و چون انتظار ایشان از حد اعتدال تجاوز نمود و خورشید غایب گشت بمنزل وی در رفتند کسی را نیافتند و چون خبر
فرار نصر سیار بسمع ابو مسلم رسید فی الحال سوار شده و تعاقب نموده اصحاب معتمد و خواص او را گرفته بند کرد و بنفس نفیس خویش با پسر کرمانی [illegible] و چون [illegible] بازگشت
و از ان جمع که با لاهز بن قریط رفته بود پرسید که نصر در پیش با آمدن [illegible] واقف شده [illegible] لاهز بن قریط فلان آیه را

خواند ابومسلم گفت معلوم شد که از چه سبب فرار نموده بعد از آن لاهز را طلبیده گفت که با من و علی سکنی و مهان لحظه فرمود گردنش زدند آنگاه با یکی از نقبا که محرم و سفر و روزگار بود رسیده بود در امر اصحاب
نصر مشورت نمود آن نقیب گفت که اصل سوط السیف و حکمة القبر ابومسلم به اشاره یار ناصح ایشان از قتل رسانید و نصر بعد از فرار به سرخس رفت و از آنجا عازم طوس گشت و جمعی کثیر بر وی مجتمع
گشته پیش نباته بن حنظله که عامل ابن هبیره بود به جرجان رفت و از آنجا متوجه ری شده در ری مریض گشت و در محفه او را به ساوه بردند و در ساوه بعد از چند روز وفات یافت مدت زندگانیش
هشتاد و پنج سال و چون خراسان ابومسلم را صافی شد بسیر کرمانی علی که ذکرش وراء گذشت و برادرش عیسی ملازم ابومسلم شده ابومسلم علی را پیش خود نگاه داشت و عیسی را به حکومت بلخ فرستاد
و بعد از اندک فرصتی در شان ایشان بدگمان شده ابوداود خالد بن ابراهیم را که یکی از نقبا و عظماء عباسیه بود به ایالت بلخ نامزد کرده گفت باید در فلان روز عیسی را بکشی و خود نیز علی بن
خدیع را در همان روز از میان برداشت ذکر تفویض فرمودن ابومسلم امارت جیوش به قحطبه و لشکر کشیدن او به جانب طوس و جرجان و عراق عجم و ولایت عرب در سنه
ثلاثین و مائه قحطبه بن شبیب که از امرای هاشمی که از نزد امام به خراسان آمده برای ابومسلم لوائی را که آنجناب فرستاده بود داد ابومسلم او را امیر الجیوش ساخته با لشکری تمام و امرا و عظام مثل
عبد الملک بن یزید و خالد بن برمک و عثمان بن نهیک و غیرهم به جانب طوس فرستاد که با اتباع نصر بن سیار و خدیع کرمانی که در آن دیار جمع گشته بودند محاربه نماید و چون خاطر از ایشان فارغ گرداند
در تسخیر مملکت جرجان و سایر ولایات مروانیان سعی فرماید و قحطبه به موجب فرموده روی به طوس نهاد و چون نزدیک به مخالفان رسید ایشان را به کتاب خدا و سنت رسول و بیعت امام دعوت نموده
آن جماعت از شهر بیرون آمده با وی جنگ کرده منهزم شدند و خلقی انبوه در معرض فنا آمدند و بقیة السیف در طوس متحصن شده قحطبه بعد از محاصره قهراً قسراً طوس را بگرفت و از آنجا عنان عزیمت
به جانب جرجان منعطف گردانید کلمات نصیحت آمیز به اهالی جرجان فرستاد فایده بر آن مترتب نشد نباته بن حنظله با جرجانیان که در غایت آراستگی بودند در برابر قحطبه فرود آمد و چون اهل خراسان لشکر مخالفان
را با آن هیبت و شان ملاحظه کردند وهم و هراس بر ایشان غالب آمد و حسن بن قحطبه شبخون به لشکر ایشان برده اسیری را که در سینه بود با جهاد دادن از اتباع ایشان گشت و به بدر ملحق گشت و چون قحطبه اثر
خوف در ناصیه خراسانیان مشاهده کرد و استمالت ایشان نموده گفت مردانه باشید که امام مرا به نصرت در این سفر وعده فرموده هست و در غره ذی حجه سنه مذکوره جنگ کردند و از طرفین کوشش بسیار
نموده لشکر شام و اهل جرجان منهزم شدند و نباته کشته گشت ده هزار مرد از سپاه او به قتل رسیدند و قحطبه سر نباته را پیش ابومسلم فرستاد و مالی بی حساب در آن واقعه به دست لشکر خراسان افتاد قحطبه
بر ظاهر جرجان نزول نموده مردم آن ولایت خواستند که بی خبر بیرون آمده دست بردی نمایند قحطبه از این کید آگاه شده فرمود تا خلق را از شهر بیرون آوردند و تیغ تیز بر ایشان حکم گردانیده سی هزار کس
از آن مردم بکشت و بعد از آن پسر خود را به جانب ری روان ساخت و جمعی شامیان که در ری بودند توجه او را شنیده شهر را گذاشته گریختند و چون خبر فتح جرجان به یزید بن هبیره رسید به عامر بن صباره
و داود پسر خود که در آن آوان در کرمان بودند نوشت که میل به جانب عراق نموده به دفع قحطبه بپردازند و ابن صباره با صد هزار کس که از غایت آراستگی آن لشکر را عسکر العساکر می خواندند از کرمان متوجه
نهاوند گشت چه به سمع او رسیده بود که حسن بن قحطبه به همدان رفته و از آنجا عازم نهاوند شده هست و مقاتل بن ارقم که به فرموده قحطبه به قم رفته بود این خبر را به او فرستاد و قحطبه از ری به قم آمده از آنجا
با مقاتل به جانب اصفهان روان شد و در نواحی آن ولایت هر دو لشکر به یکدیگر رسیدند و چون صفها آراسته شد قحطبه فرمود تا مصاحف بر سر نیزه ها کرده گفتند ای اهل شام شما را در آنچه در این کتاب است
می خوانیم و مخالفان قحطبه و ابومسلم را دشنام زشت داده در میان هر دو فریق حرب در پیوسته شد شامیان بعد از لحظه روی به گریز آوردند و داود بن یزید نیز فرار نموده عامر بن صباره هر چند ندا کرد ای قوم
عامر هیچکس به او التفات نکرد و عامر قتال نمود تا آن زمان که به قتل رسید و چندان اسلحه و خیول و نقد و جنس و آلات مناهی و ملاهی از مزامیر و طنابیر و غیر ذلک به دست خراسانیان افتاد که محاسب وهم
از تعداد آن به عجز و قصور اعتراف نمود و قحطبه سر ابن صباره را با تنسوقات ناشماره پیش ابومسلم فرستاد و چون این خبر به حسن بن قحطبه که به محاصره نهاوند اشتغال داشت رسید به آواز بلند تکبیر گفتند و اهالی
نهاوند صورت حادثه را معلوم کرده بعضی مائل صلح شده بعضی بر عناد اصرار نمودند و قحطبه بیست روز در اصفهان متوقف گشته بعد از آن به حسن پیوست و به اتفاق نهاوند را در بندان کرده
مجانیق را نصب کردند و قحطبه رسولی به جانب خراسانیان که در شهر بودند فرستاده وعده امان داد تا بیرون آیند و ایشان از این قضیه استمداد نموده و قحطبه بعد از آن شامیان را نوید داده آن
جماعت قبول کردند و قحطبه پیغام فرستاد که شما اهل شهر را به جنگ مشغول سازید تا فلان دروازه را که به عهده ماست بگشاییم و قحطبه جنگ سلطانی انداخته شامیان بر حسب وعده از دروازه
بیرون آمدند در آن حین خراسانیان از ایشان پرسیدند که شما کجا می روید جواب دادند که قحطبه ما را امان داده است و اهل خراسان که در واقعه نصر سیار از ابومسلم گریخته بودند و در نهاوند مجتمع گشته بودند ناچار با شامیان
متوجه معسکر قحطبه شدند و قحطبه بغیر شامیان تمامت مردم را به قتل رسانید و ابوعون را از آنجا با پنج هزار مرد به شهرزور فرستاده و عثمان بن سفیان که در آن شهر بود با ابوعون جنگ کرده منهزم گشت
و ابوعون از عقب وی تا موصل رفت و قحطبه لشکرهای سنگین به معاونت ابوعون فرستاد و خبر لشکر خراسان در حران چون به سمع مروان رسید [illegible] لشکرهای شام دجله فرمان داد ذکر آنچه میان
قحطبه و ابن هبیره در آن ولا روی نمود و غرق شدن قحطبه در آب و امارت پسرش حسن چون داود بن یزید بن عمر بن هبیره از معرکه قحطبه گریخته پیش پدر رفت یزید لشکر عراق
جمع کرده و مروان نیز جمعی را به مدد او فرستاده ابن هبیره با سپاهی لا تعد و لا تحصی به موضع جلولا نزول کرد خندقی که عجم در واقعه جلولا کنده بودند حفر نمود و قحطبه متوجه عراق عرب شده چون به موضع
خانقین رسید ابن هبیره به خود راه داده بازگشت و به جانب کوفه روان شد و قحطبه تتبع او مرتب گردانیده از آب فرات گذشت و در غربی رود فرود آمد و از آنجا تا کوفه بیست و سه فرسنگ بود و اصحاب

ابن هبیره را با وگفتند که قحطبه میل کوفه دارد تو بجانب خراسان عزم کن و وزیرا با مروان گذار که دفع او بر مروان آسان است با آنکه چون لشکر قحطبه بشنوند که تو قصد خراسان داری غالب آنست که متفرق گردند
وابن هبیره التفات بسخن اصحاب نکرد وگفت صواب آنست که پیشتر از قحطبه بکوفه رویم آنگاه بتعجیل تمام روان شد و قحطبه نزدیک به ابن هبیره رسید ابن هبیره بجنگ ایستاد و قحطبه با اصحاب گفت که امر را
بگذارید تا ببرد که مهم با مروان است و قحطبه دلیلی پیدا کرده ده هزار درهم بداد و وعده کرد که وی را بکوفه رساند و شبانگاه شام قحطبه خواست که از رود بگذرد و حال آنکه بعضی از لشکرش از آب گذشته با سپاه ابن
هبیره جنگ بسیار کردند که ناگاه اسبش در آب فرو رفت قحطبه غرق شد و هیچکس از حال او آگاه نشد و بعد از آنکه دشمن منهزم گشت سپاه قحطبه را چندانکه می جستند نمی یافتند ناگاه اسب او را یافتند که زین بجای خویش
ترشده بود و بیقین دانستند که غرق شده و چون از قحطبه مایوس شدند با پسرش حسن بیعت کردند و حسن با لشکری که همراه داشت بکوفه رفت و ابن هبیره ازین حال آگاه شده بجانب واسط توجه نمود
چون عبد الرحمن بجلی که از قبل ابن هبیره والی کوفه بود از آمدن حسن خبر یافت شهر را گذاشت بعزم پیوستن با امیر خود بطرف واسط شتافت و چون حسن بن قحطبه با سی هزار سوار آراسته بعظمت هر چه تمامتر
بکوفه درآمد ابوسلمه جعفر بن سلیمان الخلال که او را وزیر آل محمد میخواندند بدیدن حسن رفت و حسن [illegible] تعظیم و تجلیل پیش آمده دست او را ببوسید و بر جای خودش نشانده گفت ایها الوزیر امیر ابومسلم
بطاعت تو ما را مامور گردانیده مکتوبی نیز بتو نوشته است اکنون بهر خدمتی که اشارت فرمائی کمر اطاعت بسته ام و گوش بفرمان تو نهاده ام آنگاه ابوسلمه و حسن سوار شده فرمود تا مردم بمسجد جامع حاضر
گردند و چون طبقات خلایق بمسجد مجتمع گردیدند ابوسلمه مکتوبی که ابومسلم بدو نوشته بود و او را در آنجا وزیر آل محمد خوانده بمردم نمود و عمال خود را باطراف ممالک فرستاد و چون مروان ابراهیم امام را گرفته
محبوس داشت ابوسلمه خواست که یکی از اولاد امیر المؤمنین علی را بر سر خلافت نشاند بنا بر آن سه مکتوب در رشته عبارت [illegible] بسه کس نوشت یکی به جعفر بن محمد بن علی بن الحسین و دیگری بعبد الله
بن حسن بن حسن بن علی و سوم بعمر بن علی بن حسین بن علی و این بزرگواران درین هنگام بمدینه اقامت داشتند و با قاصد گفت که نخست مکتوب را به جعفر بن محمد رسان اگر او قبول فرماید این
دو مکتوب دیگر را پاره کن و اگر او ابا نماید مکتوب عبد الله بن حسن را تسلیم او نمای اگر قبول کند مکتوب عمر را پاره کن و الا مکتوب عمر را بدو ده و چون قاصد بمدینه رسید شب بود و هم در شب بخدمت
امام جعفر صادق رفته نامه را بدو داد امام جعفر دانست که مضمون مکتوب چیست و نگشاده در آتش چراغ که پیش او بود بسوخت و با قاصد گفت که جواب اینست که دیدی و چون قاصد از امام جعفر
مایوس شد مکتوب عبد الله حسن را برده بدو داد و عبد الله در آن باب با جعفر مشورت نمود جعفر با وی گفت که اهل خراسان شیعه نیستند و ما کسی از ایشان را نمی شناسیم و بر قول ابوسلمه اعتماد نیست
و در روایتی آنکه چون نامه ابوسلمه بعبد الله حسن رسید و او خوشدل از آنکه به امام جعفر نیز مثل این نامه نوشته است پیش او رفت و بر سبیل مفاخرت گفت که ابوسلمه بمن مکتوبی نوشته است و مرا استدعا
بخلافت کرده و امام جعفر فرمود که مثل این مکتوبی بمن نیز نوشته بود و من او را ناگشوده در آتش سوختم زنهار زنهار به قبول این مهم [illegible] نگردی که خلافت بما نرسد و چون مکتوب ابوسلمه بعمر رسید گفت
من با صاحب این کتاب زیاده معرفتی ندارم در جواب او چه گویم و در آن زمان که ابوسلمه قاصد بمدینه فرستاد ابو العباس سفاح و ابو جعفر منصور با جمعی دیگر از اولاد عباس از قید گریخته بکوفه آمده
بودند و ابوسلمه ایشان را در کوفه پنهان کرده بود و در بیعت ابو العباس سفاح تعویقی می انگند بنا بر غرضی که ثبت افتاده پیش از مراجعت قاصد از مدینه امرای ابومسلم و شیعه عباسیه بی مشورت ابوسلمه
خلال عباسیان پیدا ساخته با سفاح بیعت کردند چنانچه عنقریب رقم زده کلک بیان خواهد گشت ان شاء الله

ذکر شهادت ابراهیم بن محمد بن علی بن عباس و خلافت برادرش ابو العباس و انتهاء دولت مروانیان و انقضای حکومت ایشان

در کتب معتبره کیفیت اخذ و قتل ابراهیم امام را چنین آورده اند که نصر سیار در حین انهزام
از مرو [illegible] بولایت ری رسیده کماهی حالات خراسان را نوشته و در ضمن آن نامه مندرج گردانید که من ازان میترسم که این فتنه ناگاه بشام سرایت کند و هنوز مروان از خواندن مکتوب نصر
فارغ نشده بود که رسول ابومسلم با عرضه داشتی که مصحوب او گردانیده بود که نزد ابراهیم برد پیش وی آوردند مضمون مکتوب آنکه نصر سیار بعد از محاربات بسیار فرار نموده ایالت خراسان بر بنده
دولتخواه قرار گرفت و بعد از مطالعه مروان با رسول ابومسلم گفت که مرسل تو چه داده که این مکتوب را به ابراهیم رسانی رسول نام مبلغ برده مروان گفت که من ده چندان آن بتو دهم بشرط
آنکه نامه ابومسلم را پیش ابراهیم ببری و جواب بستانی و [illegible] که من برین سر توقف یافته ام و جواب مکتوب را نزد من آوری و رسول قبول کرده مروان بیعانه به او داد و رسول
بزر فریفته شده نامه را پیش ابراهیم برد و جواب مکتوب را گرفته بمروان رسانید و مضمون رقعه ابراهیم این بود که ابومسلم می باید که در اعلای اعلام دولت ما جد و اجتهاد نماید و از شرائط حزم و
احتیاط غافل نباشد و هر حیله که تواند در دفع اهل عدوان و طغیان بجای آورد و مروان رسول ابومسلم را توقیف نموده کتابتی بولید بن معاویه بن عبد الملک که از قبل او در دمشق حاکم
بود نوشت که بعامل بلقا بنویسد که ابراهیم را در قریه حمیمه گرفته و مقید کرده با مردم هشیار بحراست او بفرستد تا او را بحران نزد من رسانند و ولید بموجب فرموده عمل نموده و چون ابراهیم را بحران رسانیدند
مروان با او خطابها و عتابها کرده و او نیز جوابها عنیف داد و گفت از قضیه ابومسلم خبر ندارم و میان من و او هیچ مکاتبه و مراسله نیست مروان گفت ای منافق اینک نامه تو که در جواب
مکتوب او نوشته و اینک رسول و هم نامه و رسول ابومسلم را با ابراهیم نموده خود نقش ساکت و ملزم گشت و مروان فرمود تا او را بزندان بردند و در زندان جمعی از بنی هاشم و طائفه از بنی امیه
نیز بودند که مروان از خوف خروج این دو کس را مقید و محبوس ساخته است ابو عبد الله تعلیمی گوید که شبی چند کس از موالی مروان در خانه که ابراهیم و عبد الله عباس بسر می بردند آمدند
و لحظه توقف کرده بیرون رفتند و چون صباح شد من بآن خانه در آمده هر کس را مرده یافتم و از دو غلام صغیر که بخدمت ایشان اشتغال می نمود کیفیت قتل آن جماعت را پرسیدم گفتند که شب جمعی بجانب

در آمدند و دو بالش بر روی عبد الله و عباس نهاده بر بالای آن نشستند و آن دو کس ساعتی اضطراب کرده ساکن شدند و سر ابراهیم در انبان برده نگاه داشتند تا نفسش منقطع گشت و در کیفیت اخذ
ابراهیم و قتل او روایتی دیگرست چنانچه در نسخ مشهوره مسطورست و بالجمله چون ابراهیم امام را گرفتند برادران او ابو العباس سفاح و ابو جعفر منصور و عبد الله و اسمعیل و عیسی و داود و صالح و عبد الصمد
و غیرهم از ابنای عباس از حمیمه گریخته رفتند و ابو سلمه وزیر آل محمد که داعی محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بود ایشانرا در سرای پنهان ساخت و در مروج الذهب مسطورست که چون اولاد عباس
از حمیمه بطرف کوفه روان شدند سفاح و ابو جعفر و عم ایشان عبد الله بن علی پیش خویشان سیر میکردند تا بالبلاد رسیدند ناگاه یکی از زنان عرب ایشانرا پیش آمده گفت بخدا سوگند که من مثل این دو روی
ندیده ام دو کس ازین خلیفه اند و یکی خارجی است ابو جعفر منصور از سر این سخن پرسیده صورت اشاره بابو العباس سفاح کرد که بخلافت خواهد رسید و بعد ازان او ترا خلیفه خواهد کرد و اشاره بعبد الله بن
علی کرد که این شخص بر تو خروج خواهد کرد آنچه بر زبان عربیه گذشته بود عاقبت بظهور انجامید و چون مدت چهل روز از اختفای عباسیه در کوفه بگذشت ابو الجهم که از امرای لشکر خراسان بود از ابو سلمه خلال پرسید
که خبر امام چیست ابو سلمه گفت که هنوز نیامده است و ابو الجهم در آن باب الحاح نموده ابو سلمه گفت که وقت ظهور امام نیست تا غایت واسط فتح نشده است و در آن اوان که خراسانیان در طلب امام
میبودند ابو حمید طوسی که یکی از عظمای سپاه ابو مسلم بود از لشکرگاه بکوفه در آمده سابق خوارزمی را که با ابراهیم اختصاصی داشت و ابو حمید او را میشناخت دیده پرسید که حال ابراهیم امام چیست گفت کشته شد ابو حمید
پرسید که ولیعهد خود کرا گردانید گفت برادر خود ابو العباس را ابو حمید گفت ابو العباس در کجاست سابق جواب گفت که او با برادر خود و اعمام خویش و اهل بیت در شهر اند ابو حمید از وی التماس نمود که مرا نزد
ایشان بر تا به امام بیعت کنم و سابق چون نخواست که بی اذن ابو العباس او را آنجا برد با ابو حمید گفت که فردا موعد ما همین موضع است تا با یکدیگر ملاقات کنیم و ابو حمید خرم و خندان باز گشته بمعسکر
خویش رفت و ابو الجهم و موسی بن کعب و سایر امرای خراسان را ازان حال اعلام داد و سابق بخدمت ابو العباس شتافته صورت واقعه را تقریر کرد ابو العباس سابق را ملامت کرده گفت چرا
ابو حمید را همراه خود نیاوردی و چون روز دیگر شد ابو حمید به وعده گاه آمد و سابق نیز در آن موضع حاضر گشته او را بمجلس عباسیان برد و ابو حمید چون پیش ایشان رسید پرسید که امام کدام است داود بن علی اشاره بابو العباس
کرد ابو حمید پیشتر آمده بر وی بخلافت سلام کرد و دست او را بوسیده تعزیت ابراهیم بتقدیم رسانید بعد ازان ابو حمید ازان خانه بیرون آمده امرا و اعیان سپاه خراسان را ازان موضع و مکان امام نشان داد و جمیع ایشان بخدمت
شتافته با ابو العباس بیعت کردند ابو الجهم و موسی بن کعب بیرون آمده و سایر امرا گفتند که ملازم امام باشند و چون ابو سلمه خلال بر صورت قضیه اطلاع یافت با غلبهٔ تمام سوار شده متوجه منزل ابو العباس گشت و ابو الجهم از قصد
ابو سلمه آگاه گردید از خوف آنکه مبادا قصدی بکند ابو حمید طوسی را پیغام داد که ابو سلمه بدیدن امام می آید باید که او را تنها پیش امام گذارد و چون ابو سلمه رسید حاجبان مردم وی را از دخول مانع آمدند و ابو سلمه فرد و وحید از شرف دستبوس
حاصل کرده بخلافت بر ابو العباس سلام کرده ابو حمید گفت علی رغم انفک ابو العباس فرمود این سخن مگوی که ابو سلمه حقوق بسیار در ذمت ما دارد آنگاه با ابو سلمه گفت که بمنزل خود رو و فردا مردم را به مسجد
حاضر گردان و بقول مسعودی بیعت ابو العباس در شب جمعه چهاردهم ربیع الآخر سنه اثنین و ثلاثین و مائه دست داد و بعضی دوازدهم ربیع الاول سنه مذکور گفته اند و در روایتی آنکه عقد بیعت او در نصف
جمادی الآخر سال مذکور روی نموده و بالجمله صباح جمعه ابو العباس با اتباع خود سوار شده بدار الاماره فرود آمد و از آنجا بمسجد جامع رفته و بر منبر بر آمده بر پای خطبه خواند بخلاف بنی امیه که ایشان
نشسته میخواندند و چون از اداء آن فارغ گشت بار دیگر بمنبر رفته خطبهٔ فصیح و بلیغ آغاز کرد بنا بر آنکه در آن روز ضعفی که داشت زیاده شد بر بالای منبر نشست و عمش داود بن علی از وی
بیک درجه پایانتر ایستاده خطبه را تمام کرد و آخرین سخن داود با اهل کوفه این بود که میان شما و پیغمبر هیچ خلیفه پای برین منبر ننهاده مگر علی بن ابیطالب و این امام که برین منبر نشسته یعنی امیر
عبد الله بن محمد بدانید که این امر با ما متعلق شد و از میان ما بیرون نرود تا آنزمانی که عیسی از آسمان فرود آید بعد ازان سفاح و داود از منبر فرود آمده بدار الاماره رفتند و ابو جعفر منصور تا سه روز دیگر
باخذ بیعت مشغول بود و روز دیگر سفاح موضع حمام اعین را که ابو سلمه با سپاه کوفه آنجا نزول کرده بود لشکرگاه ساخت و حکایت کوفه را بعم خود داود داد و عم دیگر خویش عبد الله بن علی را بشهرزور
بسوی ابو عون فرستاد تا با مروان حرب نماید و برادرزادهٔ خود عیسی بن موسی را به حسن بن قحطبه بمداین روان ساخت و ابو الیقظان عثمان بن عروة بن محمد بن عمار یاسر را با ایشان بن ابراهیم بن
بیسان نامزد اهواز و خوزستان نمود ذکر محاربهٔ عبد الله بن علی با مروان و انهزام مروان از موضع زاب و مردن آنچه بمعبر گذشته شده بود در آب سابقا سمت
گذارش یافت که ابو عون با سفیان بن عثمان مروانی جنگ کرده او را منهزم ساخت و از عقب او تا موصل رفت و مروان در آن زمان در حران بود و چون خبر هزیمت سفیان بدو رسید
لشکرها جمع کرده بموضع زاب آمد و درین اثنا سفاح ظهور کرده جمعی از اعیان را بمدد ابو عون و معاونت او فرستاد و چون مسموع او گشت که مروان در زاب با صد هزار مرد در برابر ابو عون
نشسته است با اهل بیت خویش گفت کیست از شما که لشکر بجانب مروان کشیده او را دفع کند و بعد ازان ولیعهد من باشد عبد الله بن علی قدم پیش نهاد و سفاح او را با لشکر خراسان
بشهرزور فرستاد که ابو عون را با خود منضم ساخته مروان را از میان بر گیرند و چون عبد الله بموصل رسید ابو عون خیمه و خرگاه و اسباب و تجمل و زینت خود را پیش او کشید و عبد الله
فرمود تا عیینة بن موسی با پنج هزار مرد از آب گذشته با مروان جنگ کند و عیینه بموجب فرموده زود عبور کرده با مروان به امر حرب قیام نمود و چون شب شد بلشکرگاه علی باز گشت و روز
دیگر مروان خواست که جسری ببندد و مردم خود را با احمال و اثقال از آب بگذراند و سر جسر او را اصحاب [illegible] عاقبت جسر بسته از آب بگذشت
و لیسه خود عبد الله را با [illegible] عبد الله بن علی مخارق را با چهار هزار مرد به استقبال او فرستاد و جمعی مغلوب شدند و یاران مخارق منهزم

ومحارق پانزده پایه ثبات نشرده تا آنزمان که کشته گشت و محارق مردی نحیف بود و از لشکریان مروان هیچکس او را نمی‌شناخت اما شنیده بودند که سردار آن سپاه محارق است و محارق را پیش مروان آوردند
پرسید که محارق توئی گفت نه من مملوکی از این لشکرم گفت محارق را می‌شناسی جواب داد آری مروان گفت در میان رؤس کشتگان احتیاط کن شاید که سر محارق پیدا شود و محارق سری برگرفته نزد مروان
برد و مروان محارق را گذاشته و یکی از سپاه مروان به چشم حقارت در محارق نگریسته گفت لعنت بر ابو مسلم باد که امثال این مردم را به حرب ما فرستاده است و چون خبر هزیمت لشکر به عبدالله رسید
کسان بسرهای راه فرستاد که نگذارند که گریختگان به لشکرگاه در آیند تا اتباع سپاه دل شکسته نشوند و ابوعون گفت پیش از آنکه گرفتاری محارق در معسکر افشا یابد روی توجه به مروان باید نهاد
و عبدالله به استصواب مشارالیه فرمود تا مجموع کمل شده روی به رزمگاه نهادند نقلست که در آن زمان مروان به عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز گفت که اگر بعد از زوال جنگ واقع شود ظفر و نصرت نصیب
ما باشد و مدتی مدید دولت در خاندان ما بماند و اگر پیش از آن اتفاق افتد انا لله و انا الیه راجعون و بحسب تقدیر پیش از رسیدن آفتاب به سمت الرأس تیغ یمانی به گردن زنی کربت و پریشانی آمده و به کمتر ساعتی
بخوی همه آن لشکر گشته و متفرق شدند و غریق آن سپاه اضعاف قتیل بود و از جمله غریقان ابراهیم بن ولید بن عبدالملک مخلوع بود و در آن حال که مردم خود را در آب انداخته غرق می‌شدند عبدالله بن علی این آیه
خواند و اذ فرقنا بکم البحر فانجیناکم و اغرقنا آل فرعون و انتم تنظرون و در آن معرکه سعید بن هشام بن عبدالملک کشته شد و سبب هزیمت لشکر مروان را اختلاف کرده اند و روایتی درین باب آنست که مروان خواست
که لشکریان را مشغول سازد و جنگ بعد از زوال واقع شود بنابر آن صندوقها پر زر بار کرده دست به عطا گشاد و هر کرا چیزی داد روی براه گریز نهاد و قولی آنکه چون صفها راست شد مروان جهت ادای بول
به گوشه فرود آمد و اسب او در میدان معرکه پیدا شد و سپاه به تصور آنکه او را حادثه دست داده هزیمت رفتند و بعضی از ظرفا گفته اند ذهب الدولة ببوله و طائفه از مورخان گفته اند که چون هر دو سپاه از تسویه فارغ گشتند
موسی بن کعب با عبدالله بن علی گفت بفرمای تا لشکریان پیاده شوند و نیزها در دست گرفته به اتفاق پیش روند و اهل شام در جنگ تاخیر می‌کردند زیرا که مروان با ایشان گفته بود که در حرب تعجیل نکنید تا و
پیش من رسد و چون مروان دید که سواران سپاه خصمان پیاده شده بودند نمیتوانستند رفت با قوم بنی عام گفت که شما نیز پیاده شوید و روی به دشمنان آرید ایشان گفتند با قبیله غطفان بگوی تا پیاده شوند
مروان با آن جماعت گفت غطفانیان نیز حواله به دیگران کردند و همچنین با هر قبیله که گفت جواب دادند که به فلان قوم بگوی و درین گفتگو بود که لشکرش هزیمت رفتند و زمره از ارباب اخبار آورده اند که
چون مروان دید که سپاه در حرب تساهل می‌نمایند فرمود تا نقد بسیار آورده پیش او بنهادند و گفت هر که جنگ کند ازین مال نصیبی وافر یابد که محظوظ گردد درین اثنا جمعی در اطراف مروان با مجادلین جنگ
کرده بودند آمده جلد و طلب یار و طمع داشتند که مروان از آن نقود چیزی به ایشان دهد و هیچ به آن قوم نداد و آن قوم گفتند که چون احسانی به ما نمیکنی با چرا جان بازی کنیم و از معرکه روی برتافته و کار
منهزم شدند بالجمله اموال و اسلحه فراوان از آن سپاه به دست اهل خراسان افتاد و چون خبر فتح به سمع سفاح رسید گفت فهزموهم باذن الله و قتل داود جالوت و آتاه الله الملک والحکمة
و علمه مما یشاء اهل مجلس پرسیدند که مروان را کشتند گفت بکشندش ان شاء الله تعالی بعد از آن دو رکعت نماز گذارده فرمود تا هر کس را که در آن معرکه بود پانصد درهم دادند و علاوه هر یک از شجعه
هشتاد درهم زیاده کردند ذکر کشته شدن مروان بن محمد بن مروان بن حکم و آنچه به مروانیان رسید از بیش و کم مروان چون از موضع زاب منهزم گشته به جانب موصل رفت صاحب اختیار
آن دیار هشام بن عمر او را در آن شهر نگذاشت و جماعتی که با مروان بودند ندا کردند که دروازه بگشایید که امیر مروان است موصلیان جواب دادند که اگر امیر بودی نگریختی و اهل موصل مروان را
دشنامها داده گفتند شکر خدای تعالی که از حکومت و ظلم تو ما را رهائی داد و طائفه از اهل بیت پیغمبر بر ما حاکم شدند و مروان چون از مردم آن مملکت این نوع سخنان استماع نمود دل از سلطنت
و حکومت برگرفته متوجه حران شد اسمعیل بن عبدالله القشیری گوید که مروان چون به حران رسید در مهم خویش با من مشورت کرد و من گفتم که یا امیر رای تو بهرچه قرار یافته بگوی گفت مرا صواب چنان مینماید
که با اهل و ولد و خواص اصحاب خود به روم روم و از قیصر امان طلبیده در ظل حمایت او بیاسایم تا آن زمان که اتباع و هواخواهان که در اطراف اند به من ملحق گردند و بعد از آن از سر استظهار روی به مخالفان آریم
و انتقام خویش از ایشان بکشیم اسمعیل گفت که نزد من نیز رای صواب این بود اما چون مروان با قوم و عشیرت من مساوات ورزیده به ایشان ضررها رسانیده بود خیانت کرده گفتم یا امیر پناه به خدا
بر و اهل شرک را بر نفس و حرم خود حاکم مگردان و یقین بدان که رومیان وفادار نه گفت ای اسمعیل رای تو درین باب چیست گفتم صلاح وقت در آنست که به شهرهای شام روی نهی و هواخواهان
خود را جمع آوری و از آنجا عنان عزیمت به جانب مصر معطوف گردانی بعد از آن اگر مصلحت دانی به شام مراجعت نمائی و اگر عیاذا بالله مهم نوعی دیگر باشد و دشمنان روی به تو آورند و ترا استعداد
ایشان نباشد به جانب افریقیه روی آر که آن دیار وسیع عریض است و مروان به صواب دید من عمل نموده روی به بلاد و امصار شام کرد و از مردم آن مملکت قلیلی با او موافقت نمودند و با تعاقب
روی به مصر نهاد ابوحنیفه دینوری گوید که چون مروان به شام توجه نمود عبدالله بن علی ابوعون را بر اثر مروان روان گردانید و ابوعون بعد از قطع منازل و طی مراحل به دمشق رسید و جمعی از اهالی آن
شهر را بکشت چنانچه هشتاد کس از اولاد مروان حکم در آن میان بودند آنگاه از دمشق بیرون آمده از عقب مروان به جانب مصر شتافت و چون خبر توجه ابوعون به سمع مروان رسید که با بیست هزار کس مستعد
آماده حرب گشت و تلاقی فریقین دست داد و اکثر اصحاب مروان در معرکه کشته شدند و بقیة السیف گریختند و مروان به طرف افریقیه متوجه شده جمعی از او التماس نمودند و شب در میان ایشان و گرد حائل شده
مروان در کشتی نشسته از نیل عبور نموده با غلام خود گفت که اگر امشب آفتی به من نرسد چنان کنم که دشمنان تا خراسان در هیچ موضعی قرار نگیرند بعد از آن درع از تن بیرون کرده بر زمین افکند و در زیر آن بخواب
رفت و از اصحاب ابوعون شخصی عامر بن اسمعیل نام در طلب مروان شتافته یکباره به نیل رسید و در همان کشتی که مروان نشسته از نیل گذشته بود نشسته از نیل عبور نمود و به موضعی که مروان در خواب بود رسید

بغیر سبب تشییر منهزم آن منکوب بالقطع رسانیده وطائفه از مورخان گفته اند که چون مروان از زاب منهزم گشت بحران رفت و یکماه در آنجا مقام کرد و بعد از آن حران را بدار و خود با ابان بن یزید سپرده کوچ
و متعلقان را مصحوب خویش گردانیده بحمص رفت و اهل حمص اول بتقدیم اطاعت پیش آمدند و چون از حمص بیرون آمد خلق آن ولایت قلت مردم او را مشاهده نموده طمع در اموال او کرده بعزم جنگ
از عقب او روان شدند و مروان پای ثبات فشرده ایشانرا منهزم گردانید و به طرف دمشق رفت و ولید بن معاویه که از قبل مروان والی دمشق بود او را از دخول شهر مانع آمد و خود عنان
روی بمصر نهاد و چون خبر هزیمت مروان بسفاح رسید بعم خود عبد الله بن علی نوشت که دست از طلب مروان باز ندارد تا او را بچنگ آورد و عبد الله اکثر ولایات شام را در تحت
حکم او آورده بجانب دمشق توجه نمود و ولید بن معاویه بن مروان بن حکم دروازه ها را البته عبد الله بن علی بعد از محاصره شهر را بگرفت و ولید بن معاویه در آن واقعه کشته شد و
عبد الله از دمشق بقصد تعقیب رفت و از آنجا بفلسطین رفت و در آنجا یحیی جعفر هاشمی از پیش سفاح خبر آورد که از میان برادران صالح با لشکر بطلب مروان برود و صالح بموجب فرموده
روانه شد و بعد از طی مسافت در موضعی که آنرا ذات السلاسل میگفتند فرود آمده و ابوعون و عامر بن اسمعیل پیشتر رفته تحقیق کردند که مروان در فلان کلیسیا فرود آمده است عامر بن
اسمعیل گفت که ما را سعی بلیغ باید کرد که هم درین شب مروان را بگیریم چه اگر روز شود و بر قلت عدد ما وقوف یابد بر ما مشکل گردد آنگاه عامر با چند تن متوجه کلیسیا گشت و مروان را معلوم
شده از کلیسیا بیرون آمد و در اثنای جنگ شخصی نیزه بر تهیگاه مروان زده از اسپش بینداخت و نمیدانست که افتاده کیست تا یکی از اصحاب مروان فریاد برآورد که امیر بیفتاد و جمعی از
مردم ابوعون بسر مروان دویده شمشیر در وی نهادند و سرش از تن جدا کرده پیش صالح بردند و صالح یکی را فرمود تا آن سر را بجنبانید زبان از دهن مروان بیرون افتاده گربه آنرا در ربود و
صالح گفت ای یاران از عجائب روزگار عبرت گیرید و بر دولت چند روزه اعتماد مکنید آنگاه صالح سر مروان را نزد سفاح فرستاد و سفاح سر بسجده نهاده مراسم شکر الهی بتقدیم رسانید و بتمهید
عدل و داد قیام نمود و چون مروان کشته شد دو پسرش عبد الله و عبید الله بحبشه گریختند عبید الله در آنجا بقتل رسید و عبد الله خلاصی یافت و در ایام خلافت مهدی عامل فلسطین عبد الله
را گرفته پیش او فرستاد و زنان و دختران مروان را بعد از هلاک او نزد صالح عباسی آوردند و صالح آن جماعت را بالتماس ایشان بحران فرستاد و چون اهل بیت مروان بآن ولایت
رسیدند و چشم ایشان بر منازل او افتاد به آواز بلند بگریستند قتل مروان در ذیحجه سنه اثنین و ثلاثین و مائة واقع شد عمر او بقولی شصت و نه سال بود و مدت سلطنتش بقول ابن جوزی پنجسال
و دو ماه است او را یافت و بعضی پنجسال و سه ماه و برخی پنجسال و ده ماه گفته اند و او را حمار و جعدی میگفتند و ملقب بحمار از آن جهت شده بود که عرب بسر هر صد سال را حمار میگویند و از زمان سلطنت معاویة
ابن ابی سفیان تا سلطنت مروان صد سال گذشته بود و به اندک چیزی کما بیش و جعدی از آن میگفتند که شاگرد جعد بن درهم بود و مذهب او داشت و جعد میگفت که مادی است و بعضی اقوال
تا شایسته دیگر نقل میکنند و هر کس خواستی که مروان را مذمت کند او را جعدی گفتی و مروان مردی حازم و شجاع بود و چون اقبال مساعدت نکرد حزم مفید نیفتاد و شجاعت و از مستحسنات است
که افواه نهمت المدة ینفع بعد ذکر قتل بنی امیه و نبش قبر یزید و معاویه و سائر خویشان او روزی شبل بن عبد الله از موالی بنی هاشم در دمشق به مجلس عبد الله بن علی بن
عباس در آمد در وقتی که هفتاد کس از بنی امیه سر مانده او نشسته بودند و شعری انشاد کرد مشتمل بر انتقال ملک از مروانیان بر عباسیان و محتوی بر ظلم بنی امیه با امیر المؤمنین حسین و
زید بن زین العابدین و محتوی بر آنکه از اولاد عبد الشمس انتقام باید کشید و از استماع ابیات او عبد الله علی چنان خشمناک شد که فرمود تا چوبدستی ها و ران هفتاد کس بسته اعضاء
ایشانرا در هم شکستند و پلاس ها بر بالای آن جماعت گسترده او و هم نشینان بر آن کلیمها نشستند و سفره کشیده عبد الله و یاران طعام میخوردند و آواز ناله مجروحان بگوش ایشان
میرسید و بعد از لحظه مجلس آن قوم زنده نماند بعد از آن عبد الله بن علی فرمود تا گور معاویه و سائر ملوک بنی امیه را بشکافتند مگر قبر عمر عبد العزیز که تعرضی بآن نرسانیدند و در قبر معاویه بغیر خاک
چیزی نیافتند و در گور یزید بن معاویه قدری خاکستر دیدند و کاسه سر عبد الملک مروان بدیدند و در آمد و قصور بهر بیت و هشام بن عبد الملک درست کردند چه جسد و اعضای
او که از یکدیگر ریخته و جدا نشده بود تازیانه بسیار زدند بعد از آن جسد او را آویختند و بسوختند و خاکسترش را بباد دادند و سلیمان بن علی بن عبد الله بن عباس در بصره فرمان داد که
کشتگان بنی امیه را گردن زده در میان راه انداختند تا کلاب آن دیار از گوشت و پوست ایشان بره ور گشتند و در شواهد محمد بن عبد الملک بن مروان و عمر بن یزید بن عبد الملک و عبد الله بن سلیمان بن عبد الملک
که ارباب ثروت و املاک و اسباب موفور بود مذکور گشته شده اموال ایشان را علی بن عبد الله در حیطه تصرف در آورد و از آن قوم کسیکه اجل دامن گیر او نشده بود در زوایا و اختفاء و ناکامی
بسر میبرد و از آنجمله یکی عمرو بن معاویه بن عمرو بن سفیان بن ابی سفیان بود و عمرو گوید که در ولایت شام و عراق عرب محلی نیافتم که دمی بآسایش بر آورم و عاقبت دست از جان شسته
بخدمت سلیمان عباسی به بصره رفتم و معروض او کردم که در همه جهان مکانی نیافتم که لحظه فارغ توانم زیست و لطف تو دلیل من شده بحضرت تو شتافتم اگر مرا بکشی از رنج تکاپوی
خلاص شوم و اگر زنده نگهداری امین گردم سلیمان فرمود که تو کیستی من نام و نسب خویش تقریر کردم سلیمان گفت مرحبا خوش آمدی چه حاجت داری گفتم نسوان ما از غایت خوف
هر روز بجائی میروند که مردم ایشانرا نشناسند و من بر اثر زنان و فرزندان سرگردانم و سلیمان بر حال من رقت آورده تلطف بسیار بتقدیم رسانید و نامه بسفاح نوشت که بسبب
عقوق بنی امیه جمعی کثیر از آن طائفه بکشتیم اما صله رحم باقی است چه نسبت ما و این طائفه منتهی به عبد مناف میشود و اگر امیر ترحم نموده بقیه این قوم را امان دهد حاکم است و چون

عرضه داشت سلیمان به پایهٔ سریر خلافت مصیر رسیده سفاح باز ماندگان آن قوم را از یاس مستخلص خویش ایمن گردانید و دران آوان ابوجعفر منصور حسن بن قحطبه ابن هبیره را در واسطه محاصره کرده بودند چون یازده ماه
از ورود ایشان بگذشت خبر قتل مروان بایشان رسید بامان بیرون آمد ابوجعفر منصور ابن هبیره و جمعی از اعیان امرا و سپهگان را ملازم خود گردانید بعد از ان نامهٔ ابوجعفر رسید که ابن هبیره و سایر سرهنگان
بنی امیه را به قتل آورد و ابوجعفر طوعا و کرها همه را بکشت مگر معن بن زائده و عبد الرحمن بن بشیر عجلی که دران میان جان سلامت بیرون برده بودند و درین اثنا ارباب موصل والی خود را که از قبل
عبد الله بن علی بود از شهر بیرون کردند بهانه آنکه از موالی بنی خثعم است و سفاح برادر خود یحیی بن محمد را با دوازده هزار مرد بجای او فرستاد یحیی به موصل رسیده در سرای امارت فرود آمد و دوازده نفر از
رؤسای آن جماعت را بکشت دیگران سلاح پوشیدند و یحیی ندای امان داده فرمود که هر که به مسجد جامع رود از غضب ما مصون و محفوظ باشد مردم پناه بخانهٔ خدای بردند یحیی حکم کرد تا لشکریان درهای مسجد را گرفته
به قتل ایشان فرمان داد و قتل یحیی موصلیان را بنا بر آن بود که محبت بنی امیه در دل داشتند **ذکر رفتن ابوجعفر منصور به خراسان و قتل ابوسلمه وزیر آل محمد خلال** در بعضی از اوراق
گذارش یافته که ابوسلمه میخواست که بیعت اولاد عباس را در تعویق افگنده یکی از اعقاب علی را به حکومت نشاند و از بیعت سفاح کینهٔ او در خاطر نگاه داشتند چون بر سریر حکومت تمکن گشت
خواست که او را از میان برگیرد اما این صورت بی مشورت ابومسلم روی ننمود و بر مجلس اعتماد نداشت که از وی استمزاج نماید و دیگر میخواست که معلوم کند که مردم خراسان با او در چه مقام اند و نیز آرزو
آن داشت که به تجدید ابومسلم و اعیان آن دیار با او بیعت کنند بنا بر این امور فرمان داد که ابوجعفر منصور به دیار شرقی توجه نماید و ابوجعفر از عراق عرب روان شده و منازل پیموده چون بحوالی مرو رسید
ابومسلم به استقبال و مبادرت نموده چون چشمش به ابوجعفر منصور افتاد پیاده شد و رکاب او را بوسید و در سر اسپ وی روان شد و ابوجعفر ابومسلم را سوار کرده با خود هم عنان گردانید و باتفاق به شهر در
آمدند و ابومسلم او را به سرای خویش فرود آورده و ابوجعفر مردم خراسان را مطیع و منقاد خلیفه یافته و بواسطه آن سر و سر شد و ابومسلم و اعیان آن مملکت به تجدید بیعت ابوالعباس دست محکم بستند و چون
عزیمت مراجعت نمود ابومسلم اموال بسیار پیشکش او کرد و جهت خلیفه نیز تحفه ها مشکین فرستاد و در وقت وداع ابوجعفر با ابومسلم گفت که بانی مبانی قصر این دولتی و مرتبه و مکان در نسبت او از آن زیاده
که در چنین توصیف و تعریف آید اکنون بازنمایم که ابوسلمه خلال خود را در امور ملک و صاحب اختیار رسیده اند و بر احکام خلیفه اعتراضات می نماید و تکبر او از حد اعتدال تجاوز نموده است و خلیفه
جهت رعایت تو از وی تحمل میکند و شیوهٔ عفو و اغماض مسلوک میدارد زیرا که تو منصب وزارت امیر را بوی تفویض فرموده ابومسلم که این سخن بشنید رنگش متغیر گشت و گفت که من و ابوسلمه
دو بندهٔ کم از بندگان امیریم چون او پای از حد خویش بیرون می نهد سزاوار تادیبی که ممکن است نسبت به او بجای باید آورد و ابوجعفر را ابومسلم به وجه نیکو گسیل کرده چون خدمتش به پیش برادر رسید از اطاعت
و انقیاد اهالی خراسان او را آگاه ساخت و گفت که ابومسلم رخصت داد که به ابوسلمه هر چه خاطر خواه تو باشد چنان کنیم گویند که هم دران شب که ابوجعفر پیش برادر رسید ابوسلمه کشته شده و بعضی گفته اند
که پیش از رسیدن ابوجعفر او را کشته بودند و چون ابوجعفر پیش برادر آمد اظهار آن کردند علی ای تقدیر روز دیگر قتل ابوسلمه آوازه در انداختند که خوارج نسبت با او این حرکت کرده اند و روایتی است
که ابوجعفر با سفاح گفت که تا ابومسلم خواهد بود در امر خلافت پیدا نخواهد شد و سفاح او را ازین سخن منع فرمود و در بعضی از تواریخ بنظر رسیده که ابوجعفر منصور نوبت دیگر به خراسان رفت تا ابومسلم
با او به ولایت عهد بیعت کند و ابومسلم ازین معنی رنجیده که سفاح بی مشورت او وعده گردانیده بود و درین نوبت ابومسلم با ابوجعفر استخفاف ورزیده او را تعظیمی بر قاعده نکرد و به هدیه سر فرود
نداد و بنا بر آنکه ابومسلم از سلیمان بن کثیر رنجیده بود در حضور ابوجعفر او را به قتل رسانیده ابوجعفر از خراسان نزد سفاح رفت و به سعایت ابومسلم مشغول شد اما سفاح مصلحت وقت ندید
که او را تعرض رساند **ذکر رفتن ابومسلم به زیارت کعبه و مردن ابوالعباس سفاح به مرض آبله** در سنه ست و ثلثین و مائه ابومسلم از سفاح رخصت حج حاصل کرده با
هزار سوار روی به دیار عرب نهاد و چون به ری رسید چند روز آنجا توقف نموده و اموال آن ولایت و مازندران و جبال را ستانده خبری از سفاح مسموع وی گشت که میگفتند ابومسلم اولا
خود می آید چه احتیاج است که این مقدار مردم همراه او باشند دیگر آنکه در راه مکه از بی آبی زحمت به ایشان خواهد رسید و ابومسلم لشکر و خزینه را در ری گذاشته با هزار سوار متوجه دار الخلافه گشت
تا خلیفه را دیده از انجا به طواف رود و چون بعد از قطع منازل به آستان دولت آشیان رسید شرف دستبوس حاصل کرد ابوالعباس او را به مراحم و عواطف پادشاهانه به طریقی که خیال نبود
مخصوص گردانید روزی ابومسلم در مجلس خلیفه نشسته بود که ابوجعفر منصور در آمد و ابومسلم از برای او بر پای نخواست سفاح گفت برادرم ابوجعفر است ابومسلم گفت این مجلس امیر است و درینجا حقوق او را
بجای میباید آورد و بس و عبارت ابومسلم این بود که هذا المجلس امیر المؤمنین لا یقضی الا حقه و دران ایام که ابومسلم ملازم خلیفه بود هر چند ابوجعفر با برادر گفت که اگر میخواهی که حکومت و سلطنت تو پایدار باشد ابومسلم
را ابدار القرار باید فرستاد سفاح قبول نکرده گفت عالمیان ما را سرزنش کنند و دیگران را بر ما اعتماد نماند و چون موسم حج نزدیک رسید سفاح به ابومسلم گفت که برادرم ابوجعفر ایسال التماس نموده که امیر حاج باشد
و من ملتمس او را قبول کردم اگر این صورت واقع نمی بود من این منصب به تو ارزانی میداشتم و این معنی بر ابومسلم گران آمده با یاران شکایت کرد که ایشان خود همیشه ملازم آستانه کعبه اند منظور او آن
بود که امسال امارت قافله به من گذاشتندی و بالجمله ابوجعفر و ابومسلم متوجه گشتند و دویست قطار شتر مطبخ و بارخانه ابومسلم در راه یک منزل پیش از منصور میرفت و ابومسلم فرموده تا در قافله اگر
کسی محتاج طعام شود بر دو لشکریان و غیره با جمیع مسافران هر روز دو نوبت بر مائده او حاضر میگشتند و دعوت مستوفی میخوردند یک روز شخصی را دید که چیزی می بخشید فرمود تا او را سیاست کنند آن شخص گفت
صاحب این قطار بیمار است و از بهر او خورده می بزند ابومسلم فرمان داد تا آن خورده برای مریض پیش تر زنند و چون حج گذارده عزیمت مراجعت نمودند خبر فوت سفاح به ابی جعفر و ابومسلم رسید

گویند که ابو العباس در بیست و هفتم ذی الحجه بموضع انبار درگذشت مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه و بعضی چهار سال و دو ماه نیز گفته اند سی و سه سال عمر داشت و از خوبصورت ترین اهل روزگار خود
بود آورده اند که روزی در آئینه چهره خود را دیده گفت اللهم انی لا اقول کما قال سلیمان بن عبد الملک انا الملک الشاب ولکنی اقول اللهم عمرنی طویلا فی طاعتک ممتعا بالعافیة و چون ازین فارغ
شد آواز غلامی شنید که با غلامی دیگر می گفت که میان ما و تو دو ماه و پنج روز مانده است و ازین سخن فال بد گرفته گفت حسبی الله ولا قوة الا بالله علیه توکلت وبه نستعین و بعد از چند روز در تب شده آبله بر آورد
و چون از حدیث غلام شصت و پنج روز گذشت وفات یافت و در مروج الذهب مسطور است که چون طعام پیش وی می آوردند بغایت منبسط میشد و بعضی از خواص در آن محل حاجات خلایق را
بر وی عرض میکردند با وجود مطربان را بالی صلات و کسوت رخصت انصراف نمیداد و در آن زمان میگفت که سرور با بو سطه این جماعت تعجیل شده نمیخواهم که مکافات آن موجل باشد از کلمات
اوست که چگونه راست بود که ملک دنیا را مایه باشد و دوستان از حسن کردار بی بهره باشند و هم وی گفته که چون قدرت کمال گیرد شهوت نقصان پذیرد و از کلمات اوست که رذیل ترین آنکس است که
بخل را کفایت شمرد و بردباری را ذلت و خواری پندارد و آورده اند که شخصی مفصل تقریری بیکی از خواص سفاح داده پیش او فرستاد و سفاح بعد از مطالعه بر ظهر آن نوشت که نزدیکی مجوی که بواسطه امری که از
خدای عز و علا دور شوی و پاداش نیکی نیابد آنچه فرمان باری سبحانه و تعالی را خلاف کند افعال گزیده و اقوال پسندیده او بسیار است و درین مقام بهمین قدر اقتصار میرود تا سبب ملال نگردد ذکر خلافت
ابو جعفر منصور که او را ابو الدوانیق نیز گویند ابو حنیفه دینوری گوید که چون منصور از مکه بیرون آمده بنبات عراق رسید شنید که برادرش سفاح بجوار رحمت ایزدی انتقال کرده در همان موضع توقف نمود
تا ابو مسلم باو پیوست و صورت حادثه را با وی در میان نهاده گفت مصلحت چنانست که اعمال و اثقال خود را گذاشته باده نفر ایلغار کرده بشهر انبار رویم و بضبط اموال پرداخته مردم را تسکین دهیم
ابو مسلم به تعجیل تمام روان شده چون به انبار رسیدند دید که عیسی بن علی بن عبد الله بن منصور از ولایت عهد خلع کرده بخویشتن دعوت میکند و مردم چون ابو مسلم را دیدند بجانب او میل کردند و چون
منصور به انبار رسید عیسی گفت چرا کار من صادر شد بنا بر ضبط لشکر و حفظ بیت المال بود و منصور عذر عیسی را پذیرفته از سر جریمه او درگذشت و طایفه از مورخان گفته اند که در وقت باز گشتن
از حج ابو مسلم یک دو مرحله از منصور پیشتر میرفت و نخست خبر فوت سفاح باو رسید و ابو مسلم رسولی به ابو جعفر منصور فرستاده او را تعزیت برادر رسانید اما تهنیت خلافت نگفت و توقف نکرد که منصور
باو رسد و منصور بتعجیل بار ره در نواحی کوفه باو رسیده به شهر در آمدند تا رسیدن ایشان به کوفه عیسی بن موسی از اخذ بیعت جهت منصور فارغ شده بود ذکر مخالفت عبد الله بن علی بن
عباس با برادر زاده خود ابو جعفر منصور و مآل حال عبد الله چون خبر فوت ابو العباس سفاح در شام بگوش عبد الله رسید به احضار طبقات خلایق فرمان داده با ایشان گفت که در آن اوان
که سفاح از عقب مروان لشکر میفرستاد با اولاد عباس گفت که هر کس که امارت لشکر اختیار کرده مروان را از میان برگیرد ولیعهد من او باشد و من قدم پیش نهاده متقبل آن امر خطرناک شدم و بتوفیق الهی
از پای ننشستم تا او را کشتم اکنون بنا بر فرموده سفاح خلافت بمن میرسد و بر مدعای عبد الله دو کس از اعیان گواهی دادند و اهل شام و اکثر مردم خراسان که ملازم او بودند با وی بیعت کردند و عبد الله
به حران رفته مقاتل عکی که نصب کرده منصور بود متحصن گشت و ابو جعفر خبر مخالفت عم خود شنیده صاحب الدعوة ابو مسلم را به حرب او نامزد فرمود و چون آوازه توجه ابو مسلم به عبد الله رسید با والی حران
صلح کرده روی توجه به او نهاد و بمجرد توهمی که ناگاه خراسانیان با ابو مسلم ملحق شوند هفده هزار کس جماعت را که در لشکر او بودند به قتل رسانید و هر دو فریق بیکدیگر رسیده فرود آمدند و مدت
پنج ماه در برابر هم نشسته آتش پیکار بر افروختند و عاقبت ابو مسلم لشکر شام را فریب داده غالب گشت و کیفیت این قضیه چنان بود که روزی حسن بن قحطبه که میمنه سپاه بوجود او آراستگی داشت
گفت که فردا چون مخالفان بر تو حمله کنند باید که روی بر تابی حسن بموجب فرموده عمل نموده در آن روز فرار اختیار کرد و اکثر سواران شام از عقب او تاختند و ابو مسلم انتهاز فرصت نموده بر بقیه
لشکر مخالف حمله آورد و ایشان طاقت مقاومت نیاورده منهزم گشتند و درین حین عبد الله از ابن سراقه پرسید که مصلحت چیست ابن سراقه گفت که صلاح آنست که جنگ کنی تا کشته شوی
زیرا که فرار از چون توئی موجب ننگ و عار باشد و حال آنکه تو مروان را پیوسته از جهت سرزنش میکردی عبد الله گفت بل لشکر بجانب اسید لوان الپیاده و از معرکه بیرون آمده بطرفی رفت
و غنیمت فراوان بدست خراسانیان افتاده ابو جعفر ابو الخصیب را جهت ضبط اموال و احصاء غنایم بمعسکر ابو مسلم فرستاد ابو مسلم در غضب رفته گفت من بر خون چندین هزار کس
امین بودم چه واقع شد که در اموال ایشان خائن گشتم و در تاریخ گزیده مسطور است که چون منصور مولی خود یقطین را جهت ضبط اموال و حساب آن فرستاد ابو مسلم گفت امیر سلامت
را چه شد آن باشد که از من حساب طلبد بعضی گفته اند که چون در جنگ شمشیر عباس بن عبد المطلب بدست ابو مسلم افتاد و ابو جعفر کس بطلب آن فرستاده ابو مسلم جوابی گفت که قالع محبت
و مودت گشته یکی از اسباب قتل او شد و عنقریب کشته شدن او مرقوم کلک بیان خواهد گشت ارباب اخبار گویند که عبد الله بن علی از معرکه روی گردان شده بجانب بصره رفت و بنا به
برادر خود سلیمان بن علی برده چند گاه در آن ولایت مختفی بود و چون منصور برین حال اطلاع یافت کسان فرستاده عبد الله را به پایه سریر خلافت سیر آوردند و حکم کرد تا آن شوربخت را در خانه که
اساس آن از نمک بود باز داشتند و بعد از چند روز نکشیب آب بگرد خانه بسته تا بر سرش فرود آمد و بعضی گویند که او در زندان کوفه حبس کرد تا وفات یافت ذکر قتل ابو مسلم مروزی بتیغ
منصور عباسی هر چند ولادت ابو مسلم که او را میر آل محمد نیز گویند در غیر مرو اتفاق افتاده چون ظهور او در آن دیار بود او را مروزی جهت آن گویند [illegible] ابو مسلم [illegible]
افتاد اما تفصیل این اینست که چون او داعیه طواف بیت الله پیدا شد از خراسان روان گشت و بعد از قطع مراحل با انبار رسیده و با سفاح ملاقات کرده [illegible]

بنابر مصلحت ملکی سفاح نخواست که او امیر قافله باشد بنابر آن خود ابوجعفر منصور که در آن اوان بحکومت ولایت جزیره اشتغال داشت پیغام داد که امسال عزیمت حج نمائی و در آن باب نوشته بفرست و امارت قافله
التماس کن و منصور بموجب فرموده عمل نموده متعاقب مکتوب بانبار رسید و این معنی بر ابومسلم گران آمده کینه او در دل گرفت و هر دو متوجه حرم شده در منازل ایشان یک منزل بعد بود چنانچه سبق ذکر یافت و
اگرچه امارت قافله حاج تعلق بمنصور داشت لیکن ابومسلم اعراب بادیه را جاحت داده آبار و طرق را معمور گردانید و چندان کرم و احسان ازوی صدور یافت که عربان او را امیر حقیقی و منصور را امیر مجازی
میگفتند و چون بمکه رسید ابومسلم خوان کرم گسترده و بر توالی الاوقات بر ضیافت مقیم و مسافر افکنده انواع اطعمه های وافر بداد و اکثر اعاظم و اشراف را خلعتهای فاخر پوشانید و محبت وی در دلها قرار یافته و در همه
جا گرفت و طبقات خلایق بمقتضای الانسان عبید الاحسان مرید و معتقد او گشتند و چون از مناسک حج فارغ گشتند عزیمت مراجعت کردند ابومسلم پیش از منصور روان شد و بقولی خبر موت سفاح
نخست به ابومسلم رسید و تعزیت نامه بمنصور نوشته و تهنیت خلافت نگفت و چندان توقف ننمود که ابوجعفر باو رسید چنانچه مذکور شد و منصور ازین بی التفاتیها آزرده خاطر گشت و بروایتی
ابومسلم پیش از منصور بکوفه رسیده خواست که با عیسی بن موسی بیعت کند و عیسی امتناع نموده و جمیع مردم در مقام متابعت منصور آمدند و چون منصور بکوفه نزول کرد خبر مخالفت عبدالله بن علی
بسمع او رسیده ابومسلم را بدفع او نامزد نموده ابومسلم را با ساخته از منصور بوسیله فرستادن ابوالخصیب برنجیده چنانچه مذکور گشت و درین اثنا حسن بن قحطبه مکتوبی بابوایوب وزیر خلیفه فرستاد که از
اطاعت و انقیاد ابومسلم نزد وی پیدا نشده زیرا که چون نامه امیر باو رسید آن را مطالعه نموده پیش مالک بن هیثم انداخت و مالک چون از خواندن فارغ شد هر دو از روی استهزا بر آن نامه خندیدند و ابو
ایوب ازین رساله در خنده شد و گفت اگر حسن درین باب گمانی دارد ما را یقین است که حال چیست و بعضی گفته اند حمید بن قحطبه بمنصور پیغام داد که آن داعیه در دماغ عم تو عبدالله بن علی
ساخته بود اکنون در دماغ ابومسلم جای دارد و بالجمله میان منصور و ابومسلم مواد وحشت استحکام یافته ابومسلم بی رخصت عزیمت جانب خراسان نمود و منصور ازین خبر مضطرب شده مکتوبی بابومسلم
ارسال نمود بمضمون آنکه امارت دیار مصر و مملکت شام بتو ارزانی داشتیم و این ممالک بهتر از خراسان است باید که خود در شام ساکن شوی و شخصی را از قبل خود بحکومت مصر فرستی ابومسلم گفت امارت مصر و
شام چه منت است که من این ولایت بقوت بازو و ضرب شمشیر گرفته ام آنگاه از جزیره روان شده بر اب رسید و منصور از انبار به مداین کس فرستاد و ابومسلم را طلب داشت ابومسلم پیغام داد که لله الحمد والمنه که
بدولت امیر هیچ جا خصمی نمانده و حالا امیر را احتیاجی بما نه و اکنون من بنده که کمینه در طاعت امیر راسخ و ثابت قدمم لیکن از مزاج آنحضرت اندیشناکم و بر جان خود میترسم از آن جهت دلیری نمینمایم و بعد ازین
همگی همت مقصور بر آنست که بطریق وفاداری و جانسپاری مسلوک دارم و چون کلمات بسمع منصور گذشت مکتوبی باو فرستاد مشتمل بر وعد و وعید و بقولی در کلمات مرغوب و عم خود عیسی بن
موسی را نیز فرمود تا استمالت نامه باو نوشت و هیچ فایده بر آن مترتب نگشت و ابومسلم عنان عزیمت بجانب خراسان منعطف گردانیده براه حلوان روان شد و منصور با ابوحمید مروزی گفت
که در پیش ابومسلم باید رفت و بهر حیله که ممکن باشد او را نزد من آوری و اگر از آوردن وی نومید گردی و معلوم تو شود که بهیچ نوع مراجعت نخواهد کرد با او بگوی که امیر گفت که از فرزندان عباس نباشم
و از محمد رسول الله بیزار باشم اگر ابومسلم بی رخصت من بخراسان رود و بنفس خویش متوجه او نشوم و با او جنگ نکنم تا او را بکشم یا کشته شوم و ابوحمید بموجب فرموده عمل نموده منازل پیموده به ابومسلم
پیوست و گوش او را بدرر نصایح گران بار گردانیده و ابومسلم سخنی را جوابی میگفت و چون مبالغه ابوحمید در معاودت از حد اعتدال تجاوز نموده ابومسلم با مالک بن هیثم مشورت نموده مالک گفت
گوش بقول او مکن و مصلحت خود مرعی داشته بجانب خراسان برو که اگر پیش خلیفه بروی از دست وی جان نبری و ابومسلم از رای نیزک در آن قضیه استطلاع نموده نیزک گفت مصلحت تو آن است که بری رفته
در آنجا مقیم شوی که ری به خراسان نزدیک است اگر بالشکر احتیاج افتد از آن ولایت نزد تو رسد و ابومسلم بعد از استشاره به ابوحمید گفت که تو بر این باز گرد که من بجانب ری میروم
و ابوحمید چون از مراجعت وی مأیوس گشت آنچه از منصور شنیده بود با او در میان نهاد و درین اثنا نامه ابو داود که از قبل ابومسلم والی خراسان بود باو رسید بمضمون آنکه ما بر مروان
و مروانیان خروج نکردیم الا بجهت بیعت اهل بیت رسول اکنون باید که بهیچ وجه مخالفت امام جایز نشمری و بی رخصت او عزیمت خراسان نکنی و از فحوای نامه چنان معلوم میشد که بی دستوری منصور ابو
داود ابومسلم را در خراسان نخواهد گذاشت و ابو داود این مکتوب بتحریک ابوجعفر منصور و اتفاقی نوشته بود و از وصول این مکتوب ابومسلم عزم رفتن خراسان را فسخ کرده داعیه ملازمت خلیفه از باطنش سر
بر زد به ابوحمید گفت من عزم خراسان داشتم و اکنون آن اندیشه را در باقی کرده میخواهم ابواسحق را بخدمت امیر فرستاده از رای او استطلاع نمایم و بعد از مراجعت او احرام آستان گردون اشتباه بندم و ابو حمید
این رای را مستحسن شمرده ابومسلم ابواسحق را بر ... این پیش منصور فرستاد منصور با رسول ابومسلم ملاطفت نموده گفت بهر حال که باشد او را از رفتن بخراسان مانع شود و چون ابواسحق مراجعت نموده
نزد ابومسلم رسید گفت من هیچ چیز که دلیل خلافی امیر باشد نسبت بتو از وی فهم نکردم و چندان تعظیم جانب تو میکنند که زیاده بر آن متصور نیست و رسول آن قدر افسون بر مسامع خواند که آن بیچاره فریفته گشته
و عزیمت ملازمت تصمیم داده نیزک باو گفت که تو چه بطرف روم میروی باطن تو ... گفت بلی نیزک گفت وصیت من تو آنست که چون بمجلس منصور در آئی فی الحال گردنش بزنی و با دیگری بیعت
کن که هیچ با تو مخالفت نکند و در مروج الذهب مسطور است که چون ابومسلم از شام متوجه جانب عراق گشت ابوجعفر منصور جریر بن یزید بن جریر بن عبدالله البجلی را که در کیاست و کاردانی و چرب زبانی فرد بود و با
ابومسلم سوابق قدیم داشت پیش او فرستاد تا به مکر و تدبیر او را بر سر خلافت آورد و چون جریر بعد از قطع مسافت باردوی ابومسلم رسیده به مجلس او در آمده گفت ایها الامیر تو بر این وجه که از دار الخلافه
روی گردان شوی همه کس ترا عیب کنند و گویند که صاحب الدعوة بعد از چندین خون ریختن و مقاسات حرب با ولی نعمت خود مخالفت کرده بر نقض عهد اقدام نموده و من ضامنم که هیچ کروهی از

خلیفه بتو نرسد و چون ابومسلم اوصاف خویش را در کتب سابق چنین یافته بود که شخصی چنین موصوف به صفت های کذا و کذا در فلان وقت ظهور و خروج نماید و احیاء خاندانی و اماتت دودمانی کند و عاقبت
در روم کشته شود بخاطرش آمد که در روم بقتل خواهد رسید و بنابرین دهشت روی بدار الخلافه نهاد و بعضی از تواریخ که زیاده بران وثوقی نیست مسطور است که ابومسلم چون از شام معاودت
نمود در ری رحل اقامت انداخت منصور عیسی بن موسی عباسی که میان او و ابومسلم محبت جانی بود برسالت نزد وی فرستاد تا عیسی بعد از عهد و پیمان و تاکید قول ایمان ابومسلم را بدار الخلافه
بیاورد و ابومسلم صلاح در توقف دیده ابومسلم سخن ناصح مشفق نشنیده و بدرگاه خلیفه رفت منصور تا سه روز او را بار نداد اما [illegible] تا کرد که ابومسلم در غلط افتاد و در روز چهارم منصور
ابومسلم را در خلوتی طلبید [illegible] در فهم منصور برگشت و با وزیر مشورت نموده وزیر گفت ترک الرای بالرای این سخن محل شد و در بعضی از تواریخ مسطور است که چون ابومسلم عزم ملاقات ابوجعفر کرد
محلات خود را با مالک هیثم سپرده گفت باید که بجانب ری رفته در آن ولایت اقامت نمائی اگر مکتوب من آید که نقش یک نصف خاتم من بران باشد بدانکه آن نامه را من نوشتم و اگر نقش تمام خاتم
بران بود بدانکه آن مکتوبات را دیگری مهر کرده فرستاده است و بروایت صحیح چون ابومسلم نزدیک بروم رسید منصور مجموع بنی هاشم را با امرا و ارکان دولت به استقبال او فرستاد و ابومسلم به استظهار به آستان
خلافت آشیان شتافته منصور چون او را دید برپای خواست و رسم معانقه بجای آورده اظهار بهجت نمود و گفت که نزدیک بود که مرا نادیده و آنچه اراده من بود بتو نارسیده بگذری اکنون برخیز
جامه های سفر از تن بیرون کن و از رنج راه و کلال سفر بیاسای ابومسلم از پیش ابوجعفر بیرون آمده در قصری که جهت او مهیا ساخته بودند نزول کرد و سرهنگان که همراه داشت در حوالی قصر فرود آمدند و ابومسلم
تا سه روز بر مائده ابوجعفر حاضر گشتی و با یکدیگر در امور مملکت مشورت نمودندی گویند که ابومسلم در این سه روز در محفلی که ابوجعفر در آنجا بودی سواره آمدی و بعد از آن پیاده شده در مجلس فراغبال نشستی و در روز
چهارم ابوجعفر فرمود تا عثمان بن نهیک با سه سرهنگ دیگر در خانه که پهلوی مجلس مرقوم بود کمین ساختند و سلیح پوشیده بنشستند و با ایشان گفت که چون ابومسلم پیش من آید و من دست بر دست زنم شما از
کمین بیرون آئید و پای پیش نهاده باد دست بروی نمائید که او قیام قیامت از آن بازگوید و با حاجب گفت که چون ابومسلم خواهد که بمجلس من درآید شمشیری که دارد از وی بستان حاجب حسب فرموده عمل
نموده ابومسلم غضبناک پیش منصور آمد و گفت ای امیر این حاجب بنسبت من کاری کرده است که مدت الحیوة بمن کس نکرده بود منصور استفسار نموده ابومسلم صورت قضیه عرضه داشت که شمشیر حمایل داشتم از دست من بود
منصور گفت لعنت بر آن کس باد که شمشیر از تو گرفت بنشین که ترا هیچ باک نیست ابومسلم بنشست و در آن خانه غیر وی و منصور کس در مجلس نبود آنگاه منصور آغاز کرد و پرسید که چرا پیش از ملاقات من میل خراسان
کردی ابومسلم جواب داد که تو بر من اعتماد نمودی و الحق فرستادی که ضبط غنایم کند و منصور بر این سخنان غلیظ و درشت الفا کرده ابومسلم گفت ای امیر کمال سعی و جهد و کثرت مساعی جمیله مرا که در
ظهور سلطنت خاندان شما است فراموش مکن منصور گفت یا ابن الخبیثة و الله که اگر کنیزکی سیاه بجای تو میبود و آنچه از تو صادر شد از وی صدور می یافت از نتیجه دولت و اقبال ما بموجب آن تمنی دار
که خدای عز و علا خواسته است که علم خلافت و تسلط ما ارتفاع یافته حق بمرکز خویش قرار گیرد و اگر این معنی منوط و مربوط بجهت حول و قوت تو بودی [illegible] تو آن کسی
را منسوب بعلی عم من خواستگاری نمودی و گفتی که من از فرزندان سلیط ابن عبد الله بن عباسم و پای پیش از اندازه خود دراز کرده بموضعی رفیع برآمدی ابومسلم گفت یا امیر قدر من از آن نازل
تر است که تو این همه خشم بخود راه دهی و چون سخن باین مقام رسید ابوجعفر منصور دست بر یکدیگر زده چند کس با شمشیرهای کشیده بیرون آمدند و چون ابومسلم دانست که حال چیست سر بر پای منصور
نهاده خواست که بوسه دهد ابوجعفر لگدی بروی انداخته ابومسلم بر پهلو افتاد و سرهنگان رسیده شمشیر بکار فرمودند تا مهم او باتمام رسید بعد از آن منصور فرمان داد تا جسد او را در بساطی که بران کشته شده
بود پیچیده در گوشه خانه انداختند و پیش از قتل او در قصر ابومسلم با عیسی بن موسی عباسی گفته بود که با من در ملاقات خلیفه موافقت نمائی که در حضور تو میخواهم که بعضی کلمات عتاب آمیز با او گویم
و عیسی با وی وعده داد که تو برو که من از عقب تو می آیم و مقارن این حال عیسی بقصر خلافت درآمده از منصور پرسید که ابومسلم کجاست منصور گفت ها هو ذا فی هذا البساط یعنی اینک
در آن گلیم است که پیچیده شده عیسی گفت ابومسلم را کشتی اما با هزار سرهنگان او که بر در قصر ایستاده اند و بوی اعتماد دارند چه خواهی کرد منصور فرمود تا هزار صره که در هر یک از آن هزار درهم باشد ترتیب
ساختند و چون زمانی گذشت و تابعان ابومسلم اضطراب آغاز نهادند که آخر امیر ما را چه رسیده است شمشیرها از نیام کشیده در جوش و خروش آمدند ابوجعفر فرمان داد تا سر ابومسلم را از بالای بام بیرون انداختند و بهر یک
از آن سرهنگان صره برافکندند عیسی بن موسی از بام قصر فریاد برآورد که ای اهل خراسان ابومسلم بنده بود از بندگان امیر که در آزار خاطر او می کوشید و اکنون جزای خود را یافت شما تسکین گیرید که انعام اضعاف
و آلاف این مقرری بشما خواهد رسید امرا و سرهنگان زر را برداشته سر ابومسلم را گذاشتند و بعد از آن منصور دست عطا برگشاده مجموع تابعان ابومسلم را اموال وافر بخشید تا حلقه مطاوعت او در گوش
افکنده ابومسلم را فراموش کردند آری خاصیت زخارف دنیا همین است و مؤید این مقال آنکه راقم این حروف که از غایت سادگی غالباً دروغ بر زبان او کم گذرد جمعی را دیده که از نهایت عداوت
بخون یکدیگر تشنه بودند و چون انعامی نقدی در میان آمد العداوت مختفی شد و عداوت بعشق تبدیل یافته و در حدیث یاران قدیم و دوستان بر جاده اخلاص مستقیم راه طریق پیمان نهادند با آنکه
از اخبار چنین اصناف و آلاف آن متوقع و منتظر بودند نقد را نسیه نباید گویند که روزی ابومسلم خطبه میخواند شخصی در اثنا از وی پرسید که لباس سیاه چرا اختیار کرده گفت فلان روایت کرده است از جابر بن
عبد الله روایت کرده که حضرت رسالت در روز فتح مکه عمامه سیاه بر سر بسته بود و این جامه جامه هیبت و دولت است بعد از آن اشاره بغلامی کرد که سائل را بیرون برده گردن زد و در مختصر منتظم ابن جوزی و تاریخ حافظ
ابرو مسطور است که ابومسلم ششصد هزار کس را [illegible] کشته بود و روزی سفاح از ابومسلم پرسید که تو این مرتبه بزرگ بچه یافتی گفت صبر را شعار خود کردم و [illegible] تقدیر یزدانی را توفیق سبحانی قرین روزگار

سن آمد شخصی از عمال او شکایت نمود و عرضه تحفی در آن باب بوی داد ابومسلم در ظهر آن به عامل نوشت که کار این درویش به ساز والا من کار تو بسازم ذکر خروج سنباد مجوسی [illegible] فتنه او
به عنایت حضرت قدوسی سنباد از جملهٔ آتش پرستان نیشابور بود و فی الجمله مکنتی داشت و در آن روز که ابومسلم از پیش امام به مرو می رفت او را دیده آثار دولت و اقبال در ناصیه اش مشاهده کرده او را بخانه
دعوت گاه شرایط ضیافت بجای آورده از حال وی استفسار نمود ابومسلم در کتمان امر خود کوشید سنباد گفت تقیه خویش با من مکن بگو که من مردی رازدارم و از افشاء اسرار تو نخواهم کرد ابومسلم شمه از ما فی الضمیر
خود با او در میان نهاده سنباد گفت مرا از طریق فراست چنان بخاطر میرسد که تو عالم را زیر و زبر کنی و بسیاری از اشراف عرب و اکابر عجم را به قتل رسانی و از این سخن مسرور گشته سنباد را وداع نموده از
نیشابور رفت و در آن اوان که ابومسلم حاکم دیار خراسان شد سنباد و بعضی از اعراب که در ولایت نیشابور اقامت داشتند در روستای قومس افتادند و در آن امر حق بجانب سنباد بود که با ابومسلم التجا کرده
ابومسلم دو هزار درم بوی داد تا مجموع آن عربان را به قتل آورد و سنباد و برادرش جامهای سیاه پوشیده ملازمت ابومسلم اختیار کردند و بعد از کشته شدن او سنباد اهل ری و طبرستان را دعوت کرده به
بادی وی در این باب متفق شدند و ایشان بنیت آنکه قزوین را در تحت تصرف آورند متوجه آنجانب گشتند و حاکم قزوین شبیخون بسر ایشان برده و بسیاری را گرفته و مقید و مغلول ساخته نزد ابوعبیده حنفی والی ری
فرستاد ابوعبیده بنابر معرفتی سابق که با سنباد داشت برادر او را گفت [illegible] او را با امثال این مهمات چه کار و از دست او بازداشته بعد از چند روز آن جماعت را گفت تا بجای
رفته آنجا اقامت نمایند و چون سنباد در بخارا قرار گرفت مردم آن ناحیه را به اعلان کلمه عصیان با خود یار ساخته و به طرف ری لشکر کشیده و ابوعبیده نیز آهنگ جنگ ساز داده از شهر بیرون
رفت و چون صف ها راست شد سنباد فریاد برآورد که یا ابا مسلم یا ابا مسلم و از لشکر ابوعبیده نیز مثل این سخن بگوش او رسید و چون ابوعبیده از پیش وی نام ابومسلم شنیده توهمی بخود راه داده
بگریخت و سنباد او را تعاقب نموده ابوعبیده در شهر متحصن گشت و سنباد ری را مسخر کرده ابوعبیده را بکشت و ترکات ابومسلم از اسلحه و سایر جهات چندان بدست سنباد افتاد که محاسب وهم از شماره
آن عاجز آمد و لشکرش بصد هزار رسیده از ری تا نیشابور را بگرفت و در استیلا با یاران خود از مسلمانان میگفت که در آن حین که ابوجعفر قصد کشتن ابومسلم کرد او مرغی سفید شده بپرید و اکنون در قلعه
[illegible] مصاحب مهدی است و هر دو فرستاده است تا جهان را از منافقان جهت امام آخر الزمان پاک سازیم و کلمات مزخرف او بگوش شنیده جمعی کثیر از آن طائفه در ظل رایت او جمع گشتند و مجوس میگفت
در فلان کتاب دیده ام که مدت دولت اهل اسلام چندین مدت بیش نباشد و بعد از آن یکی از ابنای ساسان ظهور کند و این زمان وقت ظهور ساسانیان رسیده و در خاطر دارم که لشکر بکعبه برم و کعبه را
خراب سازم و چون خبر خروج سنباد بسمع ابوجعفر منصور رسید جهور بن مرار عجلی را با لشکری سنگین بدفع او نامزد فرمود و جهور منازل و مراحل پیموده در ناحیه ساوه لشکرگاه ساخت و سنباد بر این
صورت اطلاع یافته متوجه آن جانب شد و زنان مسلمانان را اسیر کرده بر شتران سوار کرده با خود همراه داشت و چون تقارب فئتین اتفاق افتاد اسیران اهل اسلام که لشکر جهور را دیدند فریاد
برکشیدند که وا محمداه [illegible] که مهم مسلمانان بآخر رسیده و مسلمانی یکبار زوال پذیرفته و لشکریان جهور شتران را رسانیدند و شتران روی بسپاه سنباد نهاده [illegible] و صفوف بهم بر آمده
ندانست که حال چیست و متوهم گشته روی بگریز نهاد و جمعی کثیر از لشکریان سنباد در معرکه کشته شدند و بسیاری از ایشان در بیابان از تشنگی هلاک شدند نقل است که در آن وقعه هفتاد هزار کس
در معرض تلف آمدند و چون سنباد [illegible] با هزار هزار درهم در ایام اقبال پیش حاکم طبرستان فرستاده بود و ثلث آن مال بوی بخشیده تا در زمان ادبار پناه به آنجا برد روی بطبرستان نهاد
حاکم طبرستان سنباد را باستقبال و مستقبلان بقتل رسانیده آتش دولت آن مجوسی که زبانه به فلک اثیر کشیده بود یکبارگی فرو نشست ذکر خروج طائفه راوندیه بر ابی جعفر منصور
عبد الله بن راوند یکی از نقبای عباسیه بود که در خراسان به دعوت مردم اشتغال مینمود از ارتکاب خون ریختن مردم مسلم بخلاف ابومسلم احتراز و اجتناب مینمود و تا کسی اظهار مخالفت
وی نکردی محاربه جایز نداشتی و چون ابومسلم بی تحاشی بر سفک دماء اقدام مینمود اصحاب عبدالله با او میگفتند که این مرد [illegible] و در این باب فکری باید کرد و عبدالله در خلوتی با ابومسلم
گفت این طریقه که پیش گرفته نیکو نیست نخست خلق را به مذهب خود دعوت باید کرد اگر قبول نکنند بهر چه خاطر خواه امیر باشد با ایشان عمل باید نمود ابومسلم گفت این جمع که هست مقصود
من [illegible] بی قتل عام سرانجام نمی یابد عبدالله گفت اگر چنین است من نیز با جان و دل ملازم که ایشان را ملازم گردانیده بمقتضی فرمان امیر عمل نمایند ابومسلم گفت اسامی آن جماعت را نوشته بمن
رسان و عبدالله مقصود آنکه تعهد او را ابومسلم عملهای با نفع خواهد فرمود نامه ای به گروهی که بوده از یاران خود نوشته نزد او برد و ابومسلم فرمود تا مجموع آن فرق را حاضر سازد و چون عبدالله بمقتضی حکم صاحب الدعوة
مخلصان و مریدان خود را جمع ساخت ابومسلم فرمان داد که هر فوجی را بمنزلی فرود آورند و بعد از آن قتل عبدالله [illegible] حکم کرد تا از آن گروه هر شخصی که آوردند [illegible] که در عقب قصر او بود برده گردن میزدند
و بقیه از قوم بعد [illegible] ابومسلم را پرستیده میگفتند که او آن خدائی است که پرورنده عالم است و ابومسلم بر این معنی وقوف یافته بار دیگر جمعی کثیر از آن گمراهان را پیدا کرده بکشت و بعضی از آن مردم متخفی
از ملازمان ابومسلم را بر فریفتند تا او را زهر داد [illegible] سر و ریش ابومسلم ریخته چند گاه از خانه بیرون نیامد و چون معلوم کرد که دهنده زهر کیست او را در نظر خویش بکشت [illegible] گفته اند که ابومسلم
در هیچ [illegible] الا در سلیمان کثیر و آن کس که او را زهر داد و چون منصور عباسی از جانب ابومسلم خاطر جمع ساخت بعد از مدتی طائفه راوندیه بر وی خروج کردند مفصل این مجمل آنکه بقیه آن قوم که به تناسخ
قائل بودند میگفتند که روح خدای با منصور است و روح آدم تعلق به روح عثمان بن نهیک گرفته است و این قضیه اشتهار یافته بسمع منصور رسید و منصور صد کس از روسای ایشان گرفته در زندان کرد و حکم کرد
تا اتباع آن جماعت با یکدیگر اختلاط نکنند [illegible] آن ملحدان از این معنی در غضب رفته گفتند اگر منصور خدای ماست [illegible] را برابر الوهیت بر گیریم [illegible]

به عصیان گرفته تابوتی خالی برداشتند و جمعی کثیر در پی تابوت نهاده چون به در زندان رسیدند آن را بر زمین افگنده در زندان درآمدند و آنگاه بند خود را از بند خلاص کرده دروازه را بشکستند
تا لشکریان شهر در نیابند و به عزم قتل منصور روی به قصر او نهادند چون خدمتش ازین سخن خبردار شد پیاده از قصر بیرون آمد و بنابر آنکه اسبی نبود حاضر بر استری سوار گشت و بعد از فراغ
از دفع راوندیه حکم کرد که همیشه بر در کوشک اسبی مهیا دارند و آن اسب را اسب نوبت گفتندی و این رسم در میان سلاطین یادگار ماند بالجمله منصور با معدودی چند بجنگ راوندیه مشغول شده
در آن حین معن بن زائده که از اعیان و ارکان دولت مروان به شجاعت و سماحت اشتهار داشت و در ایام محاصره واسط با منصور محاربات نموده بعد از آن تا غایت در زوایای اختفا روزگار
میگذرانید و به در کوشک حاضر گشته لجام استر او را بگرفت و بجد تمام سوگند داد و گفت که به قصر درروتا من بکفایت مهم این جماعت پردازم و منصور التماس معن را قبول نموده معن با طایفه از ملازمان
دار الخلافه بحرب راوندیه اشتغال نمود و ایشان را رانده به دروازه رسیدند و دروازه را گشاده لشکریان شهر در ریختند و از راوندیه هیچکس را زنده نگذاشتند و منصور منظور عاطفت و احسان معن گشته
هزار درهم و حکومت یمن به وی ارزانی داشت و هر چند در ایام خلافت ابوجعفر دوانقی وقایع بسیار روی نمود اما خاطر عاطر خامه مشکین شمامه میخواهد که از آن جمله به ذکر بنای بغداد اقتصار
نماید ذکر طرح عمارت دار السلام بغداد و اتمام آن بتوفیق خالق عباد بعضی در وجه تسمیه آن شهر بدین اسم گفته اند که در آن نواحی در قدیم الایام باغی بوده که آن را
باغ داد میخواندند و برخی گفته اند که بغ نام صنمی است که مردم آن ولایت معبود خود ساخته بودند و داد عبارت از بخشش است و بر این تقدیر معنی لفظ بغداد عطیه صنم باشد روزی بنده
بتقریب این کلمات را در مجلسی یکی از اعیان میگفت فاضلی که اعتقاد طایفه نسبت با او آنست که قایم مقام شیخ ابوعلی سینا و خواجه نصیر طوسی است در آن محفل حاضر بود فرمود که وجه دوم غلط است
پرسیدم که چگونه گفت در لغت عجم حرف غین نمیباشد بنده به فور گفتم چنان معلوم میشود که عقیده شما آنست که لفظ باغ و چراغ و الاغ عربی است در غایت فصاحت و آن فاضل از آن سخن
رنجیده هنوز کینه کمینه در سینه دارد باری سبحانه و تعالی منصفان را انصافی روزی کناد و در اثنای تحریر این مخلص صافی طویت در کتب فضلا و منه علماء اخبار رحمهم الله آورده اند که ابوالعباس
سفاح در ایام خلافت خویش بنواحی کوفه شهری بنا کرده آن را مدینه هاشمیه نام نهاد و چون طایفه راوندیه دیدند که در بعضی کتب عربی ایشان را ابراوندیه تعبیر کرده اند در آن شهر
بر منصور خروج کردند منصور اقامت خود در آن موضع کراهت داشته فرمان داد که محلی مناسب پیدا ساخته معماران به عمارت شهر مشغول شوند و بعد از تفتیش و تحقیق معروض
گردانیدند که فلان مکان که ممر قافله و کاروان و مشتمل بر انهار و بساتین و ریاستان است به تعمیر سزاوارتر است و منصور ازین خبر مستبشر و مسرور گشته متوجه آن صوب گشت علی بن یقطین
گوید که من در آن سفر ملازم رکاب امیر منصور بودم و بعد از طی منازل و مراحل به فضای بغداد رسیده چند نوبت ازین طرف بدان طرف رفته احتیاط کرد و در آن نزدیکی راهبی اقامت
داشت و منصور مرا به دیر راهب فرستاد و او از من پرسید که سبب احتیاط مهر چیست گفتم میخواهد که درین موضع شهری بنا کند پرسید که نام او چیست گفتم عبدالله گفت چه لقب دارد
گفتم المنصور بالله و از تفتیش استفسار نمود جواب دادم که ابوجعفر راهب گفت او این شهر نتواند ساخت گفتم چرا راهب گفت ما در کتابی قدیم یافته ایم که درین موضع شهری عظیم بنا کنند آن بانی
مقلاص نام داشته باشد و من سخن راهب به منصور رسانیدم و او مستبشر گشته از اسب فرود آمد و سجده شکر الهی بجای آورد و بعد از آن رغبت وی به طرح عمارات بیشتر شده به احضار مهندسان
و معماران فرمان داد و من گفتم یا امیر سبب سجده را نمیدانم لیکن بخاطر که چه امیر بواسطه آن بیشتر شد که سخن آن راهب به وقوع شود فرمود که لا والله بلکه رغبت من به این امر ازین سبب زیاده شد که مرا در ایام
کودکی مقلاص میگفتند و علت آن آنست که هیچکس برین قضیه وقوف ندارد و دیگری کیفیت واقعه چنان بود که در ایام حکومت بنی امیه به غایت مفلوک و مفلس بودیم چنانچه سیدانی و در آن اوقات سر روز
یکی از کودکان که اقران من بودند طعامی ترتیب میکرد و چون نوبت به من رسید هیچ چیز نداشتم ریسمان های دایه خود را دزدیده فروختم و دعوتی مهیا گردانیدم دایه از من پرسید که این طعام از کجا آوردی
گفتم از فلان کس قرض کردم و چون دایه به سر ریسمان خود رفته او را ندید یقین دانست که حقیقت حال چیست و من سر رشته حکایت بدست او داده قضیه را موجب آبستی بازنمودم و در آن زمان شخصی بود
بدزدی مشهور مقلاص نام دایه حکایت سرقت مرا پیش اعمام و پدر گفته این نام بر من اطلاق کردند و ایشان ساعتی با من مطایبه نموده چند نوبت مرا مقلاص گفتند و بالجمله چون اسباب آماده شد منصور نوبخت
منجم را گفت تا بجهت بنا ساعتی اختیار کند و او به اتفاق خالد برمک و حجاج بن ارطاة که در نجوم حظی بسزا داشتند زایچه کشیده در غایت اختیار بطالع قوس افتاد و نوبخت بعرض منصور رسانید که این طالع دلالت
بر کثرت عمارت و طول بقا و کثرت خلایق درین شهر و ایمن بودن ایشان از تعرض دارد و این دو عبارت را نوبخت معروض داشت که هرگز موت خلفا درین شهر اتفاق نیفتد منصور تبسم نمود و
گفت الحمد لله علی ذلک و این احکام موافق واقع افتاد چه دار السلام قریب پانصد سال مرجع خلایق آفاق بود و هیچ خلیفه در آن شهر نمرد چه منصور در راه حج وفات یافت و مهدی به موضعی
دیگر در حوالی به عیسی آباد و رشید به طوس و امین را لشکر طاهر در بیرون درگرفته در شرقی بغداد به قتل رسانیدند و مامون قریب به طرطوس فوت شد و معتصم و واثق و متوکل
و منتصر به سامره و قس علی هذا و نوبخت منصور خشت بر زمین افگنده گفت بسم الله و الحمد لله و الارض لله یورثها من یشاء من عباده و العاقبة للمتقین و در سنه خمس و اربعین و مائه آغاز عمارت
کردانید عرض اصل باروی آنجا گز بود و عرض سر دیوار بیست گز و بواسطه خروج محمد بن عبدالله الحسنی و برادرش ابراهیم چندگاهی آن عمارت ناتمام بماند و چون منصور ازین مهم فارغ شد بار دیگر به تعمیر آن
پرداخت و در سنه تسع و اربعین به اتمام رسید گویند که هجده هزار دینار صرف عمارت بغداد شده بود و در اثنای وضع شهر منصور خواست که ایوان کسری را که در مداین است خراب کند و خشت آن را در عمارت

ببغداد صرف نماید و درین باب با خالد برمکی مشورت کرد خالد او را مانع آمده گفت این نشانه ایست از ملوک عجم و ازینجا استدلال میتوان کرد که قوت دین محمدی تا چه غایت بوده که متابعان ملت
او بر چنان بنیانی اینچنین غالب آمده اند دیگر آنکه امیرالمؤمنین علی در آن موضع نماز گزارده و چون خالد برمکی از اعیان عجم بود منصور گفت که تو تعصب ملوک فرس میکنی و میخواهی که بنای ایشان
منهدم نگردد و بعد از آن به تخریب ایوان کسری امر فرمود و چون دید که اجرت عمله که ایوان را خراب میکردند با اجرت آلات که از شکسته‌های ایوان بکار میبردند برابر بلکه بسیاری از عملهای خشتی که میکندند زیاده
شده و تا ترک نمایند و با خالد گفت که من از سر این معامله درگذشتم خالد گفت یا امیرالمؤمنین الان ترک خراب کردن ایوان بر طاق ایشان نه درست از آن مهم باز مدار زیرا که مردم خواهند گفت که عمارتی که
دیگران در اتمام آن سعی نموده بودند امیر منصور خراب نتوانست کرد و بجهت کمال امساک مصرفه بآن سخن التفات ننمود **ذکر وفات ابوجعفر و بعضی از کمالات و حالات او** در بعضی کتب
مسطور است که منصور پیش از مرض موت بچندین روز این دو بیت را بر دیواری نوشته دید شعر ابا جعفر حانت وفاتک و انقضت سنوک و امر الله لا بد واقع ابا جعفر هل کاهن لک او منجم لک الیوم من
حر الموت مانع و ابوجعفر ازین جهت متاثر و محزون شده دانست که اجلش نزدیک است عبدالعزیز بن مسلم گوید که روزی پیش منصور درآمدم و او را متحیر و مهموم دیدم سلام کردم جواب نداد مسافتی ایستادم
و قصد بازگشتن کردم منصور گفت دوش بخواب دیدم که شخصی برین بیتی خواند که دلالت بر حلول اجل من میکند و آن ابیات که یاد گرفته بود بر زبان گذرانید من گفتم که خیر باشد یا امیر ... در آن ایام
بعزیمت حج از بغداد بیرون آمده در قصر عبدویه فرود آمد و هنگام صبح کوکبی از کواکب منقض ظاهر گشت که روشنائی آن با طلوع آفتاب برابر بود و منصور خود را که بسلامت بدرآمده بود و حاضر
ساخته در امور ملکی و مالی وصیتها کرد و منصور در آن سال که از عالم فنا بدارالبقا خواهد رفت میگفت من در ذی الحجه متولد شده ام و در ذی الحجه با من بیعت کرده اند و گمان من درین است که در
ذی الحجه وفات خواهم یافت و چون از کوفه یک منزل درگذشت بیمار شد و با ربیع مولی خویش گفت که جهد کنید تا مرا به مکه رسانید و خدم و متعلقان او در سیر مسارعت نموده چون به بئر میمون رسیدند
منصور در ششم ذی الحجه در آن موضع وفات یافت و آن شب مرگ او را پنهان داشته چون روز شد مشهور ساختند و اکابر و اشراف و سلاطین بر سر بالین او حاضر شدند و ربیع جهت مهدی از ایشان
بیعت بستاند و منصور را سر برهنه و روی گشاده دفن کردند زیرا که احرام حج بسته بود مدت عمر او شصت و سه سال و ایام خلافتش بقولی بیست و دو سال بیست و چهار روز کم بود سلامت الابرشی
که مولی منصور بود گوید که من در خلوت او را دیدم در روی و در خلوت بغایت صبور و متحمل و خوش خلق بود و چون به مجلس بار نشستی رنگش متغیر گشتی و چشمانش سرخ گشتی تا آنزمان که بحجره خاص معاودت
نمودی آورده اند که روزی منصور بر بام قصر خود نشسته بود که ناگاه نظرش بر فراشی پیر افتاد که حوالی قصر را آب میزد آن پیر را طلبیده پرسید که چرا ارباب حکم و فرمان کوتاه عمر میباشند بخلاف شما مفلوکان
پیر گفت یا امیرالمؤمنین ایشان بیکبار روزی خویش از خزانه الهی و مطبخ پادشاهی میخورند ... منصور پیر را استحسان نموده صد درهم باو بخشید و بعد از هفته منصور کودکی را دید که بآن اشتغال
داشت از کودک پرسید که آن فراش پیر را حال چیست کودک جواب داد که من پسر آن پیرم و او برحمت خدای پیوست منصور فرمود که پدرت آنچه گفت راست گفت زیرا که چون نصیب خویش
بیکبار یافت بعالم دیگر شتافت نقل است که شخصی را که بر منصور خروج کرده بود پیش منصور آوردند و منصور خارجی را دشنامی زشت داده خارجی گفت میان من و تو تا دیروز سخن شمشیر بود
امروز که من دست از حیات خویش شسته ام به نسبت من این سخن شنیع میگوئی اگر من جواب تو گویم خیرالفعال تو چیزی برین مترتب نخواهد شد منصور شرمنده شده از سر خون او درگذشت
و تا یک سال با وی ملاقات نکرد گویند که روزی در مجلس منصور صفت تدبیری که هشام بن عبدالملک را در حربی از حروب روی نموده بود میکردند منصور شخصی را که پیوسته با هشام مصاحبت
داشت طلب فرمود و چون آن حاضر گشت کیفیت و تفصیل آن واقعه استفسار نمود و آن مرد در سخن آمده هرگاه که نام هشام بردی رحمة الله علیه میگفتی و منصور ازین حدیث در غضب شده گفت
برخیز که لعنت خدای بر تو باد پای بر بساط من نهی و بر دشمن من ترحم میکنی مصاحب هشام برخاست و روان شد با خود گفت که اگر هشام دشمن تو بود دوست من بود چندان حقوق
دارد که قلاده محبت او جز مرده شوی از گردن من بیرون نتواند کرد و منصور این سخن شنیده او را باز گردانید و گفت بگوی که انعام و احسان هشام در شان تو چه بوده آن پیر عزیز
فرمود که هشام مرا از مردمان بی نیاز ساخت و آبروی مرا از مذلت طلب نان نگاه داشت و درین مدت بدر خانه هیچ مخلوقی نرفتم و به ملازمت هیچکس کمر نبستم منصور گفت که من گواهی میدهم
که تو از زنی پارسا متولد شده و مردی کریم ترا پرورده است آنگاه او را صله گرامند داد آن شخص گفت یا امیرالمؤمنین انعام ترا از روی شرف قبول میکنم نه از جهت احتیاج و چون رخصت
انصراف یافته بیرون رفت منصور گفت این مردم سزاوار بخشش و احسان اند امثال این در لشکر ما کجا یافت شود غالباً چون منصور از غایت امساک میخواست که بمردم خود چیزی دهد ایشان را
به بیوفائی منسوب و متهم میداشت ابن عباس گوید که روزی منصور در بالاخانه قصر خود که مشرف بر دجله بود نشسته با خواصان و ندما حکایت میکرد که ناگاه از دری که آنرا باب دولت عباسیه میگفتند
بسمت خراسان واقع تیری آمده پیش او افتاد منصور عظیم ترسیده تیر را برگرفت و در میان هر دو پر تیر ابیات عربی دید که به موعظه و نصیحت اشتمال داشت و بر یکطرف تیر نوشته بودند که مردی مظلوم
از مردم همدان در زندان است و منصور بسبیل تعجیل کسان فرستاد تا تفحص زندانیان کنند و فرستادگان منصور در خانه از خانه‌های زندان درآمده پیری را دیدند در بند که روی بجانب قبله داشت این
آیه تکرار میکرد و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و آن جماعت پرسیدند که ای شیخ تو از کجائی پیر گفت از همدان ایشان او را نزد منصور آوردند و منصور از حال وی استفسار نموده پیر گفت من مردی ام از خانه
کرام و اشراف همدان و چون والی تو بآن ولایت آمد ضیعت مرا که هزار درهم می‌ارزید بسبیل غضب گرفت و چون دانست که استغاثه خواهم کرد مرا در بند و زنجیر کشیده و بدارالخلافت نوشت که این

که خون تو ریخته شود و الا تقصیر نکردم که خون تو در شریعت بر من حلال است آنگاه فرمود که او را برده در چاه زندان کردند و روزگاری دراز در آن محبس ماندم و قوت باصره من نقصان پذیرفته موی
بر اندام من بسان موی چهارپایان بر آمد عاقبت شخصی بر سر چاه آمده مرا بیرون آورد و بجائی برد که ندانستم که این چه جائی است گفتند بر امیر سلام کن گفتم السلام علیک یا امیر گفتند بر کدام امیر سلام کردی
گفتم بر مهدی گفتند او در جوار رحمت خدای عزوجل پیوسته است گفتم بر هادی گفتند او نیز انتقال نموده گفتم بر رشید گفتند نعم گفتم اکنون حاجتی بخواه گفتم مطلوب آنست که در مکه ساکن باشم گفتند این حاجت روا شد
دیگر چه چیز میخواهی گفتم کار من از آن گذشته است که از چیزی تمتع یابم گفتند سبیل است پس من از مجلس رشید بیرون آمده متوجه مکه شدم نقل است که چون یعقوب بمکه رسید بعد از اندک فرصتی وفات یافت و مدت
مدت شانزده سال در زندان بود ذکر وفات مهدی شرح بعضی از سیر و آثار او در سنه تسع و ستین و مائة مهدی خلیفه وفات یافت مدت خلافت او بقولی یازده سال و چند روز بود و گفته‌اند
بیشتر گفته‌اند و زمان حیاتش چهل و سه سال بود و در سبب موت او اختلاف است بعضی گفته‌اند که در شکارگاه از عقب نخچیری در خرابه رفته و مهدی همچنان تاخت خواست که بخرابه در رود و پشت او بدر بند
خرابه خورده بشکست و همان لحظه بمرد و طائفه از مورخان بر آن اند که یکی از جواری او را زهر داده عالم فانی را وداع نمود بصحت پیوسته که مهدی با وضیع و شریف دوست سیرت بود زیرا که در ایام خلافت
خویش فتح باب مظالم کرده دست تعدی ارباب روزگار باز داشت و خائفان را ایمن گردانید و داد مظلومان از ظالمان بستد و همت بر بذل اموال مصروف گردانید و در مروج الذهب مذکور است
که مبلغ ششصد هزار درهم و چهارده هزار دینار که از پدرش منصور در خزانه موجود بود پراگنده ساخت روزی خزانه‌دار مفاتیح بیوت اموال را پیش او بر زمین نهاده معروض داشت که خزانه‌ها از
گنج خالی شد اینها بچه کار آید و مهدی بیست کس از موالی خود را جهت اخذ خراج باطراف ممالک فرستاده باندک فرصتی نقد و جنس تا سعده و بپایه تخت کیوان رفعت آوردند و خزینه‌دار ستانیده ببرد و
بضبط و ربط آنها مشغول شده بعد از آن نزد مهدی رفت و مهدی از وی پرسید که چرا در این روزها بنیامدی خازن تخلف را عرض کرد مهدی فرمود ای اعرابی احمق گمان تو نیست که بهر کار اموال
محتاج شویم آن بار رسد قال الیافعی صاحب مروج الذهب و یقال انه فرق فی عشرة ایام من مهلب بالعشر الف الف درهم فعند ذلک قام شبیب بن عقال خطیبا علی راسه فقال فی خطبه للمهدی
اشباه فنهما القمر الزاهر و الربیع الباکر و الاسد الحاذر و البحر الزاخر فاما القمر الزاهر فاشبه منه حسنه و بهاءه و اما الربیع الباکر فاشبه منه طیبه و هواه و اما الاسد الحاذر فاشبه منه صرامته و صولته و اما البحر
الزاخر فاشبه منه جوده و سخاؤه گویند که روزی مهدی شریک قاضی را گفت که ترا با یکی از سه کار اختیار باید کرد شریک پرسید که آن کدام است مهدی گفت یا قضا اختیار باید کرد یا تعلیم پسران
مرا یا با ما طعام باید خورد شریک گفت طعام خوردن نزد من آسان‌تر است از آن دو کار مهدی گفت تا مطبخیان الوان اطعمه ترتیب داده حاضر کردند از انجمله مغز استخوان بود که مزج با طبرزد و عسل
و چون طعام خورده شد خوان سالار گفت ای شیخ تا ابد فلاح نیابی بهیچ گونه بعد از آنکه شریک قضا را اختیار کرد و تعلیم پسران مهدی هم شد آورده‌اند که روزی در شکارگاه از لشکریان جدا افتاده بسیار
تاخت گرسنه و تشنه بمنزل عربی رسیده فرود آمد و با عرب گفت که مهمان توام هر چه حاضر داری بیار که جوع مستولی شده عرب گفت ترا نیابت سمین جسیم و عظیم الشان می بینم و لایق تو چیزی ندارم مهدی گفت
هر چه هست بیاور عرب نان زرت آورده مهدی برغبت تمام بخورد آنگاه گفت دیگر هیچ هست عرب مقداری شیر حاضر کرده مهدی آن را نیز بیاشامید و مهدی چیزی دیگر طلبید عرب کوزه
شراب بیاورد و خود بخورد آنگاه بمهدی داد و مهدی یک کاسه بیاشامید و با عرب گفت مرا میدانی عرب گفت لا و الله مهدی گفت من یکی از خادم خواص امیرم عرب گفت بارک الله علیک
و چون مهدی کاسه دوم خورده دماغش گرم گشت گفت ای عرب مرا میشناسی گفت شنیدم از حال خود تقریر کردی مهدی گفت چنین نیست بلکه من یکی از ارکان دولت و امرای خلافتم اعرابی بار
دیگر در شان او دعای خیر گفته قدحی دیگر بوی داد چون مهدی قدح سوم در کشید گفت ای اعرابی مرا میشناسی اعرابی گفت تو خود فرمودی که من یکی از امرایم مهدی گفت که من امیر خلیفه
نیستم بلکه امیر منم اعرابی کوزه شراب از پیش او برداشت مهدی گفت کاسه دیگر بمن ده گفت نمیدهم گفت چرا اعرابی گفت کاسه اول که خوردی گفتی من یکی از خادمان خاص مهدی ام من او را
مسلم داشتم و چون قدح دوم آشامیدی فرمودی که من یکی از امرا ام و بعد از کاسه سوم دعوی کردی که من امیرم و اگر قدح چهارم بیاشامی خواهی گفت که من رسول رب العالمینم مصلحت تو
که دیگر شراب نخوری مهدی بخندید در این اثنا اصحاب و اعیان و لشکریان از دور پیدا شده فرود آمدند و اعرابی توهم نمود مهدی گفت لا باس علیک ترا هیچ باک نباشد و او را به انعام و احسان
خویش سرفراز گردانیده زر نقد و کسوت داد و اعرابی گفت اشهد انک صادق لو ادعیت الرابعة و الخامسة یعنی ترا راست گوی میدانم و گواهی بر صدق قول تو میدهم در دعوی درجه رابعه
و خامسه که عبارت از نبوت و الوهیت است ذکر خلافت موسی بن مهدی که او را هادی نیز گویند در وقت وفات مهدی پسرش هادی در ولایت جرجان بود و ربیع با موافقت
هارون الرشید به استصواب یحیی برمکی سرعان بآن ولایت فرستاده از صورت واقعه اعلام داد و او بر جناح تعجیل ببغداد آمده بر سریر تخت خلافت متمکن گشت و در ایام دولت او میان عمر بن
عبد العزیز بن عبد الله بن عمر بن الخطاب و میان حسین بن علی الحسینی بسببی از اسباب نزاع واقع شده و حسین مردم را به بیعت خود خوانده مخالفت هادی اظهار کرده و عمر مذکور که از قبل هادی والی مدینه
بود از این معنی خبر یافت و شیعه اولاد عباس را جمع نموده با حسین از صباح تا وقت استوا حرب کرد و عاقبت منهزم شده اصحاب حسین دست بغارت بیت المال بر آوردند و هفتاد هزار دینار
که در آن موضع بود در میان خود قسمت فرمودند و اهل مدینه در سرای بیوت خود دربسته روز دیگر میان آل ابی طالب و متابعان ایشان و عباسیه حربی صعب اتفاق افتاد و عباسیه منهزم گشتند و حسین
بعد از ظفر یازده روز در مدینه اقامت نموده آنگاه بمکه رفت و چون بحرم کعبه رسید فرمود تا ندا در دادند که هر بنده که بخدمت حسین کمر بندد آزاد باشد و بدین سبب مجموع عبید و ممالیک در ظل رایت

او مجتمع گشتند و چون این خبر بسمع هادی رسید محمد بن سلیمان عباسی را با جمعی کثیر از خویشان خود که عزیمت حج داشتند بدفع حسین نامزد فرمود و محمد بعد از قطع منازل و مراحل به ذی طوی فرود آمده آنموضع
را لشکرگاه ساخت و در روز ترویه میان هر دو فریق محاربه روی نموده از طلوع آفتاب تا هنگام زوال کشش و کوشش بر دوام بود و در اثنای نزاع و جدال عنایت قوی ساطع شده شیعه آل ابیطالب
فرار بر قرار اختیار کردند و چون گرد تسکین یافت شخصی از مردم خراسان حسین را در معرکه کشته دیده سر او را پیش محمد بن سلیمان آورد و محمد آن سر را نزد هادی فرستاده هادی با آن شخص که
سر حسین را پیش او آورد و گفت این طاغی است از طغاة که در حساب نبود هادی گفت از آوردن سر حسین طمع صله نباید داشت و او را هیچ نداد و در مروج الذهب مسطور است که چون سر حسین را
پیش هادی آوردند استبشار نمودند هادی در غضب رفته گفت شما چرا اظهار مسرت میکنید این سر پادشاه ترک و دیلم نیست بلکه سر یکی از اولاد رسول است و ایشان را سرزنش کرده هیچ نداد
مورخان گفته اند که مادر هادی در امور ملک دخل کردی و هادی در مبدء خلافت از سخن و صوابدید او تجاوز جایز نشمردی و امرا و اعیان و طبقات رعایا و لشکریان روی بدرگاه خیزران مادر هادی
آورده هر روز بملازمت او میرفتند و این امر موافق مزاج هادی نبود اتفاقاً روزی خیزران در سر انجام مهمی الحاح نمود و چون رضای هادی مقرون بآن نبود عذری در آن باب گفت و خیزران مبالغه کرده
هادی گفت تمشیت این کار بعهده من نیست خیزران گفت من از عبد الصمد مالک قبول کرده ام که این مهم را بسازم و حال آنکه عبد الصمد یکی از امرای عالیمقدار بود و هادی در خشم شده عبد الله را دشنام داد
گفت و دانستم که باعث بر این امر او است بخدا که هرگز چنین نکنم خیزران گفت بر این تقدیر من هیچ از تو نخواهم هادی گفت که مخواه و مرا از این چه باک خیزران در غضب رفته قصد آن کرد که از مجلس بیرون رود
هادی با او گفت بخدا و قرابتی که میان رسول و من است که اگر معلوم شود که یکی از قایدان و خواص و خدم بدر خانه تو آید گردنش زده اموال و اسبابش بتاراج دهم زنان را به مهمات ملک چه کار است ایشان را
قرآن باید خواند یا دوک پیش خود نهاده زنهار که بعد از این در سرای بر هیچ مسلمان و ذمی نگشائی و الا از من چیزی مشاهده کنی که مکروه طبع تو باشد و خیزران برنجش تمام از پیش پسر بیرون رفت و بعد از این
اکابر و اشراف به ملازمتش نمیرفتند و روز بروز کدورت مادر در خاطر هادی جای گیر میشد و آخر الامر تمامت امرا و سرهنگان را طلبیده از ایشان پرسید که من بهترم یا شما گفتند تو یا امیر گفت مادر من
بهتر است یا مادر شما جواب دادند که مادر امیر آنگاه هادی فرمود که کدام یک از شما راضی است که از مادر او در مجالس سخنها نقل کنند و گویند که مادر فلان چنین و چنین است گفتند هیچکس از ما این سخن را نتواند
شنید هادی گفت پس شما چرا بخانه مادر من میروید و از وی حکایات در مجالس و محافل نقل میکنید اعیان ملک و ملت و ارکان دین و دولت که این کلمات از هادی شنیدند بطریق
برگوشه مادر خیزران ایستاده دیگر به ملازمتش نرفتند و خیزران از پسر آزرده خاطر گشته سوگند خورد که دیگر با او سخن نگوید و در بقیه عمر هادی با او در ملاقات نکرد مگر در حالت نزع و چون روزی چند از خلافت
هادی بگذشت خواست که رشید را خلع کرده جعفر پسر خود را ولیعهد گرداند و هارون الرشید درین باب با یحیی برمکی مشورت نمود یحیی او را ازین مانع آمده گفت تو لذت خلافت و حکومت نیافته
و چون رشید از خلع امتناع نمود هادی از رشید و یحیی متوحش شده یحیی را محبوس گردانید محمد بن یحیی بن خالد از پدرش روایت کند که گفت در آن وقت که هادی مرا بزندان بازداشت رقعه باو
نوشتم که نصیحتی دارم هادی مرا در خلوتی طلبیده از آن پرسید گفتم یا امیر اگر صورتی واقع شود که چشم من آن را نبیند و طبقات خلایق پسر تو جعفر را که هنوز به بلوغ نرسیده در امور شرعی و ملکی و سیاسی و ملکی امام
و مقتدای خود سازند فرمود که مرا درین معنی تردد است گفتم شاید که در آن آوان جمعی از اعیان اهل بیت مثل فلان و فلان درین امر شروع نمایند و بعد از آن نوبت به دیگران رسد و مهم خطیر
خلافت از دست اولاد مهدی بیرون رود هادی لحظه متفکر شده گفت ای یحیی مرا از خواب غفلت بیدار کردی صواب نیست که تو میگوئی گفتم یا امیر صلاح در آنست که رشید را بر خلع تکلیف
نکنی و من قبول کردم که چون جعفر بحد بلوغ رسد من رشید را بر آن دارم که از سر طوع و رغبت خود ترک زمام کند و نخست کسیکه در مقام بیعت جعفر آید او باشد و هادی نصیحت من پذیرفته
مرا از محبس بیرون آورد و گویند که با وجود آنکه هادی از سر آن قضیه درگذشت اما بحسب باطن از هارون و یحیی کدورتی تمام داشت و در صدد آن بود که آسیبی بالا کلام به ایشان رساند چنانچه
از کلام آینده این صورت سمت وضوح خواهد یافت انشاء الله وحده آورده اند که در زمان هادی زنادقه قوت گرفت و یکی از آن جمله عبد الله بن المقفع بود که در فصاحت و بلاغت عدیل و نظیر
نداشت و او آن شخص است که نسخه کلیله و دمنه از زبان فارسی بلغت عربی نقل کرده و صالح بن عبد الله بن داود و عم زاده ابو العباس سفاح و عبد الله هاشمی و جمعی دیگر از اعیان با هم عهد
داشتند و ایشان مسلمانان را در ارتکاب ارکان شرع مثل نماز و روزه و حج استهزا میکردند و نوبتی دیگر مشورت کردند و گفتند که مدار کار متابعان ملت احمدی قرآنست و هرگاه که ما در برابر
قرآن کتابی تالیف کنیم آن را وقعی نماند و مهم از پیش رود و پس مجموع آن قوم اتفاق کردند که ابن مقفع بتنسیق لغات بلیغه و تلفیق کلمات فصیحه اشتغال نماید و رای زنادقه بر آن قرار گرفت که اول
در مقابل آیه قیل یا ارض ابلعی ماءک الی آخر آیه که در غایت فصاحت است کلمه چند انشا کنند و اگر از عهده این امر بیرون آید شاید که باقی بروی آسان گردد لاجرم اسباب فراغت
ابن مقفع را مهیا ساخته او را در خلوتی بنشاندند و دوات و قلم و کاغذ پیش وی نهادند و گفتند که هیچکس با او اختلاط نکند تا از آن کار فراغت یابد و ابن مقفع مدت شش ماه رنج بیهوده برده
یکجا نه بیسوده کرد و نتوانست که لفظی چند فراهم آورد که فی الجمله با آن آیت مشابهتی داشته باشد و یاران او که در خانه اش در آمده بر این حال واقف گشتند گفتند که دست از این
هوس باز دار که تو درین مدت از عهده یک آیه بیرون نتوانستی آمد با سایر آیات که مشتمل بر امر و نهی و قصص و اخبار است چه خواهی کرد و چون هادی از حالت زنادقه خبر یافت
همه را بدوزخ فرستاده اثری از آن جماعت بی عاقبت نگذاشت ذکر وفات موسی هادی مقرون به اضافات هادی در ایام جوانی طی مراحل زندگانی

کرده عالم فانی را وداع کرد و مدت خلافتش یکسال و سه ماه بود و زمان حیاتش بیست و شش سال و کسری و در سبب فوت او اختلاف است و حمد الله مستوفی قزوینی چنین فرموده است
که هادی بعیسی آباد در ایوان قصر با تیر و کمان که در دست داشت نشسته بود و فراشی از دور ایستاده با هم نشینان گفت که توانم تیری بر سینه این فراش زنم چنانچه از پشتش بیرون رود
گفتند خلیفه را آن قادر و اندازه زور و قوت بازو هست که امثال این کار عاجز باشد اما دست بخون چنین مسکینی نباید آلود هادی نشست و تیری بجانب او انداخت و فراش را بکشت و همان
لحظه از آن حرکت پشیمان گشته متعلقان آن بیچاره را طلبیده خشنود گردانید اما از خدای درگذر آمده تیره بر پشت پای او پدید گشت و چندانکه معالجه کردند خارش آن تسکین نمی یافت و عاقبت
ورم کرده و متعفن گشته و در روز بیست و سیوم وفات یافت و هرثمه بن اعین گوید که من در سلک مقربان خاص هادی انتظام داشتم و پیوسته از سخط او تجنب می بودم چه دیده بودم که دست او در ریختن
خون پای از حد اعتدال بیرون می نهد اتفاقاً در وقتی که معهود نبود قاصدی از دار الخلافه آمده مرا طلب داشت و هراس بر من استیلا یافته بتعجیل روان شدم و مرا از منزلی بمنزلی میبردند تا به
حجره سرای او نزدیک رسیدم و هادی فرمود تا حضار مجلس را بیرون کردند آنگاه مرا گفت که در حجره برابر بنشین و نزد من بیا خوف من از این سخن زیاده شد در پیشه پیش وی رفتم گفت که می بینی
که این سگ ملحد یعنی یحیی بن خالد با من چه نوع زندگانی پیش گرفته و پیوسته میخواهد دل خلق را با والای برادرم هارون مایل میگرداند و غرضش آنکه من کشته شوم تا رشید را بر تخت سلطنت
بنشاند اکنون باید که امشب بروی و بهر طریق که میسر شود سر هارون را نزد من آوری هرثمه گوید چون این سخن شنیدم گفتم مهمی عظیم پیش من آمد و معروض داشتم که اگر امیر المؤمنین رخصت
ارزانی دارد آنچه بخاطر رسیده بگویم فرمود بگوی گفتم رشید برادر اعیانی تست و ولایت عهد متعلق بوی اگر بمیری او را بکشیم عذر ما در دنیا پیش خلق و در آخرت نزد حق چه باشد گفت ترا طاعت من باید داشت
اگر بموجب فرمان عمل نکنی گردنت بزنم گفتم سمع و طاعة باز فرمود که چون از مهم هارون بپردازی باید که بزندان روی و آل ابی طالب را که در آنجا اند بیرون آوری و گردن زنی و اگر بسیار باشند در دجله اندازی
و چون ازین کار فارغ باشی با تبعه خود و برخی از الهقیان درگاه متوجه کوفه گردی و هر کس را که آنجا یابی از عباسیه و متابعان ایشان از شهر بیرون کنی و آتش در کوفه زنی و آن سرزمین را با خاک یکسان سازی
گفتم یا مولای این کاری عظیم است و ساعتی سر در پیش افکنده هادی بعد از آن گفت از آنچه فرمودم چاره نیست چه هر آفتی که بملک ما میرسد از آن مردم است و فرمود که هم درین مقام توقف کن و در آن
وقت به آنچه گفتم علی الترتیب قیام نمای و خود بسرای عورات رفت و من در همان مکان متوقف شده اندیشیدم که توقیف من بجهت آنست که مبادا کشته شود و آن عمل بدیگری فرماید چه من دو نوبت
سخن او اعتراض کردم و با خود قرار دادم که از سرای خلافت بیرون آیم و سر در غربت نهاده بعد از قطع مسافت در قطری از اقطار عالم که هیچکس مرا نشناسد رحل اقامت بیندازم و هادی نزد زنان رفته
و من در آنجا توقف نموده دست از جان شیرین شسته بودم که ناگاه از زنان بگوش رسید و دل از جان شیرین شده ناامید بود و چون نیم شب شد خادمی آمد که گفت امیر ترا میخواند و من کلمه شهادت بر زبان
راندم و با وی روان شده تا بجائی رسیدم که گفتگوی زنان مسموع من گشت با خود جزم کردم که در قتل من بدین بهانه تمسک خواهد جست که چرا بی رخصت باین مقام آمدی پس همانجا ایستاده
قدمی پیش نهادم خادم گفت در رو گفتم لا والله و الحاح نموده من نعره برآوردم که تا آواز مرا شنوند و آگاه شوند که با این خانه در نروم درین اثنا آواز عورتی شنیدم که گفت ویلک یا هرثمه منم خیزران
و ترا بجهت آن طلبیده ام که این واقعه عجیب را که پیش آمده مشاهده کنی و من متحیر و مدهوش به آنجا در رفتم خیزران از پس پرده با من گفت که ای هرثمه موسی بمرد و خدای تعالی ترا و سایر مسلمانان
را از شر او فرج بخشید باری برخیز و در وی نگر من جامه از روی هادی برداشتم و نفس و نبض او را احتیاط کردم و با هزار ساکنان برابر شده بود خیزران گفت ای هرثمه موسی چون
پیش زنان آمد و من از قصد او در باب هارون و دیگران آگاه گشتم پیش وی رفته خواهش کردم تا از سر آن اندیشه درگذرد و او در خشم شده از سخن من اعتراض نمود و من سر خود برهنه ساختم
دیگر بستم گفت دست ازین التماس باز دار و الا به هلاک خویش متیقن شو و من متوهم شده در نماز ایستادم و زبان بتضرع و زاری بگشادم که ناگاه هادی را شهقه سرفه پدید آمد و درد و از کوزه آب نوشید
او بردم فائده بر آن مترتب نگشت و همان لحظه جان به قابض ارواح سپرد اکنون یحیی ابن خالد را از کماهی حالات اعلام کن تا قبل از آنکه قضیه هادی انتشار یابد تجدید بیعت هارون برادر
من بتعجیل بیرون رفته یحیی را از صورت واقعه خبر دادم و در همان شب خلافت به رشید مقرر گشت و در یک شب خلیفه بمرد و خلیفه بر سر سلطنت نشست و خلیفه متولد شد زیرا که مأمون
در همان شب که هادی فوت شد و با هارون بیعت کردند از حجله غیب روی بمیمون خویش نمود و صحت پیوسته که هادی بقلت رحم و قساوت قلب و خشونت طبع و شرارت نفس اتصاف داشت
اما دلیر و مردانه و عالی همت بود روزی در بعضی از بساتین بر حماری سوار و طواف میکرد که با او گفتند که بر فلان خارجی ظفر یافته او را بدر ایوان کیوان آشیان آورده ایم فرمود که حاضرش سازید
و خارجی چون به بستان در آمد شمشیر از نیام آن شخص که او را می آورد کشیده متوجه هادی شد و معدودی چند که در آن بستان با هادی بودند رو بگریز نهادند و او دل از جای نبرد و از حمار فرود آمد
و چون آن شخص نزدیک بوی رسید گفت بزن گردنش را خارجی به تصور آنکه از عقب او کسی است باز پس نگریست و هادی خود را بوی رسانیده شمشیر از دستش گرفته و او را به قتل رسانید و چون
هادی به اندک جریمه مردم را بتیغ بی دریغ میگذرانید دیگر بیگانگان را وهم آن شد که فی الحال ایشان را بخارجی ملحق گرداند و بخلاف عقیده اهل سنت و جماعت اظهار نمی کرد و دیگر بر حمار سوار نگشت و سلاح از خود جدا نمیساخت
از عبد الله مالک نقل کنند که گفت من صاحب شرط مهدی بودم و او مرا به پیوسته تا دیمیان و جمعی از ندیمان که در مجلس هادی حاضر بودند اشاره میفرمود و من به موجب فرموده عمل نمی نمودم و هادی
هر چند میگفت که با ایشان رفق و مدارا کن گوش بقول او نمیکردم و چون خلافت بهادی رسید یقین دانستم که از من انتقام خواهد کشید روزی قاصدی از دار الخلافه آمده مرا طلب داشت و من

کفن پوشیده شرط وصیت بجای آورده پیش وی رفتم و او را دیدم بر کرسی نشسته و نطع و شمشیر پیش خود نهاده سلام کردم گفت السلام علیک یا دادا ربی که پدرم مهدی ترا گفته بود که ابراهیم حرانی را از
کنی و من هر چند در آن باب شفاعت کردم التفات بسخن من نکردی و نسبت به فلان و فلان چنین و چنان کردی و نام یک یک برده آثار غضب بغایت در بشره او ظاهر بود گفتم یا امیر اگر دستوری
باشد سخن بتقریب حجت خویش معروض دارم گفت بگوی گفتم بخدای سوگند میدهم که اگر این عمل که امیر مهدی فرموده بود تو فرمائی و یکی از اولاد تو بخلاف آن امر کند و من در امتثال فرمان تو تقصیر
جایز دارم تو از من راضی باشی گفت لا واللّه گفتم من همین قدر بیش نکردم که فرمان پدرت را بحکم تو تفضیل و ترجیح دادم و هادی مرا پیش خود خواند و من دستش بوسیدم و فرمود تا خلعتی آورده
در بر من کردند و گفت همان عمل که در ایام دولت مهدی داشتی بتو دادم برو و بخانه عافیت و سلامت و من بمنزل رفته با خود اندیشیدم که هادی مردی جوان ست و شراب خورد و ندیمان و وزرا او
از من آزرده خاطر مبادا که در انحراف مزاج او کوشند و از آن ضرری بحال من رسد در اثنای فکر دختری در پیش من نشسته بود و من نان بکاسه آلوده بخورد او میدادم که ناگاه شور و آشوب
پیدا شد آواز سم چهارپایان بگوش من رسید با خود گفتم از آنچه اندیشه میکردم پیش آمد در سرای مرا گشوده امیر هادی را دیدم که با خدم و خواص خویش که همه پیاده بودند او سوار در آمد و فی الحال
بجستم پیش رفتم و دست و پای مرکب ورا بوسه دادم هادی گفت ای عبد اللّه چون ترا رخصت انصراف دادم بخاطرم گذشت که شاید بضمیر تو آید که چون هادی مست شود همنشینان عقیده
او را در باره من بر زبان آورده آسیبی بمن رسد و گمان بردم که از این سبب متوحش گردی اکنون آمدم که ترا استمالت کرده گویم که از تو هیچ کراهتی در دل ندارم و هر چه بود یکلی رفع گشته
بیاور هر طعامی که داری حاضر کن تا حق مصالحه تو بر خویش لازم گردانم و ترس و وحشت تو بالکل زایل گردد و من مقداری نان و پیاله آب کامه حاضر کردم و او قدری از آن خورده
باقی را بخدمتگاران داد و یکی از آنها گفت که آن زلت چیست که برای عبد اللّه آورده اند خادم گفت که چهار صد شتر بار است که آن بارها عبارت از قماش و دینار است هادی فرمود
که ای عبد اللّه آنچه بر شتران است در مصارف خویش صرف گردان و شتران جهت نقاله من نگاهدار

ذکر خلافت هارون الرشید در سنه سبعین و مائه با هارون الرشید بیعت کردند و او
در آن وقت بیست و دو سال عمر داشت ولادت او در ری اتفاق افتاده بود و تولد فضل بن یحیی برمکی بهشت روز بر ولادت او تقدم داشت و مادر فضل رشید را شیر داد گویند که در حین وفات
هادی یحیی در حبس بود و هرثمه بن اعین او را از مجلس بیرون آورده باتفاق به تجدید بیعت رشید اقدام نموده و رشید وزارت خود بیحیی داد و این قضایا در عیسی آباد اتفاق افتاده چون
شب بروز دیگر آورد از نماز و دفن برادر فارغ گشت ابو عصمه که یکی از امرای مهدی و هادی بود بکشت و سبب قتل او آنکه روزی رشید و جعفر بن هادی که ایشان پدرش هادی طالقه با او در ولایت
عهد بیعت کرده بودند بر سر جسری رسیدند ابو عصمه با رشید گفت که عنان نگاه دار تا ولیعهد بگذرد و رشید اطاعت او نموده جعفر بگذشت گویند که در همان شب که هادی وفات یافت رشید سرهنگی را
با جمعی بسرای جعفر بن هادی فرستاد تا او را از خواب بیدار کرده تکلیف نمود که خود را از خلافت خلع کرده و او بدین اکتفا کرده علی الصباح فرمود تا جعفر در میان انجمن بر موضعی بلند برآید گفت
ایها الناس هر که بیعت من در گردن دارد او را بحل کردم و خلافت تعلق بعم من می دارد و مرا در آن هیچ نصیب نیست نقل است که عبد اللّه بن مالک الخزاعی با جعفر بیعت کرده بود و از آن
حج پیاده سوگند خورده و چون صورت واقعه بر این روی نمود که رشید به سریر خلافت نشست عبد اللّه استفتا نمود که چه حیله تواند کرد که حج پیاده از گردن او ساقط گردد فقها گفتند که سوگند
کفارتی ندارد ناچار بکعبه پیاده باید رفت و عبد اللّه بن مالک عزیمت سفر تصمیم داده فرمود تا فرشها در راه می گستردند و او پای بر فرشها نهاده میرفت تا به حرم رسید و مناسک
حج را قیام نمود و بنابر این حرکت مرتبه او نزد رشید بلند گشت گویند که رشید چون از تجهیز و تکفین و تدفین هادی فارغ شده از عیسی آباد متوجه بغداد آمد انگشتری خود را بیحیی بن خالد داده زمام
مهام جزئی و کلی را در کف کفایت او نهاده و یحیی به استصواب خیزران مهمات را فیصل میداد و در شوال این سال ولادت محمد امین اتفاق افتاد بعد از هفت ماه و سه روز از تولد
مأمون و در این سال عبد الرحمن بن معاویه بن هشام بن عبد الملک بن مروان که حاکم اندلس بود وفات یافت و حکومت [illegible] بود و او بعلم و حزم و سخاوت
و شجاعت اتصاف داشت و در ایام سلطنت عبد الرحمن لقب یافت بنی امیه در خدمت وی کسب عیش کردند و بعد از فوت او پسرش هشام قائم مقام گشت و ایالت و حکومت مغرب در آن خاندان
بماند و در سنه خمس و سبعین و مائه رشید ولایت عهد به پسر خود محمد امین ارزانی داشت و او در آن وقت پنج ساله بود و عباسیان که چشم بر فوت رشید داشتند هوس خلافت داشتند بر وی انکار کردند و
گفتند رشید کودکی را که دست راست از چپ نداند حاکم اهل اسلام گردانید و فضل بن یحیی بن خالد بموجب فرموده عازم خراسان شد و لشکریان را عطا بسیار فرمود و بیعت محمد امین با ایشان گرفته
و چون رشید شنید که تمامت اهل مشرق در بیعت در آمدند بدیگر بلدان قاصدان فرستاد تا اخذ بیعت محمد امین کردند و در سنه ست و سبعین و مائه یحیی بن عبد اللّه بن الحسن بن الحسن بن علی بن ابی طالب
در دیلمان دعوی ظهور کرده لشکری نامحصور در ظل رایت او مجتمع گشتند و رشید از این خبر ملول شده فضل بن یحیی را با پنجاه هزار مرد بدفع او نامزد فرمود و فضل در آن سفر بهر منزلی که فرود آمدی بهای
رشد و صلات و مبرات او بموی رسیدی و فضل در آن اوان به یحیی بن عبد اللّه نامها نوشت و او را از باس و صولت هارون تحذیر کرده [illegible] امیدوار گردانید و یحیی بصلح
راغب گشته کسی نزد فضل فرستاد و پیغام داد که من از سر مخالفت در میگذرم مشروط آنکه تو جهت من امانی از رشید بستانی [illegible]
سواد آن امان نامه را به فضل فرستاد و فضل [illegible] حالات اعلام داده رشید از آن خبر مسرور گشت و آن کار عظیم شمرده [illegible] یحیی بن عبد اللّه [illegible]

و علما و فضلا و مشایخ و اکابر بنی هاشم را بران گواه گرفت و آن امان نامه را با تحف بسیار نزد فضل ارسال نمود و فضل آن حیله را پیش یحیی فرستاد و یحیی به لشکرگاه فضل آمده و فضل او را مصحوب
خود به بغداد برد و یحیی با رشید ملاقات کرده به صلات گران مایه و انعامات بلا نهایه اختصاص یافت و فضل بسبب این نیکو خدمت منصبی بلند و مرتبه ارجمند یافت و شعرا در وصف فضل
قصیدها گفته صلهای گرامند یافتند و در سنه ثمان و سبعین و مائه رشید فضل را بار دیگر به خراسان فرستاد و فضل چون به آن ولایت رسید مساجد و رباطها و بقاع خیر بنیاد نهاده از آنجا بماوراء النهر
رفته و صاحب سروشنه که سر بچنبر اطاعت هیچکس در نیاورده بود پیش او آمده و از آن ولایت بخراسان معاودت نموده خوان کرم بگسترد و چندان چیز بمردم بخشید که مهم از حد سخاوت تجاوز نموده
بمرتبه اسراف رسید و بعد از آن متوجه دار الخلافه گشته چون ببغداد رسید طبقات امم و افواج حشم به استقبال او شتافتند و فضل دست بانعام و اکرام بر آورده مردم سخن نا یاد حاتم طائی را فراموش کردند
و شعرا در تهنیت قدوم او قصاید بعرض رسانیدند و همه را خوشنود گردانید و مروان بن ابی که از مشاهیر شعرا بود از مداحان خلفای بنی عباسیه گوید که بزیارت فضل رفتم و در اندک زمانی بمقصود مرا
هزار درهم انعام فرمود والعهدة علی الراوی در سنه اثنی و ثمانین و مائه هارون الرشید فرمود تا خلایق بعد از امین بمامون بیعت کردند و او را به جعفر بن یحیی سپرده بجهت وی دختر سوری پادشاه
حوار خواستگاری نمود و آن دختر را از باب الابواب گذرانیده چون ببردع رسانیدند فرمان یافت و سوری که متوقع بود بماتم مبدل گشت **ذکر رفتن هارون الرشید بمکه و تقسیم نمودن
ممالک محروسه بر اولاد خویش محمد امین و عبد الله مامون** در سنه ست و ثمانین و مائه هارون عزیمت حج کرده هر دو پسر خود محمد امین و عبد الله مامون را همراه گردانید و چون
بمدینه رسید سه نوبت اهل آن دیار را عطا داد یکنوبت به اسم خود و دو نوبت دیگر باسم محمد امین و مامون و از آنجا بمکه رفته با مردم آنجا نیز همین معامله کرد گویند صلات و جوایز رشید
دران سفر بهزار هزار درهم و پنجاه هزار دینار رسید و در تاریخ صد و هفتاد و پنج هجری امین را ولیعهد گردانیده و در صد و هشتاد و دو مامون را چنانچه سبق ذکر یافت و درین تاریخ فرمود
تا برای هر یکی سجلی نوشتند و گواهی علما و فقها و قضاة و جمیع بنی هاشم بر آنجا ثبت کرد و شرقی عقبه حلوان را که عبارتست از کرمانشاه و نهاوند و قم و کاشان و اصفهان و فارس و کرمان
وری و قومس و طبرستان و خراسان و زابل و کابل و هندوستان و ماوراء النهر و ترکستان را بمامون داد و بغداد و واسط و بصره و کوفه و شامات و سواد عراق و موصل و جزیره
و حجاز و مصر تا باقصی مغرب بامین ارزانی داشت و وصیت کرد که امین در بغداد اقامت نماید و مامون مرو را تختگاه خود سازد و هر کس ولایت خود نگاهدارد و هیچ از آنکه گفت که باهم موافقت
نمایند و از جنگ و خون ریختن احتراز کنند و اگر یکی از شما پیش از دیگری وفات کند مملکت او از آن یکی باشد و رشید را پسری دیگر بود قاسم نام که عبد الملک بن صالح هاشمی که از اعیان خاندان عباسی
بنباهت و کرو فخامت قدر امتیاز داشت محافظت او مینمود و چون عبد الملک شنید که رشید امین و مامون را ولیعهد گردانیده و ولایات داده مکتوبی برو نوشت مضمون آنکه قاسم را
از موهبه انعام خویش بی نصیب مگردان که او نیز فرزند تست و چون مکتوب عبد الملک برشید رسید بعضی از ولایات جزیره را که بثغور روم اتصال داشت بقاسم داده او را موتمن نام
نهاده و روایتی است که هارون امین و مامون را در مکه معظمه سوگند داد که با یکدیگر مخالفت نکنند و اکابر و اشراف و اعیان آفاق را که بحج گذاردن آمده بودند در پس ستار کعبه حاضر گردانید و شخصی
را فرمود که آن سجل را که جهت فرزندان نوشته بود بر آستانه خانه ایستاده به آواز بلند بخواند و بعد از آن امر کرد تا آن صحیفه را اندر خانه کعبه بیاویزند و در وقت آویختن آن کاغذ از دست
دارنده بیفتاد و خلق را این معنی بفال بد آمده گفتند که موافقت برادران را بقائی نخواهد بود و عاقبت میان امین و مامون به عداوت سرایت کرد چنانچه مرقوم کلک بیان خواهد گشت
انشاء الله تعالی هارون چون از مناسک حج فارغ گشت طبل رحیل کوفته از مکه برقه آمد گویند که هارون اکثر اوقات مامون را از خود جدا نساختی و وصیت کرده بود که اگر حالتی که ناگزیر مخلوقات
است پیش آید خزینه و تحفه و جبه خانه و آلات مطبخ و فراش خانه و سایر جهات که در سفر از آن گزیر نیست تعلق بمامون داشته باشد **ذکر شمه از احوال برامکه و سببی که بایشان**
رسید بعد از مراجعت رشید ابو الحسن مسعودی گوید که یحیی بن خالد برمکی در اصابت رای و حسن تدبیر و کمال عقل و نیک خواهی خلایق از ابنای زمان تفوق تمام داشت و فضل بن یحیی
در جود و سخاوت و طهارت ذیل و نزاهت منفرد بود و جعفر بن یحیی در کتابت و فصاحت عدیل و نظیر نداشت و محمد بن یحیی در طلب سرور دولت و علو همت وحید زمان بود و موسی بن یحیی
را در شجاعت و جلادت عدیم المثل گفتندی و درین باب گفته اند شعر اولاد یحیی بن خالد وهم :: اربعة سید و متبوع :: و این پسران با وجود کمال شوکت و حشمت مطلقا از اشارت پدر مخالفت
تجویز نمیداشتند بتخصیص فضل چنانچه آورده اند که نوبتی صاحب انهاء اخبار دران زمان که فضل در خراسان بود مکتوبی برشید فرستاد مضمون آنکه فضل پیوسته بصید و شرب خمر و لهو مشغول است
و از حال رعیت غافل و رشید نامه را مطالعه کرده پیش یحیی انداخت و گفت ای پدر درین مکتوب تامل کن و سطری چند به پسر خود بنویس تا دست از مناهی و ملاهی باز داشته باحوال ودایع الهی که رعایا اند
پردازد و یحیی قلم برداشته بر ظهر آن مکتوب نوشت که ای فرزند خدا ترا در پناه خود نگاهدارد و مرا از تو متمتع گرداناد و بعد اعلام میرود که چنین مکتوبی از خراسان به امیر رسید و آنحضرت را اشتغال تو بشکار
و لذت و اعراض تو از تنظیم امور مملکت موافق مزاج نیفتاد باید که آن قرة العین همت بر کاری مصروف دارد که متضمن صلاح دنیا و آخرت او باشد و بیتی چند دران نامه درج کرد که مضمون ابیات
[illegible] روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز :: دل چو آینه در زنگ ظلام اندازد :: آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب :: گرد خرگاه افق پرده شام اندازد :: و چون نصیحت در رقعه بپسر رسید
دامن خود از منهیات بچید و تا در خراسان بود نماز جمعه و جماعت از وی فوت نشد و به تنسیق مهام سپاهی و رعیت پرداخته پرتو التفات بر صفحات روزگار قاصی و دانی انداخت و در مروج الذهب

مذکورست که روزی جعفر بن یحیی بقصد ملاقات اصمعی سوار شد و مبلغ هزار دینار بیکی خدام خویش داده گفت چون من در مجلس اصمعی خنده کنم تو این وجه را پیش او بر زمین نه و از اقوال جعفر بمجلس اصمعی آمده
او بر چند مضحکات و نوادر حکایات در میان آورد جعفر نخندید و خادم نیز زر را نداد و چون از پیش اصمعی بیرون آمد یکی از ندیمان با او گفت که امروز عجب حالتی مشاهده کردم چه این هزار دینار را بخادم داده
بار گفت که چون اصمعی مرا بخنداند این وجه را بدو تسلیم نمائی و آن بیچاره هر چند بدایع لطایف گفت امیر نخندید و اکنون بخلاف عادت وجهی که از خزانه بیرون آمده باز بمکان خود میرود حکمت در این
چیست جعفر جواب داد که از ناصیه اصمعی درین مدت صد هزار درهم رسیده و امروز جامه و دستاری پلاس و بر سر چه بر خانه او نظر بمن در آمد هر که نه بود و هیچ شک نیست که لسان نعمت انطق است
از لسان منعم علیه و بعد کثرت نعمت دوم قلت آن شومتر و ظاهرترست از شکر و بجوان شخص و هرگاه که اصمعی بزبان گویا سپاس و ستایش بجا نمی آورد چه ضرورتست که او را باز احسان
و انعام کنیم مورخان در تغییر مزاج هارون الرشید بر برامکه اسباب گفته اند و چون ایشان جماعتی اند که بکاردانی و کفایت مشهور و بکرم و سخاوت در السنه خواص و عوام مذکور قلم شکسته رقم خواست
که در ذکر احوالی که تعلق باین خاندان دارد فی الجمله تفصیلی کند و منه الاعانة و التوفیق منقولست که یکی از جهات انحراف مزاج رشید نسبت برامکه آن بود که چون بر سریر خلافت متمکن گشت زمام حل و عقد
و رتق و فتق و بست و کشاد و ستد و داد امور مملکت و مهام خلافت را در قبضه اقتدار یحیی بن خالد برمکی نهاد و اولاد او را نیز بمراتب بلند و مناصب ارجمند اختصاص داد و استیلاء برامکه بر ملک
و مال بمرتبه رسید که اگر رشید را به اندک محقری احتیاج شدی بجد و جهد بسیار گاهی بمطلوب رسیدی و گاهی هر چند سعی و کوشش نمودی هیچ فایده بر آن مترتب نگشتی و از انجمله دیگری آن بود که
چون یحیی بن عبد الله الحسینی بعهد و میثاق روی برشید آورد چنانچه سمت گزارش یافت رشید او را بجعفر سپرد تا به اقصی الغایه محافظت نماید شبی جعفر یحیی را در خلوت طلبیده استفسار احوال نمود
و یحیی چون دانست که رشید قاصد جان ویست در اثناء سخن با جعفر گفت که از خدای عز و علا بترس و از خصومت محمد رسول الله در روز قیامت محترز باش والله که من گناهی نکرده ام که مستوجب
کشتن شده باشم و در اعانت هیچ مجرمی سعی ننموده ام و از ان سخنان رقت بر جعفر مستولی گشته گفت بهر جا که خاطر خواه تو باشد برو که رخصت است گفت از ان میترسم که مرا گرفته باز بدست جعفر
فرمود تا مستحفظان او یحیی را به امنی رسانیدند و منهیان صورت واقعه را بفضل بن ربیع باز نمودند و فضل این سخن را معروض رشید گردانید و رشید روزی در میان گذارش حکایات از جعفر کیفیت
حال یحیی بن عبد الله پرسید جواب داد که در خانه تنگ زندان است با بندهای گران رشید گفت بسر جان من که چنین است و از انجا که فراست جعفر بود دانست که مخلص یحیی بسمع خلیفه رسانیده اند
گفت یا امیر چنین نیست اما چون دانستم که یحیی پیر و ضعیف شده و از وی حرکتی صادر نخواهد شد که موجب دل مشغولی باشد و نیز خویش شما بود و فرزند پیغمبر او را گذاشتم و هر چند این معنی برشید گران
آمده فرمود که نیکو کردی و من نیز همین در خاطر داشتم و چون جعفر از مجلس برخواست و روان شد تا آن زمان که غایب گشت رشید از عقب او مینگریست و میگفت خدای مرا بکشد اگر تو را نکشم
و از انجمله یکی آن بود که جاریه نزد رشید آوردند بغایت فاضله و عاقله و بازغه نام شعر نیکو گفتی و خط نیکو نوشتی و در علم سیاق نیز مهارتی داشت و خوب رویی و رقاص و سرودگوی بود از صاحبش
پرسید که قیمت کنیزک چند است جواب داد که من سوگند خورده ام که این کنیزک را بصد هزار دینار فروشم به کمتر ازین راضی نگردم رشید گفت تا آن مبلغ با او دهند و جعفر این سخن شنیده
با برادر گفت که اگر رشید بدین نهج معاش کند زود باشد که خزاین تهی گردد و صواب آنست که این مبلغ در راه گذر رشید پراگنده کنند که لا محاله چون چشم او بر این وجه افتد در نظرش
بسیار نماید محتمل که از سر این معامله در گذرد و بموجب صواب دید جعفر چنان کردند و رشید مبلغی سنگین دیده پرسید که این حمل از کجا رسید خازن گفت از بهای کنیزکی که از خزینه بیرون آورده اند
و میخواهند که به صاحبش دهند و رشید را آن وجه عظیم نموده فرمود تا مبلغ مذکور را در خانه جدا محفوظ داشتند و آن خانه را بیت المال عروس نام نهاد و بعد از ان بتفحص احوال مملکت
و خزاین اشتغال نموده معلوم کرد که برمکیان تصرف بسیار داشته اند چه ایشان دست عطا گشاده و خوان کرم نهاده بودند و صلای عام داده یکی از شعرا گوید شعر ولو کنت من بغداد
فی الف فرسخ * لشممت نسیم الجود من آل برمک * از ابراهیم بن مهدی که دوست جعفر بن یحیی بود منقولست گفت که روزی نزد جعفر رفتم گفت ای ابراهیم از سخن منصور بن زیاد تعجب
نمیکنی گفتم چه گفته که موجب این معنی باشد فرمود که از وی پرسیدم که درین قصر عیبی می بینی گفت بلی در اینجا درخت خرما نیست ابراهیم گوید من گفتم که عیب منزل تو آنست که مبلغ بیست هزار
درهم در عمارتش صرف کرده و ازین می اندیشم که امیر احتمال بکند و گوید آنچه در عمارت خود جعفر صرف کرده مال منست جعفر گفت امیر آنرا صله داده است و در خدمت او اموال بی نهایت انفاق کرده ام گفتم حساد
و حسدا او این قضیه را بوجهی دیگر باز نموده باشند و گویند شخصی دویست تومان در عمارتی صرف نماید توان دانست که سایر اخراجات و نفقات او تا چه نهایت است و این محلی است که در خاطر زود
اثر کند جعفر گفت اگر رشید بر من این نوع اعتراض کند جواب گویم که امیر المؤمنین آن نعمتها که پنهان داشته اند کفران نعمت می ورزند و من مردی ام که انعام او را در قلعه جلیل نهاده ام میسکنم و میگویم که بیان
و احسان امیر بر ایشان من میبینید ابراهیم گوید که با جعفر گفتم که تو وقتی در برابر امیر سخن توانی گفت که با تو مناظره کند و رخصت کلام ارزانی دارد و چون سخن بدین مقام رسید جعفر خاموش گشته و از انجمله
قضیه جعفر و عباسه خواهر هارون است و این قضیه با خامه شکستن عمامه از ثقه نقل میکنند اگر فی الجمله مخالفتی بروایات مسوده و نوشته باشد معذور دارند یکی از علما اخبار گوید چون مملکت و حشمت آل
برمکیه بحد کمال رسیده و مقتضی کلمه اذا جاوز الشیء حده انعکس ضده زوال آفتاب اقبال ایشان نزدیک شد مضمون کلام اذا جاء القدر عمی البصر اسبابه سمت وضوح یافت تبیین الخفایا بالتفصیل این
اجمال آنکه هارون الرشید که مجلس بزم و مطایبه و طرب با استیفاء لذت جسمانی چنانکه دانی شرعی تمام داشت و از اختلاط جعفر برمکی و مصاحبت خواهر خویش عباسه که در غایت طراوت و لطافت بود بهیچ

نداشت در باب اجتماع هر دو در یک مجلس چنانکه میان برادران متعارف باشد تاملی نموده روزی جعفر را مخاطب ساخت که مرا بی طلعت تو ایمنی نیست تا مرا ملاقات عباسه نیز میسر نیست لاکلام اگر
یکی از شما دو کس را نبینم پریشان و شکسته باشم از آنکه تمام و من در باب تکمیل لذت و جمعیت خاطر خویش فکری کرده ام در آن باره جعفر گفت توفیق الهی قرین روزگار تو و عنایت
پادشاهی پروردگار تو باد رشید گفت میخواهم که عباسه را با تو عقد کنم تا محال نباشد که تو با او و نظر تو بسوی او و اجتماع شما در یک مجلس جائز باشد بشرط آنکه مواصلتی در میان یکدیگر
در میان نیاید و جعفر از تزویج امتناع نموده رشید در آن باب الحاح کرد عاقبت عباسه را در عقد جعفر درآورده او را سوگند داد که با عباسه خلوت نکند و هیچ سقفی سایه بر ایشان نیفکند الا که
رشید ثالث ایشان باشد و بعد از آن جعفر و عباسه بی تحاشی در مجلس هارون حاضر میشدند و جعفر در وفای عهد رشید ثابت قدم بود اما عباسه میخواست با جعفر که جوانی زیبا طلعت
بود در خلوت بنشیند و از بستان عیش میوه مراد بچیند و چون بی طاقت گشت مکتوبی به او فرستاد و جعفر رسول او را زجر کرده تهدید نمود و بار دیگر عباسه کسی بجعفر ارسال نموده اظهار
اشتیاق کرد و جعفر بیشتر از پیشتر غلظت نمود و چون عباسه از جعفر مأیوس شد با مادرش محبت آغاز نهاد و هدایا و جواهر نفیسه بتحفه پیش او فرستاد و چون دانست که مادر جعفر در مقام
مطاوعت و موافقت آمده بدو پیغام داد که مصاهرت امیر سبب افتخار و مباهات پسر تست و هرگاه که رابطه قوی گردد و شدت اتصال بیشتر دهد تو و جعفر از زوال نعمت و سقوط مرتبه ایمن شوید
اکنون ملتمس آن و متوقع چنان است که در مواصلت ما سعی نمائی و خود را درین امر معاف و معذور نداری که غدر را خواسته خواهد شد و ام جعفر مسئول عباسه را استقبال شده وعده داد
که بلطائف حیل چنان سازم که میان شما جمعیتی روی نماید که دست حوادث ایام از تفریق آن عاجز آید و بعد از آن ام جعفر روزی با پسر گفت که چنین شنیده ام که جاریه را که در ملاحت و صباحت
و لطف طبع و کمال هنر و خصال پسندیده نظیر و عدیل ندارد و در خاندان کرم نشو و نما یافته در معرض بیع آورده اند و مرا در خاطر است که آن کنیزک را برای تو بخرم و مادر جعفر چندان ازین نوع
دمدمه و افسون بر پسر خواند که پسر مشغوف و مفتون گشت ولی صبری آغاز نهاد و مادر جعفر مماطلتی در آوردن عباسه مینمود تا جعفر نیک مشتاق شد و عنان شکیبائی از دستش بیرون شد آنگاه
عباسه را از آن حال اعلام داده با پسر گفت که فلان شب جاریه را پیش تو حاضر خواهم کرد چون شب وعده رسید عباسه با زیب و زینت هر چه تمامتر بمنزل ام جعفر آمد و جعفر مست در آن
شب از مجلس بیرون آمده بخانه رسید و از مادر پرسید که جاریه کجاست گفت اینک می آید و همان لحظه عباسه در حجره جعفر قدم نهاد و آن اسیر شهوت از غایت مستی حرم بجا نیاورد که مطلوب او
کیست و کام دل حاصل کرده چون از مباشرت باز پرداخت عباسه گفت صحبت بنات ملوک چون یافتی جعفر گفت کدام بنات ملوک و این چه سخن است که میگوئی عباسه گفت منم فلانه کس
بنت مهدی جعفر چون این سخن شنید مستی از او زایل شده فی الحال از جای برجسته نزدیک مادر رفته با او عتاب کرد که مرا بثمن بخس فروختی و بر حرکت تند بر سر کشش سودا گردانیدی تا چه حال ما
میباشد و چون قضا کار خود کرده بود فایده برین کلمات مترتب نیافت و عباسه حامله از بام قصر جعفر بخانه شتافت و بعد از انقضای مدت پسری آورد که از ملاحت زیبائیش رشک شمس و قمر بود و
او را بخادمی ریاش نام خاصه سپردند و چون نزدیک به آن رسید که این راز انتشار یابد کودک را با دو خادم بمکه فرستاد تا در حرم محترم بتربیت او قیام نمایند و درین اثنا میان زبیده زن
هارون الرشید که نزد او منزلتی علیا داشت و یحیی بن خالد نقاری پیدا شده زبیده بار رسیده از یحیی شکایت کرد که او خادمان و خواجه سرایان را گماشته از آمد و شد در حرم منع میکنند رشید
این حکایت با یحیی در میان نهاده یحیی گفت یا امیر المؤمنین در حرم تو متهم بتقصیر میباشم رشید گفت لا والله و یحیی التماس نمود که دیگر سخن زبیده را در شأن من مشنو رشید قبول کرده
و یحیی در مخالفت زبیده اصرار نموده چون آفتاب غارب گشتی ابواب حرم را مقفل ساخته مفاتیح آن بمنزل خود بردی و زبیده چون بار دیگر با رشید ازین باب سخن گفت رشید فرمود که یحیی را در حرم خود
در امری که متهم باشد متهم نمیدانم زبیده گفت اگر چنین است چرا یحیی پسر خود را از ارتکاب آن مهم منع نکرد و نمیکند رشید از حقیقت حال استفسار نموده زبیده صورت واقعه عباسه و جعفر را تقریر کرد و رشید
این امر را عظیم شمرده گفت هیچ دلیل برین قضیه هست زبیده جواب داد که کدام دلیل و حجت روشن تر از ولد میباشد رشید پرسید که اکنون ولد کجاست زبیده گفت مدتی در حرم تو بود و چون عباسه
دید که این سر از پرده بیرون می افتد او را بحرم خدای تعالی فرستاد رشید گفت غیر از تو هیچ احدی برین امر وقوف دارد زبیده گفت هیچ خادمی در قصر تو نیست که این قصه گوش زد او نشده و چون
سخن بدینجا رسید رشید دم درکشید و بعد از چند روز فرمود تا خواص و خدم تهیه اسباب رفتن حرم پردازند و عباسه مستعجل کس بمکه فرستاد تا کودک را از آنجا بیمن بردند و چون رشید
در مکه نزول کرد و از امر کودک استکشاف نمود و شرط التفتیش بجا آورده قول زبیده را مطابق واقع یافت و خاطر بر استیصال برامکه قرار داده بعد از فراغ از مناسک حج عزیمت بغداد
نمود و چند روزی در آنجا رحل اقامت انداخته متوجه انبار شد و جعفر بن یحیی درین اسفار ملازم و مصاحب بود و از انبار سندی شاهک را که بروی اعتماد تمام داشت ببغداد فرستاد و در حین
وداع با او مقرر کرد که در فلان روز بسرایهای برامکه و کاتبان و متعلقان و خویشان ایشان موکلان گماشته همه را محفوظ و مضبوط گردانی و باید که تا مباشر این امر نگردی هیچ فردی را بر آن سر
مطلع نگردانی و رشید در انبار توقف کرده بساط نشاط بگستر و روزی از روزها مجلسی بیاراست که از سیاره آسمان در عالم زهره غناگر مثل آن مجلس کم دیده بود و در آن صحبت اصناف الطاف
درباره جعفر بن یحیی ارزانی داشت و چندان نوازش نمود که حاضران مجلس از آن متعجب گشتند و آن روز که نماز دیگر رسید جعفر عزیمت وثاق خود نمود و رشید با او بمشایعت بیرون آمد تا سوار شد
و چون جعفر بخانه آمد ابو زکار طنبوری و کاتب خویش ابن ابی الشیخ را طلبیده بشراب خوردن مشغول گشت و ابو زکار در سرود این کلمات میگفت ما یرید الناس منا ما ینام الناس عنا انما همتهم ان

و الاقتدار فنا و چون رشید از مشایعت جعفر بازگشت بر کرسی نشست و فرمود تا آوردند مناهی از مجلس برداشتند و یاسر خادم را طلبیده گفت من ترا بجهت امری خواندم که امین و مامون و موتمن را شایسته آن
امر ندیدم باید که آنرا بجای آری و آنچه گویم است گردانی و الا بفرمودم من بحکم تو مخالفت نکنی که موجب سقوط منزلت تو خواهد بود یاسر گفت یا امیر اگر فرمائی که شمشیر بر سینه خود نهم و از پشت خویش بیرون آرم
چنان کنم رشید گفت جعفر بن یحیی برمکی را میشناسی یاسر گفت من شخصی در جهان بزرگی را چون نشناسم رشید فرمود که مشاهده کردی که من او را چگونه مشایعت نمودم گفت آری رشید فرمود که
همین لحظه برو و مسرور را همراه بیار و از این حدیث لرزه بر اعضای یاسر افتاد و خاموش گشت رشید گفت ترا چه حال است گفتم که خلاف نکنی یاسر جواب داد که مهم از آن عظیم تر است که تصور توان کرد من دوست
میدارم که این امر از من در وجود نیاید رشید گفت که ترک این سخنان گوی و آنچه ترا فرمودم عمل نمائی و الا نخست ترا آماده باش یاسر طوعا و کرها بمنزل جعفر رفته بی رخصت پیش او درآمد و جعفر از دغدغه
خوف هشیار گشته پرسید که حال چیست یاسر فرمان رشید را باو رسانید جعفر گفت این از جمله مطایبات است که امیر با من میکند یاسر گفت از سر عهد تا امروز چنین امیر مرا مامور گردانید جعفر گفت شاید که امیر
مستی بقتل من فرمان داده باشد اکنون بازگرد و باو بگوی که آنچه فرمودی بعمل آوردم اگر صباح ویرا پشیمانی بی به واسطه انتقام حیات نعمتی مجدد که جعفر بنیاد از من بتو رسید و اگر بر سخن خود
باشد آن زمان گردن مرا بزن و یاسر از مراجعت امتناع نموده جعفر التماس نمود که من با تو ترتیب سرپرده او می آیم تا گوش خود بشنوم و یاسر ملتمس او را مبذول داشته جعفر همراه او رفته بدربارگاه ابیتهای
و یاسر باندرون رفته رشید پرسید که چه کردی گفت سر او را آورده در بیرون نهاده ام رشید گفت زود تر نزد من آر و الا فرمایم تا گردنت بزنند و یاسر نزد جعفر آمده گفت اکنون قول مرا باور
کردی گفت آری کار را آماده باش انگاه مندیل خود را از آستین بیرون آورده و یاسر چشم او را ببست و بعد از آن سرش از تن جدا کرده پیش رشید برد و رشید جرایم جعفر را با یاسر گفت و فرمود
که فلان و فلان را در مجلس حاضر گردان و چون آن مردم بارگاه درآمدند رشید گفت که گردن یاسر را بزنید که من طاقت ندارم که قاتل جعفر را ببینم و ایشان بموجب فرموده رشید
عمل نمودند گویند که صباح آن شب که جعفر را بقتل رسانیدند بر دیوار قصر علی بن موسی بن ماهان که حاکم خراسان بود نوشته یافتند که عربیه ان المساکین بنی برمک اصبحت علیهم عبرة الدهر
ان لنا فی امرهم عبرة فلیعتبر ساکنا ذا القصر + مسعودی گوید که از استیلا و حکومت و تسلط برامکه در ایام خلافت هارون الرشید تا آن زمان که جعفر کشته شد و نکبت بحال ایشان راه یافت هفده سال
و هفت ماه و پانزده روز بود و یحیی و فضل و سایر آن جماعت را محبوس گردانیدند و بلا و محنت بر آن قوم متتالی و مترادف گشت از محمد بن عبدالرحمن هاشمی منقول است که گفت روز عید اضحی نزد مادر خود رفتم
و در مجلس او زنی دیدم جامه های کهنه در بر داشت مادرم گفت که این عورت را معرفتی داری گفتم نه گفت این ضعیفه مادر جعفر بن یحیی برمکی است من شرط تعظیم بجا آورده با او در سخن آمدم
و پرسیدم که ای مادر از امور عجیبه چه دیدی گفت ای پسر عیدی بر من گذشت که چهار صد بنده گران بها داشتم و درین عید دو پوست گوسفند دارم که یکی بستر و یکی لحاف من است محمد گفت
فرمودم همان لحظه پانصد درهم پیش او آوردند و از غایت فرح نزدیک بآن شد که روح از بدنش مفارقت نماید و بعد از آن پیوسته بخانه ما می آمد تا متفرق الاحباب ما را از یکدیگر جدا ساخت
گویند که جثه جعفر بن یحیی را بموجب فرموده به بغداد برده بر سر جسری بیاویختند و در زمانیکه رشید عازم خراسان بود فرمود تا او را بسوختند و از غرایب حالات که مورخان ذکر کرده اند
علیهم یکی آنست که یکی از نویسندگان گوید که دفتر اخراجات هارون را روزی مطالعه میکردم و در اثنا بورقی رسیدم که نوشته بودند که درین روز بموجب فرموده امیر زر چندین و سیم
و کسوت و فرش و عطر چندین به ابوالفضل جعفر بن یحیی ادام الله کرامته داده آمده است و چون آن را بالا کردم هزار هزار درهم بود و بعد از آن در ورقی دیگر دیدم که بهای نفط
و بوریائی که جعفر را سوختند چهار دینار و نیم و دانگ بود یکی از شعرا گوید بیت ای طفل دهر اگر تو ز پستان حرص و آز + روزی دو شیر دولت و اقبال برکی + در مهد عمر غره مشو کمال
خویش + یاد آور از زمان بزرگان برمکی + ذکر مهام رشید و خروج رافع بن لیث بن نصر بن سیار در سمرقند و توجه آنجناب از بغداد بخراسان و فوت او
در ولایت طوس بحسرت و افسوس جبرئیل بختیشوع طبیب گوید که من با هارون در رقه بودم و هر صباح پیش از همه ملازمان مجلس او در می آمدم و از مزاج او استفسار نمودم
و گاهی که انبساطی و نشئه گفتی که دوش چه خورده ام و چه کرده ام روزی بدستور معهود نزد او رفتم و مدتی بایستادم هیچ نگفت و سر از جیب تفکر بیرون نیاورد و من پیشتر رفته گفتم یا امیر جان من
فدای تو باد امروز ترا الغایت ملول و محزون می بینم اگر عارضه بدنی است بیان فرمائی تا بتوفیق الهی آنرا مداوا نمائیم و اگر حادثه ملکی است خاطر پریشان مدار که هرگز جهان از حوادث
خالی نبوده و نخواهد بود در آن باب مشورت میباید کرد چه بیشتر باید که ببرکت آن فرجی حاصل شود فرمود که یا جبرئیل هیچ یک از اینها نیست بلکه ملالت من جهت خوابی است که دوش
دیده ام و بغایت ترسیده ام از آن جبرئیل گفت که چون رشید سبب حزن را معلوم شد قدم پیش نهاده پای او را بوسیدم و گفتم جهت خوابی که ناشی از خیالی کاسد یا بخاری فاسد باشد این همه غم
نتوان خورد رشید گفت دوش در خواب دیدم که بر تخت نشسته بودم ناگاه از زیر سریر دستی بیرون آمد و مقداری خاک سرخ در کف داشت و درین اثنا آواز شخصی را شنیدم و او را ندیدم که میگفت
این خاک است که ترا در آن دفن خواهند کرد پرسیدم که مدفن من کجا خواهد بود و این خاک کدام دیار است گفت طوس بعد از آن آن دست ناپدید شد و آواز منقطع گشت و من بیدار شدم
گفتم یا سیدی این خوابی شوریده است و تعبیر ندارد و غالبا امیر بوقت لازم و فکر رفتن خراسان بوده و از حادثه که در سمرقند روی نموده یاد کرده رشید گفت آری در آن حال بعد جبرئیل گوید که
گفتم ای امیر امروز بطرب و خرمی گذران و دلالت این خواب را که منشا آن غلبه خلط سوداوی و یا ترکیب تخیل است بعیش و عشرت محو گردان چندان از این کلمات گفتم که انبساطی در طبع او پیدا شده.

آمیزد را بطوس سرگرم گذرانید و بعد از چند روز آنخواب از خاطر او فراموش گشت و رشید از رقه به بغداد آمده متوجه خراسان شد تا بدفع رافع پردازد و سبب خروج رافع آن بود که یحیی بن اشعث ختلی حبیله
مستوره داشت و او را در سمرقند گذاشته خود به بغداد رفت و چون غیبت او امتداد یافت زن خواست که قید نکاح یحیی را دفع کرده شوهر دیگر کند و رافع این معنی را دریافته بهوس مال او جهات
و جمال آن عورت دامن گیر شده به ضعیفه پیغام داد که دوای درد تو آنست که از ملت احمدی بیزار شوی تا میان تو و شوهر تفریق واقع شود و دیگری ترا در حبالهٔ نکاح تواند آورد و زن ترسا شد
و با ایمان آورده رافع او را بخواست و چون این خبر بسمع یحیی بن اشعث رسید صورت واقعه را معروض رشید گردانید و رشید به علی بن عیسی که از قبل او حاکم خراسان و ماوراءالنهر بود نوشت که آن
عورت را از برای رافع بستاند و رافع را حد زده و تشهیر کرده بر خری بندد و گرد سمرقند بگرداند علی بن عیسی بعامل سمرقند نوشت تا بموجب فرموده رشید عمل نمودند و تا آن اتفاق کرده رافع را محبوس
گردانید و او از زندان گریخته به نزد علی بن موسی آمد و علی خواست که او را بکشد ابا لیس پسر علی بن عیسی به باب مخلص رافع شفیع شد و علی از سر خون او درگذشت در رافع به رخصت علی بجانب سمرقند مراجعت نموده
جمعی را با خود متفق ساخت آنگاه خروج کرده و والی سمرقند محمد بن سلیمان را بکشت و علی بن عیسی ازین حال آگاه شده پسر خود عیسی را بجنگ وی فرستاد و رافع محاربه نموده او را نیز به قتل رسانید و رشید
بسبب چند قضیه که ذکر آنها موجب تطویل میشود هرثمة بن اعین را به امارت خراسان فرستاد که علی بن عیسی را گرفته بتهیه اسباب قتال رافع همت مصروف دارد و هرثمه بموجب فرمان عمل نمود و
رشید بعد از چندگاه از عقب هرثمه روان گردید و در راه مریض شد و چون بجرجان رسید مرض روی در تزاید نهاد و بنابر ناخوشی هوای جرجان به تعجیل هرچه تمامتر از آنجا بیرون آمده بعد از
قطع منازل و مراحل به ولایت طوس رسیده رحل اقامت انداخت و در خلال این احوال خبر برشید رسید که هرثمة بن اعین با رافع مقاتله کرده او را منهزم ساخته است و برادرش بشیر را
گرفته و فرستاده است و رشید به استحضار برادر رافع فرمان داد و قصابی طلبیده فرمود تا او را در آن مجلس پاره پاره کردند جبرئیل بن بختیشوع گوید که بعد از قتل برادر رافع رشید از هوش
رفته ساعتی بحال خود آمده و اضطراب آغاز نهاده از جای خود میرمی جست و می افتاد و حضار مجلس متعجب شده پرسیدند که ای امیر سبب این قلق و بیطاقتی چیست و او از
میان ایشان مرا مخاطب ساخته گفت ای جبرئیل از رویای من که در رقه دیدم یاد داری اینک طوس و اینست آنخاک که من در خواب دیده بودم آنگاه با مسرور خادم گفت قدری
از خاک این بستان بیاور مسرور خادم کفی خاک پیش رشید آورد و در آن حال آستین بالا کشیده ذراع او برهنه شده بود چون رشید نظر بر دست مسرور افگند گفت بخدا سوگند که
این همان گفت و همان خاک سرخست که من در رقه در خواب دیده بودم و سر موئی تفاوت ندارد و دست بگریه و زاری و نوحه و بیقراری برآورده و بعد از سه روز جان بقابض
ارواح تسلیم کرد و مدت خلافتش بیست و سه سال و کسری بود و زمان حیاتش بروایت آن کس که گفته که وقت بیعت بیست و دو ساله بود از فحوای این کلام معلوم میشود و بقول بعضی
چهل و هفت سال داشت گویند که رشید روزی صد رکعت نماز میگذارد و هر روز هزار درهم سوای زکوة تصدق کردی ابو حنیفه دینوری گوید که هارون الرشید سالی بغزا و سالی بحج رفتی
دیگری گوید که هرگاه که عازم مکه شدی صد نفر از علما و فقها و ابناء الفقهاء را با محتاج داده با خود ببردی و در آن سال که بمکه نرفتی سیصد کس را زاد و راحله دادی و فرستادی و شعرا را دوست
داشتی نقل است که مروان بن ابی حفصه در مدح رشید قصیده گفت و رشید صله او را پنجهزار درهم داد و خلعتی و دو غلام رومی و اسپی گران بها به آن سفیر دو دار علما و فضلا و امرا و شعرا
آن مقدار که بر در بارگاه رشید مجتمع میشدند بر درگاه هیچ خلیفه هیچکس نشان ندارد و او را صحبت اهل فضل و دانش رغبتی تمام بود جمعی از ملازمان رشید گفته اند که روزی او در نواحی رقه
بشکار رفته و یکی از زهاد و ناسکان او را پیش آمده گفت ای رشید از خدای بترس رشید با ابراهیم بن عثمان بن نهیک گفت که این شخص را نگاهدار تا بشهر رسیم نزد من آر و چون رشید
از شکار فارغ شده به رقه نزول کرد ابراهیم زاهد را پیش آورد و رشید فرمود تا مائده حاضر کردند و از طعام خاصه به آن زاهد داد و چون از خوردن فارغ شد رشید با زاهد خطاب کرد که ای
فلان از تو سوالی خواهم کرد باید که در جواب آن طریق انصاف نگاهداری زاهد گفت کمترین چیزی که ترا بر من واجبست آنست که فرمودی رشید گفت که من خبیث ترم یا شریرترم یا فرعون گفت
فرعون زیرا که او دعوی الوهیت کرد و انا ربکم الاعلی گفت که تو بهتری یا هامان و موسی زاهد گفت مرا به آن دو کس چه نسبت که ایشان مهبط وحی و پیغمبران خداوند بودند رشید گفت میدانی که چون خدای تعالی
موسی و هارون را پیش فرعون فرستاد گفت فقولا له قولا لینا و مفسران گفته اند که قول لین عبارت از آنست که فرعون را بکنیت خطاب کنند و حال فرعون در ضلالت و بطالت
آنست که شنیده و معاش من اینکه میدانی که بیشتر از روی فرائض الهی را ادا نمایم و اوامر بقدر امکان بجای می آرم و از نواهی بحسب المقدور دست کشیده میدارم و تو مرا بغلیظ ترین وجهی هرچه تمامتر
بی مزه تر خطاب کردی و در نصیحت ادب نگاه نداشتی و خویش را بموجبی در معرض محنت آورده از عقوبت نه ترسیدی زاهد گفت خطا کردم و از آن ذلت استغفار میکنم رشید گفت خدای ترا بیامرزد و
فرمود تا هشت هزار درهم بوی دهند زاهد گفت من مردی سیاحم و بمال احتیاجی ندارم هرثمة بن اعین گفت ای جاهل از صله امیر اعراض مینمائی رشید گفت ای هرثمه دست از وی بدار
که اگر مسئلة او با من است به که با تو آنگاه با زاهد گفت انعام بانسبت با تو نه از جهت آن واقع شد که ترا محتاج دانستیم لیکن عادت خلفا آنست که هرکرا با ایشان مخاطبه کنند از خزانه کرم خویش او را
صله و عطای فراخور بدهند اکنون چندانکه خواهی ازین مال برگیر و بهر نوع که دلخواه تو باشد صرف کن زاهد دو هزار درهم قبول کرده آنرا نیز به حاجیان و مسکینان که بر در بارگاه خلافت حاضر بودند قسمت

ذکر خلافت محمد امین بن هارون الرشید چون در سنه ثلاث و تسعین و مائه رشید در طوس داعی حق را لبیک گفته خبر موت او در روز پنجشنبه منتصف جمادی الآخره به بغداد رسید محمد امین روز دیگر

۱۱

فرمود تا اعیان و اشراف تجدید امر بیعت پرداختند و مامون نیز در مرو واقعه پدر شنیده به احضار خلایق در مسجد جمعه فرمان داد و چون مجلس منعقد گشت بر منبر رفت و در اثنای خطبه به قطرات عبرات بر رخسار
او روان شده گفت ای اهل خراسان بار دیگر به امام خود تجدید بیعت کنید و مردم بطوع و رغبت بیعت امین تازه کردند و چند روزی میان امین و مامون طریق موافقت مسلوک بود تا آن زمان که از
جناب امین غدر و خیانت و از نقض قواعد محبت ظاهر گشت و مخالفت امین و مامون را ابوحنیفه دینوری بر سبیل اقتصاد در تاریخ خویش آورده راقم حروف از قول مشارالیه چند کلمه نقل کرده
میگوید که هر کرا هوس اطلاع بر تفصیل این حکایات باشد رجوع به کتب مبسوطه نماید ابوحنیفه گوید که چون مهم خلافت بر محمد امین قرار گرفت از اسمعیل بن صبیح کاتب السر خویش در خلوتی پرسید که حال
این امر را که محول بما شده چون می بینی ابن صبیح گفت دولتی ست مبارک و مستقیم و منزلتی بغایت رفیع و کریم خدای تعالی آنرا بافضل و اجزل مراتب به اتمام رساناد گفت مراد من قصه
خوانی نیست بلکه غرض آنست که مرا بر طریق صواب و راه راست دلالت کنی اسمعیل گفت در هر امر که امیر با من مشورت فرماید آنچه بخاطر رسد از روی دولتخواهی معروض دارم امین
گفت که میخواهم مامون را از خلافت و حکومت خراسان عزل نمایم و آن دیار را به پسر خود موسی دهم اسمعیل گفت ای امیر بنیادی بنا جوی از نقض عهده و قاعده که آنرا رشید بنا نهاده است
و رفیع رسمی که او وضع فرموده است امین گفت که وصیت رشید ممنوه و روی آن دوست و عبدالملک بن مروان که از تو در امور ملک و ملت داناتر بود گفته که لا یجتمع فحلان فی هجمة
الا قتل احدهما صاحبه یعنی دو نر در گله جمع نشود بی آنکه یکی کشته نشود و از آن دو ابن صبیح گفت اگر امیر میخواهد که مامون را از امارت معاف دارد مصلحت آنست که این راز مستور گذاشته برای او
استمالت نامه فرستد و او را به موقف خلافت طلب داشته گوید که مرا وجود تو جهت تمشیت مهام خلافت و تنظیم امور مملکت و ترفیه حال عباد و تعمیر امصار و بلاد و دفع مکاید حساد و تسکین نائره
حقد اضداد احتیاج است و طریق اخوت مسلوک داشته باینجانب توجه نمای تا بمعاونت یکدیگر مهمات ملک را تمشیت دهیم و چون مامون بیاید و از لشکر خود جدا افتد آنچه رای امیر
مقرون باشد در شان او بعمل آید امین گفت ای اسمعیل مرا نصیحت بجای آوردی و هم در وظایف نیک اندیشی تقصیر جایز نداشتی بارک الله فیک آنگاه امین نامه بمامون نوشت
مشتمل بر کلماتی که اسمعیل او را تلقین کرده بود و زبانی نیز پیغام داد و عباس بن موسی و محمد بن عیسی و صالح صاحب مصلی را برسالت نزد مامون فرستاد و ایشان منازل و مراحل طی
کرده بمرو رسیدند و مکتوب امین را بمامون سپرده گفتند امیر محمد امین را بحضور برادر و معاضدت او احتیاج است تا چون برادران هم نشست کنند دشمنان را دور داشته اند مامون فرمود
تا رسولان را به موضع نزه فرود آوردند و علوفه باحتیاج ایشان مرتب داشتند و مامون در سفر و اقامت متردد شده با فضل بن سهل ذوالریاستین که بزیور دانش و حلیه رای و کمال حزم و دوربینی
آراسته بود در آن باب مشورت فرمود فضل گفت بنزد امین خیر نخواهد رسید و روی آن هم نیست که فی الحال اظهار مخالفت توان کرد مامون گفت چگونه از رفتن امتناع توان نمود که امین مال
فراوان و لشکر بی پایان دارد فضل گفت مرا مهلتی ده تا امشب درین امر تاملی بسزا کنم و فضل چون در علم نجوم ماهر بود در آن شب زایچه طالع هر دو برادر را بنظر امعان در آورد
و صباح بعرض مامون رسانید که از اوضاع فلکی و دلایل نجومی چنان معلوم میشود که تو بر امین غالب آمده مملکت از وی انتزاع خواهی نمود مامون صواب بر توقف و سکون دیده نامه ادیبانه
نوشت مضمون آنکه پدر رحمه الله مرا بجهت آن والی این ولایت گردانید که ناگاه بیگانگان بر مملکت استیلا نیابند و اگر درین زمان من خراسان را خالی گذاشته متوجه بغداد گردم ممکن که فتنه
حادث شود که ضرر آن به امیر رسد مطمع و ملتمس آنکه در نقض امری که امام رشید بر قواعد استحکام آن انداخته نکوشند و عذر این کمینه را بپذیرند و بعد از اتمام مکتوب رسولان را بخلعت
و عوارف پادشاهانه نواخته رخصت انصراف داد و چون فرستادگان ببغداد رسیده مکتوب مامون را بامین رسانیدند امین نامه را به ارکان دولت خوانده گفت من بمصاحبت و
معاونت برادر خود عبدالله احتیاج دارم شما چه میگوئید همه سر در پیش انداختند و خاموش شده مگر خازم بن خزیمه که گفت ای امیر امرای خود را بر ارتکاب غدر ترغیب منمای که ناگاه با تو بیوفائی کنند
و ایشان را بنقض عهد تحریص منمای که بیم آنست که بعد از شکستن پیمان تو شود امین گفت رای شیخ دولت علی بن عیسی بن ماهان بخلاف رای توست چه او میخواهد که عبدالله در ظل حمایت و رعایت
من از آفات محفوظ و محروس و مصون باشد و در سوانح مهمات مدد و معاونت او بمن مقرون گردد و بعد از تقدیم مشورت امین شصت هزار سوار جرار از لشکر خویش انتخاب کرده علی بن
عیسی را بر ایشان امیر گردانید و او بموجب فرموده عازم خراسان شد و محمد امین در حین وداع با وی گفت که چون بخراسان رسی امرای آن دیار را باستمالت و نوازش مطمئن خاطر گردانی
و عبدالله را سه روز مهلت دهی تا ساختگی کار خویش کند و زبیده والده امین با علی بن عیسی گفت که عبدالله هر چند بمثابه فرزند منست [illegible] باید که [illegible] و در تعظیم و اجلال او
باقصی الغایه سعی نمائی و بعد از اتمام وصیت بندی از نقره بوی داده گفت اگر عبدالله فرمان برادر خود ببرد و از آمدن امتناع نماید این بند را بپای او نهاده باینجانب فرست علی گفت سمعاً و طاعةً
آنچه فرمودی بجای آورم و از فحوای اشارت تو در نگذرم از مشایخ بغداد نقل کنند که گفتند در جمیع عمر خویش لشکری آراسته تر از لشکر علی بن عیسی ندیدیم گویند که در آن اوان که علی بن عیسی
خواست که از بغداد بیرون آید منجمی با او گفت که چندان توقف باید کرد که قمر مسعود گردد چه درین وقت ناظر بنحوس است علی گفت من صلاح و فساد [illegible]
پیش نداریم هر که با ما جنگ کند جنگ کنیم و در وقت مقاتله شمشیر را از خون دشمنان آب دهیم و پیش از توجه علی طاهر بن الحسین که به ذوالیمینین اشتهار داشت [illegible]
مامون بری آمده و جاسوسان به اطراف فرستاده و طلایه نامزد کرده کمال تحفظ و تیقظ بجای می آورد و علی بن عیسی بفیروزی [illegible]

دیدی که از جانب ری می آمد خبر یافت طاهر رسید و چون گفتند که طاهر بتهیهٔ اسباب حرب مشغولست تجدیدی با اصحاب گفتی که طاهر که باشد که در برابر من آید اجتماع ایشان چند الفست
که از عقبه بیدان بگذریم دور نمود تا سپاه در سر سپارت نمایند و چون لشکر بغداد از آن عقبه بگذشتند مردم بسمع علی بن عیسی رسانیدند که طاهر ذو الیمینین تهیهٔ رزم را اعطا واده است و جمیع جمله
بخشش بکرده و لیپسر حسین با او گفت که اگر طاهر داعیهٔ گریختن می‌داشت یکروز منتها ایستادی اکنون که نجا افتان خود یک رسیدیم هشیار باید بود و بطریق حزم و احتیاط سلوک باید نمود که مبادا
زحمتی رسد علی گفت خاموش باش که طاهر نه آنجاست که تو پنداری و مردم از برای افزودن اهل تحفظ و تیقظ را شعار خویش سازند و مرتبهٔ من از آن بلندتر و شأن من از آن رفیع‌تر است که مثل
طاهری که در رتبه او از آحاد الناس نازلتر است در مقابل من آید و چون علی بن عیسی نزدیک بولایت ری رسید طاهر با رؤسای اصحاب خود در امر او مشورت کرد ایشان گفتند صواب آنست
که در شهر متحصن شویم و از بالای سور ریو به پیکان بندیان شر دشمنان از خود باز داریم تا مدد از مأمون بما رسد طاهر گفت این رأیست سخیف و اندیشهٔ ضعیف زیرا که چون در ری متحصن شویم
مردم شهر از خوف علی بن عیسی مخالفت ما کنند و دور نیست که بعضی از لشکریان نیز مایل به آن شوند مصلحت چنان می‌بینم که بیرون رویم و توکل بر فضل الهی کرده با علی محاربه نماییم اگر پیکر ظفر در آیینهٔ امید
جلوه گر آید فهو المطلوب والا کار مهم نوعی دیگر باشد [illegible] که بیش از این بار در معارک کشته شده‌اند و مجموع خراسانیان و اعیان سپاه طاهر برین معنی اتفاق نموده و طاهر با لشکر از
شهر بیرون رفته موضع قلوس را معسکر ساخت و علی بن عیسی ازین صورت آگاه شده روی به او نهاد و چون تسویهٔ صفوف دست داد طاهر با طایفهٔ حمله آورده لشکر علی از هم فرو گسیختند
و علی پای ثبات فشرده فریاد میکرد که ای دلاوران بجانب من بیایید تا به اتفاق بر دشمنان حمله کنیم و درین اثنا یکی از اصحاب طاهر تیری بجانب علی بن عیسی انداخت و حسب تقدیر آن تیر
بر مقتل او رسیده علی از پشت زین بر روی زمین افتاد و لشکر بغدادیان منهزم گشتند و مردم طاهر از پی ایشان رفته تا غروب آفتاب خلقی بیشمار بقتل آوردند و اموال و اسلحهٔ فراوان بدست
خراسانیان افتاد و طاهر رقعه بنزد ذو الریاستین بقلم آورد باین عبارت که این نامه نوشتم در حالتیکه سر علی بن عیسی در پیش من بود و انگشتری او در انگشت من والسلام و چون خبر قتل علی بخراسان
رسید اعیان و اشراف بخدمت مأمون شتافته بخلافت بروی سلام کردند و آورده‌اند که روزی امین با کوثر خادم بکنار دجله بماهی گرفتن مشغول بود که شخصی از گریختگان لشکر علی بن عیسی پیش او
رسید و حکایت جنگ گاه و کیفیت قتل او بنیاد کرد امین گفت که دست ازین سخن باز دار که کوثر دو ماهی گرفته و من تا غایت هیچ نگرفته‌ام و چون امین صاحب دولت از آن امر خطیر
فراغت یافت و قضیهٔ علی بن عیسی پیش او محقق گشت عبدالرحمن انباری را با سی هزار مرد کاری بجنگ طاهر فرستاد و وصیت کرد که با حزم و احتیاط باشد و مانند علی بن عیسی از کید اهل غدر
ذاهل و غافل نگردد و عبدالرحمن با آن سپاه گران قطع مسالک نموده تا بهمدان رسید و طاهر نیز بعزم محاربه روان شد و بر ظاهر شهر فریقین با هم ملاقات کردند و بغدادیان بی آنکه زمانی
بطارده و محاربه اشتغال نمایند گریخته بشهر در آمدند و طاهر بمحاصرهٔ ایشان پرداخته چون یکماه بگذشت و قوت محصوران باتمام رسید عبدالرحمن از طاهر امان طلبید تا بیرون آمده شهر را بسپارد و طاهر ملتمس
او را مبذول داشته میان ایشان بمصالحه انجامید ذکر غدر عبدالرحمن انباری با طاهر و کشته شدن عبدالرحمن و توجه ذو الیمینین بجانب بغداد و تحصن امین در
شهر و بقتل آمدن بر سبیل ایجاز چون عبدالرحمن بن جبلهٔ انباری از همدان بیرون آمد طاهر بعهد و میثاق وفا نموده او را با اصحابش امان داد و عبدالرحمن در آن سفر با یاران خود
بکنار لشکرگاه طاهری آمدند و میان هر دو طایفه اختلاط و انبساط واقع شده از قصد یکدیگر ایمن بودند و چون طاهر به اسدآباد رسید عبدالرحمن با خود اندیشه کرد که اگر روزی بخدمت امین
رسد از تقصیرات خویش بچه کیفیت عذرخواهی نماید و راهی او بر غدر و محاربهٔ طاهر قرار گرفته سحرگاهی بتعبیهٔ لشکر خود مشغول شد و چون صبح بدمید بیکباره بمعسکر ذو الیمینین رسیده
جنگ آغاز نهاد و پیادگان لشکر طاهر سپرها بر روی گرفته بر سر زانو نشسته بممانعت پیش آمدند تا سواران ساخته شوند و خود را بایشان رسانیده میان هر دو گروه قتالی فاحش واقع شد چنانچه
شمشیرها رخنه و نیزها شکسته گشت و عاقبت اکثر اصحاب عبدالرحمن بگریختند و عبدالرحمن با طایفه از یاران خود دل از جان برگرفته پیاده شدند و چندان کوشش نمودند که بقتل آمدند و این خبر بسمع
امین رسیده خوفی عظیم بروی استیلا یافت و فرمان داد تا عبدالرحمن جرشی و حسن بن علی بن عیسی با جمعی کثیر از ابطال رجال بدفع طاهر قیام نمایند و ایشان حسب الحکم از بغداد بیرون آمده
تا قرماسین رفتند و طاهر خبر یافته متوجه آن ناحیه گشت و بغدادیان بمجرد آوازهٔ توجه طاهر فرار نموده بحلوان رفتند و طاهر بحلوان چندان توقف نمود که هرثمه بن اعین با سی هزار کس
از پیش مأمون ببغداد رسید و بعد از آن از حلوان بطرف اهواز و بصره رفت و بهر دیاری که سپاه عمال امین را رانده گماشتهٔ خویش نصب میفرمود و در خلال این احوال امین را از خلافت
خلع کردند و بعد از روزی چند باز بر سر خلافت نشست و طاهر از مهم اهواز و بصره خاطر جمع ساخته بعزم تسخیر بغداد روان شد و در اثنا سپاهیان طاهر و لشکر امین محاربات واقع شده جمیع
آنها نسیم نصرت بر پرچم رایت طاهر وزیده و در سنهٔ سبع و تسعین و مائه طاهر و هرثمه بن اعین و زهیر بن مسیب بر ظاهر بغداد فرود آمده محمد امین را محاصره کردند و عراده و منجنیق نصب فرموده در
تضییق اهل شهر کوشیدند و مدت [illegible] تمادی شده کار بجائی رسید که اکثر مخصوصان امین از طاهر امان خواسته باردوی او پیوستند و امین فرمود تا در خزاین باز کرده آلات و ادوات
زرین و سیمین که اندوخته بود همه را بسیم بها فروخته با وباش و اهل غوغا دادند و بغیر از طایفهٔ با او زیاده کسی نماند و فضل بن ربیع پنهان شده امین مهم خود را به محمد بن عثمان بن نهیک داد و عیاران اهل شهر
و فساد بغداد استیلا یافته دست بنهب و تاراج و مصادرهٔ متمولان بر آوردند و سر کرده که قوتی داشت آنها از خدمت نموده خود را بلشکرگاه طاهر رسانید و عاقبت محمد بن عثمان نیز از امین روی گردان شده

پناه به طاهر برد و از رفتن او آتش فتنه بالا گرفته ارذال و غوغائیان بر اهل صلاح مستولی شدند که هیچکس در هیچ اثری مثل آن نشان نداد و هر روز کار امین ضعیف تر شده و مهم او از نام و ننگ گذشته قصیده‌ی
بجائی رسید که رسولی نزد هرثمة بن اعین که آثار شفقت و اخلاص از وی مشاهده میکرد فرستاده پیغام داد که من از سر خلافت گذشته با مامون بیعت میکنم مشروط آنکه در اصلاح ذات البین کوشیده شرط
نقض بجای آوری هرثمه جواب داد که قصه از آن گذشته است که به امثال این سخنان تدارک توان کرد و طاهر آن سگ این نقض ان داد حیله آنست که در شب نزد من آئی تا من سعی بجابت اسیر مامون نمایم
و حال ترا بعرض او گردانیده و از برای تو امان حاصل کرده مستدعیات شما را بقواعد ایمان مؤکد گردانند و امین با جماعه از ثقات و کنیزکان خویش در کشتی نشسته تا از آب عبور کرده به هرثمه
پیوندد که ناگاه زورق حیاتش در غرقاب فنا فرو رفت و سفینه بقای او بساحل نجات نرسید تبیین این مقال آنکه طاهر بن الحسین از مراسله و موافقت امین خبر یافته بود و خواجه جمعی را کمین گاه بکمین
و عذر را ایستاده چون امین خواست که از آب بگذرد از اطراف و جوانبش در آمده او را گرفتند و در میان شب طاهر سر امین را از بدن جدا کرده نزد مامون فرستاد و این واقعه در اوائل محرم سنه ثمان
و تسعین و مائة دست داد و مدت خلافت امین چهار سال و هشت ماه بود و زمان حیاتش بیست و هشت سال امین مردی بود بلند بالا نیکو روی سفید پوست بلهو و طرب مائل و بمصاحبت
و جهالت راغب به عیش و عشرت اوقات مصروف میداشت مادرش زبیده بنت ابی جعفر منصور و از وی دو پسر ماند موسی و عبدالله و امین هم نیز از جهت موسی پیدا شده بود چه امین در اولایت
عهد موسوم گردانیده خواست که مامون را خلع کند تا که موسی ولیعهد گردد و آورده اند که روزی منصور در غایت خوشحالی بر سریر خلافت نشسته بود که بنو هاشم و غیر ایشان از امرا و اعیان نزد او
در آمدند منصور روی به آن جماعت کرده گفت که شما خبر دارید که مهدی را دوش خدای تعالی پسری کرامت فرموده ما او را موسی نام نهادیم قوم چون این سخن شنیدند متفکر شدند و دم در کشیدند تقدیر
بجانب اکابر و اشراف نگریسته گفت این موضع دعا و تهنیت است نه محل سکوت و تعزیت بعد از آن زبان بکلمه انا لله و انا الیه راجعون گشاده گفت شما گمان میبرید که این موسی آن موسی که
بسبب آن اختلاف در میان شیعه پیدا شود و خونهای ناحق ریخته گردد و اضطراب در ملک پدید آید و خزائن تهی گردد و پدرش مخلوع گشته کشته شود و حال آنکه محمد امین را بعد از خلع او که شامل
بدان واقع شد مخلوع گفتندی آنگاه منصور گفت بخدا سوگند که این پسر آن شخص نیست و میان این زمان و آن زمان مدتی بعید است و چون اقربا و ارکان دولت این
شنیدند زبان بدعای منصور بگشادند و شرط تهنیت مهدی نیز بجای آوردند ذکر خلافت عبدالله بن هارون الرشید الملقب به مامون در این اوراق
سمت گذارش یافت که در آوان فوت هارون مامون در مرو بود و چون این خبر بسمع او رسید با امین بیعت کرده از مردم نیز بیعت او بستاند و چون در میان برادران نقاری پدید آمد
و امین مامون را خلع کرده پسر خود موسی را ولیعهد گردانید مامون نیز در خراسان دم از مخالفت زده بر دعوی خلافت اقدام نمود و در اواخر محرم سنه ثمان و تسعین که خبر کشته شدن
امین بخراسان رسید اوباش و علما آن دیار مراسم تجدید بیعت وی بجای آوردند و مامون خلیفه با شهامت و علو همت و عور در علوم عقلی و نقلی و شرعی و حکمی در میان اولاد
عباس منفرد و ممتاز بود و او فرمود تا کتاب اقلیدس را از روم آوردند و ترجمه کردند و پیوسته فرمان میداد تا مجالس علم مرتب گردانیده علما در دین و مذهب بمناظره مشغول میشدند
و چون سریر خلافت بوجود او مزین گشته محمد امین روی به عالم آخرت آورد امارت عراق و فارس و اهواز و حجاز و یمن را به حسن بن سهل برادر ذو الریاستین داد و فضل ملقب به ذو الیمینین
بر قرار در تکفل حکومت و ضبط ولایت شام و جزیره و مغرب بنشست و در دفع نصر خارجی پرداخته در سنه تسع و تسعین و مائة محمد بن ابراهیم العلوی المعروف بابن طباطبا بمعاونت ابوالسرایا
که یکی از سرهنگان هرثمة بن اعین بود خروج کرد و همچنین دیگران نیز دم از تمرد و عصیان زدند و سبب این فتنها آنکه چون مامون طاهر بن الحسین را از حکومت بلادی که بتصرف تیغ گرفته بود
عزل کرد و حسن بن سهل را بر آن ولایات والی گردانید این خبر در عراق عرب انتشار یافت که فضل بن سهل بر مامون استیلا یافته او را در کوشکی نشانده نمیگذارد که هیچکس از خویشان و لشکریان
و غیرهم پیش او آید و شغل نمانده و بی مشورت مامون بمقتضی رای خود در امور خلافت مدخل مینماید و بدین علت بنو هاشم و رؤسای عراق عرب خشمناک شده با یکدیگر گفتند کسی که
ما را که شخصی چنین بر خلیفه زمان استیلا یافته لاجرم سر از متابعت حسن بن سهل باز زده در هر گوشه فتنه انگیختند و اول کسیکه خروج کرد ابن طباطبا بود و ابوالسرایا بواسطه تاخیر علوفه از هرثمه
گردان شده بکوفه رفته با محمد بن ابراهیم یعنی ابن طباطبا بیعت کرد و حسن بن سهل زهیر بن مسیب را با ده هزار کس بجنگ ابن طباطبا و ابوالسرایا نامزد کرد و ابوالسرایا طائفه از لشکر کوفه و غیر
ایشان را جمعیت داده بمحاربه زهیر روان گشت و در قریه از قرای عراق بلشکر زهیر رسیده بروی غالب آمد و دیگر روز ابن طباطبا فجاه بمرد و مردم گفتند که ابوالسرایا او را زهر داد زیرا که ابن
طباطبا و ابوالسرایا را بواسطه غنائم زهیر نزاع واقع شد و ابوالسرایا محمد بن محمد بن زید علوی را بجای ابن طباطبا بر سریر حکومت نشانده خود صاحب اختیار جمیع کلیات و جزئیات شد و چون محمد
در صغر سن بود و حسن بن سهل بعد از کسر زهیر بن مسیب عبدوس بن محمد ابی خالد المروزی را با چهار هزار مرد فرستاده بود که بهنگام احتیاج مددگاری زهیر نماید و پیش از وصول عبدوس
زهیر منهزم شده به قصر ابن هبیره رفت بعد از آن فتح جسیم بر سر عبدوس رانده او را با آن چهار هزار مرد بکشت که یکی از ایشان جان نبرد و ابوالسرایا مردم خود را بضبط بصره و واسطه فرستاد و ایشان
عامل خود و واسطه را که گماشته حسن بود منهزم ساخته آن ولایت نیز در حیطه تصرف آوردند و چون حسن بن سهل دید که هر لشکر که به ابوالسرایا جنگ کرد مغلوب گشت و هر دیاری که آوردی آورد مفتوح
شد رسولان پیش هرثمة بن اعین فرستاده و از وی التماس نمود که متوجه بغداد آید و از آنجا متوجه حرب ابوالسرایا شود و هرثمه در آنوقت بموجب فرمان مامون منصب خود تسلیم حسن بن سهل نموده با خاطر

ماندگی فراوان متوجه خراسان شده به حلوان رسیده بود و چون خبر اشتداد عاصی حسن را رسولان بهرثمه رسانیدند ابا و امتناع نموده گفت چه ضرورت است که مدت العمر بلاد محنت باید کشید و دیگران
حکومت کنند و فرستادگان مایوس نزد حسن آمده صورت واقع معروض داشتند و حسن بن سهل بار دیگر ملتمس خود را مسجل و مؤکد به نامه مشتمل بر تلطف و عذرخواهی بهرثمه فرستاد و
هرثمه به بغداد مراجعت کرده به تجهیز و ترتیب سپاه مشغول شد آنگاه با لشکری آراسته عنان عزیمت بجانب نهر صرصر که معسکر ابوالسرایا بود معطوف گردانید و میان ایشان مقاتله عظیم روی
نموده خلقی نامحدود از لشکر ابوالسرایا به قتل آمدند و خود نیز با تیغ و جبین روی به انهزام بکوفه نهاد و هرثمه تعاقب او نموده و با محمد بن محمد بن زید العلوی از کوفه بسوی سوس رفتند و حسین بن
علی بن عیسی در سوس به ابوالسرایا جنگ کرده او را منهزم گردانید و آخر الامر لشکریان حسن بن سهل ابوالسرایا و محمد بن محمد را گرفته پیش او بردند و حسن ابوالسرایا را کشته سر
نزد مامون و جثه او به بغداد فرستاد تا آنرا بدو نیم کرده ازین سر و ازان سر جسر آویختند و چون خاطر هرثمه از ابوالسرایا فراغت یافت بی رخصت مامون عازم خراسان گردید تا معروض دارد
که حسن بن سهل از عهده امارت بیرون نمی آید و لشکر ازین خبر حسن برادر خود فضل ذوالریاستین اعلام داد و فضل بنیاد خباثت کرده مامون را گفت که فتنه ابوالسرایا بنابر هرثمه واقع
شد اگر او نخواستی ابوالسرایا را چه حد آن بودی که خروج کردی چون هرثمه به مجلس مامون رسید مامون او را به خطابات عنیف مخاطب و معاتب گردانید و سخن نگذاشت تا ابراء
ذمت خویش نماید بعد از آن هرثمه را بزندان بردند و او در حبس بسعی فضل کشته شد و بعد از غیبت هرثمه در بغداد فتنه و آشوب پیدا شد چه امرا و اعیان ولایت امارت حسن را مکروه
میداشتند و میان حسن بن سهل که در مداین بود و میان اعیان ولایت عرب بشیعه بنی عباس محاربات رفت و در خلال این احوال ابراهیم بن موسی بن جعفر در ولایت یمن دعوی خلافت کرد و
حسین افطس علوی نیز بمکه رفته بر آن ولایت استیلا یافت و مردم او در حرم انواع بی ادبی ها بتقدیم رسانیدند ذکر ولیعهد گردانیدن مامون علی بن موسی الرضا را و مخالفت کردن
عباسیان در بغداد با مامون و توجه او بدار السلام و کشته شدن فضل بن سهل در سرخس و وفات امام علی بن موسی الرضا چون از استیلای حسن بن سهل اطراف یمن و
حجاز پر آشوب شد و در هر گوشه علویان خروج کردند فضل بن سهل اخباری که تعلق بهر دیارش داشت با مامون نمیگفت اما میگفت که در هر شهری شخصی از اولاد علی دعوی خلافت میکند و مردم متابعت
ایشان کرده هیچ هیچ بار رعب سپاه یافته تدبیر این فتنه باید کرد پیش از آنکه کار از دست رود و بعد از تقدیم مشاورت رای ها بر آن قرار گرفت که مامون شخصی را از اجله سادات که بعلم
و دانش و زهد و ورع سرآمد آفرینش باشد ولیعهد گرداند تا علویان بقدم تسلیم و اذعان پیش آمده دیگر تهییج فتنه ننمایند و بعد از تأمل و تدبر قرعه اختیار بر امام عالیمقدار علی بن موسی الرضا افتاد
که اهالی و اقاصی به فضیلت و تقدم او اعتراف داشتند و اقارب و اجانب در بزرگی و سیادت او سخن نداشتند و در سنه مائتین مامون خال خویش رجاء بن ابی الضحاک و دیگری از مخصوصان
خود را که هر دو به فصاحت بیان و طلاقت لسان از نوادر دوران بودند بطلب امام رضا بمدینه فرستاد و در همین سال هم کسان به اطراف و اقطار دیار اسلام روان کرد تا اکثر اولاد عباس
را از صغیر و کبیر بمرو آوردند و سی و سه هزار کس از فرزندان عباس بن عبد المطلب در ظل رایت مامون مجتمع گشتند و امام رضا در کنف صحت و سلامت و عزت و حرمت بمرو رسید بعد از آن
مامون با اولیای دولت گفت که هر چند در اولاد عباس بن عبد المطلب و فرزندان علی بن ابی طالب نظر کردم هیچکس را سزاوارتر بخلافت از علی بن موسی الرضا نیافتم و چون سخن مامون بدل خلایق
جای گیر آمد او را ولیعهد گردانید و دختر خود ام فضل را به پسر وی محمد داد و فرمود تا حاضران موقف خلافت اعلام و ثیاب اسود را برآیات و لباسهای سبز مبدل گردانیدند و احکام
بتمامت دیار اسلام فرستاده حکم کرد تا تغییر لباس کرده بجای رایات سیاه علمهای سبز نصب نمایند و دست بیعت در دامن متابعت علی بن موسی الرضا زنند تا بروز حشر در سایه علم حضرت
خیر البشر جای داشته باشند سطر هر که در سایه آن سرو سهی قد باشند اختر بزیر علم سبز محمد باشند و مجموع قطان امصار و سکان بلدان و اقطار فرمان مامون را بقدم رضا پیش آمدند مگر
جمعی از بنی عباس و بعضی از غلات شیعه ایشان که در بغداد استیلا داشتند و چون آن جماعت خبر ولایت عهد امام رضا شنیدند بر مامون لعنت کرده گفتند او را صلب رشید نیست اگر فرزند او
بودی بایستی که خلافت از خاندان پدر بدر نبردی و بعد از تقدیم استشاره و استخاره به ابراهیم بن مهدی عباسی بیعت کردند و چون صورت واقعه مسموع مامون گشت از فضل بن سهل پرسید
که این چه حکایت است که از جانب بغداد میشنوم فضل جواب داد که مردم ابراهیم را به امارت نشانده اند و آنکس که غیر این بسمع امیر رسانیده دروغ گفته و فضل طرحی افکنده بود که هیچکس زهره
آن نداشت که بخلاف رای آن در مجلس سخن گوید و در آن ایام میان سپاه ابراهیم و لشکر حسن بن سهل که در واسط مقیم بود محاربات واقع شده در جمیع آن حروب مردم ابراهیم غالب
آمدند هم در آن اوقات در حوالی بغداد شخصی خروج کرد و خلقی کثیر متابعت او کردند و ابراهیم معتصم بن رشید را بحرب او نامزد کرده معتصم رفته و منهزم باز آمد و ابراهیم یکی از سرهنگان خود را
با جمعی از اهل جرأت و جلادت بجنگ خارجی روان کرد و آن سرهنگ بموجب فرموده عمل نموده و با وی جنگ کرده سر او را به بغداد آورد و مهم ابراهیم بزرگ شده خلایق دل بر خلافت او
نهادند و این اخبار بخراسان رسید اما فضل بن سهل در کتمان آن کوشیده با مامون نمیگفت تا روزی امام رضا با مامون خلوت کرده صورت واقعه که از بدایت امارت حسن بن سهل تا این غایت
در بغداد روی نموده بود بشرح و بسط در حیز تقریر آورد و مامون گفت که فضل با من چنین گفت که ابراهیم باتفاق حسن بن سهل در کار امارت دخل کرده امام رضا فرمود که فضل با تو دروغ
گفته و خیانت کرده سخن این است که من میگویم مامون پرسید که هیچکس غیر از تو برین قضایا وقوف دارد امام جواب داد که یحیی بن معاذ و عبد العزیز بن عمران و فلف سعدی و فلان و فلان از

ثقات و معتمدان تو براین وقائع اطلاع دارند و مامون آن جماعت را در سر طلب داشته از ایشان استکشاف احوال نموده همه متفق الکلمه گفتند که امام رضا آنچه گفته مطابق واقع است
و ما از دیر مدت از بیم فضل بن سهل امثال این سخنان که می شنیدیم بر زبان نمی توانستیم آوردن و مامون آن قوم را از پاس و تسلط فضل ایمن گردانیده ایشان گفتند از بهر حکومت حسن
تا این زمان در عراق عرب فتنه و شورش هست و هرثمة بن اعین برای این آمده بود که معروض دارد که سپاهی و رعیت امارت حسن را کاره اند اما فضل او را از نظر امیر افگنده مجال نداد که از روی دو
دولتخواهی کلمه بعرض امیر رساند و عاقبت در خون آن بیگناه سعی کرد چنانچه بر همه روشن است و چون مامون از کماهی حالات خبر یافت ندا که بیخ در داده تربیت بغداد نمود و فضل از سعایت ساعیان
آگاه شده بتادیب ایشان مشغول گشت و امام رضا شمه از جرأت فضل در مجلس مامون القا کرده مامون گفت که همت من بعد از این بتدارک ما فات مصروف خواهد بود و دیگر
آنکه چون فضل بن سهل از دلائل نجومی معلوم کرده بود که خون او در فلان روز در میان آب و آتش خواهند ریخت با خود اندیشید که هیچ شک نیست که جایی چنین که این دو ضد جمع
باشد از حمام است و بحسب اتفاق مامون در سرخس نزول کرده روز چهارشنبه رسید و فضل در آن روز بحمام رفته قصد کرد و خواست که تقدیر ایزدی را از خود بدان حیله رفع سازد و در
وقت بیرون آمدن از گرمابه اسود مسعودی و قسطنطین رومی و فرج دیلمی و موفق صعدی با تنها فرصت نموده فضل را کشتند و سر خود گرفتند و مامون اظهار اضطراب کرده گفت
که ده هزار دینار بآنکس میدهم که قاتلان فضل را بدست آورد و ابوالعباس دینوری ایشان را پیدا کرده پیش مامون برد و مامون از ایشان پرسید که بچه سبب این امر شنیع از شما صادر شد در روایتی
بعضی از ایشان گفتند که خواهرزاده فضل علی بن سعید ما را برین حرکت تحریص نمود و قولی گفتند ای امیر از خدای بترس تو ما را برین کار امر فرمودی و وعده دادی مامون گفت من برآنستم
که شما در جواب باین بهانه تمسک خواهید جست آنگاه فرمان داد تا هر چهار را گردن زدند و بعد از مراسم تعزیت فضل مامون طبل رحیل فرو کوفته از سرخس بطوس رفت و در آن سرزمین چنانچه در بیان احوال
رقم زده کلک بیان گشت امام رضا از دار فنا بدار بقا رفت و چون مامون نزدیک بمدینة الاسلام بغداد رسید ابراهیم روز جمعه نماز عید گذارده روز دیگر مختفی گشت و مامون در سنه اربع
و مائتین هجری ببغداد در آمد و جاسوسان گماشت تا ابراهیم را بدست آرند و در شب سیزدهم شهر جمادی الآخر سنه سبع و مائتین که ابراهیم در کسوت زنان با دو عورت از سرایی بسرایی میرفت
شخصی او را شناخته دستگیر کرده پیش مامون آورد و ابراهیم فصلی مشبع در باب عفو و اغماض تقریر کرده مامون از سر جریمه عم خویش برخاست اما او را سرهنگان را طلب داشت تا دیر آوردی نسوان بوی
و فرمود که امیر مجلس سه چند روز دیگر او را بخانه نگاه داشت تا مردم می آمدند و او را با چادر و معجر می دیدند بعد از آن مامون در صدد تربیت او بر آمده او را مصاحب خویش گردانید و چون طاهر
از رقه بپیش مامون آمد باز خلق متلبس بلباس سیاه گشتند و ابراهیم در ایام اختفا هر روز بمنزلی و هر شب بجایی بسر میبرد و مامون وعده کرده بود که هر که ابراهیم را پیدا کند صد هزار درهم بوی
دهد و بدین سبب ابراهیم مضطرب الحال زندگانی میکرد و در آن اوقات که مختفی بود او را واقعات و حالات دست داد یکی از آنجمله این بود که ابراهیم گفت که وقتی در گرم روز بنا بر
اتفاقی که روی نمود از زاویه اختفا بیرون آمده خواستم که بمنهانخانه دیگر برسم و حال آنکه بیاست خود تغییر کرده بودم تا در بادی النظر کسی مرا نشناسد و نمیدانستم که بکجا میروم ناگاه در کوچه
دربسته در رفتم و بر در سرایی مردی دیدم سیاه چهره ایستاده بود گفتم که مرا در منزل خود جای دهی گفت بلی باین خانه در آی و چون بقول او عمل نمودم در خانه را از بیرون بسته ناپدید شد با خود
گفتم که از آنچه می ترسیدم پیش آمد و همین لحظه غلامان و عسسان خواهند آمد و مرا گرفته نزد مامون خواهند برد و درین اندیشه بودم که صاحب بیت پدید آمده مقداری نان و گوشت و دیگ و کوزه و کاسه
نو و فرشی پاکیزه همراه آورده و عذرخواهی نموده گفت که من مردی حجامم و با خود اندیشیدم که شاید ترا از اشیاء معمول من تنفری پیدا شود و بنابر این زمانی از خدمت تخلف نموده بخریدن این چیزها
مشغول شدم ابراهیم گوید که برخاستم و بدست خود آشی لذیذ پختم و چون از طعام خوردن فراغت حاصل گشت گفت میل داری قدری شراب حاضر سازم و در خدمت تو امروز بعیش و عشرت
و لهو و سرور بشب رسانم گفتم که اختیار بدست تست حجام صراحی شراب حاضر کرده چون هر کدام سه جام خوردیم عودی بیرون آورده گفت هر چند گستاخی میکنم اما پاس خاطر من بر تو واجب
است هیچ توانی که بنده خود را باستماع غنا و سرود محظوظ گردانی پرسیدم که ترا از کجا معلوم شد که من درین فن مدخلی دارم جواب داد که تو معروف تر از آنی که بتعریف احتیاج داشته باشی
ابراهیم بن مهدی توئی که مامون قبول کرده است که هر کس از تو نشانی دهد صد هزار درهم بوی بخشد ابراهیم گفت چون این سخن از حجام شنیدم عود بر کنار نهادم و خواستم که بسرود گفتن
اشتغال نمایم گفت ملتمس آنست که رخصت من تغنی کنم و صوت هایی را که در عمل آورده باشم تو آنها را بگویی و من گوش بقول آنها نهاده حجام غنا آغاز کرد که من متعجب شدم و از وی پرسیدم
که این اصوات از که آموختی گفت مدتی ملازم اسحق بن ابراهیم بوده ام و این هنر از وی کسب کرده ام و چون شب شد عزم آن نمودم که از منزل حجام بجایی دیگر روم خریطه که پر از دنانیر بود پیش
او نهادم و گفتم این محقر را بمصارف وجوه خویش رسان گفت عجب حالتی مشاهده میکنم من میخواهم که آنچه دارم پیشکش تو کنم تا بقبول آن بر من منت نهی و تو داعیه داری که بصله و انعام خود
مرا ممنون سازی کلا و حاشا هرگز این امر متمشی نخواهد شد و هر چند مبالغه و الحاح کردم موازی فلسی برنگرفت و مرا بموضعی برد که در آنجا پنهان گشتم تا خدای تعالی فرج داد آورده اند که در ایام خلافت مامون
بابک خرمدین در نواحی آذربایجان و بیلقان خروج کرده جمعی کثیر متابعت او کردند و پناه بموضعی حصین بردند و بابک مردی ملحد بود و دین مزدک داشت و نعیم و اکثر محرمات مثل مباشرت با محارم و غیر آن
مباح بود و در مبدأ خروج قلعه ها با متانت عمارت کرده هر لشکری که بجنگ او رفت منهزم باز آمد و مامون در سنه اثنی عشر و مائتین محمد بن حمید طوسی را بجنگ او نامزد فرمود و او بعد از آنکه یکسال لشکری با بابک

بابک بجهاد رفته بود بدرجه شهادت فائز گشت و کار بابک قوی شد و چون خبر قتل محمد بن حمید بمامون رسید عبدالله بن طاهر بن حسین ذوالیمینین را که از قبل او والی مصر بود مخیر ساخت میان امارت
خراسان و مغرب زمین و امارت آذربایجان و ارمینیه و حرب بابک او امارت خراسان اختیار کرده به آن ناحیه رفت زیرا که برادرش طلحه در خراسان وفات یافته بود و هرج و مرج در آن
دیار پیدا شده بود و بعد از رفتن عبدالله طاهر مهم بابک قوی تر گشت آورده اند که در شعبان سنه تسع و مائتین مامون بموضع فم الصلح که نشیمن حسن بن سهل بود آمد و دختر او را که پوران می گفتند
در حباله نکاح آورد و حسن جشنی که در زمان جاهلیت و اسلام مانند آن نشان نمیدادند مرتب داشت و از جمله تکلفات یکی آن بود که حسن فرمود تا بنادق مشک که مشتمل بود بر کاغذ پاره‌ای
که در آن ها اسامی ضیاع و نامهای جواری و کنیزکان و صفت دواب نوشته بودند بر امرا و اعیان و معارف بپاشیدند هر بندقی که بحسب طالع بنصیب شخصی شده آنکس رجوع بوکیل حسن نمود
و هر چه در آن رقعه ثبت بود از وی بگرفت و همچنین بر سائر مردم نافهای مشک و بیضها عنبر نثار کردند و در شب زفاف هزار دانه در که هر یکی مانند بیضه عصفوری در بار کشتی زرین نهاده آوردند
و بر سر پوران ریختند و در آن زمان در زیر پای مامون و پوران فرشی بود زربفت و چون در زیر آن فرش افتاد مامون گفت قاتل الله ابانواس که پنداری در اینجا حاضر است و وصف
این مجلس میکند که حصباء در علی ارض من الذهب * و تا مامون در فم الصلح بود حسن مجموع ما یحتاج لشکر او را از طعام و علیق چهار پایان مرتب میداشتی حتی مکاریان و ملاحان
در آن ایام از خود زر دلی خریدن و فکر کاه و جو کردن فارغ بودند و مامون فرمود تا خراج یکساله ولایت فارس و مملکت اهواز نقد کرده بخزینه داد حسن بسپرند گویند که در شب عروسی
شمعی عنبر بوزن چهل من در شمعدان زرین نهاده بمجلس مامون آوردند و مامون بر آن حرکت انکار کرده گفت این اسراف است و شعرا در باب این تزویج شعرها گفتند و جوایز و صلات
یافتند و از آن جمله ابوحازم باهلی گوید شعر بارک الله للحسن و لبوران فی الختن * یا ابن هارون قد ظفرت و لکن ببنت من * چون این کلمات بمامون رسید گفت ندانم که ابوحازم از این سخنان
چه مراد کرده است یا نه درست **ذکر وفات مامون و بعضی از سیرتهای آن و نبذی از حکایات متفرقه** مامون در اواخر ایام خلافت خویش بغزو رفته عبدوس را که در آن
ایام یکی از طغیان مرز روم از میان برداشت و از آنجا مراجعت نموده ببلاد روم درآمد و قیصر روم مکتوبی باو فرستاده التماس صلح کرد بروایتی مامون بجهت آن تن بصلح در نداد که پادشاه
روم نام خود را بر بالای نام او نوشته بود و بالجمله مامون همت بر تسخیر ممالک روم مصروف داشته چهارده قلعه از قلاع آن مرز و بوم فتح فرمود و از آن غزا مراجعت نموده بر سر چشمه بذندون
که در نواحی طرطوس بود و قدیم او را قشیره میگفتند فرود آمد و بنابر مصلحت ملکی نیت کرد که بر کنار آن چشمه که بغایت سبز و خرم بود چند روزی توقف نماید در مروج الذهب مسطور است
که آب چشمه بذندون از برودت بدرجه بود که هیچکس طاقت آن نداشت که بحظ در آنجا نشیند و صفای آبش بمرتبه که نقش سکه از زیر آن مینمود و مامون روزی بر کنار چشمه نشسته بود که ماهی
بطول زراعی و بسفیدی نقره بر آن آب پیدا شد و او فرمود که آن ماهی را گرفته آورند فراشی بچشمه در آمده ماهی را بگرفت و ماهی از دست فراش چنان خود را در آب انداخت که ترشح
آن بسر و روی و جامه مامون رسید و باز فراش در چشمه در آمده ماهی را بیرون آورد و مامون گفت تا آن ماهی را بریزند و پیش از پخته شدن ماهی لرزه بر اعضای مامون افتاد
بحالتی که از جای خود برنخاست و اگر چیزهای گرم بروی پوشیدند باز فریاد میزد که البرد البرد عاقبت او را البابیره بردند گردش آتش بسیار افروختند و همچنان از برودت شکایت میکرد و بحکم
سهک المخته پیش او آوردند تا السست که از آن بچشد و مرضش اشتداد یافته در عالم و حالت سکرات معتصم بختیشوع و ابن ماسویه طبیب پرسید که هیچ امیدی هست که برادرم
از این مرض شفا یابد ایشان باتفاق بر سر بالین مامون رفته نبض او را احتیاط کردند و دیدند که حرکات نبضیه اش خارج از اعتدال است و منذر بفنا و انحلال در آن زمان مامون از هوش
رفته بود و عرق مانند لعاب از تمامت بدنش روان گشته معتصم از طبیبان پرسید که این چه عرق است گفتند نمیدانیم و مامون بحال خویش آمده اسیران روم را پیش خود طلبید و پرسید که معنی قشیره
که پیشتر این چشمه را بآن لفظ میخواندند چیست گفتند که مد رجلیک یعنی دراز کن هر دو پای خود را و مامون را این سخن بفال بد آمده باز از آن جماعت استفسار نمود که نام این موضع بعربی چیست جواب
دادند که رقه حال آنکه در زایچه طالع مامون نوشته بودند که وفات او در رقه واقع شود و از این جهت در شهر رقه که در عراق عرب کاین است هرگز اقامت ننمودی و چون این سخن از رومیان شنید دانست که احتراز از
تقدیر نتوان کرد و بعضی گفته اند که بذندون و مد رجلین هم مرادفاند و آخر سخن مامون این بود که یا من لا یموت ارحم من یموت و چون وفات یافت او را بطرطوس برده دفن کردند ایام خلافتش بیست سال
و پنج ماه و سیزده روز بود و مدت عمرش چهل و هشت سال و مامون بسخاوت و سماحت موصوف بود و بحلم و حیا و وقار و مروت معروف و از عیسی که مصاحب اسحق بن ابراهیم بود نقل کنند که گفت در آن
هنگام که مامون بدمشق رفت بسیار باذل بود و در آن اوقات از کثرت بخشش او در خزینه چیزی نماند و تنگدستی مامون از حد اعتدال گذشت ناگاه خبر رسید که از خراج بعضی از ولایات سی هزار هزار درهم
می آورند و بفلان موضع که قریب بفلان ورود انزو هست رسیده اند از استماع این سخن مسرور گشته با یحیی بن اکثم گفت بیا تا برویم و نظر بر آن اموال اندازیم و چون بر سر گنج رسیده و خواست
که باز گردد یحیی را گفت که اگر یاران ما تهیدست و ناامید مراجعت کنند و ما این اموال را بمنزل بریم از جمله لئیمان باشیم پس فرمود تا بیست و چهار هزار هزار درهم را بهمان ساعت بخواص و ندما علی قدر مراتبهم قسمت
نمودند و باقی را بیکی از مقربان سپرده تا بر لشکریان قسمت نماید عیسی گوید که من در آن زمان رفته پیش مامون ایستادم و نظر در وی بدوختم هرگاه که سر بر می آورد مرا متوجه خود میدید چون این صورت مکرر شد
بالتفات آن شخص که آن مال را سپرده بود گفت ای فلان پنجاه هزار درهم از این سی هزار هزار درهم بعیسی ده که نزدیک است بچشم مرا برباید و من بغایت خوشحال آن مال خطیر را بخانه بردم از دو اقدای که صاحب ... نقل کرده اند که چون

روی دست برداشتم که یکی از آن دو بدره بستانم که بنی هاشم انتظام داشت و با هر سه خود را کنفس واحده تصور میکردیم توفیق بر من لازم شد که جمیع را ضیافت بکمال کنم و عید نزدیک آمده در حال آنکه تنگدستی ما در آن
اوقات بنهایت رسیده بود و اهل و فرزندان با من گفت که با دو محنت و شدت صابر و شاکر بودیم لیکن حکم بجهت اولاد دیار است چه انتهای جامهای ایشان از کودکان جیران بالوان الوان و فرزندان ما
مستمندان جامهای کهنه دارند اگر میتوانی تدبیری کن تا محقری بدست آید تا در کسوت جگرگوشگان خویش صرف کنیم و اقتدای گویند که من رقعه بدوست هاشمی نوشتم و فرستادم که آنچه مقدور تو باشد یار ادرین ایام مددی
فرمای که در محل خود است داد کیسه سربمهر روان کرده پیغام داد که درین کیسه هزار درهم است و هنوز سر آنرا نگشوده بودم که شخصی از دوست دیگرم رقعه مشتمل بر افلاس و تنگدستی نزد من آورد و من آن کیسه را همچنان
سربمهر تسلیم حامل رقعه کردم روز دیگر دوست هاشمی همان کیسه را بهیئات سابق نزد من آورده گفت راست بگوی که چیزی را که بتو فرستادم چه کردی من صورت واقعه را براستی در میان آورده گفتم که
چون کیسه را نزد آن دوست ارسال نمودم از حیا شب در مسجد بسر بردم اما امروز که بخانه آمدم هنگامیکه از اشیاری که در زنبیل بودم هیچ در نیست با من گفت و مرا از حیا بی حیثیت مخاطب نگردانید و صدیق
هاشمی گفت که چون رقعه تو بمن رسید با آنکه غیر این هزار درهم چیزی نداشتم مقتضی آنشد که از سر این محقر درگذشتم و چاره جز آن نداشتم که بنزد فلان کس که دوست من و تست قاصدی فرستاده پیغام دادم
که آنچه مقدور تو باشد با من مواسا کن که وقت مددست و او کیسه را همچنان مختوم بقاصد سپرد تا نزد من آورد و من از غایت تعجب بر سبیل تعجیل بوثاق تو آمدم تا از کیفیت واقعه خبر یابم لاجرم اطلاع یافتم
گویند که بعد از آن صد درهم برای انفاق ملو و اولاد خود باتفاق از آن هزار درهم افراز نمودیم و نهصد درهم باقی را با آن کس در میان بسویت قسمت کردیم و این خبر افشا یافته بمامون رسید و مرا طلب داشته
از حقیقت حال استکشاف فرمود و من صورت واقعه را معروض داشتم مامون گفت تا هفت هزار دینار بمن دادند که هزار دینار بنکوجه خود دهیم و باقی را بالطریقه که صد درهم منقسم شده بود تقسیم
نمایم از مامون منقول است که فرمود بغیر خویش از هر کس بار نیم گشتم و در برابر ایشان سخن نتوانستم گفت یکی از آنها فضل بن سهل که چون فضل کشته شد من بتعزیت نزد مادرش رفتم گفتم باک مدار و از فقدان
پسر خود اندوه مخور که اگرچه او رفت فرزندی دیگر برای تو قائم مقام خود کرده و گذاشته گفت ای امیر چگونه از مفارقت فرزندی متاثر و غمگین نباشم در حالی که چون تو کسی را پسر بجای او باشد و دیگر آن شخصی که
دعوی نبوت میکرد و آنچنان بود که او را پیش من آوردند من با وی پرسیدم که تو چه کسی جواب داد که موسی بن عمرانم گفتم که موسی آیات و علامات داشت مثل عصا و ید بیضا و غیر اینها اگر تو یکی از معجزات
من بنمائی بتو ایمان آورم گفت نیکو گفتی اما فرعون دعوی خدائی کرده انا ربکم الاعلی گفت تا موسی آن معجزات بنمود اگر تو آنگوئی که فرعون بر زبان آورد من نیز آیات موسی بنمایم و دیگر از مردی
انفعال نزد من آمده بود و تفصیل این قضیه آنکه طائفه از کوفیان بدرگاه خلافت آمده از عامل خویش که من در شان او بصلاح و دیانت و عفاف و امانت اعتقادی داشتم شکایت کردند من با ایشان پیغام
دادم که فردا در دیوان مظالم خواهم نشست شخصی را از میان خود اختیار کنید که در آن باب بر سبیل ایجاز و اختصار سخن کند که من دراز نفسی را خوش نمی آیم آن جماعت خبر فرستادند که مردی همراه ماست که در
شیوه فصاحت مهارتی دارد و اگر امیر المومنین این قضیه را از وی استفسار نماید غایت تفضل باشد گفتم سهل است و چون روز دیگر شد اهل کوفه مرد سخنگوی را بدیوان آوردند من از وی پرسیدم که یاران تو از
عامل من شکایت دارند جواب داد که او بدترین عمال است در روی زمین زیرا که در سال اول که بولایت ما آمد اثاث بیت و فرش و اوانی را فروخته بوی دادیم و در سال دوم ضیاع و عقار خود را در معرض
بیع آورده مبلغ آنرا تسلیم او نمودیم و امسال بپایه تخت خلافت مسیر آمده ایم تا استغاثت کرده بیچارگی و درماندگی خود را تقریر کنیم مامون گوید زبان بدشنام او گشادم و گفتم دروغ میگوئی چه من
آن عامل را بکوتاه دستی و رعیت پروری و داد و عدل و خدای ترسی اعتقاد دارم و گمان من آنست که او بصفات رضیه و حسن معاش با بندگان خدا تعالی و نیک نفسی و خیر اندیشی رعایا
عدیل و نظیر ندارد آنمرد گفت من دروغ گفتم و امیر راست میگوید که آن عامل بر این صفات موصوف است اما خدا تعالی امیر را بر تخت خلافت چندان نشانده که ساکنان ربع مسکون
از مواهب انعام و احسان و بر و امتنان او بسویت بهره ور گردیده و از الطاف و انصاف امیر دور نمی باید که شهر ما باین عامل بولایت مخصوص گردد و مردم ولایات دیگر ازین نعمت محروم باشند گفتم [illegible]
که من آن عامل را از عمل کوفه عزل کردم و بعد ازین هر کرا صلاح دانم بجای او نصب کنم از سخنان مامون است که خویشان و مردم مرا سوی اند بر تن بعضی از آن بیمار اند و عبرت گیرند و بعضی از آن بمنزله
دوا اند و از کلمات اوست که الحرف اربعة امارة و تجارت و زراعت و صناعت فمن لم یکن من اهلها کان وبالا علی الناس و در زمان وی عباس [illegible] ذکر اولاد امیر المومنین علی مرتضی خطابهای که ایشان را در
تدابیر امور ملک [illegible] نموده بود و مامون گفت تدبیر برای آخرت ایشان دوست داشت و افکار دنیوی ضعف تارشته تعلقات این سعادتمندان از مزخرفات دنیا گسیخته گردد و این معنی سبب رفعت
درجات ایشان شود در آخرت والله و اخبار مامون در کتب تواریخ اکثر من ان یحصی است و ایراد آنها موجب ابرام و تطویل است ذکر خلافت المعتصم بالله ابو محمد اسحق بن هارون
الرشید با آنکه مامون معتصم را ولیعهد ساخته بود و بعد از فوت وی مردم متفرق بودند و فوج شده بر تجدید بیعت و قیام نمودند و طائفه اظهار دولتخواهی عباس بن مامون کرده معتصم کس
فرستاد تا عباس را بمجلس او رسانیدند و عباس بمعتصم بیعت کرده بهواخواهان خویش گفت که من خلافت بعم خویش گذاشتم شما ترک این محبت بی مزه کنید و این فتنه بدین تسکین یافت و در سه [illegible]
حکومت او بسیاری از مردم صفاهان و همدان متابعت بابک نمودند معتصم اسحق بن ابراهیم بن مصعب را بولایت عراق فرستاد تا اهل شقاق را مالش بسزا دهد و اسحق بن آن نواحی رفته شصت هزار
کس را بقتل آورد و بقیة السیف پراگنده شدند [illegible] پیوسته معتصم میلی مفرط بخرید غلامان ترک داشت و جمعی کثیر از آن طایفه در خدمت او مجتمع گشتند مردم بغداد از حرکات نامعتدل ایشان در
زحمت افتادند تا روزی یکی از عوام بمعتصم گفت که یا ابا اسحق از شهر ما بیرون رو و الا با تو جنگ کنیم معتصم فرمود که بکدام لشکر [illegible] با من جنگ کنی جواب داد که با لشکر [illegible] مردم رسیده

یعنی در حوت تیل رست و غابر آوریم و بدین سبب معتصم نزدیک بموضع قاطون شهری بنا کرد و آن شهر را نام نهاد و معنی این لفظ القاطول که کرسی که از آنجا سر برگردد و بغلبهٔ استعمال کاسه تیر را ای بسامره ترتیب یافت در بعضی از کتب مسطور است که آن ناحیه را سامره میگفتند جهت آنکه بسام بن نوح تعلق تمام داشت و چون عمارت قصر تمام رسید معتصم از بغداد آنجا رفت ذکر گرفتاری بابک خرمی بسعی سهل بن سنباط و دیگر حکایات معتصم حیدر بن کاوس را که از امیرزادگان ولایت ماوراء النهر بود و مشهور بافشین تربیت کرده با لشکری سنگین بمحاربه بابک خرمی فرستاد و مدتی مدید میان فریقین مکاوحت و نزاع قائم بود و در آن معارک خلقی بی اندازه تلف شده آخر الامر بمقتضی کلمه الحق یعلو ولا یعلی افشین غالب آمده قلاع بابک را مسخر گردانید و بابک گریخته بولایت ارمنیه رفت و برادران و اولاد و بعضی از خواص وی با او بودند و در آن آوان بابک تاجران را شعار خود ساخته بود و چون بنواحی قلعه یکی از بطارقه که او را سهل بن سنباط میگفتند رسیدند در کنار آبی فرود آمده در سد دیدند و از راعی غنم گوسفندی خریدند و شبان فی الحال پیش سهل رفته گفت جمعی چنین و چنان در فلان موضع نزول کرده اند سهل گفت بیشک آن جماعت بابک و اتباع ویند آنگاه سوار شده با جمعی متوجه آنجانب شد و چون از دور چشم سهل بر بابک افتاد و فرود آمده پیش رفته گفت ایها الملک خاطر جمع دار که بخانه خویش آمدی اکنون ملتمس آنست که بقلعه تشریف بری و در قصر سلطنت بفراغ بال بنشینی و بابک با متابعان بحصار رفتند و سهل در اعزاز و اکرام او مبالغه کرده بابک را در منازل مناسب فرود آورد و او را بر سریر نشانده بخدمت کمر بست و چون مائده حاضر ساختند سهل با خدمتش طعام خوردن آغاز نهاد و بابک سهل را از کمال تهور و جهل مخاطب و معاتب گردانیده گفت که ترا امر رسید که با من طعام خوری سهل از سر سفره برخواسته گفت ایها الملک خطا کردم چه مرتبه من ازان فاضلتر است که با ملوک چیزی خورم و چون بابک از اکل فارغ شد سهل آهنگری آورده گفت ایها الملک پای بخود دراز کن تا استاد زنجیری بر آن نهد و آهنگر بندی گران بر پای وی نهاد بابک با سهل گفت غدر کردی و سهل او را دشنام داده گفت تو راعی بقر و غنم بودی و شبان را بتدبیر جیوش و سیاست ملک و اجرای حکومت هیچ نسبت نیست بعد از آن متعلقان او را هم بند کرده خبر بافشین بهرسنگی رابا چهار هزار مرد روان ساخت تا بابک و سهل را نزد او آوردند و افشین درباره سهل عنایت کرده او را بخلعت گرانمایه سرفراز ساخت و از مملکت وی خراج برداشت و رقعه نوشته بربال کبوتر بست و چون کبوتر بسامره رسید معتصم و امرا و ارکان دولت که از اخذ و قید بابک آگاه گشتند زبان بتکبیر گشاده اظهار مسرت و شادی کردند و بعد از چند روز افشین بابک و منتسبانش را مصحوب خویش گردانیده متوجه سامره شد و هارون بن معتصم با نواب دار الخلافه باستقبال او شتافتند و افشین بدیه قصر سامره فرود آمده معتصم فرمود تا فیل اشهب را که یکی از ملوک هند فرستاده بود و دیبای احمر و اخضر و انواع حلهای ملون دیگر بود و بیار آراستند و همچنین فرمان داد تا شتری را نیز آراسته کردند و اشاره کرد تا قلنسوه عظیم مکلل بدر ر و جواهر ترتیب گردانیدند و دو جامه فاخر با این اشیا منضم ساختند و همه را بنزد افشین فرستاده پیغام داد که بابک بر فیل و برادرش عبد الله را بر ناقه نشانده و طاقیها بر سر ایشان نهاده و جامه را در ایشان پوشانیده بسامره آورند و چون بابک فیل را دید متعجب شده پرسید که این دابه قوی جثه چیست و این جامه از کجاست شخصی گفت که این کرامتی است از ملک جلیل برای پادشاه اسیر که بعد از عز بزی ذلیل شده امید است که عاقبت کار تو بخیر و خوبی مقرون گردد معتصم چون اشیاء مذکوره را بلشکرگاه که افشین روانه ساخت حاکم کرد تا متجهزه و سائر خلائق بزینتی هر چه تمامتر سوار شدند و از سامره تا بدر دیوی افشین دو رویه صف کشیدند و بابک و برادرش را بر فیل و شتر نشانده بمیان ایشان در آوردند و بابک چون آن کثرت مشاهده میکرد تاسف میخورد که چرا این همه مردم مفت از تیغ من جان بردند از شخصی منقول است که گفت با بابک جلاد و داشت من یکی از آن ها بودم پرسیدند که چند هزار کس را کشته باشی جواب داد که قتیلان من زیاده از بست هزار اند و در بعضی از روایات وارد شده و العهدة علی الراوی که عدد مقتولان بابک در معارک و غیر آن بهزار هزار رسید و بالجمله چون بابک را نزد معتصم آوردند از وی پرسید که بابک توئی گفت بنده امیر و موالی عظیم مقتول کرد تا از سر خون او درگذرند مقبول نیفتاد و معتصم فرمود تا او را برهنه کردند و دست و پایش از مفصل جدا کردند آنگاه فرمان داد تا جلاد در میان دو ضلع از اضلاع اسفل او شمشیری فرو برده و تنش را از بار سر سبک گردانید و بدنش را با دست و پای بیاویختند و سر او را با عبد الله برادرش بدار السلام بغداد بردند و اسحق بن ابراهیم والی آن ولایت بموجب فرموده عبد الله را بدار النسان که بابک را کشته بودند بکشت و سر بابک را از بغداد بعراق عجم برده گرد تمامت امصار و قصبات گردانیدند و معتصم افشین را بلطف پادشاهانه و عواطف خسروانه اختصاص داده تاجی مرصع با جواهر بوی بخشید از زر مرصع بیواقیت احمر و زمرد اخضر که مقومان از قیمت آن عاجز آمدند و درجه افشین بلند گشته اختیار او در ممالک مال برسید که محسود ارکان دولت و اعیان ملت شد و قلع و قمع بابک در سنه ثلاث و عشرین و مائتین روی نمود و در این سال پادشاه روم با لشکری بی عدد از مقر سلطنت حرکت کرده مدینه مطلوره را محاصره کرد و بعد از فتح صغیر و کبیر و برنا و پیر آن دیار را بدرمعرض هلاک و بوار آورد و فرمود تا بلاد ملطیه را غارت کردند و اسیر بسیار گرفتند و بعضی مسلمانان را مثله کرده و بعضی را چشم برکندند و این خبر بسامع والیان جزیره رسید بر آه الاغی داستغاث کرد که یا معتصم و بیست و ابراهیم بن مهدی در مدح معتصم قصیده گفته او را بجنگ و انتقام تحریص نمود و او از سامره بیرون آمده غربی دجله لشکرگاه ساخت و به اطراف و اکناف سرعان فرستاده لشکر طلبید اشتت و بروایت اقل دویست هزار سوار جرار در ظل رایت فتح آیت او مجتمع گشتند و معتصم بجانب روم روانه شده فرمان داد تا افشین از راه دیگر متوجه آن مرز و بوم گردد و قیصر روم با افشین نبرد نموده میان ایشان مقابله و محاربه اتفاق افتاد قیصر منهزم گشت و اکثر بطارقه و اعیان سپاه او بقتل آمدند و معتصم عموریه را بعد از محاصره بگرفت و سی هزار کس را در آن مملکت بقتل آوردند و بطریق کبیر را که موسوم بناطس و حاکم عموریه بود اسیر کرده چهار روز بنهب و احراق آن شهر اشتغال نمودند و بعد از فتح عموریه معتصم خواست

که خدای تعالی این بیت را بهر که بخواند او حاضر گشته بیامرزید و این غرایب را از ابن جوزی در کتاب تلقیح از محمد بن حبیب هاشمی نقل کرده است و باین عبارت گفته که ذکر جمیع ذلک محمد بن حبیب الهاشمی
فی تاریخه و در سنه ست و ثلاثین و مائتین مرتبه فتح بن خاقان ترکی نزد متوکل بلند شده اعمال جلیله بدو مفوض شده ولیکن مردم بجز او امیدوار و از شر او ترسان بودند و در این سال
متوکل فرمود تا قبر امیر المؤمنین حسین و شهدای کربلا را خراب کردند و منازلی که در آن موضع بود با خاک یکسان ساختند و خلق را از زیارت قبر امیر المؤمنین حسین منع و علی بانع آمدند که در موضع قبر
امام حسین دیاران دیر او [illegible] زراعت نمودند و علویان در ایام خلافت او بغایت ملول و ملوک زندگانی بسیار بودند و در سنه تسع و مائتین متوکل تکلیف کرد که اهل ذمه جامه‌های عسلیه پوشند و از مرکب
و استر نشینند ذکر قتل متوکل و نقل بعضی از قضایای متفرقه مورخان سبب قتل متوکل که متعدد بیان کرده اند یکی آنکه فرموده که محصولات ضیاع و عقار وصیف ترک را
که در ولایت جبال و اصفهان مرتست از وی باز ستدند و حکم کرد تا فتح بن خاقان در آنها کیف یشاء تصرف نماید و دیگر آنکه پسر خود منتصر را که ولیعهد گردانیده بود و میخواست اندازکرسی و کفی بکرم
منتظر باید خواند منتصر زیرا که انتظار مرگ من میکشی و او را گاهی شراب فوق الطاقه دادی و فرمودی سیلیهای پی در پی بر سر او زدندی چون این [illegible] از حد و اندازه گذشت منتصر با جمعی
از ترکان که مرتبه اختصاص و امارت یافته بودند و از متوکل آزرده خاطر گشته در ساعت تا خاطر از کار او فارغ گردانیدند بحتری گوید که روزی در مجلس متوکل با ندمای او حاضر بودم و حالا تکه
من در زمره ایشان انتظام داشتم و در آن مجلس ذکر سیوف میرفت یکی از حاضران گفت که ای امیر فلان کس در بصره شمشیری دارد هندی که بی تکلف و تقلید در عالم نظیر ندارد و متوکل نامه
بوالی بصره نوشت که آن شمشیر را خریده بفرستد والی ارسال نماید و حاکم بصره نامه فرستاد که آن تیغ را یکی از مردم یمن خریده نموده به آن ولایت برده است و متوکل سرعی بیمن فرستاده بحتری گفت که بعد از چند
روز دیگر عبد الله بن یحیی با شمشیر در دست حاضر گشت و عرض داشت که این سیف که مطلوب خلیفه است در یمن از صاحبش بده هزار درهم خریده اند و متوکل بتهیج و سرور گشته تیغ را از غلاف
برکشید و استحسان نموده در زیر فراش خود نهاد و چون روز دیگر فتح بن خاقان الشریف و مقبوس او استعداد یافت متوکل با او گفت که غلامی ترک میخواهم صاحب نجدت و بسالت که این شمشیر
با وی دهم تا مراقب حال من باشد و مادام که من نشسته باشم از مجلس تخلف ننماید در اثنای این سخن باغر در آمد فتح بن خاقان گفت ای امیر وصف شجاعت و مردانگی باغر بر همه کس روشن است
و قابلیت آن دارد که باین امر مهم کرد که در خاطر امیر خطور میکند قیام نماید متوکل شمشیر را بباغر داده او را بمجلس خاص مشرف اختصاص ارزانی داشت و علوفه اش زیاده گردانید و مرتبه او را از امثال
و اقران بگذرانید و باغر آن شمشیر را از غلاف بیرون نیاورد مگر در آن شب که متوکل را بهمان شمشیر کشت بحتری گوید که در آن شب که متوکل را کشتند ما از تکبر و تجبر ملوک با جمعی سخن
میگفتیم و او از آن صفت ناپسندیده ابرا از دست کرده روی بقبله آورد و پیشانی مسکنت بر زمین نهاده بعد از آن مشتی خاک برگرفت و بر سر و روی خود پاشیده گفت من بنده از بندگان
خداوندم عز و علا و هر کس که بازگشت او بخاک خواهد بود سزاوار آنست که تواضع نماید و تکبر نکند بحتری گوید که آن کار متوکل از نظام بر سر زده حرکات او مرا فال بد آمد و چون بشراب خوردن
مشغول شدیم مغنی سرود گفته متوکل در گریه شد و از این معنی نیز تطیر نمودم و در این اثنا خادمی را از نزد جاریه متوکل که او را بواسطه کمال حسن و جمالی که داشت قبیحه میگفتند چنانچه بر عکس نام
زنگی کافور [illegible] جامه بتکلف و چادر شبی زیبا آورده متوکل جامه را بپوشانیده چادر شب بر زیر آن کشید و چادر شب دریده شد متوکل آنرا بهم پیچیده و بخادم قبیحه داد و گفت که با او بگوی که این را
نگاه دار و چون بمیرم آنرا کفن من کند بحتری گوید با خود گفتم که انا لله و انا الیه راجعون مهم این مرد آخر شده و دولتش بنهایت انجامیده و چون قریب بیک ساعت گذشت و متوکل را مستی
دریافت ناگاه دیدیم که باغر با ده نفر دیگر از اتراک در آمدند همه ملبس و مسلح [illegible] با خنجرها [illegible] بر سر بر آمده و شمشیری بر دوش این متوکل زد که بر تهیگاه او رسید و دیگری
بر دوش ایسری فرود آورد و در آن حال فتح بن خاقان که منزلت او پیش متوکل کم از جعفر برمکی نبود نعره زد و خود را بروی افگنده بملاقات پیش آمده گفت لا امیر بیا [illegible]
که در آن مجلس سخن فتح شنیده بحتی کرده گفت که با امیر و ترکان فتح را نیز بقتل آوردند و هر دو را در بساطی پیچیده یک شبانه روز گذاشتند تا مهم خلافت بر منتصر قرار گرفت
آورده اند که متوکل در شراب خوردن ظرافتهای خنک کردی گاه فرمودی که شیری بمجلس آوردندی تا شخصی را بترسانیدی و گاه مار در آستین کسی افگندی و اگر او را بگزیدی تریاقی بدو دادی و
بسیاری از اوقات سبوهای پر کژدم بر [illegible] بود که او در مجلس می آوردند و آن سبوها را می شکستند و آن جانوران از دل در مجلس پراگنده میشدند و اهل مجلس را یارای جنبیدن نبود
ابو قاتل الصغیر و موسی ابن بوقا کبیر ترکان با شمشیرها کشیده روی بمتوکل نهادند یکی از اهل منزل پنداشت که متوکل ایشان را بشمشیر تخویف میکند فریاد بر آورد که ای امیر نوبت مار و شیر گذشت
و نوبت تیغ و شمشیر رسید متوکل گفت این چه سخن است هنوز سخن تمام نکرده بود که مهم او با تمام رسید زمان خلافتش بقول مسعودی چهارده سال و نه ماه و نه روز و چهل و چهار سال عمر
داشت و در ایام خلافت وی رعایا در آسایش بودند و چون خلیفه شد فرمود تا علمای دیگر در مذهب مباحثه نکنند و مردم تقلید صرف اعتقاد خویش سازند و در مجلس او سخنان هزل آمیز
میگفتند و در خرج شیوه اعتدال رعایت کردی ذکر خلافت المنتصر بالله ابو جعفر محمد بن المتوکل مسعودی گوید که ترکان متوکل را در شبی کشتند که شب چهارشنبه بود و او آن موضع کشته بود
قصرها بوده میگفتند و متوکل در آن مکان قصری بنا کرده بود که آنرا جعفریه میخواندند و منتصر بعد از قتل پدر هفت روز در آن جا اقامت نموده و از آنجا بجای دیگر رفت و فرمود تا آن منزل را
خراب کردند و محمد بن سهل گوید که در قصر منتصر بساطی دیدیم که صورت و شکل مصلی در آن نسیج کرده بودند و بفارسی سطری چند بر آن بساط یافته دیدیم و بر جانب مصلی صورت پادشاهی

مشاهده کردم که گویا سخن میگوید و از آن حروف چنین معلوم شد که صورت شیرویه است قاتل پدر خویش پرویز که شش ماه بیش پادشاهی نکرد و بر بساط متصل صورت یزید بن عبد الملک بن مروان
را دیدم که این علم خود ولید را کشته برد و او نیز بعد از قتل ولید شش ماه بیش سلطنت نکرد و از این قضیه تعجب نموده با خود گفتم که منتصر هم چندان بقائی نخواهد داشت و حدیث این بساط با وصیف
تقریر کردم او گفت که آن فرش فرشی است که متوکل را بر آن کشتند بعد از آن بوقا و وصیف فرمودند تا آن بساط را بسوختند و چون مهم منتصر استقامت یافت احمد بن خصیب الوزیر با بوقا و
ترکان گفت که اگر منتصر بمیرد و خلافت بمعتز و مؤید رسد یکی از ما زنده نگذارند مصلحت آنکه در خلع این دو کس سعی کنیم این سخن اتراک را معقول افتاده از روی مبالغه و الحاح با منتصر گفتند که برادران
خود را خلع کن و پسر خویش عبد الوهاب را ولیعهد گردان و هر چند این معنی خلاف رای منتصر بود فایده نکرد و جمعی را فرستاد تا معتز و مؤید را بدار الخلافه آوردند و چون ایشان را تکلیف بر خلع
نمودند مؤید راضی شده و معتز اباء و امتناع نمود و مؤید برادر را نصیحت کرده او نیز بدین معنی همداستان شد و درین باب وثیقه نوشتند جمعی کثیر بر آن شهادت کردند مؤید گوید که روز دیگر منتصر مرا
و معتز را بمجلس خویش طلبید بعد از آن که بار عام داده بود و چون حاضر گشتیم فرمود که این وثیقه شما نیست گفتیم بلی بطوع و رغبت این چند سطر نوشته ایم و خود را خلع کرده ایم آنگاه با معتز گفت که
گر تو نیز اعتراف نمائی و ادبیم آنچه مناسب وقت بود معتز و مؤید هر دو نشستند آنگاه منتصر با ما گفت که برادران را گمان نشود که من ایشان را جهت آن خلع کردم که بر زندگانی خویش چندان طمع دارم که
شده بخلافت رسید و الله که اگر خلافت ببرادران من رسد ترکان باشند که بیخ انعام من و بعد از آن اشاره بترکان کرد که این جماعت مرا بر خلع شما تکلیف نمودند اگر مخالفت کردمی
ایشان بضرب شمشیر سیاست که شمار کسان آن ممکن نبودی و ما سر فرود آورده دست او را بوسیدیم و بازگشتیم ذکر وفات منتصر و بعضی از صفات او و سبب مرگ منتصر روایات متعدد وارد
شده بعضی گویند که بمرض بحچه و برخی گفته اند بعلت سرسام فوت شد و درین باب اقوال دیگر هست از احمد بن محمد بن موسی بن الفرات منقول است که گفت پدرم عامل احمد بن الخصیب وزیر بود
درمیان ایشان نقاری پیدا شده روزی یکی از خدام خاص خلیفه با من گفت که وزیر اعمال پدرت را بفلان کس داده و گفت تا او را گرفته بمالی عظیم مصادره کنند و من نزد پدر رفتم
تا صورت حال باز نمایم و او سر بر ساده نهاده بخواب رفت و فزعناک بیدار شده گفت در خواب چنان دیدم که احمد بن الخصیب وزیر درین موضع ایستاده است
و میگوید که منتصر خلیفه بغداد بعد از سه روز خواهد مرد من گفتم منتصر با خصیب وزیر درین موقف پیش از ساعتی در میدان بگوی بازی مشغول بود فالحال اشارت این خواب
بعد از آن بر سر طعام خوردن مشغول شدیم و هنوز از آن فراغت دست نداده بود که شخصی از اعیان در آمده گفت وزیر را در سرای خلافت متغیر دیدم و از وی سبب آن پرسیدم
جواب داد که امیر بعد از گوی باختن بحمام رفت و از آنجا بیرون آمده در باکیر خانه بخواب رفت و هوا او را دریافته اکنون تب محرق دارد و من بر سر بالین او رفته
که بعد از کثرت تعب اسیر حمام اختیار فرمود و گرم بیرون آمده است و در مهر باد تکیه کرده از هوا در بدن مبارکش تصرف و تأثیری واقع شده از این معنی اندیشناکم
گفت از صورت خائفم زیرا که دوش در خواب شخصی با من گفت که بیست و پنج سال زندگانی خواهی کرد و طایفه از اصحاب تواریخ گفته اند که منتصر بعد از قتل پدر روزی خلافت
بر اتراک متغیر شد و ایشان حجام را فریفتند تا به نیشتر زهرآلود او را فصد کرد و بدان درگذشت و العلم عند الله گویند که منتصر مردی صبور و عاقل و کثیر الخیر بود و مردم را رخصت
داد تا بزیارت امیر المؤمنین علی و امیر المؤمنین حسین رضی الله عنهما روند و علویان را که از پدرش اندیشناک بودند ایمن گردانید و چون طریقه انصاف و انتصاف را مسلوک میداشت
با وجود شدت و صلابت محبوب دل رعایا جای داشت و خاص و عام معتقد وی بودند از ابو علی یحیی منجم نقل کنند که گفت در همسایگی ضیاع من شخصی ضیعتی مرغوب داشت که بغایت زمین
بخریدن آن رغبتی تمام داشتم اما بر تمامت ثمن آن قدرت نداشتم و حسب اتفاق در حالتی که از فقدان آن مطلوب مهموم و محزون بودم پیش منتصر رفتم و او اثر ملال در ناصیه من مشاهده نمود
از سبب آن پرسید و من صورت احوال از وی پنهان داشته بهانه تمسک جستم و منتصر مرا سوگند داده من کیفیت حال بعرض رسانیدم پرسید که بهای ضیعت چند است جواب دادم
که سی هزار درهم گفت تو چه مبلغ داری گفتم ده هزار درهم در جواب سخن من هیچ نگفت و مرا بچیزی دیگر مشغول گردانیده دوات و قلم و مقداری کاغذ طلبید و سطری چند نوشته بخادمی
داد و با او سخنی بگفت که من ندانستم و خادم از مجلس بیرون رفته منتصر با من بسخن اشتغال نمود تا خادم باز آمد و منتصر برخاسته گفت یا ابا علی اگر بخواهی بخانه خویش رو و من بمنزل
آمده با خود گفتم که منتصر متوجه نشد که بچه التفات بحال من انداز اطلاع یافت شد و چون بدر سرا رسیدم وکیل من پیش آمده گفت خادم امیر آمده مبلغ بیست هزار درهم تسلیم نمود و معاودت
از سرور بسیار متحیر ماندم چندان فرح و سرور بر من غالب گشت که عنان تمالک از دست دادم و تا وجه مذکور وکیل بر من شمرد یقین من بآن خبر متعلق نگشت و من همین زمان ضیعت
حاضر گردانیده آن را از وی خریدم و بهاء تسلیم وی کردم و چون روز دیگر بخدمت منتصر رفتم اصلا از ضیعت یاد نکرد و در آن باب هیچ نگفت و تا زمان حیات نیز از آن بر من منت ننهاد و ابو العباس
سعید بن محمد بن الصغیر گفت که منتصر در ایام خلافت خویش جهت بعضی مهمات دیوانی مرا بمصر فرستاد و من در آن ولایت بر جاریه که در حسن و ملاحت و نغمه سرائی مشهور بود عاشق شدم و چون
در صدد خریداری وی بر آمدم صاحبش مبلغی سنگین نامبرده گفت قیمت کنیزک از این کم نیست و بنابر آنکه مرا دسترس آن وجه نبود بیع میسر نشد در خرید توفیق نیافته آتش شوق از کانون سینه
زبانه بسر فلک اثیر کشید و چون مهم بر وجه دلخواه سرانجام یافت بدار الخلافه بازگشتم و صورت قضیه را بعرض منتصر گردانیدم و او مرا در آن باب استحسان نموده پرسید که بجاریه هنوز حاجتی داری

خود بعرض رسانیدم او را بعضی سخن اعراض نموده جوابی نگفت و قلت صبر من روی در تزاید نهاده منتصر حدیث مرا باندما و جلسا گفته هر گاه که مجلس فی ما بین ما در می آمدم از کلمات شوق انگیز
وشنیدن نسبت بمن حکایات ملال آمیز میگفتند و در اثنای غلیان عشق روزی پیش او رفتم مرا گفت بنشین بنشستم و چون لحظه گذشت آواز معشوق خود را از پس پرده شنیدم که شعر
میگفت خواستم که نعره زنم اما بتکلف خود را نگاه داشتم و نخواستم که منتصر بداند که من کیفیت قضیه را دانستم بعد از آن پرسید که حال تو چون است یا سعید گفتم بخیر مقرون است و فرمود که من خوب بگیر
خاطرت بآن مقرون است و سبب آن وصل به آن چه خواسته باشد تبدیل کن تا این کنیزک بگوید من صوتی را که بارها از آن کنیزک شنیده و مطبوع طبع من افتاده بودم نام بردم و کنیزک بگفتن آن مشغول
شده منتصر گفت آواز را میشناسی گفتم آری گفت بصاحب آواز طمع داری گفتم یا امیر این زمان مایوس گشتم و خود را بدست خویش در ورطه هلاک در دیوار افکندم فرمود که ای سعید بخدا
سوگند که من این جاریه را نخریدم الا از برای تو و در زمانیکه از مصر او را بطلب نموده من آوردم پیش از یک نظر بروی نیفگنده ام انگاه فرمود تا کنیزک را بحلی و زیور بسیار آراسته تسلیم نمود و جان از
هلاک حیاتی تازه یافتم مسعودی گوید که در ایام خلافت منتصر شخصی از قریش در مکه مردان و زنان را بخانه خود راه میداد تا با یکدیگر شراب خورده صحبت میداشتند چون این قضیه را بسمع والی
رسانیدند والی آن شخص را از نفس مکه اخراج نمود و او بعرفات خانه ساخته در آنجا ساکن شده بار بمهم سابق مشغول گشت و همان جمع باری دیگر صورت حال بسمع والی گردانیدند
و والی او را طلبیده گفت ای دشمن خدای من تو را بسبب حرکات ناشایست از حرم بیرون کردم و اکنون تو در مشعر عظیم بفسق و فساد اشتغال مینمایی جواب داد که این جماعت دروغ میگویند
زیرا که نسبت بمن حسد و عداوت دارند قوم گفتند ای امیر یک کار باید کرد تا صدق و کذب ما نزد تو روشن شود والی پرسید که آن کدام است گفتند خران مکاریان را جمع کرده باید کرد اگر
بمنزل این شخص روند امیر ما را تصدیق کند و او را تادیب باید نمود و اگر بجانب دیگر روند در دروغگویی ما مجرم باشیم امیر این حدیث معقول نموده فرمود تا خران را گرد کردند و اشاره والی بعرض رسانیدند که
هر کس بخانه قرشی رفتند والی گفت اکنون شبهه مرتفع شده بعد از آن سیاط را فرمود تا آن شخص را برهنه ساختند و تازیانه زدند آنگاه گفت اصلح الله الامیر البته مرا بسیار زدی اما یک طلب
آن شخص گفت تازیانه خوردن من سهل است اما امیر بدنام خواهد شد والی تعجب نموده پرسید که چون گفت مردم بلاد عرب خواهند گفت که مدعیان در حرم بعد از آنکه در گذر را شنید شهود انسانی نگذرد
شاهد و مدعی الیه سوگند خورده حاکم بگواهی خران را اعتبار نمود والی در خنده شده فرمود که دست از این شخص باز دارید که … مدت خلافت منتصر
شش ماه بود ذکر خلافت المستعین بالله ابوالعباس احمد بن محمد بن المعتصم چون منتصر وفات یافت امرا ترک بعد از تقدیم مشورت با مستعین بیعت کردند و بواسطه خوفی که از معتمد
بسبب متوکل داشتند او را در امر خلافت مدخل ندادند و مستعین بعد از رسید خلافت خویش مجموع ممتلکات معتمد و موید را بخرید و از ضیاع و عقار و مستغلات هر چه ایشان را بود گذاشت که آن یک بیست هزار
دینار و بابن یک پنجهزار دینار رسید و در سنه خمس و خمسین و مایتین یحیی بن عمر بن یحیی بن حسین بن زید العلوی بکوفه خروج کرده بعد از محاربات کشته شد و بعد از قتل یحیی یکی از علویان که ملقب بداعی
الی الحق بود و حسن بن زید نام داشت در طبرستان بطلب ملک بیرون آمده بر آن ولایت استیلا یافت و چون نوزده سال از حکومت او بگذشت فوت شد و برادرش محمد قائم مقام او گشته
هژده سال پادشاهی کرد و عاقبت بدست محمد بن هارون متقربت اسمعیل سامانی بقتل رسید در سنه احدی و خمسین و مایتین وصیف و بوقا باشاره مستعین باغر را کشتند و سبب قتل او
آنکه مستعین با وی جهت کشتن متوکل اعتمادی نداشت و میان او و وصیف نیز نقاری پیدا شده مستعین بجانب وصیف گرفت و باغر جمعیکه در قتل متوکل اتفاق داشتند گفت که وصیف و بوقا صاحب جوش شده اند
و ما را هیچ مهم در خلل نیندیشند باید که با من بیعت کنید تا من مستعین را با این دو شخص بکشم و شخصی را بخلیفه سازیم که از صواب دید ما تجاوز ننماید و آن جمع بر بیعت باغر قیام نموده این خبر
مستعین و وصیف رسید و رای ایشان بر آن قرار گرفت که باغر را بند کنند و بوقا و وصیف کسان فرستاده باغر را گرفتند و چون خبر قید باغر باتراک رسید بر آشفتند و به اصطبل خلیفه رفته
اسپان خاصه را گرفتند و با علان کلمه عصیان مبادرت نمودند و وصیف بقصد آنکه اگر باغر در میان نباشد آن فتنه فرو نشیند فرمود تا او را کشتند و خشونت اتراک زیاده شده منجر
بآن شد که مستعین و وصیف و بوقا و شاهک از سر من رای بیرون آمده متوجه بغداد شدند و مستعین چون بدار السلام رسید در سرای محمد بن عبدالله بن طاهر فرود آمد و اتراک جمعی از رؤسای
خود را با قضیب حضرت رسالت که مخصوص بخلفا بود و بعضی از خزاین به بغداد فرستاده بجرم و خطاهای خویش اقرار نموده التماس کردند که مستعین بمقر خلافت و دار مملکت خود مراجعت نماید و محمد بن طاهر
با ایشان اهانت کرده جواب بصواب نیافتند و از این سبب خشمناک و آزرده بسامره باز گشته با یاران گفتند که ممکن نیست که مستعین باینجانب آید و بعد از تقدیم مشورت معتز و موید را از حبس
بیرون آوردند و با معتز بیعت کردند و چون این خبر بمستعین رسید فرمان داد تا محمد بن عبدالله بتهیه اسباب حصارداری بغداد از عراده و منجنیق و غیر ذلک قیام نماید و محمد بموجب فرموده عمل نموده
بغداد را مضبوط گردانید و معتز چون دانست که مستعین خاطر بتحصن قرار داده برادر خود ابو احمد موفق را با جماعه از لشکر بمحاصره بغداد فرستاد و ابو احمد در ظاهر شهر فرود آمده بغدادیان دروازه
ببستند و میان هر دو فریق حرب و مکافحت قایم شده آتش پیکار افروخته گشت و در این اثنا محمد بن واثق از بغداد گریخته بسامره پیش معتز رفت و بعد از محاربات که میان موفق و اهل
دار السلام رفت آثار ضعف و انکسار بر صفحات روزگار مستعین ظاهر و لایح گشت و بوقا صغیر و وصیف بمقتضی زمان با مستعین دل دیگرگون کردند و محمد بن عبدالله بن طاهر نیز بر خلاف او
یکجهت گشته رسولان بمعتز فرستاده پیغام داد که من سعی میکنم که مستعین ترک خلافت گفته با تو بیعت کند مشروط بانکه … اسباب بغداد بدستور سابق متعلق بمن باشد و مستعین که در رفته

گرفت کفایت و قبض و درایت معتمد آید فائده بران دعا مترتب نگشت ذکر خلافت المعتمد علی الله احمد بن جعفر المتوکل علی الله معتمد چون خلیفه شد ملک دولت را رواجی و رونقی پدید آمد
و وزیر پدر خویش عبدالله بن خاقان را وزارت داد و برادر خود موفق را بمصلحت ترک را بانواع عواطف و اصطناع مخصوص گردانید و بدفع صاحب الزنج فرستاد و ایشان با او محاربه نموده مغلوب گشته شد
و موفق از جنگ گاه روی بواسط نهاد و بعد از آن بنهر ابو الاسد متوجه شد و دران موضع لشکریان او بامراض مبتلا گشتند و چون بعضی مرده و برخی صحت یافتند بار دیگر ترتیب اسباب حرب
پرداخته جنگها مرتب گردانید و با زنگیان جنگ کرده شده باو افروخت و آن موضع را لشکرگاه ساخت و تجهیز جیش و تهیه آلات حرب و ادوات طعن و ضرب قیام می نمود که ناگاه
آتش در معسکر او افتاده و دران زمان باوی صعب پدید شد و تمام لشکرگاه بسوخت و مردم وی متفرق شده موفق بواسط رفت و از آنجا عنان عزیمت بسامره معطوف گردانیده و در خلال
این احوال یعقوب بن لیث برنجم استیلا یافته بتوجه بغداد شد و بدیر عاقول نزول فرموده موفق با لشکرهای گران روی باو نهاد و یعقوب از وی منهزم گشته بعراق مراجعت نموده
و تفصیل این قضیه در حکومت صفاریه مسطور خواهد شد ان شاء الله تعالی و دران آوان که موفق بسر رسیده فتنه یعقوب بن لیث روی نمود کار صاحب الزنج بالا گرفته قوی شد و زنگیان
در اطراف ولایت معتمد که بایشان نزدیک بود دست بغارت و تاراج و اسر و قتل برآورده انواع خرابی کردند و چون موفق از مهم یعقوب فارغ شد پسر خود ابو العباس را با سپاهی
سنگین بحرب ایشان فرستاد و میان ابو العباس و سپاه صاحب الزنج محاربه رفته کشش و کوشش بسیار دست داد و خلقی کثیر دران معارک تلف شدند و چون موفق شنید که
صاحب الزنج از اطراف و جوانب لشکر طلبیده است تا سلیمان بن جامع پیوسته باتفاق در قلع و قمع ابو العباس سعی نمایند با غلامان خاصه و خدم از دار السلام بیرون آمده بر
یک فرسخی واسط فرود آمد و ابو العباس جریده باستقبال پدر شتافته شرف دستبوس حاصل کرد و موفق بتوفیق الهی روی بشهری آورد که آن را صاحب الزنج منیعه نام نهاده
بود و چون بآن موضع رسید قهراً و قسراً منیعه را مسخر ساخته لشکریان دست بقتل و نهب برآوردند و اصحاب صاحب الزنج خود را در بطایح افگنده خلقی در آب بمردند و جمعی بیشها
گریختند و موفق از زنان مسلمانان که زنگیان اسیر کرده بغنیمت برده بودند پنج هزار زن بمردم خود سپرد تا باولیای ایشان رسانند و چند گاه میان موفق و صاحب الزنج محاربات عظیم
واقع شد اگر عدد مقتولان صاحب الزنج و موفق در سلک تحریر درآید قلم شکسته رقم را ارباب خبرت بگزاف منسوب گردانند و بالجمله در آخر ایام حیات خویش صاحب الزنج روزی
کوششهای مردانه بسیار نمود تا ستیز و آویز او از حد گذشت و دران روز چند نوبت اصحاب موفق امان بروی عرض کردند قبول نکرد و همچنان میکوشید و بسیار زخم انگشت تا معتمدان او ازوی
روی گردان شدند و ثقات با او خیانت کردند و عاقبت چون کسی باوی نماند بروی ظفر یافته سر او را پیش موفق آوردند و موفق سر صاحب الزنج را مصحوب ابو العباس پسر خویش به بغداد
فرستاد تا گرد شهر برآوردند خروج صاحب الزنج در سنه خمس و خمسین و مائتین و اتلاف در سنه سبعین بود مدت چهارده سال فتنه و فساد زنگیان در عراق عرب امتداد یافت
و در سنه سبعین و مائتین موفق در بغداد وفات یافت و امرا و سرهنگان بعد از آنکه او را برصافه دفن کردند از عقب مفوض بن معتمد بولایت عهد ابو العباس بن موفق بیعت کردند و او را المعتضد
بالله لقب دادند و معتضد بارسال مرسومات و ادرارات لشکریان را مسرور و خوشدل گردانید و در سنه تسع و سبعین معتمد جشنی ترتیب کرده علما و قضاة و اشراف و اعیان حاضر
گردانید تا از زبان پسرش مفوض گواه شدند که خود را از ولایت عهد خلع کرد و بعد از خود و لواسطه برادرزاده خویش معتضد را ولیعهد گردانید و درین سال بمدینة السلام بغداد منادی
کردند که هیچکس در مسجد جامع و غیر آن وعظ نگوید و منجمان و فال گیران در بازارها ننشینند و صحافان را سوگند داده از ایشان خطها گرفتند که نسخ کلامی و جدل فلسفه نخرند و نفروشند
ذکر وفات معتمد و بعضی از صفات او روزی معتمد بر کنار شط جشنی ترتیب داده بود و دران جشن طعام بسیار خورد و شراب بسیار آشامید و زحمت خناق عارض او شده
بدان درگذشت و ابن جوزی گفته که بفجاج رحلت نمود و زمان خلافتش بیست و سه سال بود و مدت حیاتش بقولی چهل و هشت سال بود و معتمد خلیفه عیاش و معاشر بود
و اوقات خود در لهو و لعب و طرب گذرانیدی و از خلافت نامی بیش نداشت و از کلیات و جزئیات امور مملکت برای و رویت موفق بود و اکثر مجالست او با ارباب موسیقی بودی
و دران باب از ایشان سوالات کردی و در ترتیب ندما و مجلس آرائی و تربیت اصناف خمر اهتمام تمام نمودی و فرمودی که انواع اشتهای لذیذ در مطبخ او هر روز می پختند
و باین کیفیت روز بشب می رسانید تا ایام دولت او بپایان رسید **ذکر خلافت المعتضد بالله ابو العباس احمد بن الموفق** چون معتضد متولی امر حکومت شد فتنها تسکین
یافته ولایات معمور شد و نرخها روی بارزانی نهاده اقاصی و ادانی مطیع و منقاد او گشتند و از شرق و غرب نثار و پیشکش بدار الخلافه آوردند گویند که پیش از خلافت شبی
در خواب دید که شخصی دست بدجله دراز کردی و مجموع آب دجله در دست او مجتمع گشتی و چون بگذاشتی بحال خود رفتی و آن شخص از معتضد پرسید که مرا میشناسی معتضد گفت
که نی فرمود که من علی ابن ابی طالبم و چون خلافت بتو رسد با فرزندان من نیکوئی کن و در بعضی نسخ مسطور است که یکی از حکام طبرستان که او را محمد بن زید العلوی میگفتند
هر سال سی هزار دینار به بغداد پیش تاجری میفرستاد که بر علویان تقسیم نماید روزی شحنه بغداد شنید که وجهی از طبرستان برای فلان بازرگان آورده اند تا بر سادات قسمت کند شحنه وجه
مذکور را گرفته صورت حال را بعرض معتضد رسانید معتضد بازستاد و آن زر فرمان داد و گفت من شبی در خواب دیدم که بجائی میرفتم ناگاه بجسری رسیده دیدم که شخصی بر سر آن جسر نشسته میگذارد

در خاطرم گذشت که این شخص مردم را از عبور مانع می‌آید و چون از نماز فارغ شد پیش رفته سلام کردم و او بیلی بمن داده فرمود خاک این زمین برکن و چون چند بیل زدم گفت میدانی که
من کیستم گفتم نی فرمود که من علی بن ابیطالبم و بعدد بیلی که زدی فرزندان تو خلافت کنند باید که رنج باولاد من نرسانی و ایشان را نیز وصیت کنی که اشیاع مرا نیازارند آنگاه مرا راه داد تا از آن جسر
گذشتم و حافظ ابرو در تاریخ خویش این قضیه را بر وجهی دیگر آورده است و لیکن مآل هر دو بیکدیگر قریب است آورده اند که معتضد در ایام خلافت خویش بر سر ارباب خلاف و شقاق چند نوبت لشکر
کشید و مظفر و منصور گشت و در سنهٔ اربع و ثمانین و مائتین معتضد خواست که خطبا را امر کند تا بر معاویه بن ابی سفیان بر رؤس منابر لعنت کنند و زیر تخویف او نموده گفت عوام اضطراب نمایند
معتضد بسخن او التفات نکرده فرمود تا صحیفه را که مأمون در معایب و مثالب معاویه نوشته بود حاضر کردند و میخواست که آنرا بر خلق بخوانند آنگاه وزیر با یوسف یعقوب قاضی گفت که خلیفه را ازین
اندیشه بگذران که میترسم فتنه حادث شود و قاضی بعرض معتضد رسانید که اگر عوام بمضمون صحیفه مطلع شوند و اندیشه امیر را در بارهٔ معاویه بدانند در حرکت آیند معتضد گفت که هر که حرکت کند من
او را به شمشیر ساکن گردانم قاضی گفت با آل ابیطالب چه خواهی کرد که درین صحیفه مناقب ایشان ثبت است و در اکثر اوقات خروج میکنند و مردم را به بیعت خویش میخوانند و چون خلایق اوصاف ایشان را
بشنوند به اطاعت آنجماعت راغب‌تر گردند و آن قوم دلیر شوند و ازین جهت فتنه در ملک پیدا شود و معتضد چون این سخنان شنید آن نیت را از مکمن قوت بحیز فعل نرسانید ذکر ظهور ابو
سعید جنابی قرمطی و فرستادن معتضد عمرو بن عباس غنوی را بجنگ او و آنچه میان ایشان واقع شد عقیدهٔ قرامطه نیز مجموع محرمات را حلال میدانند با آنکه دعوی
میکنند که ملائکه پیشوایان و دیوان مخالف ایشانند و بمدعی آنجماعت نماز عبارت از فرمان بردن امام معصوم است و زکوة عبارت از آنکه خمس مال ادا شود و لغیر از نگاهداشتن اسرار معصوم کنند و زنا
آنست که راز نگاه ندارند و علی هذا القیاس سایر ظواهر شرع را تاویل کنند و چون یکی از رؤسای ایشان در مبادی ظهور خطی مقرمط می‌نوشت لفظ قرامطه بر آن طایفه اطلاق یافت کیفیت
ظهور ایشان در تواریخ مشروح مسطور است و این مختصر احتمال گنجایش آن ندارد و بالجمله یکی از عظمای آن طبقه که او را ابو سعید جنابی میگفتند جمعی کثیر فراهم آورده دست بغارت و تاراج
اهل اسلام دراز کرد و از بحرین بیرون آمده لشکر به قطیف کشیده صورت استیلا و تغلب آنجماعت خاطر والی بصره بعرض معتضد گردانید و معتضد عباس بن عمرو را بدفع شر ابو سعید نامزد فرمود
و چون تلاقی فریقین دست داد و بعد از مقابله و مقاتله عباس با هفتصد کس به پنجهٔ تقدیر اسیر و دستگیر گشت و ابو سعید همه اسیران را بغیر عباس بکشت و عباس را بعد از چند گاه رخصت انصراف ارزانی
داشت عبد الواحد هاشمی روایت کند که از عباس عمرو شنیدم که گفت چون ابو سعید جنابی مرا اسیر کرد از حیات خویش امید بریده منتظر نوبت کشتن روزی و شبی بسر می‌آوردم و در اثنای آن
نا امیدی رسول ابو سعید آمده و بندم برگرفته و جامهای پاکیزه در من کرده مرا پیش او برد و ابو سعید گفت هر چند در کشتن تو اندیشه کردم زیاده فایده بر آن مترتب نیافتم و در خاطر من است که پیغامی چند
بمعتضد دهم و هیچکس را در ادای آن لایق‌تر از تو نشناختم اکنون اگر رسالت مرا بی تبدیل و تغییر برسانی ترا گذارم بشرط آنکه درین باب بیان بمغلطه بر زبان آری عباس گفت که من سوگند خوردم
که هر چه امیر گوید بآن عبارت بعرض معتضد گردانم ابو سعید گفت که با معتضد بگوی که چرا در نقص هیبت و حرمت خویش میکوشی و آبروی خلافت میریزی و دشمنان خود را در طمع می‌افگنی من
مردی ام که در بیابانی نشسته نه کاری و کسبی دارم و نه کشتی و نه باری و نه شهری و بازاری از بیم جان بزندگانی ناخوش راضی شده ام و لباس تیرهٔ مذلت از خود باز داشته شهری گرفته ام از تو در سلطنت
تو نقصی پیدا نکرده ام بخدا سوگند که اگر مجموع لشکر خود را بجنگ من فرستی بر من ظفر نیابند زیرا که من با اتباع خویش بشدت و محنت خو کرده ام و سپاه تو از نسایم بساتین مشتمل بر گلها و ریاحین بیا
فرمان تو قفار و صحاری و مسالک با صعوبت قطع نموده مانده و کوفته و از زندگانی خویش ملول گشته بمن رسند و بواسطهٔ آنکه بی عذر باز نگشته باشند لحظه در برابر من توقف کنند آنگاه هزیمت
غنیمت شمرند و اکثر ایشان از دست من جان نبرند اگر لشکر اندک باشد حال اینست که تقریر کردم و اگر بسیار باشند در ابتدا از پیش ایشان بگریزم تا فرسنگی چند بیست از عقب من بیایند و
من در بیابانها هر روز بمنزلی و هر شب بمرحله قرار گیرم و بوقت انتهاز فرصت شبیخون بر سر ایشان برم و انتقام کشم و بر تقدیری که بسبب تحفظ و احتیاط آنجماعت ظفر نیابم ایشان گرد
من نتوانند گشت غرض آنکه این درد سر بخیر بما مرسی و ترا چیزی حاصل نخواهد شد اگر صرفه در فرستادن لشکر داری هر چند که خواهی فرست و اگر صواب در عدم تعرض من دانی دست از
من باز دار عباس گوید که چون ابو سعید سخن خود تمام کرده ده کس از اصحاب خویش بصحوب من گردانیده تا مرا بکوفه رسانیدند و من از آنجا به بغداد رفته بخدمت معتضد مبادرت نمودم
معتضد چون مرا دید از حیات من تعجب نموده پرسید که خبر چیست گفتم که در سر معروض گردانم و همان لحظه خلوت کرده من سخنان ابو سعید را تقریر کردم و معتضد چنان خشمناک شد که گمان بردم
که بنفس خویش علی الفور بحرب خواهد شتافت و بعد از آن معتضد نام ابو سعید نبرد و ذکر قرامطه نکرد تا زمانیکه شنید که طایفه از ایشان در سواد کوفه ظاهر شده اند و خلق را اغوا میکنند
پس سرهنگی را بجنگ آنجماعت فرستاده آن سرهنگ بعد از محاربه یکی از معتبران اسیر گرفته نزد معتضد آورد و معتضد چون از اصول مذهب قرامطه سوال کرد آن شخص گفت که ترا
ازین پرسش چه فایده تو از چیزی استفسار نمای که تعلق بتو داشته باشد معتضد گفت کدام است آن قرمطی جواب داد که مصطفی چون بعالم بقا خرامید عباس چند روز دعوی
خلافت نکرد و مردم متابعت ابوبکر کردند و بعد از وی عمر خلیفه شد و در حین نزع مهم خلافت را بشوری حواله کرده میان شش کس گذاشت و عباس را نام نبرد و اکنون اعتقاد ما آنست
که اولاد عباس را در امر خلافت هیچ حقی نیست معتضد فرمود تا دندانهای قرمطی را شکستند و او را بیک دست بیاویختند و در روز دیگر دست و پایش را جدا کرده گردنش زدند و مورخان درین

قبل از این شخص کرامتی نقل میکنند که هیچ عقل تصدیق آن نمیکند **ذکر وفات المعتضد بالله و بعضی از سیر تبهای او** در ربیع الآخر سنه تسع و ثمانین و مائتین معتضد فوت شد زمان
خلافتش بقول مسعودی نه سال و نه ماه و سه روز و مدت حیاتش چهل و نه سال او مردی با شجاعت و شهامت بود اما بخل مفرط و امساک بی نهایت داشت مقربان و مخصوصان
پیوسته از وی در هراس بودند زیرا که بعقوبات رعیت و شهره بر سنگک و باز التفات داشت و اگر سرداری یا غلامی از غلامان خاصه اندک گناهی کردی فرمودی که بقدر نصف قامت
او گوری فرو بردند و مجرمان را سرنگون در آن گور افکنده در خاک میکردند تا جان سپارد و بعضی از گناهکاران را بعذابهای گوناگون میکشت که مجرد استماع آنها موجب وحشت
سامع میشود او را ابنیه و اماکن عالیه تمام بود و بعمارت نیز شغفی تمام داشت گویند که در قصر معروف به ثریا چهار صد هزار دینار خرج کرده بود و غالباً در دفتر اول سمت تحریر یافته که او از
لفظ دینار طلا احمر است و مراد از درهم نقره ابیض است نقل است که معتضد خلیفه جمیله را در نکاح آورد سوای از ظرائف هند و عراق و چین هزار هزار درهم کابین بوسه داد و
زنان با شخصی از دانشمندان که قرضی بی نهایت داشت دختر یکی از اعیان را بکابین هزار خرد ارابریشم قرمزی که قیمت آن هزار هزار درهم بود اندکی کم یا بیش باشد در بها که پیش خویش
در آورده و فرق میان معتضد و این دشمن همین بیش نبود که معتضد صداق عروس را بتمام و کمال تسلیم نمود و این دانشمند یکتار ابریشم نداد و نداشت که بهر راقم حروف گوید که ارباب
البصیرت مخفی و محجوب نماند که صرف دراهم در عمارت و خرج زنان جهت ازاله بکارت بخل و امساک بی نهایت منافات ندارد و تمهید این معذرت بسبب آنست که اصحاب حسد
فی جیدها حبل من مسد که نسبت باین کمینه نقاری در خاطر دارند ممکن که اعتراض کنند که خلیفه که از سر این همه زر تواند گذشت چگونه او را ممسک توان گفت در مروج الذهب مذکور است
که در سنه ثلاث و ثمانین و مائتین شخصی بصور مختلفه در قصر خلافت معتضد ظاهر میشد چنانچه گاهی با محاسن سفید متلبس بلباس رهبانان خود را باو مینمود و گاهی بصورت جوانی
خوبصورت بروی جلوه میکرد و وقتی در هیأت تجار خود را منظور نظر او میگردانید و هنگامی با تیغ کشیده پدید آمده بعضی از خادم و پرستار را زخم میزد و در وقتی که ابواب قصر مسدود بود معتضد
این شخص را بر بام کوشک و اندرون خانه و صحن دار الخلافه میدید و این قضیه عجیبه در میان خواص و عوام اشتهار یافته بعضی گفتند که این شخص شیطان است که قصد ایذای معتضد دارد
و برخی بر زبان آوردند که جنی است مومن که خود را باین صورت مینماید تا معتضد از افعال ذمیمه خویش منزجر و مرتدع گردد و زمره اظهار کردند که یکی از خدم وی را بر بعضی از جواری وی
تعلقی پیدا شده آن خادم در دست حیل حکما و نیرنجات و طلسمات ایشان زده باین هیأت در می آید و معتضد از این قصه بغایت مضطرب شده رجوع باهل عزائم نمود و بعضی از خدمتکاران
خود را متهم گشته برخی از ایشان را در دجله انداخت صاحب مروج الذهب گوید و قد اتینا علی الخبر فی ذلک و السبب الموجب له و الحیلة فیه و ما قال الفلاسفة و ما حکی عن افلاطون فی هذه المعنی

ذکر خلافت المکتفی بالله علی بن المعتضد در زمانیکه معتضد وفات یافت مکتفی در رقه بود و قاسم بن عبید الله وزیر مکتوبی باو فرستاد مشتمل بر تعزیت پدرش و تهنیت خلافت
خلافت او و مکتفی چون خبر یافت که پدرش وفات یافته از رقه بجانب بغداد آمده مردم تجدید بیعت بجا آوردند و فرمان داد و اساسهای که معتضد را که جهت تعذیب خلق مهیا ساخته بود منهدم
گردانیدند و بجای آن در آن موضع مسجد جامع بنیاد نهاد و دست بعطا و بخشش بر آورده محبت در دلها قرار گرفت و در ایام خلافت مکتفی قرامطه بر بعضی از دیار عرب استیلا یافته
یحیی بن ذکرویه در آن زمان مقتدای ایشان بود و میان او و سپاه خلیفه محاربات واقع شده یحیی در بعضی از آن معارک بقتل آمد و قرامطه بعد از کشته شدن یحیی با برادرش حسین بیعت
کردند و حسین دعوی کرد که من از اولاد عبد الله بن محمد بن اسمعیل بن جعفر صادقم و خالی بر نگ بر روی داشت و میگفت که این آیه سلطنت منست و ابن عم خویش عیسی را مدثر خواندی
و گفتی که مدثر که در قرآن وارد است عیسی است و یکی از غلامان خود را مطوق نام نهاد قتل اسیران مسلمانان را تفویض بوی کرد و اکثر ولایات شام را مسخر ساخت و او را مهدی امیر المؤمنین
میگفتند و مقصود از صاحب الشامه که در تواریخ مسطور است اوست و صاحب الشامه یکی از امرای خود را که او را صاحب الخال میگفتند به بعلبک فرستاد و او بعلبک را گرفته و در آن دیار قتل عام
کرد و از آنجا بیکی از ثغور شام توجه نمود و میان هر دو فریق مهم بمصالحه انجامید و اهل قلعه را امان داد و چون دروازه را گشودند صاحب الخال فی الحال ابی هاشم را از میان ارباب جاه
جدا کرده گردن زد و بعد از آن دیگران را کشته در آن دیار نشاند و در طبریه نیز قتل عام کرد چنانچه زنان و کودکان شیرخواره را بقتل رسانیدند و پس از استیلا بر طبریه نیز شهری که مسخر ساخت مردان را
کشته و زنان و کودکان را باسیری میبرد و طرق و مسالک شام مسدود شده نفیر عام برآمد و این اخبار موحش بمکتفی رسیده پرتو التفات بر دفع شر قرامطه انداخت و پیش از جمعیت لشکر بار دیگر
خبری نا ملایم بسمع مکتفی رسانیدند که بعد از تسخیر طبریه چند نوبت میان امرا و سرداران شام و صاحب الشامه جنگها واقع شده بعضی از خدم خواص و قائدان سپاه در معرض فنا آمدند و مکتفی با
صد هزار کس بنفس خویش روی بشام نهاده به رقه رسیدند و آنجا متوقف شده محمد بن سلیمان را با لشکری گران در مقدمه فرستاده محمد با سپاه صاحب الشامه را شکسته [illegible]
بگریخت آخر الامر با سیصد و شصت کس که مطوق در آن جمله بود دستگیر گشت و چون این فتح روی نمود مکتفی بدار السلام مراجعت کرده اسیران را
نیز به بغداد آوردند همه را دست ها و پای ها بریده گردن زدند و بعد از گرفتار شدن صاحب الشامه ذکرویه قرمطی در ولایت عرب فتنه و فساد انگیخته قوافل حجاز را کشت و اسیر کرد
مکتفی لشکری بجنگ او فرستاد و او را از میان برداشت تفصیل بقایای قضایای قرامطه و رفتن ایشان در زمان خلافت [illegible] و بردن آنجماعت حجر الاسود را در تواریخ مشهوره

مسطور است هر کرا میل باشد که بر آن اطلاع یابد رجوع بآن کتب نماید و مکتفی در ذی قعده سنه خمس و تسعین و مائتین وفات یافت زمان خلافت او بقول مسعودی شش سال و شش ماه و شانزده روز بود و مدت حیاتش سی و سه سال و شش ماه بود ذکر خلافت المقتدر بالله ابو الفضل جعفر بن احمد المعتضد بالله چون مکتفی وفات یافت در چهاردهم ذی قعده سنه خمس و تسعین و مائتین بسعی عباس بن حسن که از وزرای عالیمقدار بود امر خلافت بر مقتدر قرار گرفت و چون رسید از سلطنت او حسین بن حمدان حسن عباس را کشته با محمد بن داود الجراح و بعضی امرا اتفاق نموده عبد الله بن معتز را بر گرفتند بخلافت و مقتدر پیغام دادند که از سرای سلطنت بمنزل دیگر نقل کند و مقتدر قبول نموده مونس خادم و جمعی از خاصان مقتدر از خلع او سر باز زده و بقدم ممانعت پیش آمدند و میان هر دو فریق مقاتله و مقابله روی نمود و آخر الامر مونس خادم غالب آمده عبد الله بن معتز را که او را المرتضی بالله لقب داده بودند منهزم شده در خانه ابی الجصاص متواری گشت و امرای او نیز متفرق شدند و فتنه و قتل و نهب در بغداد پدید آمد و خواص مقتدر اکثر امرای ابن معتز را پیدا کرده بقتل رسانیدند و در همان چند روز عبد الله معتز را گرفته بدار الخلافه بردند و مرگ عبد الله در سرای مقتدر ظهور یافته او را در گلیمی پیچیده بیاهل و عیالش فرستادند و چون مقتدر بر سریر خلافت متمکن گشت زمام اختیار ملک و مال در کف کفایت ابن الفرات نهاده خود بلهو و طرب و معاشرت با زنان مشغول شد و ابن الفرات وزیری نیک نفس و سخی بود گویند سلیمان بن مخلد بنا بر سابقه معرفت وجهی که والد او با والد ابن الفرات داشت با ابن الفرات خصوصیتی پیوسته بود و در آن زمان خطوط سلیمان که محمد بن داود جراح در باب خلع مقتدر و بیعت ابن معتز نوشته بود بدست ابن الفرات افتاد و ابن الفرات این مکاتبات را از مقتدر پنهان داشته پیوسته در مجلس خلیفه سلیمان را می ستود تا بحسن اهتمام او سلیمان منصبی گرامند یافت و با انهمه احسان و امتنان سلیمان ترفیه ضیاع و عقار ابن الفرات و اموال خویشان و متعلقان او را بتفصیل نوشته و معایب وی نیز قلمی نموده خواست که بعرض مقتدر رساند تا مقتدر ابن الفرات را از وزارت عزل کرده آن منصب را به ابو الحسن احمد بن محمد بن عبد الحمید دهد و سلیمان این رقعه را در آستین نهاده بمجلس ابن الفرات حاضر شد و در وقت نماز گذاردن رقعه از آستین وی افتاد و یکی از کتاب که در پهلوی او بود آنرا برگرفته مطالعه کرده فی الحال بوزیر داد و ابن الفرات سلیمان را مصادره کرده بواسط فرستاد و در آن واقعه زحمت بسیار بسلیمان رسید و بعد از آن ابن الفرات بر سلیمان ترحم نموده رقعه باو نوشت مضمون آنکه من در قضیه تو تامل نمودم سعادت ولی نعمت بر تو مبارک نیامد الیوم از سر جریمه تو در گذشتم چه رعایت حقوق یاران قدیم نزد ارباب مروت از لوازم است باید که بی عذر و غدغه متوجه شوی تا تدارک مافات قیام نموده آید سلیمان چون بخدمت ابن الفرات رسید وزیر ده هزار درهم باو بخشیده عمل سابق را باوی داده در زمان خلافت مقتدر ابو محمد عبید الله بن محمد بن عبد الله بن میمون بن محمد بن اسمعیل بن جعفر الصادق الملقب بالمهدی در مغرب زمین خروج کرده خاندان اغالبه قدیم بر انداخت و از فرزندان او المعز لدین الله بر ممالک مصر استیلا یافته مدتی مدید دولت در دودمان علویه اسمعیلیه باقی ماند ذکر قتل حسین بن منصور حلاج در زمانیکه مقتدر ابن الفرات را عزل کرده منصب وزارت بحامد بن عباس داد حسین بن منصور کشته شد تفصیل این اجمال آنکه حسین بعد از آنکه با سهل بن عبد الله تستری و ابو القاسم جنید بغدادی و ابو الحسین نوری صحبت داشته بود اظهار ارادت نموده دعویهای بلند کرد و با حامد بن عباس در ایام اقتدار او گفتند که مردی پیدا شده که دعوی کرامات میکند و در صیف میوه‌های شتوی و در شتا میوه‌های صیفی ظاهر میسازد و میگوید که مرده زنده میکنم و جنیان مسخر منند و جمعی از ملازمان دار الخلافه را فریفته است و بعضی از نویسندگان نزد وزیر سعایت نمودند و گفتند که یکی از بنی هاشم میگوید که حلاج خدا است و من پیغمبر اویم و حامد جمعی از مریدان او را گرفته و ایشان بعد از تخویف و تهدید اعتراف نمودند که ما و اعیان حسینیم و نزد ما صحت رسیده که حسین خدا است و مرده زنده میکند و چون از حسین منصور این حالت استفسار نمودند منکر شد و گفت اعوذ بالله که من دعوی الوهیت کنم من مردی ام که پیوسته روزه میدارم و نماز میگذارم و بغیر از اعمال خیر چیزی ندانم حامد در باب رخصت قتل او از علما و فقها فتوی خواست ایشان گفتند تا جریمه که موجب کشتن باشد بروی ثابت نشود ما فتوی ندهیم و مقتدر آن خبر را شنیده علی بن عیسی را که یکی از معارف بود فرمود تا با او مناظره کند و علی بن عیسی حلاج را از خانه نصر حاجب که در آنجا محفوظ بود بمجلس خود طلبیده با او خطابی درشت کرد حلاج گفت برین کلمه سخن کلمه دیگر بیفزای والا زمین را گویم تا ترا فرو برد و علیسی از این سخن ترسیده از مناظره او استعفا نموده حسین را بحامد سپردند و در خلال این احوال زنی را که دختر سمعان صاحب و صاحب سر حلاج بود و خوش لهجه و نیکو عبارت بود بمجلس حامد آوردند و حامد از آن عورت استفسار حال حلاج نمود و ضعیفه گفت که حسین بن منصور در شان من اصناف الطاف ارزانی داشته و وعده فرموده که ترا بپسر خویش سلیمان که اعز اولاد من است خواهم داد و سکین که میان تو و سلیمان چنانچه رسم زن و شوهر است بحثی و نزاعی واقع شود اگر از وی کدورتی بتو رسد بکرو زینت روزه کن و در آخر روز بر بالای بام رفته بر خاکستر نشین و بنمک روزه بگشای و آنچه ترا از سلیمان بموافق مزاج نیامده بخاطر بگذران که دانا و بینایم دیگر آنکه روزی دختر حسین با من گفت که پدرم را سجده کن من گفتم که سجود مخصوص حضرت معبود است حلاج این سخن را شنیده گفت که چنین است اما در زمین خدائیست و در آسمان خدائی دیگر آنکه روزی حلاج مرا طلب داشت و در آنخانه که نشسته بود فرشی گسترده بود از بوریا و حلاج با من گفت که از زیر آن بوریا هر چه خواهی بر گیر و اشاره بزاویه خانه کرد و من بآن موضع رفتم و بوریا را برگرفتم زر مسکوک بسیار دیدم که

هرگز مثل آن ندیده بودم و هیچ هراس برین مستولی شده و آن عورت امثال این کلمات گفت و هیچکس بمجرد قول او حکم بکشتن حلاج نکرد و سبب قتل وی آن شد که سطری چند یافتند
بخط حلاج مضمونش این بود که هر کرا آرزوی حج باشد و زاد و راحله نداشته باشد اگر میسر گردد در سرای خود مربع سازد و آنرا از نجاسات نگاهدارد و در آنجا هیچکس را نگذارد و چون ایام
حج رسد آن خانه را طواف کند و مناسک زیارت بیت الله چنانچه معهود است بجای آرد بعد از آن سی یتیم را بآن خانه درآورد و نیکوترین طعامی که او را دست دهد پیش ایشان نهد و
بنفس خویش خدمت یتیمان کرده دست آن جماعت بوسد و هر یک از آن ایتام را پیرهنی در بر کرده هفت درهم یا سه درهم بخشد این عمل او قایم مقام حج باشد چون این سطور
بدست حامد افتاد فرمود تا علما و قضاة را حاضر ساختند و کلمات مذکوره را بر ایشان خواندند ابوعمر قاضی از حلاج پرسید که این سخنان پریشان را از کجا نوشتی حلاج گفت از کتاب
اخلاص که مصنف او حسن بصری است و در بعضی از تواریخ بنظر رسیده که حلاج در جواب قاضی گفت که از فلان کتاب که تالیف ابوعمر و عثمان مکی است و علی ای التقدیرین قاضی
ابوعمر گفت ای کشتنی ما این کتاب را که تو نام بردی دیده ایم و آنچه نوشته در آنجا نیست چون ابوعمر این سخن گفت حامد وزیر با قاضی خطاب کرد که چون تو او را کشتنی گفتی فتوی نویس
که خون وی مباح است و ابوعمر هر چند درین باب تعلل نمود حامد از سر حدیث خویش درنگذشت و چون قاضی نتوانست که مخالفت حامد کند باباحت خون حسین فتوی نوشت
و سایر علما متابعت قاضی کردند و آنچه در بعضی نسخ مذکور است که شیخ جنید رح فتوی داد که حلاج بحسب ظاهر کشتنی است خلاف واقع است زیرا که خدمت خواجه محمد پارسا طیب الله
مرقده و سایر علما و اخبار در مصنفات خویش آورده اند که پیش از قتل حسین منصور بنوزده سال شیخ ابوالقاسم جنید بغدادی برحمت ایزدی پیوسته بود و چون فتوی تکمیل یافته صورت ماجرا
معروض مقتدر گشت فرمان داد که بمقتضی شریعت غرا حلاج را بکشند و حامد با شحنه گفت که فردا حلاج را بر سر جسر برده هزار تازیانه بزن اگر نمیرد هزار تازیانه دیگر بزن بعد از آن دست و پای او را بریده سر
از بدن جدا کرده بر سر جسر بیاویز و کالبد وی را سوخته در دجله ریز بلکه گوش بسخن او نکنی و در تازیانه زدن تخفیف نفرمائی اگر چه گوید من بجای آب در دجله و فرات زر و سیم
بداراب روان کنم شحنه روز دیگر بموجب فرموده عمل نموده خلق بسیار بر سر جسر گرد آمدند و چون شحنه بمشهد تازیانه بحلاج زد حلاج با شحنه گفت که من نصیحتی دارم اگر او را بامیر رسانی
با فتح قسطنطنیه برابری کند شحنه از مدهوشی اعراض نمود حلاج خاموش گشت تا هزار تازیانه باتمام رسید که در آن میان آهی نکشید آنگاه جلاد مهم حلاج را ساخته جثه اش را سوخته
خاکستر او را در دجله ریخت و بحسب اتفاق آب دجله زیاده شد مریدان حلاج گفتند که سبب زیادتی آب ریختن خاکستر اوست در دجله بر ارباب صدق و صفا پوشیده نماند که مشایخ
کبار در باب رد و قبول حلاج سخنان گفته اند و جمعی از مشاهیر این طایفه عالیمقدار بعلو مرتبه او قایل شده کلمات وی را که بحسب ظاهر موافق شرع شریف نبوده تاویل کرده اند تفصیل آنها مناسب
بسیاق تاریخ نیست ذکر خلع مقتدر و بیعت قاهر و غایه مخلوع بار دیگر باراده مالک قادر در سنه سبع عشر و ثلاثمایه مونس خادم و ابوالهیجاء بن حمدان و غیرهم از امرا
در مقام تمرد و عصیان آمده مقتدر را تکلیفات نمودند و او در استرضای خواطر کوشیده حقوق بیعت و شمول نعمت خود را بیاد ایشان آورده گفت که بغی و طغیان عاقبتی وخیم و
خاتمتی ذمیم دارد و چون این خبر بارباب عصیان رسید متوجه دار الخلافت شدند و مظفر بن یاقوت که منصب حجابت داشت با طایفه از خواص خدم گریخته در زوایای نهان
شدند و مونس با سایر امرا بسرای خلافت درآمده مقتدر و متعلقان او را از مادر و خواهر و عیال بمنزل خود فرستاد و امرای عاصی بعد از تقدیم مشورت محمد بن معتضد را که برادر مقتدر
بود حاضر ساخته با او بیعت کردند و او را القاهر بالله لقب نهادند و قاضی ابوعمر را پیش مقتدر فرستادند تا خود را از خلافت عزل کند آنگاه عاصیان از عقب قاضی رفتند و مونس
با مقتدر از هر گونه حکایات گفته عاقبت مقتدر خود را از امر خلافت معاف داشت و متعاقب این حال بازوک مقتدر که یکی از سرداران معتبر بود و حجابت بعضی از متعلقان دار الخلافت گفت
که خیام خود از سرای خلافت برکنده بغلامان موضع رو نهید و آن جماعت را این سخن دشوار آمده بعد از دو روز ایشان مسلح بسرای خلیفه آمده مرسوم طلبیدند و بازوک چون نخواست که در میان
حال میان او و آن جماعت نکبت و وحشت ظاهر شود نوکران خود را گفت که متعرض ایشان نشوید آن طایفه بصحن سرای قاهر رسیده بنیاد شور و شغب کردند قاهر به بازوک گفت که این
جماعت را از دار الخلافه بیرون برده باستمالت و خوشدلی خاطر ایشان سعی نمای بازوک پیش رفته چون دید که خصمان با سلاح و کمال آمده اند خواست که بگریزد اما فرصت نیافته
کشته شد و هواخواهان مقتدر ابن حمدان را نیز کشتند و عوام با ایشان موافقت نموده بسرای مونس رفته مقتدر را از آنجا بر دوش بیرون آورده بدار الخلافه رسانیده تجدید
بیعت کردند و مقتدر بجهت قاهر امان نامه نوشته در ظل حمایت خویش او را جای داد گویند مونس خادم بخلع مقتدر راضی نبود لیکن بحسب ضرورت با مخالفان او در ساخت تا وقتی
که ملازمان آستان خلافت را تحریک نموده همه مخالفان را برانداخت و مقتدر بعد از استیلا بر برادر خود قاهر را محبوس گردانیده آنچه محتاج الیه او بود مهیا ساخت ذکر کشته
شدن مقتدر و بعضی از اوصاف او روات اخبار گفته اند که بعد از آنکه مقتدر بر برادر نیشان استیلا یافت شروط اعزاز و تربیت مونس خادم بجای آورده مرتبه او را
بلند گردانید و مدتها در میانه ایشان طریق وفاق و وداد مسلوک بود تا در سنه عشرین و ثلاثمایه بمونس رسانیدند که مقتدر باستصواب حسین بن قاسم وزیر اندیشه گرفتن
تو دارد و مونس بدگمان شده درین امر اهتمام نموده وقوع یافت که تا سید ابینی سپاه دو استیحاش مونس روی در نهاد و بی رخصت مقتدر بجانب موصل روان شد القصه

از متجنده و خواص او درین سفر با وی مخالفت نمودند و مونس از راه یکی از مخصوصان خود را برسالت نزد مقتدر فرستاده چون او ببغداد رسید وزیر پرسید که مضمون رسالت چیست
فرستاده گفت که جز با خلیفه نگویم و با آنکه بسیار و آنچه مقتدر با او رسید که با وزیر بگوی هم نگفت و حسین بن قاسم فرستاده را دشنام داده بمحبس و مصادره او امر فرمود گفت تا سرای وی را غارت
کردند و مونس در رفتن تامل نموده منتظر آن میبود که مقتدر استمالت نامه روان کرده و در مقام عنایت آمده او را باز گرداند و چون بخلاف آنچه میخواست ظاهر شد تا موصل هیچ
جا توقف ننمود و در خلال این احوال حسین وزیر با بنا حمدان که در ولایت موصل فرمانروا بودند رقعه نوشته که با مونس حرب کرده او را بگیرند و اگر گرفتن او میسر نشود باری
نگذارند که در آن دیار آرام گیرد و پسران حمدان بر حرب مونس اتفاق نمودند الا داود که گفت جنگ کردن با مونس مصلحت نیست چه مونس در دست داود بن حمدان حقوق
فراوان داشت و عاقبت برادران او را فریفته با خود یار ساختند و قبل از محاربه داود میگفت که از ایام طفولیت تا غایت اصطناع و احسان مونس در باره من متعاقب
و متواتر بوده و از آن می اندیشم که در روز جنگ تیری بر مقتل من آید و شآمت کفران نعمت بمن رسد و چون تلاقی فریقین دست داد از شست قضا خدنگی جانستان بآن
مسلمان رسیده فالش راست آمد و بنو حمدان با وجود آنکه سی هزار کس داشتند از معرکه مونس خادم که هشتصد نفر بیش نبود منهزم شدند و بغیر از داود از ابناء حمدان کسی کشته نشد و
مونس مدت هفت ماه در موصل مقام کرده بعد از آن با لشکری آراسته متوجه بغداد شد و مقتدر جهت مبالغه و الحاح امرا و خواص بعزم حرب او از شهر بیرون رفته صف بیاراست و لشکر خلیفه
روی گردان شدند و در اثناء آن جمعی از مغاربه بمقتدر ظفر یافته قصد کشتن وی کردند هر چند گفت که من خلیفه ام فایده بر آن ترتب نیافت و سر او را از بدن جدا کرده پیش مونس بردند و مونس
بگریست قاتلان را توبیخ و سرزنش نمود که شما چرا بی رخصت من بر قتل او مبادرت نمودید مدت خلافت مقتدر بیست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز بود و زمان حیاتش سی و هشت سال
و پنج ماه و او مردی کریم النفس بود و صدقات بسیار دادی و روزه داشتی و برفق و مدارا و خلق نیکو با خلق زندگانی کردی و در ایام دولت او وزرا و جواری و نساء دخل در ملکی میساختند و
یکی از کنیزکان مادرش در دیوان مظالم می نشست و فقها و علما با وی هم زانو بودند و مقتدر در اوقات اقتدار دوازده نوبت بنصب و عزل وزیران فرمان داد و هیچکس از خلفاء سابق
بسن او بر سریر حکومت ننشست و هر چه آبا و اجداد او ذخیره کرده بودند وی تبذیر نمود و نقش خاتمش بروایتی این کلمه بود که الحمد لله الذی لیس کمثله شیء و عباس بن حسن و ابن فرات و ابن
خاقان و حامد بن عباس و علی بن عیسی و محمد بن علی بن مقله و غیرهم بنوبت وزارت او بجای می آوردند و در بعضی از تواریخ بنظر رسیده که بعضی از مورخان قضایای ایام خلافت مقتدر را شش هزار
ورق نوشته اند ذکر خلافت القاهر بالله ابو منصور محمد بن المعتضد چون مقتدر کشته شد مونس خادم بر فوت او تاسف خورده خواست که با پسرش ابو العباس بیعت کنند ابو یعقوب که
یکی از عظمای دولت بود گفت خدای عز و علا اکنون که ما را از خلیفه که مادر و خال و جواری او در امور مملکت دخل تمام داشتند خلاصی داد اکنون با پسرکی که همان نوع معاش کند بیعت نکنیم
بخدا سوگند که بار رضا ندهیم الا بکسی که مردی عاقل و کامل باشد و بخود تدبیری اندیشد و مادر را نیز در فراج او تصرفی نبود و بعد از تقدیم مشورت با برادر مقتدر بیعت کردند و مونس خادم در آن
امر کاره بود اما خلاف اجماع نتوانست کرد و مونس قاهر را سوگند داد که در شان او و بلیق حاجب و پسرش علی بن بلیق بدی نیندیشد و بایشان هیچ تعرضی نرساند و درین باب عهدنامه
گرفته آنرا بامضای اعیان و اشراف مشرف ساخت و چون خلافت بر قاهر قرار گرفت ابن مقله را از فارس طلبیده وزارت داد و منصب حجابت که ترکان صاحب [illegible]
بعلی بن بلیق ارزانی داشت و از بیم سطوت قاهر اولاد مقتدر مختفی گشتند و قاهر مادر مقتدر را که بعلت استسقا مبتلا بود بمحصلان سپرده مطالبه کرد و او را سرنگون آویخته آنچه داشت بستد
و تکلیف کرد تا اسباب و ضیاعی را که وقف فقرا کرده بود بفروشد و مادر مقتدر در مقام فروختن آنها آمده هیچکس نخرید تا لشکریان بعوض مرسومات خویش برگرفتند و بعد از آن
قاهر اولاد مقتدر را پیدا کرده بر ایشان تحملات نمود و این حرکات بر وی مبارک نیامد مصدق این مقال آنکه بعد از روزی چند میان قاهر و بعضی امرا و اصحاب اختیار مثل مونس و غیره نقاری پیدا
شده در حق یکدیگر بدگمان شدند و قاهر انتهاز فرصت نموده مونس و بلیق و پسرش علی را از میان برداشت و ابن مقله که در مخالفت قاهر با ایشان موافقت داشت روی پنهان کرد و در ایام اختفا
گاهی بصورت کوران و گاهی در زی زنان نزد جمعی از امرا که با ایشان محبت میورزید میرفت و قبایح قاهر را از غدر و مکر و عدم مبالات بایشان و غیر ذلک برشمرد و درین اثنا [illegible]
دینار به منجمی داد تا بسیما که در آن زمان [illegible] بود گفت که از اوضاع فلکی و دلائل نجومی چنان معلوم میشود که امسال نکبتی شامل حال قاهر شود و حسن بن هارون [illegible]
نیز فریفتند تا از قبل قاهر سخنان خشونت آمیز وحشت انگیز با ایشان گفتند القصه اسباب بلیه و محنت قاهر درهم شد و ترکان اتفاق نموده او را میل کشیدند و بعد ازین حادثه سالها زنده بود و پنجاه و
دو سال عمر داشت و یکسال و شش ماه و شش روز پادشاهی و خلافت کرد و او ظالمی سفاک و مشهور بیباک بود محمد بن علی مصری که یکی از مقربان قاهر بود گوید که روزی قاهر با من خلوتی
کرده و حربه در دست گرفته گفت هر چه پرسم از تو راست بگو والا ترا سیاست کنم من از بیم جان گفتم آنچه دانم بر قانون صدق و صواب گویم و باز درین باب مبالغه فرموده گفت که اخلاق و
اوصاف خلفاء عباسی را بر ترتیب بی زیاده و نقصان بیان کن گفتم بشرطیکه از باس و سخط امیر در امان باشم فرمود که اگر راست گویی در امان باشی گفتم که ابو العباس دلیر بود و بسفک دما رغبت
که اگر روزی بکشتن هزار کس فرمان دادی از آن باک نداشتی و امرا و عمال که مستولی بودند همین شیوه مرعی میداشتند و باین صفت نیز هم موصوف بود و بجود و سماحت و ارکان دولت

واعیان مملکت نیز درین امر متابعت وی نمودند گفت منصور چه حال داشت گفتم اول کسیکه وحشت افگند و فرقت پیدا کرد میان اولاد عباس و آل ابی طالب او بود و پیشتر از وی میان
ایشان و اصحاب کیسو یگیر سوالی نگنجید و اول خلیفه که منجمان را بخود نزدیک گردانید و بنجوم عمل کرد او بود و از انجمله نوبخت مجوسی منجم نسبی او ایمان آورده ملازم دار الخلافه شد و در زمان
منصور کتب بسیار از زبان سریانی و فارسی و غیر ذلک مثل کلیله و دمنه و کتاب مجسطی و سوای آنها بمقتضی فرمان او بلغت عربی نقل کردند و در ایام دولت او محمد بن اسحق
کتب سیر و مغازی تصنیف نمود و قبل از آن این رسم نبود و او نخستین خلیفه ایست که بخدم و موالی خویش اعمال جلیله مفوض گردانید و مراتب رؤسا عرب و مناصب ایشان باین
جهت روی در نقصان آورد قاهر گفت که از مهدی مرا خبری گوی گفتم که او کرمی بی نهایت داشت و سایر مردم در ایام خلافت او بآن صفت سنیه عمل نمودند و هرگاه سوار شدی
بدره های درهم و دنانیر همراه او میبردند و هر کس که در راه چیزی سؤال نمود بعطای وی اختصاص می یافت و در ایام خلافت او زنادقه ظهور یافتند و وی در قلع و قمع آنجماعت بتقصیر و تهاون معاف
و معذور نداشت و او اول خلیفه ایست که اهل بحث و متکلمین را فرمود کتب کلامی تصنیف کردند و معاندین ملحد را باقامت حجت و براهین غالب آمدند قاهر گفت از صفات هادی مرا بگو
گفتم هادی پادشاهی متجبر و متکبر بود و او فرمود تا پیادگان با شمشیرهای برهنه شهره و عمودها و کمانهای متواتره پیش پیش او میرفتند انگاه پرسید که سلوک رشید چون بود گفتم که بحج و غزا اشتغال
مینمود و در راه آبار و برکه ها و قصور احداث کرد و بر و احسان وی بخاص و عام رسیده و مدن و امصار بنا نهاد و رعایا در افعال جمیله اقتدا برشید کردند و ام جعفر زبیده که حرم محترم او
بود بر انواع اعمال خیر اقدام نموده در راه حرم برکها و حوضها و سر پوشیده ساخت و در راه شام رباطها و منزلها بنا نهاد و رشید اول خلیفه ایست که بسیار آن گوی بازی کرد و شطرنج
باخت و بجهت شطرنج بازان عادت و مرسوم مقرر فرمود ایام خلافت او را بواسطه نضارت و کثرت خیر و بشاشت و ارزانی نعمت ایام عروس میگفتند قاهر گفت در افعال ام جعفر سخنی
نگذری گفتم دران باب بشیوه ایجاز و اختصار سلوک داشتم محمد بن علی گفت چون عذر بر زبان جریان یافت قاهر حربه را گرفته در حرکت آورد و من صورت موت را در دو طرف آن حربه
دیدم و با خود گفتم که این شخص ملک الموتست که مامور بقبض روح من شده بعد از ان قصد من کرده گفت که از حیات خود ملول گشته گفتم چگونه یا امیر فرمود که آثار زبیده ام جعفر را
تبیین و تفصیلی نکردی گفتم که حسنات و مبرات زبیده را نهایت نیست و او آنکس است که احداث انهار و آبار و منازل و بقاع خیر و غیر ذلک در راه مکه مبارکه نمود هزار هزار و نه صد هزار دینار
صرف نموده و اول کسی است که بترصیع اوانی ذهب و نقره امر فرموده و در یک جامه پنجاه هزار دینار خرج کرده محمد بن علی گوید بعد از انکه تفاصیل خیرات زبیده کردم گفتم که چون نوبت خلافت
به پسرش امین رسید زبیده دید که او را میل بغلامان و کنیزان است فرمود تا کنیزکان خوبصورت طرفه ترتیب دادند و عمامها بر سر و مناطق بر میان بستند و اثواب قیمتی مردانه پوشیده و
بعضی از ایشان تاجها مکلل بدر و جواهر بر راس او نهاده در نظر امین جلوه گر آمدند و این جماعت مقبول طبع او افتاده موسوم بغلامیات گردانید و چون قاهر این سخن شنید اظهار فرح و سرور
کرده باعلی صوت خود گفت که ای غلام قدح شراب بیار تا بر روی غلامیات درکشیم فی الحال جواری حسان الوجوه بهیاتی که مذکور شد حاضر گشتند و جامی شراب مانند یاقوت مذاب یکی از
ایشان پیش آورد و قاهر آنرا آشامیده بامن گفت که بسر حدیث خود رو گفتم یا امیر چون مامون بر سریر خلافت تکیه زد و بعلم نجوم اشتغال نمود و منجمان را بلطف پادشاهانه اختصاص داده از حضیض
خمول باوج قبول رسانید و در تشیید اساس ملک و ملت تقلید اردشیر بابکان و سایر ملوک ساسانیان کرده چون از تنظیم مصالح مملکت فارغ گشتی بمطالعه کتب قدیم پرداختی و بعد از وصول بعراق
بسبب توطن در بغداد اکثر اوقات مجالست او با فقها و علما و متکلمین و ارباب بحث و جدل اتفاق افتادی و این طبقه را معزز و مکرم داشتی و کان اکثر الناس عفوا و اکثرهم احتمالا و احسنهم سعة
و اجودهم بالمال و ابذلهم للعطا و ابعدهم ... وزرا و اصحابه فی فعله و سلوک مسلک او نمودند همه در ایام دولت خویش در بیشتر کارها تتبع برادر کردی و در آلات مجلس و لبس البلاس
تشبه بملوک عجم نمودی و دست عدل و بخشش گشاده داشتی و در زمان او فتنه ساکن و طرق از دزد و حرامی ایمن بود محمد بن علی گوید که چون بذکر متوکل رسیدم بعضی از حالات او را معروض
داشتم گفت کلام ترا شنیدم و گوییا که خلفای سلف را مشاهده کردم و معاینه می بینم انگاه مرا صله گرانمند داده گفت اگر خواهی بمنزل خویش رو و چون برخاسته روان شدم دیدم که قاهر حربه را
بدست گرفته از عقب من می آید و بخدا سوگند که گمان بردم که مرا بآن حربه از پای در خواهد آورد و چون قدمی چند نهاده متوجه حرم شد بحیات خود امیدوار شده سالم از دار الخلافه
بیرون آمدم و مراسم شکر الهی بجای آوردم و در اندک زمان چند روز دولت او بپایان رسید نقلست که قاهر بعد از خلع و میل کشیدن مانند سایر کوران در مسجد جامع بغداد گدایی کردی و صدقه
خواستی یکی از مشایخ پیری را دید که از مردم چیزی سؤال میکند گفت که این شخص در ایام جوانی بتضییع فرامین الهی کوشیده است لاجرم خدایتعالی او را در ایام پیری ضایع گذاشته است ذکر خلافت
الراضی بالله ابو العباس محمد بن جعفر المقتدر در آن زمان که قاهر را خلع کردند راضی در زندان بود جمعی از اعیان بتجارت بخلافت بروی سلام کردند و چون بر سریر حکومت
نشست ابن مقله را از کنج اختفا بیرون آورده وزیر ساخت و ابن مقله با دشمنان خویش که در شان او بدیها اندیشیده بودند نیکویی و احسان کرد و میگفت که من در آن اوقات
که متواری بودم با خدایتعالی عهد کرده ام که ایذائی بکس نرسانم و چون اندک فرصتی از وزارتش بگذشت بخلاف رای خلیفه خطی بیکی از امرا نوشته او را بعد از طلب ... واهد المنصور
بعرض راضی رسانیدند و راضی از وی معنی استفسار نموده ابن مقله منکر شد و بعد از آنکه خط ظاهر گشت راضی فرمود تا دستش ببریدند و هرگاه ... کلی بینی و جهد کن تا بردن خط باشی

و در حین قطع ید بهر حیله ابن مقله فریاد زد که دستی را می برید که چندین مصحف نوشته است و دست از وی باز داشتند و از غرایب اتفاقات آنکه ابن مقله سه نوبت وزیر شد و بخدمت سه خلیفه قیام
نمود و سه بار سفر کرد و بعد از فوت سه بار نعش او را دفن کردند و کسی از ملازمان او در آفاق اشتهار یافته و در ایام خلافت راضی شلمغانی در نواحی حنابلیان دعوی نبوت کرده شعبده بازی ها در دعوت خلقی کثیر
متابع او شدند و هر که بوی گرویده بدستش افتاد کشته گشت و آن باطل جمعی باسم [illegible] و از پای در آورد و آخر الامر حاکم حنابلیان بر وی ظفر یافته او را با اکثر متابعانش بقتل رسانید بصحبت
راضی ادیب و فاضل و عالم و شاعر بود و تقریری خوب و شکلی مرغوب داشت و اهل دانش و ارباب فضل را در مجالس خویش طلبیده اعزاز و احترام می نمود و فن تاریخ و علم اشعار نیکو میدانست
و در بذل و سخاوت و جود و سماحت عدیل و نظیر نداشت و نسبت بجلسا و علما وافر العطا و کثیر الاحسان بود روزی یکی از نزدیکان و جلیسان او را در این باب ملامت کرده راضی گفت من در این مرحله
تقلید امیر سفاح میکنم چه هرگز ندیدم که بطریقی بی کسوت و صله از مجلس او بیرون رفته باشند و ندما بتحقیق بر او روا اند که خاطر بار با لطافت و ظرافت مسرور گردانند باید که دل ایشان را بخشش و انعام بیابد
بسیار بیم و کثرت فضائل او بمرتبه رسید که بعضی از ندما از غایت شرم و حیا به مجلس وی کمتر می نشستند آورده اند که چون راضی خلیفه شد بسمع او رسانیدند که قاهر مخلوع مکحول در حین قتل مونس
بلیق و بسرش اموال اشیا را گرفته ذخیره نهاده است و باین سبب فرمود تا در الندا بهار گوناگون تعذیب نمودند و چون کذب اهل غرض و سعایت ظاهر گشت راضی بر قاهر ترحم نموده جلیس و مصاحب
خودش گردانید و تفقد و تلطف راضی روز بروز در باره قاهر نسبت ازدیاد داشت تا آن زمان که از چشم عنایتش بینداخت و سبب رنجش راضی آن شد که قاهر بستانی داشت که از غایت نزهت
مشحون بانواع اشجار و اصناف گل و ریاحین و صحن آن بستان از غرایب طیور بشکل طاوس و غیر ذلک مملو بود و قاهر قبل از خلافت در ایام حکومت اکثر اوقات در آن موضع دلگشا
میخورد و چون منصب سلطنت براضی انتقال کرد او نیز در آن مکان روح افزای نشسته شب و روز در آن مکان که از فردوس برین نشان میداد بلهو و سرور و عیش و حضور اشتغال می نمود
در آن اوان که راضی نسبت بقاهر بر سر رضا آمده با او گفت که مرا در این بستان گنجی ست اما تعیین موضع او را امیدوارم چون امیر در شان من آنهمه اعطاف الطاف مبذول داشت هر چه
فدای او کنم و راضی آن بستان را به پشت گاو ماهی رسانید هیچ نیافت و صورت حال را با قاهر گفت پرسید که ترا چه باعث شد که دروغ چنین گفتی قاهر گفت کثرت سرور تو بآن حدیقه
حسرت و جلوس کس من در آن محل بر من [illegible] باعث آمد و خواستم که من کور باشم و حدیقه دیگران بدیدن آن حدیقه روشن شود اکنون هر چه خواهی میکن که من بمقصود رسیدم بنا بر این قاهر
مردود و مقهور راضی شده مهم او بطلب و سؤال قرار گرفت و در سنه تسع و عشرین و ثلاث مائه راضی بعلت استسقا وفات یافت مدت خلافت او شش سال و ده روز بود و زمان حیاتش
سی و دو سال و کسری ذکر خلافت المتقی بالله ابو اسحق ابراهیم بن المقتدر چون راضی وفات یافت تحکم که امیر الامرا بود کاتب خود را از واسط ببغداد فرستاد تا بنی هاشم و عباسیان
و علما و قضات و اشراف و اعیان با یکی از اولاد عباس که شایسته مهم خلافت باشد بیعت کنند و اکابر بغداد بعد از تقدیم مشورت صلاح چنان دیدند که زمام مهام سلطنت در قبضه
اقتدار ابراهیم بن المقتدر نهند و چون خواستند که با او بیعت کنند گفت من بی رضای عم خود قاهر این کار اختیار نکنم چه تا آن غایت قاهر بقول خود را از خلافت خلع نکرده بود
و این سخن بقاهر رسیده در شان متقی دعای خیر کرده با او گفت که از برادرت راضی نسبت بمن حیف و تعدی بسیار صدور یافت اما بواسطه رعایت ادب تو او را حلال کردم و خود را از
خلافت خلع کردم و بعد از آن ابراهیم بمقصد رسید امر حکومت گشت و تحکم کسان ببغداد فرستاد تا آنچه بخلیفه تعلق داشت از اسبان رهوار و شتران تیز رفتار و سایر نفایس جهت او در حباله تصرف
در آورد و تحکم بعد از این بی ادبی با اندک زمانی بقتل رسید و تفصیل این اجمال آنکه در آن اوان ابو عبدالله بریدی که سرداری صاحب جود بود در بصره با تحکم اظهار مخالفت کرد و تحکم توزون را که از
خواص بمزید مهابت و صرامت اختصاص داشت با طائفه از مردان صف شکن از واسط بجنگ او فرستاد و میان هر دو فریق محاربه واقع شده نخست توزون منهزم گشت و این خبر بسمع تحکم
رسیده بنفس خویش توجه نمود تا از ابو عبدالله انتقام کشد و در راه شنید که باری دیگر میان هر دو حربی صعب واقع شده توزون غالب آمده است و چون این خبر بتحکم رسید مراجعت نمود با اکثر لشکر در
نزدیکی شکارگاهی خوش است بصید نخچیر مشغول گشته با نفری قلیل عنان عزیمت بآن جانب گردانید و نسبت که صیاد اجل در کمین مرغ روح اوست و شکارستان بخیال [illegible] او شکار
جمعی از اکراد با استعدادی فراوان در فلان موضع منزل دارند و شره و حرص او را باعث و محرض آمد که ایشان را غارت کند و آن جماعت از عزیمت وی آگاهی یافته بگریختند و تحکم ایشان را
تعاقب نموده شخصی از آن قوم نزدیک رسید و تیری بروی انداخت خطا شد تیری دیگر بینداخت بگردن رسید و از [illegible] تحکم [illegible] یافته از عقب نگرد یافت و در این اثنا غلامی
نیزه بر تهیگاه او زده تحکم بر زمین افتاد و غلام مهم او را با تمام رسانید و بعد از کشته شدن تحکم امارت بغداد بر ابو عبدالله قرار گرفت و چون او بر دست ناصر الدوله ابن حمدان که یکی از ارکان
دولت متقی بود بقتل رسید توزون امیر الامرا شد و بسببی از اسباب میان متقی و توزون نقاری پیدا شده کار بر جنگ و پیکار منجر گشت و متقی به استظهار و اعانت ناصر الدوله و برادرش سیف الدوله
با توزون حرب کرده شکست خورد و از معرکه گریخته برقه رفت و رسولی بمصر فرستاد و اخشید والی آن مملکت را از حال ناخوش خویش اعلام داد اخشید گفت اگر خلیفه بمصر تشریف ارزانی دارد من
مراسم بندگی بجای آرم و اگر فرمان دهد بخدمت شتابم و چون رسول اخشید این خبر بمتقی رسانید او را باعزاز و اکرام بمصر فرا رسانید چه اخشید پیغام داد که مصلحت آنست که باینجانب آئی تا بعد
از تقدیم مشورت بمقتضی وقت عمل نمایم و اخشید با پیشکش های لایق متوجه رقه گشت و با متقی ملاقات کرده مبالغه و الحاح نمود که او را بجانب مصر برد و وزیر متقی نیز گفت صواب در آنست

کی خلیفه بآن مملکت رود و از سر عزمی شامل و تدبیری کامل پرتو التفات بر ضبط ممالک و دفع متمردان اندازد و متقی سخن ناصحان مشفق و رسل و رسائل بتوزون فرستاده با او عهد و پیمان تازه
کرده توزون سوگند آن خورد که با سر مخالفت نرود و در مقام اطاعت و انقیاد باشد و متعاقب یکدیگر رسولان ارسال کرده و نامها فرستاده از متقی التماس نمود که به بغداد معاودت نماید و علما
و قضات و اشراف پیمان خود را بایمان مغلظه مؤکد گردانیده و عهدنامه نوشته و او را باسامی الشهود مزین و محلی ساخته نزد او فرستاده و ناصر الدوله و سیف الدوله هر چند متقی را از ملاقات توزون
تحذیر نمودند مفید نیفتاد و آخر الامر متقی متوجه جانب بغداد شده اخشید بطرف مصر رفت و بنو حمدان نیز درین سفر از متقی تخلف نمودند و چون متقی به نهر عیسی رسید توزون او را استقبال نموده
چون چشمش بروی افتاده پیاده گشت و قدمی چند در رکاب متقی رفته متقی او را سوگند داده تا سوار شد و توزون باحضار مستکفی سرعان فرستاده چون وی بلشکرگاه نزول کرد توزون
اردوی متقی را بباد غارت و تاراج داده او را میل کشید و علی بن محمد بن علی بن مقله وزیر و احمد بن عبدالله بن اسحق قاضی را محبوس گردانید مدت خلافت او سه سال و یازده ماه بود و زمان
حیاتش شصت سال گویند که بعد از کوری بست و پنج سال زنده بود و متقی خلیفه بتقوی و زهد موصوف بود و لیکن از خلافت جز نامی نداشت ذکر خلافت المستکفی بالله ابو القاسم عبدالله
بن علی المکتفی بالله چون ابو الوفا توزون بی وفا متقی را میل کشیده با مستکفی بیعت نمود جمعی از امرای بنی هاشم که در لشکرگاه حاضر بودند درین امر متابعت نمودند و مستکفی در چهل و یک
سالگی بخلافت نشست و او را امام الحق میخواندند و بنا بر آنکه قبل از خلافت میان وی و فضل بن مقتدر که همسایه یکدیگر بودند و در ایام حکومت بمطیع موسوم گشت بواسطه کبوتربازی و
امثال آن عداوت بود و بعد از خلافت مستکفی فضل پنهان شد مستکفی چون از نهر عیسی به بغداد آمد هر چند او را طلب داشت نیافت و درین قضیه از مضمون من طلب شیئاً وجد وجد تخلف
نمود و در بدایت حکومت مستکفی توزون وفات یافت و شناعت کفران نعمت و نقض پیمان و عهد شامل حال او گشت و بعد از وفات وی باتفاق اکابر و اشراف مستکفی ابن شیرزاد
را امیر الامرا ساخت و ابن شیرزاد در ایام دولت آغاز ظلم و تعدی نهاد و تجار و اهل بازار و سائر رعایا از وی تنگ آمدند و بغداد مضطرب شد و مقارن این حال یکی از هواخواهان احمد
بن بویه که در بغداد اعتباری یافته بعمل واسطه رفته بود مکتوبی بوی نوشت و احوال پریشان بغداد را عرض کرده او را بتسخیر بغداد تطمیع و احمد بواسطه آمده اختلال و اضطراب بحال
بغداد راه یافت ابن شیرزاد دیگر بگریخت و ترکان متفرق شدند مستکفی نیز از شهر بیرون رفت و چون احمد بن بویه به بغداد رسید مستکفی معاودت نموده اظهار مسرت و شادمانی کرد و گفت
که من از اتراک خوفی داشتم والحمد لله که امروز ببرکت قدوم احمد آن خوف زائل گشت و احمد بن بویه بدار الخلافه آمده با مستکفی بیعت کرد و مستکفی احمد را خلعت داده و برادرانش
علی و حسن را بنوازش مخصوص گردانیده احمد را معز الدوله و علی را عماد الدوله و حسن را رکن الدوله لقب نهاد و فرمان داد تا القاب ایشان را بر دنانیر و دراهم نقش نمودند و معز الدوله
هر روز جهت خرج خلیفه پنجهزار دینار مقرر فرمود و باقی اموال و ولایات را نواب او متصرف شدند و چند روزی میان خلیفه و معز الدوله طریق محبت و وداد مسلوک بود و عاقبت
بوحشت انجامید و معز الدوله چشم او را میل کشید و در سبب توحش معز الدوله روایات بنظر رسیده از آنجا یکی آنست که مسعودی گفته است که در ایام خلافت مستکفی چون میانه
بنو حمدان و معز الدوله که ایشان در جانب شرقی بغداد بودند و معز الدوله با مستکفی در طرف غربی بود محاربه بتطویل انجامید معز الدوله مستکفی را متهم گردانید که مایل است با ایشان
و واقف است بر اسرار آن جماعت و دیگر آنکه حافظ ابرو در تاریخ خویش آورده که قهرمانه که در سرای مستکفی اعتباری تمام داشت انگیز جشنی نموده جمعی کثیر از قواد دیلم و اتراک را طلب
داشت و معز الدوله گمان برد که میخواهند که با او مکری کنند و یکی از سرهنگان دیالمه زین معنی رمزی یافته با زمره از آن جماعت بیعت تجدید کردند و خلیفه را گمان شد که ایشان را دستبوس خواهند
کرد و چون نزدیک بپایه سریر اعلی رسیدند او را از مسند فرو کشیدند و دستار در گردنش کردند و معز الدوله از مجلس برخاست و مردم بهم بر آمدند و آنچه در سرای خلافت یافتند بغارت بردند
مستکفی را در سرای معز الدوله رسانیده بر بالش نهادند و قهرمانه را گرفته زبانش ببریدند و میل در چشم جهان بین مستکفی کشیدند و با فضل بن مقتدر بیعت کردند و این واقعه در سنه
اثنین و ثلثین و ثلثمائه اتفاق افتاد ذکر خلافت المطیع لله ابو القاسم فضل بن جعفر المقتدر سابقاً سمت گزارش یافته که مطیع بنا بر توهمی که داشت از مستکفی مختفی گشته
و چون معز الدوله فرمود و مردم را آوردند تا بر خلافت بر مطیع سلام کردند و مردم را گواه گرفته گفت من خود را از سلطنت خلع کردم و در ایام معز الدوله خلفای عباسی اعتباری و اختیاری
نداشتند و معز الدوله کاتبی تعیین کرد تا دخل و خرج خلیفه را نگاه دارد و اعتقاد دیالمه آن بود که خلافت حق علویان است و عباسیان بغصب آن منصب را گرفته اند بنا برین معز الدوله
ابو الحسن محمد بن یحیی زیدی را که از اجله سادات بود و در فضل و ادب و فراست و شجاعت و کرم و تقوی عدیل نداشت بر سریر حکومت نشاند و خواست دست عباسیان از دامن
ریاست کوتاه گرداند و چون ابو جعفر محمد صیمری که بمنصب وزارت تعلق بدو داشت برین معنی وقوف یافت بعرض او رسانید که اگر سیدی که لایق امامت باشد متصدی خلافت گردد مطاع
و دشوار با مخالفت کنی معز الدوله جواب داد که مهما امکن در تراضی خاطر وی کوشم وزیر گفت اگر با تو گوید که دست از حکومت کوتاه کن و باسم امارت قانع باش قبول فرمائی باز معز الدوله
گفت که او با من چنین نگوید وزیر گفت آنچه پادشاه میفرماید تغلیط نفس است اگر چنین گوید چه کنی معز الدوله گفت اگر نفس با من مساهمت نماید از کسر پادشاهی بگذرم و الا سپاهیان ورزیده
بدوزخ روم صیمری گفت چرا امام خلافت در دست کسی نباشد که بمجرد اسمی قناعت کند و از تو فرمانبرداری توقع نماید و اگر خلاف کند بی تحاشی رقم عزل بر صفحه حال او کشیده دیگری را بجا

از نصب توانی کرد و با آنهمه از مخالفت ایشان نتوان بود چه بیم آن بود که در هر قطری عباسیان اتفاق نموده خروج کنند و در اطراف فتنه‌ها روی نماید که آسان آسان تسکین نیابد و این سخن معز الدوله
را معقول نموده از سر عزل عباسیه و نصب علویه درگذشت و در سنه ثلث و ستین و ثلثمائه مطیع خود را از خلافت معاف داشت و سبب این صورت آنکه علت فالج بروی مستولی شده زبانش
سنگین گشت و سبکتگین حاجب معز الدوله با او گفت که انسب بحال تو آنست که خود را عزل فرمائی و او ملتمس سبکتگین را اجابت فرموده خلافت به پسرش طایع قرار گرفت مدت سلطنت
مطیع بیست و نه سال و پنج ماه بود والله اعلم ذکر خلافت الطایع بالله ابوبکر عبدالکریم ابن المطیع بالله و در ثالث عشر ذیقعده سنه ثلث و ستین و ثلثمائه با طایع بیعت کرده
و چون دو ماه از خلافت وی منقضی گشت پدرش مطیع درگذشت و در زمان خلافت طایع ترکان را با عز الدوله بختیار بن معز الدوله دیلمی در بغداد محاربات واقع شد و عز الدوله از
حرب ایشان بستوه آمده مکتوبات بعضد الدوله عمزاده خویش فرستاده از وی مدد خواست و عضد الدوله با لشکری سنگین از عراق عجم روی به بغداد نهاد و چون عضد الدوله بعز الدوله
پیوست ترکان متفرق گشتند و سبکتگین و طایع در آن حروب بر سبیل کثرت مصاحب اتراک بود اما از عضد الدوله خائف گشته بطرفی رفت و عضد الدوله او را امین و مطمئن گردانیده
عزم معاودت نمود و چون طایع به بغداد رسید عضد الدوله بقدم تعظیم و اجلال پیش آمده برای وی فرش و اوانی و ما یحتاج فرستاد چه اساس دار الخلافت بوقت فتنه اتراک همه
ضایع شده بود و چون چندگاهی عضد الدوله بر عراق عرب استیلا یافته درگذشت صمصام الدوله و شرف الدوله نیز بنوبت چندگاهی حکومت کرده لباس امارت در نوشتند طایع زمام ریاست بغداد
در قبضه کفایت ابو نصر خسرو فیروز بن عضد الدوله نهاده و قامت او را بخلع گرانمایه زینت و زیب داده آن پادشاه را بلقب بهاء الدوله مشرف و ملقب گردانید در عاقبت بهاء الدوله بنابر آنکه طایع
بی مشورت او مهام خلافت میساخت در مقام نزاع و مخالفت آمده بر خلع و عزل وی اقدام نمود و بعضی گفته اند که چون مال خزانه بهاء الدوله روی در نقصان نهاد و لشکریان در طلب علوفات
و رسومات غلو کردند بهاء الدوله بهانه وزیر خود را گرفته مواخذه و مصادره نمود و بعد از چندی [illegible] چون از وی هیچ حاصل نشد ابو الحسن بن معلم که سخن او نزد بهاء الدوله بغایت [illegible]
بود با وی گفت اگر مال بسیار است طایع را خلع کرده هرچه دارد باید ستد و بهاء الدوله بر عزل خلیفه مصمم شده در باب ملاقات از وی رخصت طلبید و پس از دستوری بمجلس طایع
درآمده به دستور معهود بر کرسی بنشست و دو کس از امرای دیلم پیش رفته خلیفه بتصور آنکه غرض ایشان تقبیل انامل شریف است دست دراز کرده و آنجماعت دست او را کشیده
از سریر آوردند و طایع گفت انا لله و انا الیه راجعون و او را از سرای خلافت بیرون برده هرچه در آن موضع یافتند تصرف نمودند مدت خلافت طایع هفده سال و نه ماه و شش روز
بود ذکر خلافت القادر بالله ابو العباس احمد بن اسحق بن المقتدر چون بهاء الدوله طایع را گرفت با ارکان دولت و اعیان ملت مشورت نمود که شایسته منصب
خلافت کیست گفتند که احمد بن اسحق استحقاق این کار دارد و در آن اوان بنابر قصد طایع از بغداد گریخته و به بطیحه رفته پناه بمهذب الدوله والی آنجا برده بود و بهاء الدوله معتمدان فرستاده
تا او را به بغداد آوردند هبة الله بن یحیی کاتب مهذب الدوله گوید که در مجلس قادر به بطیحه روزی رسیده او را متأمل یافتم و حیرت نموده از سبب آن پرسیدم گفت دوش بخواب چنان
دیدم که آبی که بر گرد آن بطیحه است از حد اعتدال افزون شده چیزی بر آن لب انداز من متعجب شده با خود گفتم که آیا قدرت باین عظمت بر بحری چنین که بطیحه است و در این اثنا شخصی
از آنجانب قنطره آواز داد که میخواهی که از این دریا بگذری گفتم آری و او دست خود دراز کرده تا بدست من رسید و مرا از آنجا بگذرانید و من از هیبت و بزرگی آن شخص
ترسیدم و پرسیدم که تو کیستی گفت من علی بن ابی طالبم که خلافت بتو میرسد و عمر دراز خواهی یافت باید که با اولاد و شیعه من رحمت کنی هبة الله گفت که چون سخن قادر باینجا رسید آواز ملاحان
و غیر ایشان بگوش ما رسید که از بغداد بطلب او آمده بودند مهذب الدوله قادر را با تجملی تمام بجانب دار السلام گسیل کرد و چون قادر بنواحی بغداد رسید بهاء الدوله با اکابر و اشراف باستقبال
وی شتافتند و در سیزدهم رمضان در بغداد خطبه بنام او خواندند و در ایام دولت او از منتجات کرامت الهی چمن خلافت را خضرت و نضارتی پدید آمد و هیبت و سیاست او در دل
خواص و عوام جای گرفت و دیگر دیالمه را مجال تغلب و تسلط نماند و بعد از خلع طایع چندگاهی در بلاد خراسان بدستور معهود خطبه بنام او خواندند میگفتند که ایام سلطنت مخلوع نگردد و چون
سلطان محمود سبکتگین به آنمایه استیلا یافت بنابر اخلاصی که با قادر داشت روی بنا بر وجوهی [illegible] باسم او تزئین داد و در ایام دولت قادر در [illegible]
رسید [illegible] قضایا یکی آن بود که پادشاه ترکستان ایلک خان [illegible]
در [illegible] بود ناگاه [illegible] کافران ختا و ختن طمع در ملک او کرده چندان لشکر از آن سرزمین بیرون آمد که [illegible]
[illegible] و در تاریخ آورده [illegible] علی الراوی که در آن سپاه [illegible] هزار خرگاه بود و چون بهشت روزه راه دار الملک [illegible] رسیده [illegible]
[illegible] مستجاب گشت و [illegible] لشکری که [illegible]
رسیده چندان [illegible] ایشان [illegible] استعمال آلات حرب داد [illegible]
ایشان رسیده لشکر اسلام آنجماعت را غافل یافته [illegible] هزار کس از مشرکان [illegible]

کردند و مسلمانان را فتحی چنین روی نمود سامانا و غنائم با وطان خویش مراجعت کردند گویند که قادر صائم الدهر و قائم اللیل بودی و بعدل و داد و در بیعی و یکی از محاسن شیم او آنکه طالع مطلوع
را قرین و همنشین خویش گردانیده و انواع ملاطفت و احسان درباره ایشان بجای می آورد و ببرکت افعال جمیله امر سلطنت بجو رونقی یافت و در کامرانی و زندگانی بسر برد تا در سنه
اثنین و عشرین و اربعمائه بجوار رحمت رب العالمین پیوست مدت خلافت او بقول چهل و یکسال و سه ماه و یازده روز بروایتی چهل و سه سال و در زمان حیاتش نیز اختلاف است جمعی
بعضی هشتاد و شش سال گویند عمر داشت و برخی گویند که به نود و سه سالگی رسید ذکر خلافت القائم بامر الله ابو جعفر عبد الله بن احمد القادر بالله در روز وفات قادر
با قائم بیعت کردند و او از صلحای خلفا بود و در ایام خلافت او دولت آل بویه انقراض یافت و رایت ایشان بطغرل بیک سلجوقی انتقال یافت و در زمان خلافت او بساسیری غلبه
انگیخت و بساسیری سرداری بود از امرای بغداد و شجاع و دلیر و صاحب همت و با رئیس الرؤسا وزیر قائم نزاعی واقع شد و بساسیری از بغداد بیرون رفته دست تطاول و تاراج
برآورد و در حوالی بغداد فرستاد و المستنصر علوی که پادشاه آن دیار بود مدد خواسته و مستنصر مدد و اعانت وی در آمد [illegible] رسید قائم ارشاد وزیر قاضی [illegible]
هاشمی را به طلب طغرل بیک سلجوقی فرستاد و چون طغرل بنهروان رسید رئیس الرؤسا با جمعی کثیر از اعیان و اشراف بغداد باستقبال او شتافتند و عمید الملک کندری که وزیر طغرل بیک بود
مراسم تعظیم و پرسش بغدادیان بجای آورد و ایشان را دلجوئی نمود و بعد از آنکه طغرل بیک با رئیس الرؤسا عهد و پیمان کرد که نقض آن ننماید و زبان خلیفه و ملک رحیم دیلمی که در آن اوان امارت بغداد
تعلق بدو داشت نمایند متوجه بغداد شد و بغداد بعد از انقراض دولت آل بویه بدو رسید و چون دولت و پادشاهی آل بویه بسر آمد و بساسیری بسلامت دار الخلافه در آمد و بعد از آن مراسم [illegible]
[illegible] در مسجد جامع بنام او خطبه خواندند و سکه بنام خلفا و رئیس الرؤسا بسیاری نقد و جنس خود را در آنجا بود بدو داد تا طغرل بیک [illegible]
کرده خلیفه خبر فرستاد که علامت ساخت و از آن جمله آنکه سرزمین حاضر گردد خلیفه ملک را بجانب [illegible] طغرل بیک را [illegible] و اعیان الدوله فرمود و چون طغرل بیک
از مهم ملک رحیم فراغت یافت در عقب بساسیری شتافت و در آن اوان بساسیری از مستنصر علوی مستظهر گشته بود و با دبیس بن مزید [illegible] و کلاب جمعی دیگر از اتراک و اکراد [illegible]
طغرل بیک در عقب برادر خود ابراهیم ینال و قتلمش بن اسرائیل با قریش بن بدران عقیلی روانه کرد و بنی عقیل با قریش عذر کرده بساسیری پیوستند و با ابراهیم ینال قتلمش [illegible]
[illegible] با بساسیری گشت و میان طغرل و بساسیری محاربه دست داد و طغرل بیک غالب آمد و بساسیری از جنگ گاه بگریخت [illegible] و جمعی از متعلقان طغرل بیک [illegible]
هلاکت رسید و سیاست نمود و دین [illegible] بساسیری [illegible] ابراهیم ینال که برادر مادری طغرل بیک بود بنیاد مخالفت نهاد و داعیه سلطنت عنان عزیمت بجانب
همدان گردانید و چون این خبر به بغداد رسید ارکان دولت سلطان از قرابت بجد دعوت نمودند و طغرل بیک با بساسیری با اهل [illegible] در همدان نهاد و در غیبت طغرل بیک بساسیری
قوی شده بعزیمت بغداد روان گشت و در هشتم ذی القعده سنه خمسین و اربعمائه بدار السلام رسید و قائم خلیفه را بگرفت و رئیس الرؤسا را با جمعی از خواص خلیفه به قتل رسانید
در بازارها بگردانید و بعد از آن بکشت و خلیفه را به مهارش عقیلی سپرد و مهارش او را بموجب فرموده در حدیثه محبوس ساخت و بساسیری در مسجد جامع بعد از آن خطبه بنام
مستنصر علوی خواندند و قائم در آن حبس بطغرل بیک نوشت مضمون آنکه رسم فراسلام آشکار شده و مسلمانی ضعیف گشته اگر توانی لعنان عزیمت بجانب بغداد معطوف
گردان و طغرل بیک فرمود تا در جواب سطری چند بیاسپ نوشته خلیفه را بقبول ملتمس نوید دهند منشی سلطان بر ظهر رقعه نوشت که ارجع الیهم فلنأتینهم بجنود لا قبل لهم بها ولنخرجنهم
منها اذلة وهم صاغرون سلطان جواب را پسندیده گفت امیدوارم که مضمون آیه کریمه بظهور آید و چون طغرل بیک ابراهیم ینال را از میان برداشت متوجه دار السلام
گشت و چون بآن ناحیه نزدیک رسید مهارش عقیلی خلیفه را پیش سلطان آورد و سلطان مراسم اعزاز و احترام بجای آورد و پیش قائم زمین بوسه کرد و در رکاب او پیاده
روان شد قائم فرمود که ای رکن الدین و بعد از آن در مناشیر اسم او را بدین عنوان می نوشتند که سلطان رکن الدین طغرل بیک و چون به بغداد در آمد سلطان خمارتکین را
با جمعی بسر راه شام فرستاد که بساسیری بدان طرف نرود و بنفس خویش متوجه او شد و مقدمه سلطان در حوالی کوفه بساسیری رسیده سرش از تن جدا کرد و در تاریخ یکی از ...
چهار ماه بر دست و بساسیری غلامی بود از غلامان بهاء الدوله دیلمی نامش ارسلان و کنیتش ابو الحارث و ازانجهت بساسیری خواندند که او از [illegible] بود [illegible]
آورده است که در ایام خلافت قائم در عراق عرب باران بسیار بارید و آب دجله بمرتبه زیاد شد که بتصور کسی نبود و بر روی آب [illegible] و [illegible] تا [illegible]
تیره خلیفه بیرون آمده قائم متوجه در قصر شد و چون خود نتوانست که از آب بگذرد خادمی او را بر دوش گرفت و از آن غرقاب خطرناک نجات رسانید و [illegible]
بغداد راه یافت اکثر تابوت ها را از جوب ارض بر روی زمین انداخت گویند شخصی دو کودک بر دوش گرفت سعی میکرد تا ایشان را از آن مهلکه رهائی دهد و چون [illegible]
[illegible] آن دو صبی را در آب افکنده جان خود در سلامت بیرون برد و در سنه [illegible] و اربعمائه القائم بامر الله وفات یافت مدت خلافتش چهل و چهار سال [illegible]
و زمان حیاتش هفتاد و شش سال و سه ماه و پنج روز بود و در دین فاضل و شاعر و کامل و خوش صورت و پاکیزه سیرت بود و چون بر هلاک خویش تیقن گشت به پسر [illegible]

کرد ولایت سید تعلق بایشان داشت طلبیده پیشوا فرمود ذکر خلافت المقتدی بالله ابو القاسم عبدالله بن القائم بامر الله چون قائم فوت شد امرا و اعیان با پسرش مقتدی
بیعت کردند و اقتدا بدو نمودند و در سه ماه خلافت او آتش در دکان خبازی افتاد و از آنجا بمواضع دیگر سرایت کرده اکثر بغداد بسوخت و چون از سلطنت او چند سال بگذشت دختر ملکشاه
سلجوقی را خطبه کرده و در سنه ثمانین و اربعمائه دختر بموجب فرموده پدر با تجملی هرچه تمامتر متوجه بغداد شد و ملکشاه مصحوب او صد و سی قطار اشتر گردانید که همه بدیبای رومی پوشیده بود
و بار آنها زر و نقره و اجناس قیمتی و امتعه نفیسه بود و آن دختر سه عماری و شصت و چهار اشتر با جهاز و قلاید زرین همراه داشت که بر شش اشتر دوازده صندوق نقره که هر صندوقی
مملو بود از جواهر گرانمایه بار کرده بودند و سی و سه سر اسب با زینهای زرین که مرصع بدر و یواقیت و امثال آن بود پیش محفه دختر میبردند و باقی تکلفات را از اینجا قیاس توان کرد و چون
مهد علیا و امرا و عظام بظاهر بغداد رسیدند غنی و فقیر و صغیر و کبیر از شهر باستقبال او بیرون آمدند و خلیفه وزیر خویش را با سیصد شمع و سیصد مشعله پیش زوجه سلطان ترکان خاتون که
همراه دختر خود آمده بود فرستاد تا عرض خاتون کرد که سیدنا و مولانا امیرالمؤمنین میگوید که ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها خاتون گفت بالسمع والطاعة و در آن شب که دختر را بحرم
آوردند نظام الملک و اعیان دولت ملکشاه چندان شمع و مشعله با خود داشتند که شهر چون چشم روشنان فلک از روز روشن تر مینمود و بعد از آنکه دو هزار سوار آراسته از بازار و کوچه گذشتند
محفه دختر سلطان مرصع بجواهر با سیصد کنیزک که عروس بهشت که مثل ایشان در بهشت توان یافت رسید و خواجه سرایان در پیش محفه و عقب آن بودند بشادمانی آمدند و در بغداد مثل آن
شب مجلسی کسی نشان نداد و در روز دیگر مقتدی طوی ترتیب کرده که در آن حلوای چهل هزار من شکر صرف شد و باقی حالها را برین قیاس باید کرد و در آن جشن خلیفه هر یک از اعیان
دولت ملکشاه را انعامهای گرانمایه ارزانی فرموده سرافراز ساخت و آخر الامر میان مقتدی و دختر ملکشاه نقاری پدید آمد و دختر پیش پدر رفته در اصفهان وفات یافت و در ایام خلافت مقتدی
در بغداد … چنانچه شرح آن در کتب مبسوط مسطور است و در سنه سبع و ثمانین و اربعمائه مقتدی وفات یافت کیفیت فوت او آنکه روزی طعام پیش مقتدی
حاضر کردند و … دست بشست و در مجلس غیر قهرمانه و شمس النهار کسی نماند ناگاه مقتدی با شمس النهار گفت که این مردم چه کسانند که بی رخصت من در آمدند
و شمس النهار … کس را ندید و … بلحظه دست و پای او از کار شده روزگارش بسر آمد مدت خلافتش نوزده سال و پنج ماه بود و زمان حیاتش سی و شش سال و هشت ماه
… از خواص … در بغداد … کسی کبوتر بازی نکند و آب های حمامات
… زن و مرد … و اکثر امور که خلاف شرع شریف بود در زمان او مرفوع شد ذکر خلافت المستظهر بالله ابو العباس احمد بن
المقتدی بالله … که در همان روز که پدرش فوت شد برکیارق بن ملکشاه سلجوقی که در آن اوان در بغداد بود با وی بیعت کرد و بعضی گفته‌اند که سه روز وفات مقتدی را
پنهان داشتند تا مستظهر بیعت برکیارق خلع … فرستاده مقصود خود را از او حاصل ساخت و در ایام خلافت او کار حسن صباح و اسمعیلیه قوت گرفت قلعهای حصین و مواضع متین در عراق
و شام در دو بار بدست آوردند آورده‌اند که در زمان مستظهر منجمان حکم کردند که امسال طوفانی مانند طوفان نوح بظهور آید و مستظهر از ابن عیسی منجم استکشاف نموده او گفت که در زمان نوح
سبعه سیاره در برج حوت قران کردند و امسال شش کوکب در حوت اند و زحل با ایشان نیست اگر زحل در آن برج بودی شاید که آن واقع شدی اما اعتقاد من آنست که در قطری
از اقطار عالم که جمعی کثیر از هر جا آنجا مجتمع شده باشند سیلی بیاید و آن جماعت غرق گشته شوند قلیلی از ایشان خلاص یابند و خلیفه بتوهم آنکه شاید که بغداد را از طغیان دجله آسیبی
رسد فرمود تا در استحکام مواضعی که احتمال داشت که آب از آن محال بشهر در آید سعی بلیغ نمودند و بحسب اتفاق در آن سال قافله حاج زیاده از دویست هزار کس در سر دخانه که سالها
آب بآنجا نرسیده در حین مراجعت از مکه فرود آمدند ناگاه سیلی عظیم حاجیان را احاطه کرده معدودی چند از ایشان بطریق استعجال پناه بر رؤس اشجار و تلال جبال بردند و
دیگران فرقه ناجیه از آن طوفان بلا نجات نیافتند و چون صورت واقعه بعرض مستظهر رسید ابن عیسی را بتشریفات فاخره سرافراز گردانید برای صواب نمای حضرت امیر صاحب
… دست … ابد متصل باد پوشیده نماند که طایفه از ارباب اخبار گفته‌اند که در زمان نوح علی نبینا و علیه السلام اجتماع هفت کوکب سیاره در برج سرطان که …
… بوده بود چنانچه در دفتر اول شمه ازین سخن زبان زده کلک بیان گشت و در سنه اثنی عشر و خمسمائه مستظهر مریض شده در گذشت مدت خلافتش بیست و چهار سال و
… ایام حیاتش چهل و یکسال و شش ماه و شش روز بود و خلایق در زمان ظهور او در حضور و رفاهیت گذرانیدند و باخلاق کریمه اتصاف داشت سخن هیچ نمامی … در
… ذکر خلافت المسترشد بالله ابو منصور بن فضل بن المستظهر بالله در روز وفات مستظهر …
… از سلاطین سلجوقی بر گرفت و عاقبت سر در سر آن کار کرد و در سه بخلافت مسترشد نقیب النقبا شرف الدین علی زینبی را با جامع امان …
… بغداد آورده چون نقیب النقبا بمقصد رسید … بمتابعت آمده گفت که ابوالحسن بن المستظهر … فرستاد …
… او ابوالحسن از رفتن امتناع نمود و نقیب النقبا بازگشت و بعد از چند گاه ابوالحسن بواسطه … و اظهار مخالفت برادر کرده مردم را به خلافت خویش دعوت نمود و چون این خبر

بخلافت ننباشند و بعد از تقدیم مشورت در تعیین کسی که شایستهٔ این امر خطیر بود قرعهٔ اختیار بر محمد ابن احمد المستظهر افتاد چون بر سریر خلافت قرار گرفت مسعود کسی پیش وی فرستاد که مفصل کن که با تو چه
و اتباع تو در وجه چه مبلغ است تا سوازی آن همین شود که وکیل تو انموضعی ایستاده متقی باد پیغام داد که هر روز چهل استر آب بدار الخلافت میکشند و باقی را قیاس ازین باید کرد و سلطان
گفت با تحقیق خلیفهٔ عظیم القدر را بر مسند حکومت و خلافت نشانده ایم خدای تعالی شر او را از ساحت حرم ما بگرداناد و تا سلطان مسعود زنده بود مهم خلافت رواجی نداشت و بعد از فوت
او از ساحت فیض الهی جهت اقبال متقی را حضرت و نضارت تازه پدید آمد و دیگر سلاطین سلجوقی را در بغداد راه نداد مؤید این مقال آنکه محمد بن محمود بن ملکشاه بعد از فوت
سلطان مسعود از عراق عجم رسولی به بغداد فرستاده از متقی التماس نمود که نام او در خطبه چنانکه دستور است که میان سلاطین سلجوقی و خلفا مقرر بوده در ردیف نام خلیفه کنند متقی دست رد بر سینهٔ التماس او
نهاد و سلطان محمد لشکر کشیده بغداد را محاصره کرد و متقی کمر جد و جهاد در میان بسته در ضبط شهر مساعی جمیله مبذول داشت و عوام دار السلام مساعدت خلیفهٔ اسلام کرده تا بحدی که در
کشتی نشسته بجانب غربی که سلطان محمد در آنجا فرود آمده بود میرفتند و محاربه میکردند و بعضی بسباحت از آب گذشته در صدد مکاوحت می آمدند و در اثنای محاصره ناگاه خبر رسید که مخالفان در
عراق تهییج غبار فتنه کرده اند بالضروره سلطان محمد دست از محاربه بازداشته پای عزیمت در رکاب آورد و بعد از مراجعت سلطان محمد وبائی عظیم ظاهر شده جمعی کثیر هلاک شدند بصحت
پیوسته که متقی در ایام خلافت خویش فرمود تا جهت خانهٔ کعبه دری در غایت تکلف ترتیب دادند و در کهنه را فرمود تا از مکه به بغداد آوردند برای او تابوتی ترتیب دادند چون فوت شد او را در آن تابوت
نهاده با دل منزل از منازل آخرت رسانیدند و در سنهٔ خمس و خمسین و خمسمائه متقی از خاکدان دنیا بسرای عقبی خرامید زمان خلافت او بیست و چهار سال و سه ماه و بیست و یکروز بود و مدت
حیاتش شصت و شش سال و او مردی حلیم و کریم و عادل و نیکو سیرت و پاکیزه سریرت بود و اموال بسیار با اخیار و ابرار صرف نمود و از کلیات و جزویات امور مملکت باخبر بود و از هنگام ظهور دیالمه تا اوان
دولت او بغیر از وی هیچ خلیفه باستقلال حکومت نکرد و از وقایع زمان خلافت او یکی آن بود که در بلاد شام زلزلهٔ عظیم واقع شد چنانچه از اهل حلب بیست هزار کس هلاک شدند و دیگر آنکه آب دجله زیاده شد
بمثابه که بسیاری از محلات بغداد غرق شده از عمارات آن اثری نماند ذکر خلافت المستنجد بالله ابو المظفر یوسف بن محمد بن احمد المستظهر بالله متقی را بغیر از مستنجد پسری بود ابوعلی نام در حین
مرض موت متقی استیلا یافته ضعف از حیات وی مأیوس گشتند مادر ابوعلی امرا و ارکان دولت را رشوتها داده تقبیلات نمود و التماس کرد که بعد از وفات متقی با ابوعلی بیعت نمایند ایشان گفتند
که متقی مستنجد را ولیعهد گردانیده است تدبیر آن چه باشد مادر ابوعلی گفت که مستنجد چون بدیدن پدر آید مهم او من کفایت کنم بعد ازین مادر ابوعلی کنیزکان را با کاردها در کمین نشاند که چون مستنجد
درآید قصد وی کنند و یکی از خواجه سرایان برین وقوف یافته صورت قصه را بعرض عضد الدین استاد الدار رسانید و او مستنجد را از کیفیت مواضعه آگاه گردانید و مستنجد با جمعی با تمام بدیدن پدر رفت
و چون خلافت بمستنجد قرار یافت ابوعلی و مادرش را محبوس گردانید و جمیع آن کنیزکان را فرمود تا در دجله غرق کردند و در ایام خلافت او چند روز در بلاد شام و جزیره و عراق عرب زلزله واقع شد
چنانچه اکثر عمارات دمشق منهدم گشت و تمامی مردم بعلبک شهر را گذاشته خیمه بصحرا زدند و از غرایب حکایات که مورخان ذکر آن جرأت کرده اند یکی این است که هر کس که ازین وقت کریحه بموضعی
رفت در آن موضع نیران حادثه پدید آمد و ابن جوزی در تلقیح نوشته است که این واقعه در زمان متقی روی نمود والله اعلم و از فراست و کیاست مستنجد مروی است که شبی با یکی از خواص که پیش او
خفته بود گفت که آواز خلخال زرگری بگوش من میرسد در چنین موسم بی ضرورت در زیر سقف این عمل نتوان کرد پیداست که در زیر زر میزند و بعد از تأمل بآن شخص گفت که بر سپهدار آوازه
برو و در فلان سرای بایست تا در خانه بکشایند هر کرا در خانه ببینی با جنس دراهم و دینار که پیش او باشد بمجلس من آوری و آن شخص بموجب فرموده عمل نمود و چون در سرا باز شد در آنجا رفت و ضا
بیت را با زر مسکوک نزد خلیفه آورد و مستنجد احتیاط فرموده دید که دراهم تمام عیار است از سبب آن جرأت پرسید آن مرد گفت از درویشی و افلاس و فقر و احتیاج مرا باین امر باعث آمده و درین محل خبر
مقرری دار الضرب بود می ندارم خلیفه بروی ترحم نموده فرمود که در دار الضرب بهمان کار اشتغال نماید و حکایتی چند از روی فراست نشان داد امثال این حکایات بسی از مستنجد منقول است و ایراد جمیع آنها موجب
تطویل میشود لاجرم بر همین قدر اختصار افتاد و در سنهٔ ست و ستین و خمسمائه مستنجد بامر الله وفات یافت ولادت او در غرهٔ ربیع الآخر اتفاق افتاده بود مدت یازده سال و یکماه بامر خلافت اشتغال
نمود مستنجد از اخیار خلفای عباسی بود و نظر بترفیه حال رعایا داشت و جمیع بدعتها را برانداخت و مساعی و نمام را گوشمالی تمام داد و نوبتی بحبس یکی از غمازان فرمان داد و آن شخص مدتی
در زندان مانده مردی از دوستان او ده هزار دینار بقبول نمود تا از موقف خلافت حکم باطلاق آن مقرر و صادر گردد مستنجد با قبول گفت که اگر تو مثل این شخص شریری پیدا کنی تا بحبس
حکم کنم و خلق را از شرارت وی ایمن گردانم بشکرانه ده هزار دینار تو دهم ولامحاله هر که سخن مقرر دید خواه نیکان خدای تعالی را بیع رضا ضیعا نماید و در دنیا نزد اهل صدق و صفا ملوم و معاتب
و در عقبی بامر ایزد تعالی مذنب و معاقب گردد ذکر خلافت المستضیء بنور الله ابو محمد الحسن بن یوسف المستنجد بالله در روز وفات پدرش با وی بیعت کردند و بعد از امیر المؤمنین حسن
بن علی را او هیچکس از خلفای حسن نام نداشت و در کنیت نیز با آن جناب موافق است و در آن روز که بر تخت حکومت نشست قریب هزار جامه بر مردم بخشید بزرگ منش و بسیار عطا بود و چون
امر خلافت بروی قرار گرفت رسولان باقطار بلاد و امصار فرستاد و خلایق بنابر آنکه بر حسن معاش و مکارم اخلاق او اطلاع داشتند از استماع این خبر مبتهج و مسرور گردیدند و در سنهٔ سبعین و
خمسمائه امیر الامرا قطب الدین قیماز از بغداد بگریخت و سبب آن بود که قیماز بر ممالک مستضیء چنان مستولی شده بود که سلطان التفات بحال و نیکوی هر که بنجو است میگرفت و

واگر کسی از وی پیش خلیفه تظلم نمودی خلیفه بنا بر عجز و ضعف هیچ معنی نتوانست گفت و مهم بجائی رسید که سنجر قیماز فرستاد تا ظهیر الدین عطار را که خازن مستضیء بود و از جمله مخصوصان او بود بگیرند و
ظهیر الدین پناه بدار الخلافه برد قیماز فرمود که آتش نهب و غارت در خانمان او زده منازل او را بسوختند آنگاه سایر امرا را با خود متفق ساخته روی بدار الخلافت نهاد تا بعنف ظهیر الدین را
بدست آرد و عوام بغداد جهت تفرج همراه او شدند و چون مستضیء آواز غلغله شنید که برو قصه هیچ گفته بود ندانست که حال چیست بر بام کوشک برآمده خود را بعوام نمود و باشان خطاب نمود و از قیماز
استغاثه نموده فریاد برآورد که خون آن از من حلال او را شناخت عاقبت مردم این سخن شنیدند روی بلشکر قطب الدین نهادند و خانه اش بغارت بردند و خود را بمتابعت انداختند چندانکه کوشش
نمود که خلق را از غارت منع کند میسر نشد و از کثرت مردم که در کوی و شارع ریخته بودند بیرون نتوانست آمد لاجرم از پس لشکر سوراخی کرده بگریخت و اهالی بغداد چندان اموال از خانه
او بیرون بردند که محاسب وهم از احصای آن بعجز و قصور اعتراف نمود گویند که زنجیری در بیت الخلا آویخته بود از طلا که هر کس بعد از قضای حاجت بر خیزد است و دست در آن زنجیر زدی
بزرگی هم از طلا منسبک و مملو از مشک و عنبر در آن خانه بود که بوی آن مشام قاعد را معطر ساختی و یکی از صعالیک در آن بیت در آمده در ربود و دیگری از سفالیک پنج بدره پر از فلوس زر یافت
و در بیرون بردن آنها مشغول شد چه مردم تقویت بر سر راه ایستاده بودند و آنچه میدیدند از غوغائیان میگرفتند و در اثنای تحیر و تفکر بمطبخ در آمد دیگهای آش پخته دید و کیسه را در دیگی انداخته
و آن دیگ را بر سر گرفته بیرون آمد خلق که او را بآن هیئت دیدند در خنده افتاده روی بسنگ تند که این چیزی بجنگ آوردم که بالفعل عیال و اطفال من از آن محظوظ گردند و بدین
حیله آن همه طلا بیرون برده یکی از اغنیا شد و قطب الدین قیماز فرار نموده بجانب موصل روان گشت و در راه از گرما و تشنگی رخت بسفر آخرت کشید سیاست کفران نعمت شامل حال او
آمد در سنه خمس و سبعین و خمسمائه مستضیء برحمت حق پیوست و او بشجاعت و عدالت و سخاوت موصوف بود و عفو دوست داشتی و در عقوبت جرائم مبالغه نفرمودی نقش خاتمش حمید ادامت سعیدا
مدت نه سال و هشت ماه خلافت کرد و ولادتش در سنه ست و ثلاثین و خمسمائه اتفاق افتاده بود ذکر خلافت ناصر الدین الله ابو العباس احمد بن الحسن المستضیء بنور الله چون
ناصر بر تخت خلافت متمکن گشت فرمود تا در بغداد هر جا که شراب یافتند ریختند و مزامیر شکستند و در رواج شریعت غرا کوشیده از اطراف و جوانب خلائق علما و اسلام روی بدار السلام
نهادند و ولایات او معمور و آبادان شد صحیح چنان است که ناصر خلیفه شجاع و حاضر جواب بود و تیز خاطر و با فطنت و فاضل و در جدل و بحث از علمای عالم کم نبود و بدقائق امور ملکی
بسی مشغول و همگی همت مصروف میداشت که از کلیات و جزئیات احوال ارکان دولت و سپاهی و رعیت با خبر باشد تا حدی که شبها در محلات و دروب بگشتی و استفسار احوال نمودی و اگر کسی را
واقعه آن شب که با کسی گفته بود در عامه خواب سخنی گویدی بر سید که بسیار ناصر خلیفه با استراق سمع مشغول باشد و همیشه جاسوس باطراف و اکناف ربع مسکون آمد و شد نمودندی و از حالات ملوک و
سلاطین و سایر اعلام میداد و در اقطار و آفاق رفیقان و هشت که هیچ کس التباس آن شناخت مساجد و خوانق بسیار احداث کرد و در بغداد خانه و دار الضیافت ساخت تاج الدین علی
مورخ بغدادی در تاریخ خویش آورده است که چون ناصر عمارت رباط خلاطیه را در جانب غربی دار السلام بانجام رسانید دعوتی عظیم مرتب گردانید چنانچه در آن جشن پانزده هزار گوسفند
و ده هزار مرغ کشته شده بود و حلاوه و فواکه و اشربه بر این قیاس باید کرد جمال الدین ابو القاسم کاشی روایت کند که چند نوبت مسهیان بسمع ناصر خلیفه رسانیدند که طلبه علوم در مدرسه نظامیه اکثر اوقات
بشرب خمر و مناهی و بواسطه اشتغال بملاهی از دست ناصر بعد از تفتیش و تحقیق موالی را از مدرسه اخراج نموده فرمان داد تا خربندگان اسبان و شتران در آنجا بستند و بعد از چند گاهی شبی حضرت رسالت را در خواب
دید و بانی مدرسه نظام الملک طوسی رحمة الله علیه ملازم آنحضرت بود و چون ناصر نزدیک رسول الله رفته خواست که سلام کند پیغمبر از وی اعراض نموده و ناصر بپای مبارک پیغمبر صلعم افتاده گفت
یا رسول الله از من چه گناه صادر شده است که روی مبارک میگردانی آن سرور اشارت بخواجه نظام الملک کرده فرمود تا او از تو خشنود نگردد من از تو راضی نشوم و سلام ترا جواب ندهم و ناصر
از نظام الملک پرسید که سبب آزار خاطر تو چیست خواجه جواب داد که من از برای طالبان علم و اهل تحصیل مدرسه ساختم تا در آنجا بمباحثه و مذاکره و افاده و استفاده اشتغال نمایند و تو بانکه ملک
جزوی تفضیح ایشان کردی و آن جماعت را اخراج نموده مدرسه را مربط دواب گردانیدی ناصر سر در قدم خواجه نهاده و بمراسم معذرت قیام نموده گفت از تو قبول کردم که مدرسه بحالت اصلی باز گردانم
در آن موضع کتابخانه بنا نهم و بعد از آن رضای نظام الملک شریف و مقبول حضرت رسالت حاصل کرده خرسند و شادمان از خواب در آمد و همان لحظه کسان فرستاد تا چهارپایان را از
مدرسه نظامیه بیرون بردند و فرمود تا روز دیگر بعمارت کتابخانه مشغول شوند و بیمن اعتنا و حسن اهتمام ناصر ارباب فضل بمنازل خود مراجعت کرده بار دیگر مدرسه نظامیه را انتظام و انتظامی پدید
آمد و در سنه اربع عشر و ستمائه سلطان قطب الدین محمد بن تکش خوارزمشاه با سید علاء الدین ترمذی که از اجله اهل بیت نبوت بود بخلافت بیعت کرده لشکر بجانب بغداد کشید و سبب خلاف
سلطان با ناصر خلیفه جهات چند گفته اند چنانچه در موضع خود سمت گذارش خواهد یافت ان شاء الله تعالی و چون این خبر ببغداد رسید ناصر خلیفه قدوه ارباب کشف و عیان شیخ شهاب الدین
سهروردی را برسالت فرستاد تا خوارزمشاه را از سر این عزیمت بگذراند و آن جناب در همدان بسلطان رسیده با آنکه صاحب وحدت بود و کثرتی مشاهده کرد که هرگز در
تخیل او نگنجیده چه در آن سفر سیصد هزار سوار جرار ملازم رکاب سلطان بودند و اکثر ملوک و اکابر عراق و خراسان و ما وراء النهر در آن یورش همراه و هم عنان سلطان افتخار و استظهار
داشتند و جناب ارشاد و کمالی بسی رنج و تعب بسیار نموده در خرگه گشت تا با خوارزمشاه ملاقات نماید و چون بخرگاه سلطان در آمد خوارزمشاه او را دید جامه های با تکلف پوشیده در نهایت

شیخ نسبت عمل نموده سلام گفت و سلطان از غایت تکبر و تجبر زبان بجواب نگشاد و اشارتی بجلوس آنجناب نیز نکرد و شیخ همچنان بر پای ایستاده بلغت عربی خطبه خواند و سخنان لایق بر زبان راند و خطبه
را مزین بذکر عباس ساخته فضایل آنجماعت را بیان فرمود و ناصر را بتخصیص کرده صفات حمیده او را بر شمرد و حدیثی بر زبان آورد که مبنی بود از ترک ایذای بنی عباس و ترجمان مضمون کلمات
شیخ را بعرض سلطان رسانید خوارزمشاه در جواب گفت آنچه این شخص بیان میکند چنان نیست و من چون بدار السلام رسم دولتمندی بر سر خلافت نشانم که باین صفات
آراسته باشد و آنچه میگوید که پیغمبر از ایذای ایشان نهی فرموده است کسی آن قوم را نرنجانیده که هم از ایشان بوده و اکثر فرزندان عباس در زندان متولد شده اند و در آن زمان جمعی کثیر
از ابنای عباس مسجون و محبوس بودند و چون شیخ این جواب استماع نمود مراجعت کرده ببغداد رفت و آنچه از خوارزمشاه شنیده با خلیفه گفت و ناصر و اهل دار السلام از بیم مخالف شده
بتهیه اسباب حصارداری مشغول گشتند و چون خوارزمشاه بعقبه حلوان رسید در اوایل فصل خریف برفی در اردوی او افتاد که بقدر خرگاه بر آمد و اکثر دواب و چهارپایان تلف شده و
دست و پای بسیاری از لشکریان را سرما برده بآن ضرورت سلطان معاودت فرمود تا باری دیگر بیراقی تمام متوجه بغداد گشته از خلیفه اسلام انتقام کشد اما از روزگار مهلت نیافت و بجهت
هجوم لشکر تاتار گرفتار آمد و ذکر این قضیه بتفصیل از مساعدت وقت مامول است و در سنه اثنی و عشرین و ستمائه ناصر خلیفه درگذشت مدت خلافتش چهل و شش سال و بیست و
یکروز بود و بعضی ماهی چند بیش از این گفته اند و شصت و نه سال زندگانی یافت و با آنکه مال بسیار در دعوت و عمارت خرج میکرد بغایت زردوست بود و در ایام خلافت او هر تاجری که در
بغداد فوت میشد مخلفات او را به بیت المال برده ورثه او را محروم میساختند و اکثر متمولان بغداد را بنا واجب مصادره کرد ذکر خلافت الظاهر بالله ابو النصر محمد ابن ابو
الناصر لدین الله با آنکه ظاهر ولیعهد پدر بود اکثر عمر او در حبس گذشت و در زمان بیعت پنجاه و دو ساله بود و در آن اوقات میگفت که کافی تعالی بعد از نماز دیگر بگشاید پیداست که چه
معامله کند و وی مردی عاقل و دیندار و هشیار بود و بر رعایا شفقت تمام داشت و دلها بر وسع و امکان بر دست ظلم پدر کرد و بدعتها که ناصر وضع کرده بود بر انداخت و بعد از عمر عبد العزیز
هیچ خلیفه بعدالت وی بر مسند خلافت ننشست و پدرش ناصر در هر محله از محلات بغداد حارسی گماشته بود و در صباح حارسان محلها بخدمت ناصر میرفتند و از کماهی حالات سکان
محله او را آگاهی میدادند و چون نوبت سلطنت بظاهر رسید آن رسم بر انداخت گفت که در کشف احوال رعایا و هتک ستر ایشان چندان فایده مترتب نیست با او گفتند که ترک این عادت
موجب فساد حال رعیت است جواب داد که من از خدای تعالی در خواست میکنم که ایشان را اصلاح روزی کند و حکم فرمود که جمعی را که بجهت مال دیوان در زندان بودند اطلاق کردند و مبلغ
ده هزار دینار پیش قاضی فرستاد و پیغام داد که جمعی را که بواسطه قرض در زندان باز داشته اند باید که این مبلغ را باصحاب دیون دهی و رضای خصمان نموده ایشان را از بند غم آزاد کنی طایفه از
مردم دون همت این را باسراف نسبت کردند گفت آخر روز در دکان باز کرده ام بگذارید تا عمل خیر کنم پیداست که از عمر من چه باقی مانده است و وی در سنه ثلث و عشرین و ستمائه برحمت
حق پیوست مدت خلافتش نه ماه و چهارده سال بود و گویند چند نوبت رقعه های سر بمهر در پای تخت او انداختند و ظاهر آنها را نابر آنکه بسید نسبت که مشتمل است بر تقریر و سعایت نگشاد و گفت
اگر بگشایم شاید که منقصت کسی ظاهر گردد و عیب و نقصان پوشیده و پنهان بهتر شاید ذکر خلافت المستنصر بالله ابو جعفر منصور بن الظاهر مستنصر نیز سیرت پسندیده پدر داشت بعد از
فوت پدرش خاص و عام با او بیعت کردند و در جمعه اول که خطبه بنام او خواندند بر سر مردم درم و دینار لا تعد و لا تحصی پاشیدند و شعرا قصاید مشتمل بر مدح وی و مرثیه ظاهر گفته بروی خواندند و خلاع
قیمتی و صلات گرانمایه اختصاص یافتند و او در دعوت ضیافت خوانها بنهاد و در روز عید انعامات جزیل و صدقات کثیر بعلما و مشایخ و امامان مساجد و ارباب احتیاج داد و در ایام
دولت خویش مدرسه بنیاد نهاده بانجام رسانید و در آنجا کتابخانه ساخت محتوی بر کتب بی نهایت که مشتمل بود بر انواع علوم و در آنجا چهار مدرس که هر یک مذهبی از مذاهب اربعه را تدریس کنند
نصب فرمود و گفت تا هر روز شصت و یک کس از طلبه علم ملازمت نمایند و بجهت ایشان نان و گوشت و اصناف فواکه و انواع حلویات و غیر ذلک معین گردانید و هم چنین
دار القراءة و دار الشفا را احداث نموده مستغلات مرغوب و قرای معمور بر آن مواضع وقف کرد و مفتاح تولیت ابواب البر را در کف کفایت مؤید الدین ابو طالب محمد علقمی
که در زمان مستعصم وزیر شد نهاد و در هر محله از محلات بغداد دار الضیافت مقرر گردانید که در آن موضع پیوسته الوان اطعمه مهیا بودی بتخصیص در شبهای رمضان و در عهد او عراق
عرب رشک بهشت برین گشت گویند که روزی قریب بعید بر بام قصر بر آمده و دید که بر اکثر بامها جامه های شسته انداخته اند از وزیر پرسید که این چه حالت است وزیر گفت مردم جامه های
خود شسته اند تا در روز عید بپوشند فرمود که اهل بغداد چنان درویش شده اند که قوت و مکنت آن ندارند که بجهت عید جامه نو بسازند آنگاه زرگران را امر کرد تا بنادق طلا ریختند و هر بندق
آن بنادق را به خادمان سپرد و امر می فرمود تا در کمان گروهه نهاده در منازل بغدادیان می انداختند آورده اند که روزی یکی از بغدادیان در حضور او بتخمین اموال خزینه میکرد
ناگاه بسر حوضی رسید که مملو از دنانیر و دراهم بود گفت که آیا چندان مهلت یابم که این اموال را بخرج رسانم و بخشش آن ستر سبیر خنده شد خلیفه از سبب آن پرسید جواب داد که نوبتی در
خدمت امیر المؤمنین الناصر لدین الله بدین حوض رسیدیم مقدار دو وجب مانده بود که پر شود امیر چون این حوض تهی دید گفت آیا چندان زنده مانم که آنچه ازین حوض خالی مانده مملو گردانم و انتهاء ما
مستنصر که اقبال شرابی بود که حاکم و متمکن زائد الحال بر یک ... نسبت با او نخلا رمی شمرند و اگر آنچه وی بمردم داده مفصل گردد شاید برا علم حرف را گزاف نسبت کنند مستنصر در سنه

اربعین و ستمائه وفات یافت زمان خلافتش شانزده سال و دو ماه و هفت روز بود ذکر خلافت المستعصم بالله ابو احمد عبد الله بن المستنصر بالله مستعصم سی و پنجم ولد است از
اولاد عباس و سی و هفتم خلیفه و او از جمله خلفای عباسیه بتجبر و تکبر و کثرت اموال و نفایس از زر و سیم و جواهر و نخوت گرانمایه مشتهر و ممتاز بود و به شوکت و عظمت دولت و افواه مذکور
و دار گردانیده بلاد و امصار اشرار و اخیار با او بیعت کردند و در بلاد شرقی و غربی خطبه خلافت و امامت بنام او خواندند و در اوایل دولت او در عراق عرب ایلچی جرمی نمود و او
بواسطه مرض آشیاهی لا تحصی تصدق فرمود و در سنه اثنی و اربعین و ستمائه منصب وزارت خویش بابن علقمی ارزانی داشت و در سنه سبع و اربعین آب دجله چنان طغیان کرد
که اکثر محلات بغداد خراب شد و در مدینة السلام سه روز چنان شد که مردم در آن مسجد نماز میکردند و در سنه احدی و خمسین هلاکو خان از ممالک شرقی متوجه ممالک غربی گشت و در سنه اربع و
خمسین و ستمائه مجموع قلاع رودبار را که در تحت تصرف رکن الدین خورشاه اسمعیلی بود تسخیر نمود و بعد از آن بمشورت خواجه نصیر الدین طوسی متوجه بغداد شده بر آن مملکت استیلا یافته و
خلیفه را با پسران و خیل هزار کس از عباسیان که تبعیت ایشان را محبوس گردانیده بود مقتول ساخت و تفصیل این قضایا در دفتر پنجم بمحل خود رقم زده کلک بیان خواهد گشت انشاء الله
وحده العزیز مدت خلافت مستعصم شانزده سال و هشت ماه بود و زمان حیاتش بقول حمد الله مستوفی قزوینی چهل و شش سال و سه ماه و خلافت عباسیه بروی ختم شد الحق الشعر شیخ سعدی
شیرازی فرماید ۞ آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین ☆ بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین ☆ و سی و هفت کس از اولاد عباس بر سریر خلافت نشستند و مدت پانصد و بیست
سال و کسری ایام حکومت ایشان امتداد یافت یکی از شعرا گوید ۞ از بنی عباس سی و هفت بودندی امام ☆ کز سنان و تیغ شان شد سینه اعدا فگار ☆ بود سفاح آنگهی منصور و مهدی
از عقب ☆ هادی و هارون امین مامون امام کامگار ☆ معتصم آنگه و واثق بعد از و متوکل است ☆ منتصر پس مستعین او دست و معتز پیشکار ☆ مهتدی و معتمد پس معتضد
پس مکتفی ☆ مقتدر پس قاهر و راضی امام روزگار ☆ متقی مستکفی و آنگه مطیع و طایع است ☆ قادر و قایم پس از وی مقتدی شد آشکار ☆ بعد از او مستظهر و مسترشد است و راشد است
مقتفی و مستنجد آنکس شیر گردون شد شکار ☆ مستضیء و ناصر و ظاهر دگر مستنصر است ☆ آخرین قوم مستعصم به حکم کردگار ☆ ذکر شمه از خصائص ذات حضرت فلک نصرت
سپهر مرتبت مقرب حضرت سلطانی مستخدم امراء دولت خاقانی آنکه در اظهار کلمة الحق بنیان شید از تیغ و شمشیر نظام الدولة و الدنیا و الدین امیر علی شیر ادام الله تعالی
ایام دولت و زاد سواد رفعت و حشمته در قباله عظیم ترموهبتی و شریف ترمنقبتی که نفس نفیس و ذات همایونش بران مفطور شده سلامت طبع و اعتدال مزاج است که این یک مخزن
کنوز علم و این یک مصدر محاسن شیم تواند بود چه تمییز نیک از بد و خیر از شر و نفع از ضر و غث از سمین و اطلاع بر غوامض علوم و اسرار و صنوف حکمت و وقوف بر لطایف نکات فنون
عربیت موقوف بر طبع سلیم و ذهن مستقیم است اتصاف بصفات یزدانی و تجلی بتجلیات رحمانی و تخلق باخلاق الهی و فوز بفیوضات نامتناهی و ارتکاب اعمال حسنه و اقتناء
از افعال قبیحه و احتیاز ثمره مقصود و انکشاف جمال مطلوب مترتب بر اعتدال و استکمال مزاج معتدل نقاوه این کلمات و خلاصه این مقدمات آنکه حضرت باری جل و علا در باره آنحضرت
اصناف الهی ارزانی داشته و در استتوفیق استکمال قوت نظری و عملی موفق گردانیده است چنانچه از مبادی سن شباب الی یومنا هذا در وجود انتظام اسباب و حصول مطالب و حصول
آرب و اجتماع سواد شوکت و عظمت و تکفل مهمات طبقات انام و انجاح حاجات خواص و انام و تنسیق امور ملک و تنظیم احوال عالم و تعلق خاطر اشرف بترفیه حال رعایا که موجب
خوشنودی حضرت خالق البرایاست همگی روزگار فرخنده آثارش بتصحیح الفاظ و تحقیق معانی و ترتیب دلایل و تنقیح مسائل و استکشاف اسرار علوم عقلی و استکشاف فنون نقلی مصروف
است و به استیعاب اقسام معقول و منقول متفرد و در استخراج احکام فروع و اصول منفرد است شرح کمالات عقلانیت بفضایل نفسانی او رشحی از عمان وصف مقالات بلیغا
قیاس بالفاظ آبدارش قطره از بحر بیکران رای عالم آرای او مشکوة انوار هدایت طبع مشکلگشای او مصباح اضواء روایت در کشف اعجاز کتب سماوی تقریر او وافی در شرح مشارق انوار
اخبار مصطفوی تحریر او کافی توضیح عبارات مطوله سلف را مفاد ضمانت مقالش متضمن تلویح اشارات مخفیه خلف را محسنات بیانش متکفل ملخص آرای متقدمین از نتایج فکر صائبش
نمونه محصل ابحاث (?) متاخرین از بدایع رای ثاقبش نشانه از صفات قریحه او آب حیوان زنده دل و از جودت طبیعت او روان ابو علی خجل ۞ آنکه رایست و بدانوار کواکب را نور ده دگیه (?)
طبیعت کند اشکال حوادث را حل ☆ نطق پیش سخنت لال بود چون ابکم ☆ عقل پیش نظرت کج نگر و چون احول ☆ جز در آیینه رایت نتوان دید نظیر ☆ جز در اندیشه و خواهت نتوان یافت
بدل ☆ و بعد از فراغ بنان از بیان قوت نظری در بیان آنچه بدانش استیعم (?) و مکمل قوت عملی ست باین دو بیت اکتفا کرده شد ۞ ای حسود تو درو سست روزگار ذلیل ☆ نزهی در حق
تو در صنع کردگار گواه ☆ زبو ولا نزد در زبان تو هرگز ☆ اگر در اشهد ان لا اله الا الله

اگر قحط الرجال افتد ازین سه کم گیری
یکی هندی دویم افغان سیوم بدذات کشمیری

موی میگون چشم ازرق رنگ زرد
این چنین با کس بسیلی نکرد

چو بلال در تواضع تو اگر خمیده باشی
بخدا اگر فرشته رفته بفلک رسیده باشی

[illegible]